



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : دروغ شیرین

نویسنده : saghar و sparrow

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

دروغ شیرین

sparrow و saghar

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

دروغ شیرین

باسمه تعالی

ماشینو پارک کردم. دوست ندارم پیاده شم. فضای تاریک و سکوت پارکینگ بهم آرامش

میده. چه روز مزخرفی بود دیگه حوصله ی خودمم ندارم.

بالاخره از ماشین دل کندم و پیاده شدم، آهنگ شاد توی آسانسور روی مخمه... چشامو بستم و سرمو به دیوار اتاقک آسانسور تکیه دادم. آه... چقدر سرم درد میکنه. با ایستادن آسانسور ازش بیرون اومدم و کلیدو توقفل در چرخوندم.

- اومدی مادر؟

صدای مامانمه که بعد از چند ثانیه جلوم ظاهر شد. با همه ی تلاشش بازم میتونستم نگرانی رو توی چهره ش ببینم که سعی میکرد پشت لبخندش پنهون کنه. وقتی دید جوابی نمیدم و زل زدم بهش گفت:

- تا حالا کجا بودی عزیزم؟ دیگه کم کم داشتیم نگرانت می شدیم.

بی حوصله بودم ولی دلم نیومد جوابشو ندم، گفتم: کارای اداری یه کمی طول کشید.

مامانم دستامو گرفت و گفت: پس موافقت کردن؟

با سر آره ایی گفتم. خوشحال شد و گفت: حتما خیلی گر سنه ایی، بریم که برات غذای مورد علاقه تو درست کردم.

دستم از دستاش بیرون کشیدمو گفتم: ممنون، من سیرم. میرم بخوابم. لطفا بیدارم نکنین.

بلافاصله رفتم تو اتاقم، از نگاه های ترحم آمیز اطرافیانم خوشم نمی یاد. درسته که می خوان باهام همدردی کنن ولی بدتر اذیت میشم. خواستم در اتاقو قفل کنم ولی دیدم کلید نیست. حتما کار بابامه شاید میترسن کار احمقانه ایی انجام بدم. دستی روی صورتم کشیدمو با بی حالی لباسمو در آوردم و پرت کردم روی تخت و خودمم دراز کشیدمو به سقف خیره شدم. کی فکر می کرد زندگیم انقدر راحت عوض بشه؟ چقدر راحت همه ی زندگیم و از دست دادم اما خودمم بی تقصیر نبودم.

با یادآوری گذشته قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم روی صورتم راه باز کرد. دست بردم و پاکش کردم. توی این مدت تنها کاری که انجام دادم گریه کردن بوده. باورم نمیشه دو هفته پیش عرسیشون بود.

از جام بلند شدم و به سمت سطل آشغال رفتم. هنوز کارت پاره شده ی عروسیشون توی سطله. مطمئنا مامانم متوجه این کاغذ پاره ها نشده که هنوز این تو هستن. تکه های کاغذ و گرفتمو دوباره سعی کردم کنار هم بچینمشون. از دیدن اسمش دوباره اشک تو چشمم جمع شد. عصبی شدمو همه رو برگردوندم تو سطل اما نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. بلند شدم و رفتم سمت کتابخونه و یه کتاب از توش کشیدم بیرون و صفحه ها شو تند تند رد کردم تا بالاخره پیداش کردم.

کارت عروسیمون بود، یاد روزی افتادم که با هم از سر بیکاری رفتیم تا کار تای عروسی رو نگاه کنیم. چقدر از انتخاب و خریدنش ذوق زده

بودیم. عشق تو چشمش میدیدم چون خودمم عاشق بودم. یعنی از وقتی که یادم میاد و احساسات در من شکل گرفت دوستش داشتم. هنوز حرفه اون شبش یادمه که میگفت:

— حالا این کارت تو دستامه، احساس میکنم یه قدم به، به دست آوردنت نزدیک تر شدم.

با یاد آوری حرفاش گریه م شدید تر شد. روی زمین نشستمو دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره، نابود شدم.

من بدون اون هیچم. دیگه با چه امیدی زندگی کنم؟؟؟!!!!!!

دوباره به کارت تو دستم خیره شدم خواستم پارش کنم ولی سریع منصرف شدم. درسته که خودشو از دست دادم ولی هنوز خاطراتش برام مونده... نمیخوام ضعیف باشم...

با احساس نور شدیدی که روی چشمم افتاده بود از خواب بیدار شدم. آه... باز یادم رفت دیشب قبل از خواب پرده رو بکشم. خیس عرق شده بودم. با بی حالی به ساعت نگاه کردم. «وای... دیرم شد. پس چرا بیدارم نکردن؟»

پریدم سمت کمد تا لباسامو بپوشم ولی با این وضع و بوی عرق که نمیتونم برم سرکار، باید دوش بگیرم. وسط اتاق ایستادم تا فکرمو متمرکز کنم و بینم چه گلی باید به سرم بگیرم. حالا که دیرم شده حداقل تمیز و مرتب برم که آبروم بیشتر از این نره.

سریع پریدم تو حموم و دوش گرفتم به عبارتی خودمو گربه شور کردم. در حالی که موهامو با حوله خشک می کردم از بین لباسام یه مانتوی رسمی و شیک انتخاب کردم. لباسامو پوشیدم و چون وقت نداشتم موهامو محکم بالای سرم جمع کردم و بعد از سر کردن مقنعه م از اتاق بیرون رفتم. مامان تا من و دید، پرسید: چی شده؟ کجا داری میری با این عجله؟

-سلام، چرا بیدارم نکردین؟ مثلاً... امروز اولین روز کاریمه، حالا آبروم جلوی آقای نوروزی میره. بیچاره کلی ازم تعریف کرده تا منو قبول کنن.
-...من فکر کردم فردا اولین روزه. حالا اشکالی نداره بیا صبحونه تو بخور.
-چی چی رو اشکالی نداره مادر من. عاشق چشم و آبروم که نیستن، اگر بینن بی انضباطم عذرمو می خوان.

کفشامو می پوشیدم که مامانم یه لقمه داد دستمو گفت: حداقل اینو بخور که ضعف نکنی.

صورتشوب* و* سیدمو از در رفتم بیرون ولی هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که یادم افتاد گوشیم و برنداشتم. مامانم که هنوز جلوی در بود پرسید: چی شد مادر؟

-گوشیم و روی میز اتاقم جا گذاشتم.

مامانم سریع رفت گوشیمو آورد و گفت: عجله نکن، فکر کن ببین چیز دیگه ایی جا نداشتی.

با سر نه ایی گفتم و دستمو به نشونه ی خداحافظی بالا بردم. دیگه منتظر آسانسور نمودم و از پله ها استفاده کردم. ترجیح میدم به رانندگیم فکر نکنم

چون خدا رو شکر هنوز زنده م. بالاخره با ۴۵ دقیقه تأخیر رسیدم. به ذره استرس دارم، بسم الله یی گفتم و رفتم تو.

از پذیرش آدرس اتاق آقای نوروزی رو پرسیدم و مستقیم رفتم سمت اتاقش. چون تمام پله هارو دویدم، به نفس نفس زدن افتادم. پشت در اتاق یه ذره وایستادم تا حالم جا بیاد. در زدمو بعد از اینکه آقای نوروزی اجازه ورود داد رفتم تو.

آقای نوروزی با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به... خانوم دکتر تنبل، احوالتون چگونه؟

-سلام، بابت تأخیرم معذرت می خوام. راستش خواب موندم.
-چون روز اولته اشکالی نداره دخترم. اگر چند دقیقه صبر کنی کارماونجام میدم بعد میریم تا به همکارات معرفیت کنم.
-چشم.

آقای نوروزی مشغول کارش شد و منم از فرصت استفاده کردم و نگاهی به اتاق انداختم چون تو این دوباری که اومدم اینجا اصلاً حواسم به اطرافم نبود. به هر حال اتاق خیلی شیک بود که با توجه به اینکه اینجا بیمارستان خصوصیه زیاد عجیب نبود. بعد از یک ربع آقای نوروزی بلند شد و گفت: ببخشید که معطل شدی حالا می تونیم بریم.

در و باز کرد و منتظر موند تا اول من برن بیرون، مرد مودب و مهربونی بود. از دوستای قدیمیه پدرمه که بعد از اینکه تصمیم گرفتم بیمارستانی رو که توش دوره مو میگذرونمو عوض کنم، برام اینجا ریش گرو گذاشت و چون

مدیریت از کارش راضی بود و سابقه ی خوبی هم به عنوان سرپرستار داشت، بدون هیچ مشکلی موافقت شد. آخه من دانشجو هستم و تازه میخوام توی رشته ی جراحی قلب تخصص بگیرم.

همین طور که دنبال آقای نوروزی میرفتم به اطرافم هم نگاه می کردم. راهرو هاش مثل راهرو های هتل بود و حسابی شیک بود. چون بیمارستان قبلی که توش کار می کردم دولتی بود این فضا برام تازگی داشت. بالاخره به اتاق مورد نظر رسیدیم و بعد از در زدن با هم وارد شدیم توی اتاق نزدیک به ۲۰ نفر خانم بودن که به ما نگاه می کردن. آقای نوروزی گفت: خانما می خوام یکی دیگه از همکاراتون و بهتون معرفی کنم. آناهد زند، دانشجوی رشته ی پزشکی که از امروز با ما همکاری می کنه.

سلام کردم که بیشتر خانم ها جوابم و دادن ولی بعضی هاشون حتی نگاهم نکردن و مشغول صحبت شدن. آقای نوروزی خانمی به اسم دواچی رو صدا کرد. داشتم فکر می کردم چقدر فامیلیش به شغلش میاد که اومد رویرومون، قیافه ی مهربونی داشت و چین و چروک روی صورتش نشون از سن بالاش بود. آقای نوروزی گفت: خانم دواچی این دخترمون و می سپارم دست شما تا یه ذره با محیط و همکارا آشناس کنید.

خانم دواچی لبخندی بهم زد و گفت: ایشون همون خانمی هستن که شما معرفی کردین؟

-بله.

-خیالتون راحت باشه. حواسم بهش هست.

بعد هم دستم و گرفت و گفت: بیا بریم تا یونیفرم و بهت بدم پوشی.

از آقای نوروزی تشکر کردم و همراه خانم دواچی رفتیم سمت پاپیون داشتم دوروبرو مو نگاه می کردم که خانم دواچی به روپوش گرفت جلوی صورتم و گفت: فکر کنم این اندازت باشه دخترم.

لباسامو در آوردم و گذاشتم توی کمدمی که کلیدشوبهم داد. تا از پاپیون بیرون رفتیم خانم دواچی گفت: خب، اونایی که توی اتاق دیدی بیشتر شون مثل خودت دانه شجوهایی هستن که علاوه بر گذروندن دوره های آموزشی شون اینجا مشغول به کار هم هستن. راستش با اینکه این بیمارستان کمتر از یه ساله که افتتاح شده ولی به خاطر دکترای خوب و متخصصی که داره پذیرش بیمارامون زیاده. خلاصه اگر می خوای اینجا موندگار بشی باید حسابی خودی نشون بدی. تا اونجایی که من می دونم بیشتر دانشجوهایی که تو اتاق دیدی از بچه های درسخونن جز یکی دو نفرشون که با پارتی بازی اومدن تو.

-مثل من؟

-فکر نمی کنم پارتی آقای نوروزی به اندازه ی پدر بعضی از اونا کلفت باشه. در ضمن من روزی که استخدام شدی پروندتو دیدم نمره هات خیلی خوبه. به نظرم می تونی اینجا بمونی.

ازش تشکر کردم و گفتم: ممنون از راهنماییتون، تمام تلاشمو می کنم.

وارد بخش قلب شدیم و مستقیم رفتیم سمت ایستگاه پرستاری. دو تا دختر اونجا بودن که یکی شون سرگرم نوشتن بود و یکی دیگه شون هم که پیشش به ما و در حال زیر و رو کرد پرونده ها بود که وقتی خانم دواچی سلام کرد

توجه هر دو تا شون به ما جلب شد. با دیدن قیافه ی دختری که پشتش به ما بود تعجب کردم. قیافه ش برام آشنا بود. مطمئنم این چهره ی گندمگون و با چشمای خاکستری رویه جا دیدم. یادم اومد.. همینطور با تعجب به هم نگاه می کردیم که با شک پرسید: آناهید... خودتی؟

با سر آره ایی گفتم که خندید و گفت: باورم نمیشه.

خانم دواچی که تا اون موقع ساکت بود پرسید: شما همدیگرو میشناسین؟ گفتم: بله... ما خیلی سال پیش با هم همسایه بودیم.

پری سریع اومد اینطرف میز و همدیگر و بغل کردیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. همیشه جای خواهر نداشتم دوستش داشتم. خانم دواچی که دید ما قصد جدا شدن از هم و نداریم گفت: خب پری جان، اگر کار نداری خودت بخش و به... اسمت چی بود؟

از بغل پری بیرون اومدم، پری زودتر از من جواب داد: آناهید.

-آها... آناهید... همه جای بخش و خوب بهش نشون بده.

پری چشمکی زد و گفت: چشم خاله زری، شما برو خیالت راحت باشه.

بعد رفتن خانم دواچی دوباره با ذوق همدیگرو بغل کردیم. انگار که اصلا باورمون نمیشد... بعد این همه سال...

پری گفت: مبینی دنیا چقدر کوچیکه؟

گفتم: آره...

از بغل هم بیرون اومدیم و به چهره ی هم خیره شدیم انگار دنبال تغییرات بودیم. با نگاه دقیق بهم گفتم: زیاد عوض نشدی فقط یه کم پخته تر شدی و البته جذاب تر. یادش بخیر همیشه به قیافه ت حسودیم میشد.

با خنده گفتم: خدا شفات بده... توام عوض نشدی قیافتو از همون چشمای خاکستریت شناختم. انگاری فقط ابعادمون بزرگ شده. داشتیم میخندیدیم که صدای در مارو به خودمون آورد. چهره ی خانم دواچی از لای در نمایان شد که با عصبانیت ساختی گفت: پری خدا نکنه به تویه مسئولیت بدم. تو که هنوز اینجایی؟ پری با خجالت گفت: چشم الان میریم و بعد بعد رو به من کرد: بدو بریم که کل بخشو بهت معرفی کنم.

تو سلف نشسته بودیم. پری از زندگیشون برام گفت که بعد از اینکه به خاطر کار پدرش رفتن جنوب و از محله ما کوچ کردن، ۸ سال اونجا موندن تا اینکه پدرش فوت کرد و مادرش طاقت نیاورد و برگشتن. داداششم بعد از ازدواج طلاق گرفت ولی همون جنوب موند و کار پیدا کرد. از من در مورد پدر و مادرم پرسید که فقط تونستم بگم حالشون خوبه چون باید بر میگشتیم سر کارمون. تا آخر ساعت شیفتمون حسابی مشغول کار بودیم. مسئولیت رسیدگی و چک کردن بعضی از بیمارها رو به من محول کردن. چون کار من توی روز اول کم بود زودتر از پری رفتم خونه.

وقتی رسیدم خونه بر خلاف همیشه تو اتاقم نرفتم و بعد از گفتن سلام بلندی رفتم توی هال و روبروی پدر و مادرم نشستم، راستش دوست داشتم از پری براشون بگم. انگار انتظار این کار و نداشتن چون هر دو تاشون به

هم نگاه کردن و بعد از چند لحظه بابا با لبخند گفت: سلام وروجک، چی شد که امروز من و مادرتو قابل دونستی تا دو کلمه باهامون حرف بزنی؟ با این حرفش دلم گرفت ولی حقو بهشون می دادم تو این دو ماه همه ش توی اتاقم بودم و جز چند کلمه باهاشون صحبت نکردم. می دونم که این چند وقته به خاطر من کلی غصه خوردن و منم خیلی اذیتشون کردم. مامان گفت: وا... بچم همیشه حواسش به ما هست... خب مادر جون امروز چطور بود؟ از محیط کارت راضی هستی؟

خندیدم و گفتم: بیمارستان خوبیه، ولی از همه ی اینا بگذریم. حدس بزنین کی رو امروز دیدم؟

هر دوشون اول یه ذره فکر کردن اما بعد از چند لحظه با نگرانی نگاهم کردن. میتونستم حدس بزنام که به کی دارن فکر می کنن. نا خودآگاه اخمام توهم رفت و گفتم: اون ی که شما فکر می کنین نیست.

مامانم با ناراحتی نگاهم کرد و بابام سریع گفت: خودت بگو دیگه وروجک، من یکی که با این حافظه ی ضعیفم نمی تونم حدس بزنام عزیزم.

حسابی تو ذوقم خورده بود ولی با این حال لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم: پری رو یادتونه؟ دختر آقای سرمدی... همسایه ی قدیمی مون؟

مامان سریع گفت: دختر پروانه؟

با لبخندی سرمو تکون دادم که مامان دوباره گفت: اون اونجا چی کار می کرد؟

-مثل اینکه یادتون رفته ها اون از بچگی عشق دکتر شدن داشت. الان به عنوان پرستار اونجا کار می کنه.

مامان گفت: خانوادش خوین؟ چچی کار می کنن؟ کی او مدن؟

-یکی یکی مادر من. اولاً که پروانه خانم خوبه ولی متاسفانه آقای سرمدی فوت کرده دوما دارن زندگیشون و می کنن و سوماً هم ۳ سالی میشه که برگشتن. اونطور که پری میگفت رفتن توی همون محل خونه گرفتن.

مامان گفت: میبینی کیومرث دنیا چقدر کوچیکه؟ باورم نمی شه بعد ده سال باز پیداشون کردیم. خدا آقای سرمدی رو پیامرزه مرد نازنینی بود.

تا موقعی که برم بخوابم مامانم هی ازم در مورد پری سوال میپرسید. آخر گفتم: مامان می خوای دعوتشون کنم خونمون؟

-چرا به ذهن خودم نرسید؟ آره فکر خوبیه. آخر هفته شیفته ندارین؟

-من که ندارم فردا از پری هم میپرسم. بهتون خبر میدم.

با گفتن شب بخیر رفتم توی اتاقم. ام شب نسبت به شبای دیگه احساس بهتری دارم. هم به خاطر دیدن پری و هم به خاطر اینکه بعد از چند وقت کنار پدر و مادرم نشستم و باهاشون حرف زدم.

با شنیدن صدای زنگ رفتم در و باز کرد. پری و مادرش لبخند به لب و ایستاده بودن و منو نگاه میکردن لبخند زدم و گفتم: سلام... خیلی خوش او مدین بفرمایین داخل.

با پروانه خانم روب* و* سی کردم. خیلی شکسته شده بود. خوب یادمه که چقدر آقای سرمدی رو دوست داشتم. او مدم با پری روب* و* سی کنم که زیر گوشم گفت: باورم نمیشه. از اون موقع تا الان تو شکم.

با سر حرفشو تایید کردم و به سمت هال راهنمایی شون کردم. مامانم ذوق زده اومد و پروانه خانومو بغل کرد و شروع کردن به گریه کردن. حتما یاد اون موقع ها افتاده بود که همیشه با هم بودن. منو پری هم سعی می کردیم آرومشون کنیم. از آغوش هم بیرون او مدن. ما مان رو به پروانه خانوم گفت: اصلا عوض نشدی.

پروانه خانوم لبخند کم جونی زد، مطمئنا فهمید که مامان این حرفو برای خوشحال کردنش زده وگرنه اولین تغییری که توی پروانه خانم خیلی به چشم میومد، چین و چروک زیاد صورتش بود. مامان سراغ پری رفت. به سر تا پاش نگاه کرد و گفت: ما شالله... ما شالله. چه خانومی شده واسه خودش. کی فکرشو میکرد پری با اون شیطنتاش اینقدر خانوم بشه. ما شالله. بعد از کلی حرف زدن و حال و احوال کردن با پری رفتیم توی اتاقم و گذاشتیم دو تا دوست قدیمی حسابی با هم دردودل کنن. پری چرخی تو اتاق زد و رفت سمت قاب عکسای روی دیوار. یه ذره نگاهشون کرد و با اشاره به یکی از عکسا پرسید:

-این کیه؟

-میترا، دختر عموم.

-همون که هلش دادم تو آب؟

-بله... چقدرم خوب یادته.

-یادش بخیر. چقدر اون روز دعوام کردن. این کیه؟

-دوست دختر عمه ام.

-نمیشناسم.

-نه تورو خدا بیا و بشناس.

-این کیه؟

-دوست دوران دانشگاه

-راستی...گفتی دانشگاه. چی شد پزشکی خوندی؟ تو که عشق وکیل شدنو

داشتی. یادته بچه بودیم هر کی ازت میپرسید میخوای چی کاره بشی

میگفتی (ادای منو در آورد و گفت): میخوام وکیل بشم.

خندیدم. نمیخواستم متوجه بغضم بشه. جوابی نداشتم بدم. فقط گفتم:

همینطوری.

-همینطوری پا روی علاقه ت گذاشتی؟

بازم جوابی نداشتم. دیگه نمیخندیدم. متوجه تغییر حالتم شد. با همه ی این

شرایط بازم دلم نمیخواست بفهمه. لبخند تصنعی زدم و گفتم: همچین زیادم

به وکالت علاقه نداشتم.

معلوم بود که حرفمو باور نکرده اما دیگه سوالی ازم نپرسید. ادا مه

داد:خب... از خودت بگو. تو این چند سال چیکارا کردی؟

-بعد رفتن شما ما هم ۲ سال بعد از اونجا بلند شدیم. اتفاق خاصی تو این

چند ساله برامون نیوفتاد که قابل تعریف باشه.

-از بچه های کوچمون خبر داری؟

-نه. خبر ندارم. فقط تا چند سال پیش با الناز در ارتباط بودم که اونم از

ایران رفت.

-جدی؟؟؟؟؟ رفت؟؟؟؟؟ یادمه اونم مثل من عاشق پزشکی بود.

- بورسیه یی به دانشگاه معتبر و گرفته بود. گفت همونجا تویه بیمارستان کار میکنه.

- خوش به حالش، خدا کنه بیمارستانای اونجا مثل اینجا نباشه. انقدر گیر ندن.

- چطور؟ به نظر من بیمارستانی که توش کار می کنیم خیلی خوبه.

با ذوق او مد نشست روی تخت و دستاشو به هم مالید و گفت: آخ جون بیا غیبت کنیم. راستش و بخوای بیمارستان خوبیه ولی انقدر کار میریزن سرت تا نتونی دو کلمه حرف بزنی. منم که میدونی اگر حرف بزنی روزم شب نمی شه. تازه بعضی وقتام که وقت آزاد دارم نمی تونم حرف بزنی یا شیطنت کنم.

- چرا نمی تونی؟

- مگه با وجود اون دوتا جادوگر میشه کاری کرد؟

با تعجب پرسیدم: دو تا جادوگر؟

- دیروز که شیفت بودی، اون دختره رو دیدی داشت سر اون پرستار بدبخت داد میزد؟

- خب؟

- اسمش طنازه البته من هنوز نفهمیدم دکتر سرفراز و زنش چه فکری پیش خودشون کردن که اسم اون میمون و گذاشتن طناز، آخه حیف نیست اسم به این قشنگی؟؟ بگذریم... اون با یکی دیگه از دخترا به اسم مهدیه که اونم دختر دکتر جوهری با پارتیه پدراشون استخدام شدن. دکتر سرفراز و جوهری خیلی آدمای خوبین اما نمیدونم چرا اینا فکر میکنن از دماغ فیل افتادن. پیش خودشون فکر میکنن چون باباهاشون توی بیمارستان سهام دارن، حالا

اونا صاحب همه چی هستن .تا می بینن بچه ها یه ذره بگو بخند دارن می پرن بهشون و کسی هم از ترس بی کار شدن باهاشون در نمی افته.

-خب کارای شما به اونا چه ربطی داره؟ مدیر بخش یا بیمارستان که نیست که ازشون میترسین!!!

-منم قبلنا عین تو میگفتم. یه بار یکی از پرستارا جلوشون وایستاد و جوابشونو داد . هفته ی بعد اخراجش کردن. نگوزیر آب بیچاره روزه بودن ... اونم الکی.

-مگه میشه؟؟ مگه بچه بازیه؟

-از این دوتا جادوگر همه چی بر میاد.

از هیجانش برای تعرف کردن خنده ام گرفت ,انگار داشت یه داستان جنایی تعریف می کرد. گفتم: مثل اینکه خیلی دلت پره.

-پس چی؟؟؟ دلم میخواد خفه شون کنم

-تا این حد؟؟؟

-این تازه حد خوبشه.

-خب خدارو شکر. حالا چرا اینقدر با بچه ها بدن؟

-آخه دختر خوشگل تر هست که دل دکتر رو ببرن.

-کدوم دکتر؟

-ندیدیش؟

-کی رو؟

-حقم داری نبینی. من چقدر خنگم. رفتن سمینار...

-یعنی این همه خون و خونریزی به خاطر دکترای بیمارستانه؟
دلخور نگاهم کرد و گفت: چیه؟ باور نمی کنی؟ منو بگو سه ساعت دارم
واسه ی کی درد ودل می کنم. اصلا من دیگه هیچی نمی گم.
خندیدم و گفتم: خیلی خب... من کی گفتم حرفات و باور نمی کنم؟ خب
حالا این دکتر خوشبخت کی هست؟

-خب از کدومشون بگم؟؟ از دکترایی میگم که به بخش تو مربوطه میشن
،ببین... درکل ۶ تا جراح قلب داریم که ۴ تا شون سن بالان و ۲ تا شون هم
جوونن و مجرد البته ناگفته نماند دکتر وزیری که جزء دکترای سن بالا ست
مجرده آخه خانمش ده سالی می شه که فوت کرده. بنابراین میتونی روی اونم
علاوه بر اون دوتا پزشک جوون سرمایه گذاری کنی اما بقیه شون متاسفانه
زن و بچه دارن.... حالا میمونن اون دو تا دکتر جوون که هر دو تاشون با
کمالاتن ولی یکیشون بد چشم طنناز جوون و گرفته واسه ی همین کسی حق
نداره زیاد وقت دکتر مهرزاد و بگیره مبادا قاپشو بدزده. قربونش برم خوش
اشتها هم هست دست گذاشته روی بهترین شون. مهدیه هم برای اینکه از
قافله عقب نمونه رفته سراغ دکتر یزدانی. البته یه دکتر دیگه هم بین
جراحای مغز و اعصاب داریم که اونم برای خودش تیکه اییه...

از اطلاعات دقیقی که پری داشت خنده ام گرفت، گفتم: ماشاالله... تو باید
کارگاه خصوصی میشدی نه پرستار. فقط مونده رنگ لباس زیرشونو بگی...

-وا... بده دارم بهت اطلاعات میدم؟

- نه اتفاقا توشه ی گناهام پر بارتر شد. حالا این دکتر کججان که من
ندیدمشون؟

-گفتم که رفتن سمینار پزشکان جوان تو کیش...دقیقا نمی دونم کی بر میگردن.

-چه عجب تو بالاخره از یه چیزی بی خبر بودی.

- حالا بذار بیان ببینیشون خودتم میفتی دنبالشون.مخصوصا دکتر مهرزاد.من که عاشقشم.

با صدای مامان رفتیم بیرون تا شام بخوریم.بابا هم اومده بود.در کل شب خوبی بود و خوش گذشت اما من نگران فک پری هم بودم که هنوز سالمه یا نه چون تا توذست پشت سر همه حرف زد. شب پری اینا خونمون موندن تا فردا با هم بریم سر کار.

تقریبا نزدیک به دو هفته ست که مشغول به کار شدم.از محیطش خوشم میاد به خصوص که پری هم اینجا ست,هر چند زیاد وقت نمی کنیم با هم حرف بزیم. توی این مدت متوجه شدم تمام حرفایی که پری در مورد طناز و مهدیه میزده راست بوده. اون دو تا همه ش با هم هستن و مدام به بقیه دستور میدن. هر جا که بحث در مورد دکترای پیش میاد حتی اگر شوخی باشه با اومدن اونا عوض میشه,مثل اینکه دلیل اخراج شدن پرستاری که پری میگفت هم سر همین موضوع بوده.البته من هنوز چشمم به جمال دکترایی که این همه تلفات دادن روشن نشده.

امروزم مثل روزهای قبل همه ش درگیریم و روز پرکاری داریم.دا شتم علانم یکی از بیمارا رو چک می کردم که پری بهم زنگ زد و ازم خواست برم ایستگاه پرستاری. کارمو انجام دادم و رفتم پیشش که با عجله گفت:اللهی

دورت بگردم... می‌شه ده دقیقه اینجا و ایستی من برم پایین؟ یه کار ضروری باید انجام بدم وگرنه اخراجم...

منتظر جواب من نموند و رفت. بعد از رفتنش چون نمی‌دونستم باید چی کار کنم و کسی هم نبود تا ازش سوال کنم ترجیح دادم به چیزی دست نزنم. نشستم پشت میز و به پرونده ایی که روبروم بود نگاه کردم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که طناز و مهدیه همراه با یه دکتر جوون وارد بخش شدن. حتما دکتر مهرزاد بود چون این دوتا چنان محاصره ش کردن که انگار احتمال داره هر لحظه بهش حمله کنن. به خاطر اینکه نشسته بودم و میز پیشخوان هم بلند بود میتونستم بدون اینکه دیده بشم دکتر مهرزاد و خوب برانداز کنم. قد بلندی داشت. موهای مشکی و صورتی گردی که به خاطر آفتاب گرفتن حسابی برنزه شده بود و بینی قلمی و لبهای نازکش هم صورتش و زیبا تر کرده بود. قیافه ی خوبی داشت ولی نه در حدی که بچه‌ها بخوان بیست و چهار ساعته در موردش صحبت کنن و طنازم به خاطرش خودش و به آب و آتیش بز نه هرچند قیافه ی طناز چندان جالب نبود بس که توی صورتش دست برده بود و به هیچ عمل جراحی زیبایی نه نگفته بود. البته همیشه می‌گن وقتی یه نفر و دوست داشته باشی حتی اگر ز شتم باشه به چشمت زیباست. شاید مهرزاد اخلاق خیلی خوبی داره درست مثل...

آه... زبا ید بهش فکر کنم. زگامو ازشون گرفتم و به روبروم خیره شدم. گوشیم زنگ خورد که بازم پری بود و ازم خواست اطلاعات پرونده ی بیماری رو که می‌خواد براش بخونم. چون قفسه ی پرونده‌ها پشتم بود از

جام بلند شدم و مشغول گشتن شدم. بعد از چک کردن اطلاعات، قبل از اینکه قطع کنم پری گفت: راستی دکتر مهرزاد اومده ها...
 -میدونم، خودم دیدمش.
 -وا... مطمئنی؟

-آره... اونطور که طنز دوره ش کرده بود شک ندارم که خودش بود. در ضمن این مهرزاد همچین لعبتی هم نیست که همه میگن. والا اونطور که شما ازش تعریف کردین گفتم با یه الهه ی زیبایی طرفم که همتا نداره.
 -فکر کنم چشات مشکل داره.

-نخیر سالمه سالمه. من نمی گم قیافش بد بود ولی خیلی خوشگلم نبود. شاید به طنز نخوره ولی با مهدیه بد نمیشه.
 -وایستا من دارم میام بالا... فعلاً.

تلفن و قطع کردم و پرونده رو سرجاش گذاشتم اما تا برگشتم متوجه دو تا چشم آبی شدم که بهم زل زده بودن. با تعجب به دکتری که روبروم ایستاده بود و با لبخند شیطونی براندازم می کرد نگاه کردم. بعد از چند لحظه گفت: همیشه انقدر زود در مورد آدما به نتیجه میرسی؟

متوجه منظورش نشدم و گفتم: ببخشید؟

-خدا ببخشه ما وسیله اییم.

از لبخند و شیطنتی که توی چشمش موج میزد اصلاً خوشم نیومد. معلوم بود از این بحث لذت میبره. با اخم پرسیدم: می تونم کمکتون کنم؟

ساعدها شوروی میز گذاشت و با دلخوری گفت: چه طور دلت میاد راجع به مهرزاد اون حرفا رو بزنی؟ آخه انصافه که بگی مهدیه بهش می خوره؟
- شما به حرفای من گوش میدادین؟ فکر نمی کنین فالگوش و ایستادن کار زشتیه؟ مثلاً تحصیل کرده این.

روی کلمه ی « شما » تاکید کردم تا بفهمه زیادی خودمونی نشه ولی با شنیدن حرفم دوباره خندید و یه برگه از توی جیبش درآورد و ادامه داد: من فقط اومده بودم اینو بدم که پشتت به من بود و متوجه اومدم نشدی. بعدم چون اینجا ساکت بود حرفاتو شنیدم. باور کن کاملاً اتفاقی و ناخواسته بود. دوباره شیطون نگاهم کرد و ادامه داد: اما با شنیدن حرفات اعتماد به نفسمو که تا همین ده دقیقه ی پیش داشتم، از دست دادم. تا جایی که یادم میاد همه بهم میگفتن خوشگلم و...

عصبی رفتم میون حرفش و گفتم: شما می تونستین حضورتون و اعلام کنین. در ضمن برای حل مشکل عدم اعتماد به نفستون می تونین به... یه مشاور...

حرف تو دهنم ماسید. تازه متوجه منظورش شدم اما با این حال به خودم تلقین می کردم اون چیزی که من حدس میزنم اشتباهه ولی با صدای پری که گفت «سلام دکتر مهرزاد» فهمیدم چه گندی زدم. با تعجب به مهرزاد نگاه کردم که دیدم لبخندش عمیق تر شد و در حالی که چشم از من بر نمی داشت جواب پری رو داد. انگار داشت به یه نمایش جالب نگاه می کرد و حاضر نبود یه صحنه شم از دست بده. پری که دید ما هر دو تامون ساکتیم گفت: با دوستم آشنا شدین.

مهرزاد این بار به پری نگاه کرد و گفت: بله، اتفاقا داشتیم در مورد دکتر مهرزاد حرف میزدیم. دوستتون خیلی بی انصافه، میگه مهرزاد و مهدیه به هم میان. پری که انگار یه بوهایی از ماجرا برده بود گفت: داشت شوخی می کرد.

-امیدوارم اینطور باشه. آخه یه لحظه فکر کنین من، پسر به این نازی و خوش تیپی رو چه به مهدیه؟ تازه دکترم که هستم.

دو باره با لبخند نگاهم کرد مثل اینکه از گرفتن میچ من خیلی خوشحال بود. به جای مهدیه من جواب دادم: تو رو خدا انقدر نسبت به خودتون کم لطفی نکنین و یه ذره خودتون و تحویل بگیرین. یادتون نره رفتین خونه حتما برای خودتون اسفند دود کنین.

با سر باشه ایی گفت. خیلی پررو بود واسه ی همین از عذرخواهی کردن پشیمون شدم و گفتم: راستش و بخواین شاید چند دقیقه قبل از حرفایی که زدم شرمنده بودم ولی الان شک ندارم شما و مهدیه به هم میان، مخصوصا از نظر اخلاقی چون هر جفتتون خودشیفته هستین. بالاخره خدا یه جوری در و تخته رو با هم جور می کنه.

توقع داشتم از شنیدن حرفام ناراحت بشه ولی برعکس خنده ی بلندی کرد و با خونسردی گفت: نمی دونم... با اینکه مهدیه مثل تفلون میمونه و نجسبه ولی روی حرفاتون فکر می کنم... فعلا با اجازه.

تارفت پری اومد کنارمو گفت: خاک بر سرت. همه ی حرفاتو شنیدی؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم: شنیده باشه. مگه دروغ گفتم؟

-همون لحظه که گفتم دیدمش شک کردم اشتباه کرده باشی، آخه وقتی من بهت زنگ زدم دکتر تازه داشت میومد تو بخش و طناز و مهدیه هم کنارش نبودن. واسه ی همین زود اومدم بالا ولی انگار دیر رسیدم. دکتر آدم خیلی باحالیه، فکر نکنم از دست ناراحت شده باشه.

-مثلا اگه ناراحت بشه چی میشه؟

-اگر بخواد میتونه راحت اخراجت کنه چون بیشتر سهام اینجا متعلق به اونه. ولی مطمئنم که اینکارو نمی کنه.

حوصله ی بحث کردن سر مهرزاد و نداشتم، گفتم: بذار هر کاری دلش می خواد بکنه. من میرم سر کارم.

فقط همین و کم داشتم. نباید چند وقت جلوش آفتابی بشم، نمی خوام تو این اوضاع روحیم از کار بی کار بشم و برگردم به ۲ ماه پیشم. شاید اگر چند وقت من و نبینه امروز و فراموش کنه.

این یک هفته اصلا نفهمیدم چه طوری تو بیمارستان کار کردم از بس نگران بودم جایی که مهرزاد هست آفتابی نشم. من شده بودم جن و اونم بسم الله، پری هم دلیل کارمو می دونست باهام موافق بود و می گفت اینطوری بهتره. امروز شیفت ندا شتم اما باید میرفتم دانشگاه برای انجام یه سری از کارای اداری که در مورد تغییر بیمارستانم بود. با اینکه صبح زور رفته بودم اما وقتمو تا ظهر گرفتم. داشتم بگرد روی دیوار و نگاه می کردم تا اطلاعیه های جدید رو ببینم که یک نفر گفت: ببخشید.

برگشتم و پسر جوون زیبایی رو مقابل خودم دیدم. چشم و ابرو مشکی با پوستی گندمگون و لبایی خوش ترکیب که به خاطر لبخندی که زده بود چند

تا خط گوشه ی لبش افتاده بود. موهای مشکی براقی هم داشت که مرتب

بالا داده بود. گفت: همیشه بگید اتاق مدیریت کجاست؟

- طبقه ی بالا اولین در سمت چپ. اگر برین تابلوش و می بینین.

به تابلو نگاه کرد و پرسید: روزای کلاسارو مشخص کردن؟

با نگاهی به تابلو گفتم: بله... ولی شاید باز تغییر کنه.

یه ذره به تابلو نگاه کرد و گفت: وای... چرا پنج شنبه گذاشتن؟

مسیر نگاهشو دنبال کردم که دیدم منظورش به استادی به اسم زرافشانه که

تخصصش مغز و اعصابه، پس از دانشجوهای مغز و اعصاب

بود. گفتم: ببخشید که فضولی می کنم اما اگر نمی تونین سر کلاساش حاضر

باشین برین آموزش مطرح کنین. شاید یه کاری براتون انجام بدن. یا با خود

استاد زرافشان حرف بزنید شاید باهاتون کنار بیاد.

با شنیدن حرفم با لبخند نگاهم کرد و پرسید: یعنی از خودم بپرسم؟

با تعجب بهش نگاه کردم. معلوم بود سنش زیاد نیست. سریع گفتم: معذرت

میخوام. فکر نمی کردم استاد باشین.

- چرا؟

- راستش به قیافه تون نمی خوره سنتون زیاد باشه و تا جایی که یادم میاد

استادای اینجا معمولا سن بالان.

خندید و گفت: به خودم امیدوار شدم. تا حالا فکر می کردم پیر شدم. راستش

این اولین باره که قراره تدریس کنم. شما دارین تخصص میگیرین؟

- بله من الان رزیدنت قلب و عروقم.

-موفق باشین.

-ممنون، ببخشید من باید برم.

-خواهش می‌کنم. ممنون از راهنمایی‌تون.

سری به نشونه خداحافظی تکون دادم و از دانشگاه بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و رفتم خونه. مامان تا من و دید گفت: سلام عزیزم، کاراتو انجام دادی؟
-آره ولی خیلی شلوغ بود. خیلی خسته شدم میرم بخوابم.

مامان با دلخوری گفت: فکر می‌کردم بعد از سرکار رفتنت با تنهایی خداحافظی کنی ولی اشتباه کردم. هنوزم تنهایی رو ترجیح میدی.

رفتم کنارش نشستم و گفتم: چرا این حرف و میزنی عزیزم؟ من فقط به ذره خستم.

-درد منم همینه. آخه چرا باید انقدر کار کنی که خودتو خسته کنی؟ میدونی چند وقته ندیدیم به دل سیر بخندی. فکر می‌کنی نمی‌فهمم همه ی لبخندات تظاهره؟ تا کی می‌خوای بهش فکر کنی؟ اون الانم داره با خوبی و خوشی زندگی می‌کنه اما تو چی؟ به نگاه به خودت بنداز. هر روز داری لاغرتر میشی. فکر می‌کنی با اذیت کردن خودت چیزی عوض میشه؟

با شنیدن حرفای مامان نتونستم جلوی اشکام و بگیرم. نمی‌دونم این کاب*و*س کی می‌خواد تموم بشه. مامان که دید من دارم گریه می‌کنم بغلم کرد و در حالی که موهامو نوازش می‌کرد گفت: گریه کن عزیزم اما سعی کن به خودت بیای... اون انقدر ارزش نداشت که بخوای به خاطرش خودتو اذیت کنی. باور کن من و بابات نمی‌تونیم تو رو تو این شرایط ببینیم.

وقتی یه ذره آروم شدم از بغل مامان بیرون اومدم و گفتم: لطفا یه ذره به من زمان بدین. من هشت سال از بهترین سالهای زندگیم و با اون گذروندم. برای فراموش کردن تمام اون لحظه ها به زمان احتیاج دارم. اما قول میدم تمام تلاشمو بکن. می دونم تو این مدت خیلی اذیتتون کردم. معذرت می خوام. مامان لبخندی زد و گفت: حالا که قول دادی نباید تا شب بری تو اتاقت و همین جا پیش خودم میمونی.

خندیدم و گفتم: حالا امروز که به کنار ولی اگر روزای دیگه خسته بودم هم نباید برم تو اتاقتم؟

-در مورد اون بعدا صحبت می کنیم. تو امروز برادریت و ثابت کن برای اینکه مامانو خوشحال کنم تا موقع خواب کنارش موندم و کلی حرف زدیم. بابا هم وقتی اومد خونه و من و سرحال دید خوشحال شد. الان تقریبا یک ماه از اولین برخوردم با مهرزاد میگذره و تو این مدت اصلا جلوش آفتابی نشدم. صبح که رفتم سر کار بچه ها گفتن مدیریت بیمارستان از تمام دانشجوهای که توی بیمارستان هستن، خولسته تا یکساعت دیگه توی دفترش جمع بشن. فکر نکنم مهرزاد و اونجا ببینم چون پری گفته بود با اینکه بیشتر سهام بیمارستان و اداره ولی مدیریت و واگذار کرده به دکتر وزیری که از همه مسن تر و با تجربه تر بود. دکتر وزیری همون جراح قلب مجردیه که پری گفته بود خانمش و از دست داده. یکی دو بار بیشتر باهاش برخورد نداشتم ولی مرد دوست داشتنی و مهربونیه و تمام بیمارستانم عاشقش. با یکی از دخترا به اسم بیتا رفتیم دفتر دکتر وزیری که حسابی

شلوغ بود و بیشتر دانشجو‌ها اونجا بودن. من و بی‌تا هم رفتیم کنار دوستانمون نشستیم. دکتر وزیری هنوز نیومده بود و توی اتاق حموم زنونه ایی بود و اسه‌ی خودش و همه با هم حرف می‌زدن. دایتم به این فکر می‌کردم شب حتما سردرد میگیرم که در باز و شد و دکتر وزیری اومد تو اما در و نبست و پشت سرش یه سری دکتر دیگه از جمله مهرزاد اومدن تو. میتونستم خوب چهرشو ببینم. واقعا خوشگل بود. صورت کشیده ایی داشت و موهای کوتاه قهوه‌ای تیره که با چشمای آیش ترکیب زیبایی داشت. بینی کشیده و خوش فرم و لبای گوشتیش هم جذابترش کرده بود. وقتی خوب براندازش کردم سرمو انداختم پایین و سعی کردم بی تفاوت باشم. بعد از چند دقیقه سکوت برقرار شد و وزمانی که دکتر وزیری شروع کرد به صحبت کردن سرمو بلند کردم و تمام حواسم دادم به حرفاش:

-اول سلام میکنم به دختر خانم های گل و آقا پسرای عزیزمون و دوم ازتون ممنونم که وقتتون و به ما دادین و سوم خیلی خوشحالیم که با ما همکاری می‌کنید. امروز بعد از یک ماه تاخیر فرصت شد تا با شماها بیشتر آشنا بشیم و در مورد یه سری از مسائل با هم صحبت کنیم. چون همه باید برین سرکارتون، نمی‌خوام زیاد وقتتون و بگیرم... پس سریع میگم. تمامی این دکترایی که اینجا هستن اعضای هیئت مدیره‌ن که از شون خواستم تا بیان تا شما باهاشون آشنا بشین.

سنگینی‌نگاهی رو روی خودم احساس کردم. سرمو برگردوندم دیدم مهرزاده که با همون لبخند و چشمای شیطونش داره نگاهم میکنه. پس هنوز یادش نرفته. من دریا هم که برم باید یه آفتا به آب همراهم برم از بس که بد

شانسم. نگاهموبی تفاوت ازش گرفتم و به بقیه ی اعضا نگاه کردم. دکتر وزیر ی ادامه داد:

-راجع به قوانین اینجا دیگه توضیحی نمی دم چون همه تون باهاش آشنا هس....

با صدای ضربه ایی به در، دکتر وزیر ی حرفشو قطع کرد ومثل همه به در نگاه کرد. از دیدن دکتری که اومد تو تعجب کردم. باورم نمی شد، این که زرافشان بود. وقتی در و بست، گفت: از همه معذرت می خوام، ولی یه مریض داشتم که باید بهش رسیدگی می کردم.

دکتر وزیر ی لبخندی زد و با دست به یه صندلی خالی اشاره کرد و گفت: اشکالی نداره. بفرمایید بشینید.

بعد از نشستن زرافشان، دکتر وزیر ی حرف شو ادامه داد و من تونستم نگاه متعجبم و که از لحظه ی ورود زرافشان بهش دوخته بودم و ازش بگیرم. دکتر به طور خلاصه و کوتاه نکاتی رو به بچه ها گوشزد کرد و گفت:

-تمامی کلاسای عملی تون اینجا انجام میشه و دکترای خودمون بهتون آموزش میدن.... اگر نمراتتون خوب باشه و از کارتون توی بیمارستان هم راضی باشیم، همینجا میمونید.... در آخر هم باید بگم هر کس اگر به مشکلی برخورد میتونه بیاد و به خودم بگه ولی اگر نبودم بقیه ی اعضا کمکتون می کنن... خب، حالا اگر سوالی دارین می تونین پرسین.

چند نفری سوالاشون پرسیدن و بعد یک ربع دکتر وزیر ی با آرزوی موفقیت برای همه از در رفت بیرون اما بچه ها دکترای دیگه رو دوره کرده بودن و

همراهشون از اتاق بیرون میرفتن. جالب اینجا بود که تمام دخترای جوون دور مهرزاد بودن و صدای خندشون کل اتاق و گرفته بود. اینطور که بچه گفته بودن گویا مهرزاد خیلی شیطون و شوخ بود. من و بیتا هم از اتاق او مدیم بیرون ولی توی راهرو هنوز شلوغ بود، بیتا گفت: اوه اوه... طنناز و نگاه کن، آماده ی انفجاره.

به طنناز که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم و گفتم: معلومه خیلی عصبانیه.

با صدای سلام دکتر زرافشان به سمتش برگشتم و جوابشو دادم. بیتا ببخشیدی گفت و ما رو تنها گذاشت. زرافشان گفت: اول که دیدمتون فکر کردم اشتباه میبینم. نگفتین اینجا کار می کنید.

لبخندی زدم و گفتم: تا جایی که یادم میاد شما سوالی در این مورد نپرسیدین. خندید و گفت: بله، حق با شماست. به هر حال از دیدن دوبارتون به خصوص به عنوان همکار خیلی خوشحال شدم خانم...

-زند هستم.

-خیلی خوشحال شدم دکتر زند.

-منظورتون دکتر بعد از اینه دیگه؟؟

هر دو خندیدیم. پری رو دیدم که ته راهرو بود و برام دست تگون میداد. با زرافشان خداحافظی کردم و رفتم کنارش و گفتم: چیه بال بال میزنی؟

-هیچی دیدم اینجا جایی گفتم با هم بریم. دور مهرزاد چقدر شلوغ بود، باز

چشم طنناز و دور دیدن؟

-نه اتفاقا طنزآمیز اونجا بود ولی توی مرز انفجار بود... فکر کنم جلوی مهرزاد جرأت نداده کاری بکنه... البته به جز حرص خوردن. بالاخره وقتی دست روی یه آدم خوش قیافه میذاره باید فکر همه جاشم بکنه.

-خوبه... پس قبول داری خوشگله؟

-من کی گفتم زشته؟ اون دفعه اشتباه دیدم اما با همه ی این حرفا سر حرفم هستم و میگم ذاتش خرابه.

-حالا زرافشان باهات چی کار داشت؟

براش داستان دانشگاه و آشناییم با زرافشان و تعریف کردم که گفت: چه جالب با حرفات به یکیشون اعتماد به نفس دادی و از اون یکی گرفتی.

-فکر نمی کنم مهرزاد خودشیفته با شنیدن حرفای من اتفاقی برای اعتماد به نفس کاذبش بیفته. بعدم هستن کسانی که بهش روحیه بدن.

به بخش که رسیدیم از پری جدا شدم و رفتم تا به کارام برسم.

تا غروب حسابی مشغول بودم و ساعت نزدیک ۷ بود که از پری خداحافظی کردم تا برم خونه. وقتی رفتم توی پارکینگ دیدم یه ماشین گرونقیمت چسبیده به ماشینم پارک کرده و نمی تونم در و باز کنم. از سمت کمک راننده هم زیادی نزدیک به دیوار پارک کرده بودم که ای کاش اینکارو نمی کردم. نمی دونستم صاحب ماشین کیه و حالا باید کل پله هارو میرفتم بالا تا به نگهبان بگم تا به صاحب ماشین خبر بده. عصبانی بودم و گفتم: معلوم نیست کی بهش گواهینامه داده؟ هنوز پارک کردن بلد نیست.

-باور کن گواهی‌نامه معتبره و پارک کردنم بلدم. اما مریض اورژانسی داشتم. این صدارو میشناختم. برگشتم. مهرزاد گفت: به به... خانم دکتر گریزپا... چه عجب بالاخره دیدمت و تونستم باهات هم کلام بشم. گفتم: اینجا بهم حقوق نمی دن که حرف بزnm, باید کار کنم. ابروهاشو بالا انداخت و گفت: آها... پس تو نبودی که چند ساعت پیش با دکتر زرافشان حرف میزدی؟

با کنایه گفتم: خوبه, با این همه مشغله بازم حواستون به همه جا هست. اومد جلوتر و با لبخند گفت: بعضی از آدماء, خوب توی ذهنم میمونن. بعد شیطون خندید و ادامه داد: حتی اگر خودشون و قایم کنن. با تعجب نگاهش کردم. یا من خیلی ضایع بازی در آورده بودم یا اینکه این زیادی باهوشه, همینم کم مونده بود که یه دختر ترسو به نظر برسم. برای اینکه بی شتر از این آبروم نره سریع گفتم: اگر میشه ما شینتون و بردارین من عجله دلرم.

خندید, سرشو تکونی داد و سوار ماشینش شد. وقتی از پارک در اومد شیشه رو پایین کشید و گفت: نگران نباش من به کسی نمی گم که ترسویی. منتظر نمودن تا جوابش و بدم و پاشو گذاشت روی گاز و رفت. حیف که مثل قدیم حال و حوصله ی درست حسابی ندارم وگرنه حالم می کردم با کی طرفه. به من میگه ترسو... دیگه نباید خودمو قایم کنم... اون اگر می خواست تا حالا اخراجم کرده بود پس بهتره بیشتر از این خودمو ضعیف نشون ندم.

وضعیت بیمار دکتر شفیع رو چک کردم و رفتم توی station کنار پری و شیما که سخت مشغول حرف زدن بودن. گفتم: باز دارین آبگوشت کدوم بدبختی رو بار میدارین؟

پری لبخند بانمکی زد و گفت: تو که می دونی چرا دیگه میپرسی؟
- یعنی این طنز هر شب راحت و سبک بال می خوابه بس که شما گناهاشو میشورین.

- شیما: بی خیال طنز بیا بشین تا برات چایی بریزم. گوش شیطان کَر امشب بخش آرومه می تونیم راحت حرف بزنین.
- منظورت غیبه دیگه؟

- پری: ببخشید مادر مقدس... تو گوشاتو بگیر.
رفتم کنار شون نشستم و شیما همینطور که چایی می ریخت گفت: اصلا تمام مزه ی شب کاری به همین غیبت کردنش. روزا انقدر کار سرمون ریخته که وقت نمی کنیم سرمون و بخارونیم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: هوم... چه دلیل قانع کننده ای.
- پری: خیلی خسته ای؟ چشمتا قرمز شده.
- نه.

- پری: اگر خوابت میاد برو بخواب من و شیما بیداریم.
- اون که صد البته، شما اگر هزار شبم کنار هم باشین باز حرفاتون تمومی نداره.

- پری: اصلا خوبی به تو نیو....

صدای خانوم یکتا مانع ادامه ی حرف زدنش شد که با عجله گفت:
 بچه ها بیمار دکتر مهرزاد حالش بد شده. سریع بهش زنگ یزنین تا خودشو
 برسونه.

منو شیما سریع از جامون بلند شدیم تا به خانوم یکتا کمک کنیم و پری هم
 تلفن رو برداشت و تا به مهرزاد خبر بده.

وقتی رسیدم بالا سرش لباس کبود شده بود و ضربان قلبش بالا بود. با عجله
 دست به کار شدیم و سعی کردیم به وضعیت نرمال برش گردونیم. بعد از
 ۲۰ دقیقه یه ذره حالش بهتر شد. داشتیم پروندشو نگاه میکردم که در اتاق
 باز شد. خانوم یکتا سریع گفت:

سلام دکتر.

به دکتر مهرزاد نگاه کردم که بدون توجه به ما با سر جواب یکتا رو داد و
 پرسید: حالش چگونه؟

خانوم یکتا وضعیت بیمار رو توضیح داد. مهرزاد داشت معاینش میکرد.
 برام جالب بود مهرزادی که الان داشت با جدیت بیمارشو معاینه میکرد با
 مهرزاد شیطونی که تا حالا دیدم زمین تا آسمون فرق میکرد. مهرزاد بدون
 اینکه سرشو بلند کنه گفت:

پرونده شو بدین.

پرونده رو جلوش گرفتم که برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد. نمیدونم چرا
 ولی به نظرم حالت نگاهش عوض شد. هر وقت اینطوری نگاه میکنه احساس
 میکنم داره برای اذیت کردن و دست انداختنم نقشه میکشه.

داشت توی پرونده گزارش مینوشت که آروم در گوش شیما گفتم: ما که اینجا بیکاریم. بریم بیرون؟

شیما با نگاهش به سمت دکتر بهم فهموند که منتظر جواب مهرزاده. دکترم که انگار صدای مارو شنید گفت: اگه میخواید میتونین برین. باهاتون کاری ندارم.

منم از خدا خواسته سریع با شیما رفتم بیرون. خواستم برم تو اتاق rest اما یاد حرف مهرزاد افتادم. نمیخواستم فکر کنه تر سوام. برای همین بغل میز وایستادم و با شیما حرف زدم. نگاه به پری افتاد که از اتاق یکی از بیمارا اومد بیرون. تا مارو دید قدما شو تند کرد و سمت ما اومد. با صدای آروم به شیما گفت:

ای مرده شور اون چشمتمو بیرن. یه روز گفتمی اینجا آرومه ها. ببین چی شد -شیما: به من چه. من که مسئول بدن بیمارا نیستم!
با شوخی گفتم: شیما یه دور این دکتر مهرزادو چشم بزن خیالمونوراحت کن.

شیما خندید و گفت: اگه این قابل چشم خوردن بود که تا الان چیزی ازش باقی نمیموند.

-چطور؟؟؟

-شیما: روزی ۵۰۰ نفر ازش تعریف میکنن.

-پری: تو فرق میکنی. اونا چشاشون شور نیست.

-شیما: لوس... یعنی چی؟

- پری: هیچی بابا. چایی میخورین؟

من سریع گفتم: آره... الان خیلی می چسبه.

پری رفت تا چایی بریزه. مشغول چایی خوردن شدیم که خانوم یکتا همراه دکتر مهرزاد اومدن پیش ما.

پری سریع گفت: چایی میخورین؟

دکتر مهرزاد لبخند زد و گفت: خودتون دم کردین؟

- پری: بله. چطور؟

- مهرزاد: چایی که شما دم کرده باشن خوردن داره. یه لیوان برای من بریزین احساس کردم پری قند تو دلش آب شد. آخه تا زمانی که چایی رو بریزه با ذوق لبخند میزد.

نگاه دکتر مهرزاد به من افتاد و گفت: خب خانوم زند مریض ما که اذیتتون نکرد؟

- چرا اذیت؟ وظیفه مه.

- مهرزاد: آفرین. چه وظیفه شناس. میگم شما همیشه اینقدر وظیفه شناسین؟

نمیخواستم جوابشو بدم. برای همین خیلی کوتاه گفتم: سعی خودمو میکنم که باشم.

بعد این جمله سریع صندلیمو کشیدم عقب تا بلند شم و برم تو اتاق که مهرزاد سریع گفت: تورو خدا به خاطر یه قند خودتونو اذیت نکنین. خودم بر میداشتم.

داشت با لبخند نگام میکرد که منم مثل خودش گفتم: ای بابا زحمت چیه. ولی حالا که اصرار میکنین خودتون بر دارین.

مهرزاد گفت: راستی خانوم یکتا اون بیماری که از ترس شریکش سخته کرد حالش چگونه؟

فهمیدم داره به من تیکه میندازه. محل ندادم و یه چاییه دیگه برای خودم ریختم. خانوم یکتا بی خبر از ماجرا گفت: حالش خوبه ولی خب هنوز اون ترسو داره.

-مهرزاد: ترس چیز بدیه.

-یکتا: همیشه بد نیست. گاهی لازمه. توی این اجتماع ترس باید باشه. ترست بریزه بی پروا میشی بعدشو دیگه خدا بخیر کنه. چیزی که زیاده گرگه طماع. باید خیلی مراقب بود.

مهرزاد (با لبخندی حاکی از شیطنت) گفت: پس باید منم بترسم.

یکتا: شما چرا؟

-مهرزاد: منو همینجوریش دخترا دارن رو هوا میبرن دیگه چه برسه به گرگای طماع.

-پری: دکتر شما هر روز باید برای خودتون اسپند دود کنید

-مهرزاد: بله. همیشه این کارو میکنم. با اینکه خسته ام میکنه ولی خب خوشگلیه و هزار دردسر.

همه با حرفاش میخندیدن. انگار میدونستن این حرفا از روی اعتماد به نفس و خود شیفتگی نیست و فقط شیطونیا شو نشون میده. ولی در کل رفتاراش

منو یاد مردای زن باز مینداخت و این به من حس خوبی نمیداد. گفتم:
خانوم یکتا من میرم یه کم استراحت کنم.

خانوم یکتا از روی دل‌سوزی نگاهی بهم انداخت و گفت: برو عزیزم. امروز
خسته شدی.

مهرداد انگار که منتظر بهو. نه ای بود تا به من تیکه بندازه گفت: این حرفا
چیہ خانوم یکتا. وظیفشونه.

با اینکه حرصم گرفت اما بدون توجه به حرفش گفتم: شب خوش و رفتم تو
اتاق.

سریع دویدم تو پایویون تا لباسمو عوض کنم. در اتاق زده شد و پری سرشو
آورد تو و گفت:

-خواب موندی؟؟؟ نه؟؟؟

با سر حرفشو تایید کردم. لباسمو سریع عوض کردم و بهش گفتم: نیم ساعت
دیر کردم. باید سریع برم کارت بزنم.

پری گفت: چته؟ خيله خب. هنوز سر پرستار نیومده. فکر کنم خودشم
خواب مونده.

-بالاخره که باید کارت بزنم. از جلوی در برو کنار میخوام برم بیرون...!

پری این کارا چیہ؟ برو کنار میخوام برم بیرون.

جلوی در وایستاده بود و نمیداشت برم بیرون.

-پری: امشب چی کاره ای؟

-چطور؟

-بگو... کار داری یا نه؟

-لطفا برو کنار. نمیخوام واسه خودم دردرس درست کنم اینجا
 -پری: نترس زیاد دیر نکردی. روز اولم دکتر گفت که اگه تاخیرت زیاد نشه
 اشکالی نداره.

-بذار حداقل برم کارت بزنم میام.

-پری: جونت در میاد جواب بدی؟؟

با کلافگی گفتم: توام جونت در میاد بگی واسه چی میخوای بدونی من
 بیکارم یا نه؟

-پری: عجب! میخوام بیرمت شام بیرون

با خنده گفتم: مهربون شدی!!!

چشم غره ای رفت و گفت: مهربون بودم

-خیله خب تو آخر هر چی آدمه مهربونی... خوبه؟. حالا میذارای برم؟

از جلوی در کنار رفت و منم سریع به سمت دستگاه رفتم و کارت زدم و
 رفتم تو بخش. خواستم برم station که دکتر مهرزاد از اتاق یکی از بیمارا
 اوامد بیرون. رفتم که به کار بیمارها برسیم. سمت میز رفتم و به خانوم
 برزین گفتم:

میشه پرونده ی اتاق ۱۱۶ رو بدین؟

-برزین: بله... (پرونده رو سمتم گرفت) ... بفرمایید.

تشکر کردم و پرونده رو بررسی کردم... مشغول کار بودم که دکتر مهرزاد
 بغل من ایستاد و به خانوم برزین گفت:

به به ... خانوم برزین... خیلی وقت بود ندیده بودمتون.

برزین که انگاری ذوق زده شده بود گفت: دکتر شیفتمو عوض کرده بودم.

و بعد شروع کرد به ور رفتن با بینیش که مارو متوجه بکنه.

مهرزاد گفت: راستی خانوم برزین چقدر امروز زیبا شدین.

-وای مرسی دکتر

مهرزاد: کاری با صورتتون کردین؟ احساس میکنم صورتتون یه کوچولو(با

تاکید) تغییر کرده.

نگاه کوتاهی به خانوم برزین انداختم. بینیش کاملا تو ذوق میزد اما دکتر به

روی خودش نمیآورد

خانوم برزین که انگار قند تو دلش آب شده بود گفت:

چی بگم والا...

مهرزاد: نمیدونم چرا احساس میکنم صورتتون عوض شده... ابروهاتونو

نازک کردین؟

چشمام از زود حیرت درشت شد اما نگاه از روی پرونده برداشتم. این

انکار دکتر کاملا پیدا بود.

-برزین: نه دکتر دماغمو عمل کردم.

مهرزاد با تعجب اغراق آمیز گفت: واقعا؟؟؟؟ اصلا دیده نمیشه. مبارکه...

منو بگو فکر کردم ابروهاتونو نازک کردین. اصلا فرقی نکردین. بینی قبلتون

هم به چهرتون میومد. این بینی هم که دیگه... زیباییتونو صد برابر کرده.

برزین ذوق زده گفت: مرسی دکتر لطف دارین... چشمتون قشنگ میبینه.

مهرزاد: مگه میشه چشمی این همه زیبایی رو نبینه.

از حرفای دکتر خنده ام گرفته بود. انگار میدونست چه جوری باید با خانوما حرف بزنه تا دلشونو بد ست بیاره. نگاه کوتاهی بهش انداختم که دیدم اونم با خنده نگاهم میکنه. انگار فهمیده بود متوجه تملقش شده بودم. چشمکی بهم زد و لبخندش باز تر شد. ابرو هامو بالا انداختم و پوفی کردم و و پرونده رو دادم دست خانوم برزین و گفتم: مرسی. داروهاشو سر وقت بدین.

خواستم برم که یهو پری مثل جن جلوم ظاهر شد و گفت: خب ... نگفتی میای یا نه.

متوجه نگاه برزین و مهرزاد شدم که سریع گفتم:

-میام پری... میام.

با پری رفتیم تو رستوران. رستوران شیکی بود. رفتیم روی یه میز دو نفره نشستیم که به پری آروم گفتم:

ولخرج شدیا.

-پری: تو چرا اینقدر به من تیکه میندازی؟

-آخه اینکارا ازت بعیده.

-پری: خیلی هم دلت بخواد

-پری حاشیه نرو. من تورو نشناسم باید بمیرم. چی کارم داری؟

-پری: به جون خودم هیچی!

-هنوز عادت بچگیتو ترک نکردی.

-پروین: کدوم عادت؟

- یاد نه؟ بچه که بودیم هر موقع کارم داشتی یا اینکه چیزی ازم میخواستی، خوراکیات و بهم میدادی. (با خنده ادامه دادم) اما هر وقت باهام کاری نداشتی اسم اون خوراکیارو میاوردم جیغت میرفت رو هوا و داد میزدی مال خودمه.

دوتایی خندیدیم. بهش خیره شدم و گفتم: هیچ فرقی نکردی. فقط به جای اون خوراکی ها میخوای بهم شام بدی. حالا دیدی عوض نشدی؟ بگو...
من آمادم

پری یه کمی من کردو گفت: دکتر گوهری ازم خواستگاری کرد.

چشمام گرد شد. با تعجب گفتم: جدی؟؟؟

پری گفت: چته؟ آروم. آره. چیزه عجیبیه؟

-منو بگو میگفتم از این دکتره بخاری بلند نمیشه.

-پری: منم خودم تعجب کردم.

-خب میخوای چیکار کنی؟

-پری: نمیدونم. راستش خودم هنوز تو شکم.

-شک چرا؟ مگه تا حالا خواستگار نداشتی؟ اینارو ول کن. تعریف کن چی

شد که بهت گفت؟

-پری: هیچی بابا. توی سلف بودم که اومد پیشم و گفت که میتونم وقتتونو

بیرم و منم گفتم بفرمایید. اونم شروع کرد از تعریف کردن از خانومیه منو از

این حرفا آخر سرم گفت میشه آدرس بدین با خانواده بیایم خدمتتون. منم

گفتم بذارین فکر کنم بعد خبر میدم. اومدم که با تو مشورت کنم که ببینم به

مامان بگم یا نه؟

نمی‌دونستم چی بهش بگم. پری خیر نداشت بدترین آدمو برای مشورت انتخاب کرده. من بعد از شکستی که داشتم دیگه به خودمم اعتماد ندارم. به خاطر اعتمادم به اون بود که به این حال و روز افتادم. با دستای پری که جلوی چشمم تکون میداد به خودم اوادم. پری گفت: حواست کجاست؟

کلافه گفتم: ببین پری به نظرم باید با یکی دیگه در این مورد مشورت می‌کردی ولی اگر نظر منو می‌خوای زود تصمیم بگیر. بحث یه عمر زندگیه. به این زودی نمی‌تونی بفهمی چه طور آدمیه و تا آخرش باهات می‌مونه. ممکنه ولت کنه اونم موقعی که تو کاملاً بهش دل بستنی. ممکنه یهو فکر کنه تو به دردش نمی‌خوری. تو شاید با همه چیزش بسازی ولی اون نمیسازه. آگه ولت کنه چی؟

متوجه نگاه متعجب پری شدم که خیره نگاهم میکنه. گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-پری: چرا اینقدر نگاهت منفیه؟ یه خواستگاری کرده... تو چرا اینقدر بزرگش میکنی؟

-آگه جدی نگیری یهو میبینی دورو برت خالیه. یهو چشماتو باز میکنی میبینی تنهایی.. این قضیه رو جدی بگیر. تا خوب نشناختیش بهش هیچ جوابی نده.

-پری: خوبی آناهدید؟ میگم اوادم باهات مشورت کنم که ببینم نظر تو راجع به دکتر چیه نه اینکه اینطوری ته دلمو خالی کنی. الان من چی کار کنم؟

-به هر حال من به عنوان یه دوست نمی خوام صدمه ببینی. در سته که دکتر مرده خوبیه ولی بازم میگم زود تصمیم نگیر.

-پری: نمی دونم. حق با تو.

و غذا سفارش دادیم.

پری بعد از شام اون شب با حرفایی که زدم حساسی ترسیده بود و نمی دونست باید چی کار کنه. سردرگمی کاملا توش پیدا بود. از همه ی خانم های توی بخش که ازدواج کردن در مورد زندگی شون میپر سید که با شنیدن حرفای بعضی هاشون امیدوار میشد و از شنیدن حرفای یه عده ی دیگه پکر و نا امید. اینطور که به نظر میومد پری از دکتر گوهری خوشش میومد. نزدیکای صبح از سر کار خسته اومدم خونه. شیفته شب بودم که الان کارم تموم شد. ساعتونگاه کردم ۵ صبح بود. با خستگی لبا سامو در آوردم و پرت کردم رو صندلی اتاقم و خودمو روی تخت انداختم. از خستگیه زیاد خوابم نمی اومد. چشمم افتاد به دیوار. جای تابلویی که قبلا به دیوار چسبیده بود سایه افتاده بود. جای عکسمون خالی بود. نیش خندی زدم. خیلی وقت بود بهش فکر نکرده بودم و این برام خیلی خو به. دیگه نمیخواستم زندگیمو خراب کنم. با بی حوصلگی روی تخت جا به جا شدم که یهو گوشیم زنگ خورد. با عجله کیفمو زیر و رو کردم. ممکن بود با صدای بلند گوشیم مامان و بابا رو بیدار بشن. آخه کدوم مزاحمی این موقع زنگ میزنه؟ گوشیمو پیدا کردم. شماره ی پری بود.

با کلافگی و عصبانیت گفتم: ها؟

-پری: ها نه بله.

-الان وقت زنگ زدنه آخه؟ خود مزاحمشم این موقع زنگ نمیزنه که تو زنگ میزنی. تو نمیگی من خوابم؟

-پری: خيله خب بابا. پیاده شو با هم بریم. چته؟ مزاحم برای این، این موقع زنگ نمیزنه چون کارت نداره. تازشم میدونستم بیداری. اینقدر غر نزن دیگه -خب چی کار داری؟

-راستش یه فکری به ذهنم رسیده...

-آفرین، پس فکر کردنم بلدی؟.

-عجب آدم بی ذوقی هستیا...اگه میخوای اینجوری حرف بزنی قطع میکنم.

-لوس نشو پری...بگو

-خوب راستش ... یه فکری به ذهنم زد که می تونیم گوهری رو بهتر بشناسیم..

خنده ام گرفت. با خنده گفتم:

-چی؟ فکرتو مشغول کرده؟

-لوس نشو. خودت گفتی بحث یه عمر زندگیه و اینا.

-خب شما چی پیشنهاد میکنی؟

-من تصمیم گرفتم از فردا شیفتمو عوض کنم تا کمتر بینمش.

با هیجان گفتم: وای پری... تو نابغه ای... همه ی متفکرا باید بیان جلوت

لنگ پهن کنن... مطمئنی که تنهایی فکر کردی و کسی کمکت نکرده؟

-داری مسخره ام میکنی؟

-آخه نابغه با ندیدنش می خوای بیشتر بشناسیش؟

-نخیر، حرفم هنوز تموم نشده... در سته من شیفتمو عوض می کنم ولی تو که این کار نمی کنی، پس تو توی کاراش دقت می کنی و تحقیق می کنی تا ببینی وقتی که من نیستم دکتر گوهری با کسی تیک میزنه یا نه... یا مثلاً زیاد تلفن بازی می کنه و بقیه ی چیزا...

-پیشنهادت خوبه، ولی فکر نمی کنی مسئولیت تو خیلی سنگینه؟ اینطوری از پا در میای. می خواهی یه ذره از کاراتو به من محول کن.

-تو همی منو مسخره کن. اصلاً بی خیال نمی خواد کمکم کنی.

-خیلی خوب بابا... چه زودم بهش بر می خوره، آدم عاقل وقتی میخواد یکی رو بشناسه یه مدت با طرف میمونه تا هم دیگرو بهتر بشناسن اگه هم دیگرو خواستن که مبارکه اگرم نه که...

دیگه حرف توی دهنم نچرخید. یاد زندگیه خودم افتادم. نمیخواستم پری هم مثل من بشه. نمیخوام باهاش مثل یه آشغال رفتار بکنن. شاید کاری که پری میگفت خوب بود. اگه ولش میکرد چی؟؟؟

-الو... الو... آناهیید؟؟؟؟ خوبی؟؟؟

با صدای پری از فکر بیرون اومدم و گفتم: فکر بدی نیست. قبول.

پری با تعجب گفت: چی شدی یهو؟

-هیچی با خودم فکر کردم دیدیم فکر بدی نیست. از فردا میشم خانم مارپل.

-نمیخوام وقتی که خودم مطمئن نیستم پاشو تو خونه باز کنم. نمیخوام به مامان بگم. میخوام اول خودم بشناسمش

-کار خوبی میکنی. از فردا عملیات شروع میشه؟

-بله.

-خب دیگه... حالا کاری نداری برم بخوابم؟

-نه عزیزم. مرسی که کمکم میکنی. خوب بخوابی.

دو روز پیش یه عمل قلب توی بیمارستان انجام شد که خیلی نادر بود به همین دلیل دکتر وزیری تصمیم گرفتن فیلم عمل و برای دانشجوهای قلب که دارن تخصص میگیرن پخش کنه. چون دکتر مهرزاد این عمل و انجام داده بود، مسئولیت این کارو به خودش داده بودن. رأس ساعت ۷ شب همه رفتیم تا فیلم و ببینیم. وسط اتاق یه میز بزرگ و دراز بود و دورتا دورش پر از صندلی بود. طناز هم اومده بود البته دکتر گوهری هم اونجا بود چون داره تخصص قلب میگیره. رفتم ردیف روبروی گوهری روی یه صندلی که دید خوبی بهش داشت نشستم و بقیه ی دخترها هم اومدن کنارم. همه نشسته بودن و منتظر بودن تا جناب مهرزاد تشریف بیارن که بالاخره بعد از یک ربع اومد. از بچه ها عذر خواهی کرد و نگاهشو بین بچه ها چرخوند. وقتی منو دید چند ثانیه مکث کرد و لبخند همیشگی ش عمیق تر شد و سرشو یه کوچولو به نشونه ی سلام خم کرد و بعد به بقیه نگاه کرد. بعد از یه سری توضیحات مختصر که بیشتر باعث خندوندن بچه ها شد چراغارو خاموش کردن و مهرزاد کنار تصویر ایستاده بود و روی فیلم توضیحات و میداد.

ده دقیقه گذشت و همه ساکت داشتن به فیلم نگاه می کردن اما من تمام حواسم متوجه گوهری بود. حالا که همه جا تاریک بود می تونستم راحت

زیر نظر بگیرمش. با این که میتونست از تاریکی استفاده کنه و دخترا رو دید بزنه ولی اصلا این کارو نکرد و تمام حواسش به فیلم بود فقط یه لحظه به خاطر سوال یکی از دخترا بهش نگاه کرد که انگار سنگینی نگاه منو احساس کرد و رو شو برگردوند طرفم، منم از فرصت استفاده کردم و زل زدم بهش تا بینم چه عکس العملی در مقابل نخ دادن من نشون میده. بعد از چند لحظه با خجالت سر شو انداخت پایین و انقدر دستپاچه شده بود که خودکار از دستش افتاد اما بدون اینکه برش داره سر شو برگردوند تا ادامه ی فیلم و نگاه کنه. مرد شور تو بیرن پری که به خاطر دست به چه کارا که نزدم. آبرم رفت، معلوم نیست الان گوهری در مورد چه فکراییه که نمی کنه. یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم ولی خب پری بهترین دوستم بود و برام خیلی ارزش داشت.

باز دوباره به دید زدنم ادامه دادم. برخلاف چند تا از بچه ها که گهگداری با گوشیشون ور میرفتن اصلا گوشیشو از تو جیبش در نیارود و میخ فیلم شده بود. بالاخره به این نتیجه رسیدم که تا آخر کلاس خطایی از این گوهری بی بخار سر نمی زنه. حد اقل یه ذره به فیلم نگاه کنم تا دو خط به اطلاعاتم اضافه بشه.

تا فیلم و نگاه کردم جمله ی مهرزاد و شنیدم که گفت: اینم از بخیه زدن که همه تون بلدین.

تموم شد.... اینم از امروز. سهم من از یه جراحی به این مهمی فقط دیدن قسمت بخیه زدنش بود. داشتم زیر لب به پری بد و بیراه می گفتم که

چراغار و روشن کردن. اصلاً روم نمی شد به دکتر گوهری نگاه کنم. مهرزاد گفت:

-خسته نباشید. امیدوارم توضیحاتم کامل بوده باشه. سوالی نیست؟
خانم طبسی با خنده گفت: ننزید این حرفو دکتر، معلومه که کامل و خوب توضیح دادین. من که همه رو فهمیدم.

مهرزاد لبخندی زد و گفت: خب حالا که خانم طبسی گفتن توضیحاتم کامل بوده هیچ کس حق سوال پرسیدن نداره. همه می تونین برین.

از جامون بلند شدیم که مهرزاد ادامه داد: همه به جز خانم زند. با تعجب بهش نگاه کردم که جوابم همون لبخند همیشگی ش بود. یه لحظه به طنز نگاه کردم که با عصبانیت داشت نگاهم می کرد. بیچاره شدم، از فردا باید برم دنبال کار... نمی تونستم حدس بزنم مهرزاد چی کارم داره. وقتی همه رفتن پرسید: کلاس خوب بود؟ چیزی ازش یاد گرفتی؟

گیج بودم گفتم: بله، بچه ها که گفتن....

خونسرد لم داد روی صندلیش و گفت: من با بچه ها کاری ندارم، دارم از تو می پرسم.

من نمی فهمم این چرا انقدر زود پسر خاله میشه... گفتم: چرا این سوال و

میپرسین؟ وقتی همه فهمیدن چه دلیلی داره من نفهمیده باشم؟

-چون من مطمئنم که تو هیچی از این عمل نفهمیدی. می دونی که من آدم باهوشیم.

-تا حالا کسی بهتون گفته اعتماد به نفس بالایی دارین؟

خندید و گفت: آره خیلی ها گفتن ولی مطمئنم کسی تا حالا به تو نگفته که خیلی چشم چرونی.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: چرا اینطوری نگاه می کنی؟ مگه دروغ میگم؟ گوهری بیچاره داشت زیر نگات از خجالت آب می شد. من توی اون تاریکی دونه های عرق روی صورتش میدیم.

با یاد آوری اون لحظه بلند خندید و گفت: فکر کنم دیگه تا شعاع ۱۰ کیلومتری هم پیداش نشه. بیچاره کلی ازت ترسیده، داشتی با نگات درسته قورتش میدادی.

پس همه چیزو دیده بود. من احمقو بگو که فکر کردم توی تاریکی کسی حواسش به من نیست. وای... معلوم نیست چند نفر دیگه متوجه این موضوع شده باشن. با نگرانی نگاهش کردم که انگار فکرم و خوند و گفت: نگران نباش، کسی باهوش تر و تیز تر از من نبود که متوجه بشه.

خیالم راحت شد. پوزخندی زدم و گفتم: چرا نمی گین هیزتر؟ گویا شما هم دست کمی از من نداشتین. در ضمن من هر کاری که می کنم به خودم مربوطه.

از جاش بلند شد و اومد رو بروم و ایستاد. دستاشو توی جیبش کرد و گفت: بله... حق با تو. من فقط به عنوان یه معلم خوب نگران شاگردم که شاید درس و یاد نگرفته باشه.

و باز همون لبخند که از روی بدجنسی زد. برگشتم تا برم بیرون که گفت: اگر بخوای می تونم برات کلاس خصوصی بذارم.... به شرط اینکه چشم چرونی رو تعطیل کنی.

دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: نیست که خیلی هم دیدنی هستین.

ابروهاشو به حالت تعجب بالا داد و گفت: نیستم؟

- شما احیانا قرصای خود باوری مصرف نمی کنین؟

- آره مصرف می کنم ، اتفاقا خوبم جواب داده.

سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم سمت در که مهرزاد گفت: اگر خواستی برات توضیح بدم بهم بگو. من همیشه ارادت ویژه ایی به خانم ها داشتم و دارم.

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم بیرون و تمام حرصم و روی در خالی کردم. به خاطر رفتار اون روزم سعی می کردم کمتر جلوی دکتر گوهری ظاهر شم ولی دورادور حواسم بهش بود. چون پری شیفتشو عوض کرد زیاد همدیگرو نمی دیدیم و بیشتر تلفنی با هم صحبت می کردیم. بیچاره گوهری خبر نداشت که من تا انگشت کردن تو دماغشم برای پری گزارش می کنم. تازه گندی که زدم رو هم براش تعریف کردم که میگه گهگاهی که گوهری و میبینی یاد من میفته و میزنه زیر خنده. لابد اون گوهری بیچاره فکر می کنه با یه دختر خل و چل طرفه و از پیشنهاد ازدواجی که داده پشیمون شده. بعد از بحث اون شبم با مهرزاد دیگه ندیدمش.

امشبم شیفت بودم. با خانم دواچی توی station نشسته بودیم و اونم داشت از خاطرات دوران جوانیش حرف میزد. زن خیلی مهربونی بود و کل بخش دوستش داشتن. همراه یکی از مریضا اومد و گفت که مادرش درد داره. چون خانم دواچی خسته بود رفتم تا به بیمار مسکن تزریق کنم. وقتی از اتاق

اومدم بیرون مهرزاد و دیدم که داشت با خانم دواچی حرف میزد. البته بهتر بگم مثل همیشه داشت با شوخیاش می خندوندش. کلا استعداد خوبی توی شاد کردن اطرافیانش داشت و مریضاش به خاطر اخلاقتش دوستش داشتن. همونطور که میرفتم سمتشون مهرزاد و برانداز کردم. واقعا خوشتیپ بود. یه شلوار لی با یه کاپشن شیک و یه کفش اسپرت پوشیده بود که خیلی بهش میومد. مطمئنا اگر اونو بیرون با این تیپ میدیدی فکر نمی کردی که دکتر باشه.

خانم دواچی تا من و دید در حالی که می خندید گفت: آناهید جان، آقای دکتر یه همراه لازم داره تا به بیماراش رسیدگی کنه. اگر میشه تو باهاش برو. مهرزاد با حالت بامزه ایی به لباساش نگاه کرد و از خانم دواچی پرسید: خانم یکتا جون همه جای بدنم پوشیده س؟ هیچ جام معلوم نیست؟ من و خانم دواچی با تعجب بهش نگاه کردیم. خانم دواچی گفت: نه مادر... چطور؟

مهرزاد سرشو به صورت خانم دواچی نزدیک کرد و گفت: راستش بابام همیشه بهم سفارش می کنه که شبا که میرم بیرون لباسای پوشیده بپوشم تا خدایی نکرده کسی نتونه بهم نظر بدی داشته باشه... خودتون که میدونین تو این دوره زمونه گرگ زیاد شده...

تازه منظورشو فهمیدم با عصبانیت گفتم: واقعا که... خجالت بکشین دکتر. بهم نگاه کرد. دوباره رفت توی همون جلد شیطونش و گفت: نمی تونم، مداد رنگی هامو نیاوردم. در ضمن چرا عصبانی میشی وقتی خودت خیلی خوب

دزدای ناموس و میسناسی؟ من فقط دارم احتیاط می کنم. بالاخره خوشگلیه و هزار دردرس.

خانم یکتا که داشت به حرفای ما گوش میداد، چون چیزی از ماجرا نمی دونست گفت: آره پسرم، دوره زمونه ی بدی شده. آد مای بد زیاد شدن، مخصوصا همین دزدای ناموسی که میگی.... ولی انقدر ظاهر خوبی دارن که نمی تونی تشخیص بدی چقدر بد ذاتن.

مهرزاد که انگار از این بحث لذت می برد نگاهی به من که حالا خیلی خونسرد داشتم به حرفا شون گوش میدادم کرد و گفت: آره بعضی ها شون انقدر زیبا و جذاب هستن که نمی تونی بفهمی چی تو کله ی کوچیکشون میگذره.

با این حرفش یه ذره خجالت کشیدم و برای اینکه ادامه نده گفتم: دکتر من کار دارم. اگر می خواین همراهیتون کنم لطفا عجله کنید.

مهرزاد چشم کشیده ایی گفت و راه افتاد و منم پشت سرش میرفتم. قدم هامو آروم بر می داشتم که پشتش بمونم ولی مهرزاد ایستاد.

برگشت و نگاهم کرد، پرسید: چرا پشتم راه میای؟

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد: نکنه پشت لباسم بازه؟

با این حرفش از کوره در رفتم و گفتم: اگر یه بار دیگه این حرفو تکرار کنی من می دونم و شما.

-پس می خوای بهم دست درازی کنی؟

بحث کردن با هاش بی فایده بود. ترجیح دادم برگردم و از خانم بیکتا بخوام که خودش به مهرزاد کمک کنه ولی به محض برداشتن اولین قدم دستشو سد راهم کرد و گفت: چقدر زود رنجی... فقط یه شوخی بود. برگشتم با جدیت توی چشمای شیطونش نگاه کردم و گفتم: لطفا دیگه با من شوخی نکنید.

دوباره چشمی گفت و با دست اشاره کرد راه بیفتم. این بار با هاش همقدم شدم تا دوباره اذیتم نکنه. مهرزاد دیگه چیزی نگفت و با هم به بیماراش سر زدیم. مهرزاد مثل همیشه سعی میکرد با شوخی هاش بیهارا رو بخندونه. آخرین مریض یه دختر بچه ی ۸ ساله به اسم نازگل بود که به خاطر نارسایی قلبی توی نوبت عمل پیوند بود. وقتی رفتیم بالای سرش بیدار بود و تا مهرزاد و دید، خندید و گفت: سلام عمو

مهرزاد ب* و* سش کرد و گفت: سلام به روی ماهت خانم خوشگله. تو که باز بیداری خوشگل خانم... هنوزم حاضر نیستی زن من بشی؟ نازگل یه ذره فکر کرد و گفت: اول تو حال منو خوب کن، وقتی خوب شدم جوابتو میدم.

- حالا که اینطور شد خیلی زود عملت می کنم. تا من دارم معاینت می کنم یه شعر برامون می خونی؟

نازگل شروع کرد به خوتدت و مهرزاد وضعیتشو بررسی کرد و وقتی کارش تموم شد از توی جیبش یه کتاب داستانتان کوچیک در آورد و داد بهش و گفت: اینم جایزه ت بخاطر اینکه دختر خوبی بودی.

نازگل ذوق زده کتاب و گرفت و مشغول نگاه کردنش شد. مادر نازگل همراه ما از اتاق او مد بیرون تا از وضعیت دخترش با خبر بشه. با اینکه مهرزاد همه ش بهش امیدواری میداد ولی اون باز گریه می کرد و از مهرزاد می خواست تا دخترش و نجات بده.

داشتیم بر می گشتیم. station به مهرزاد نگاه کردم. ساکت بود، معلوم بود حسابی توی فکره. بعد از چند لحظه گفت: به نظرت نازگل خوب میشه؟ نگاهش کردم هنوز به جلوی پاهاش نگاه می کرد. گفتم: معلومه که خوب میشه.

- می دونی وقتی مادرش اینطوری بهم التماس می کنه خیلی اذیت میشم. براش دعا کن.

نفسشو پر صدا بیرون داد. یه ذره ساکت بود ولی دوباره گفت: یه چیزی بپرسم قول میدی ناراحت نشی؟

باز لحنش بوی شیطنت میداد انگار نه انگار که تا یه دقیقه پیش ناراحت بود. فکر کنم این بشر کلا با ناراحتی بیگانست. منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده.

لبخندی زد و پرسید: چرا اونروز اونطوری به دکتر گوهری نخ که چه عرض کنم، طناب میدای؟

چشاموریز کردم و با عصبانیت بهش نگاه کردم. بلند خندید و گفت: چرا مثل گربه ی آماده ی حمله نگام می کنی؟ من فقط یه سوال پرسیدم. -من برای کارم دلیل داشتم که لزومی نمی بینم به شما توضیح بدم.

- تو که از گوهری خوشت میومد کافی بود همه چی رو به من بسپری. من کلا دست به خیرم خوبه. تا حالا کلی کفتر عاشق و فرستادم خونه ی بخت.
- کسل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی. بهتره نیست یه فکری به حال خودتون بکنید که سن ازدواجتون داره میگذره.

- چرا فکر می کنین برای من دیر شده؟ من فقط ۲۹ سالمه.
- شوخیه بامزه ایی بود.

- این دفعه رو استثناً شوخی نمی کنم.

- دکتر منو چی فرض کردین؟ منطقی هم بخوایم حساب کنیم شما باید الان حول و حوش ۳۳ سالتون باشه.

- من جسارت نکردم. ولی از اوزنجایی که من علاوه بر خوشتیپی و خوشگلی، باهوش و درسخون هم هستم؛ دوران مدرسه مو جهشی خوندم و چون توی اروپا درس خوندم مثل شما کنکور نداشتم. در نتیجه اگر اینارو حساب کنیم متوجه میشیم که من کلا آدم استثنا یی و با حالی هستم... اونجارو... ببین چه حلال زادست.

به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم. وای... بدبخت شدم، گوهری اینجا چی کار می کنه؟ وایستادم.

مهرزاد خندید و گفت: می دونستی وقتی می ترسی خیلی بامزه میشی؟

با اخم بهش نگاه کردم. گفتم: من باید برم به یکی از بیمارا سر بزنم.

- آها... از اون لحاظ... نگران نباش من بهش سلامتو میرسونم.

بدون اینکه جوابشو بدم برگشتم و پریدم توی اولین اتاق که از شانس بدم بیمارو همراهش بیدار بودن. مجبور شدم الکی فشارشو بگیرم تا گوهری

بره. بعد از بیست دقیقه وقت تلف کردن از اتاق او مدم بیرون. خانم یکتا و شیما توی ایستگاه پرستاری نشسته بودن. به خانم یکتا گفتم که میرم اتاق رست تا استراحت کنم. راستش میترسیدم دوباره سر و کله ی دکتر گوهری پیدا بشه.

امروز تو دانشگاه کار داشتیم و شبم شیفت بودم. با آزیتا هماهنگ کرده بودم که بیاد. اصلا حوصله نداشتم و خیلی خسته بودم اما برخلاف من آزیتا حسابی سر حال بود و مدام حرف میزد. تا ساعت ۷ کارمون طول کشید. وقتی از دانشگاه او مدیم بیرون او مدیم بیرون آزیتا گفت:

-تو که انقدر خسته ای واسه ی چی او مدی؟

-چون دیگه وقت آزاد ندارم.

-آزیتا: اشکال نداره، الان میری خونه استراحت می کنی.

-نمی تونم، امشب شیفتم.

آزیتا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چی؟ می خوای خودتو نابود کنی؟

-شیفت شب و دوست دارم. بخش آرومه تازه اگر خسته شدم می تونم بخوابم.

-آزیتا: معلومه... چشمات از بی خوابی قرمز شده.

-دیشب یه بیمار داشتیم. حالش خوب نبود. واسه ی همین نتونستم بخوابم.

-آزیتا: تو دیوونه ای دختر. با این طرز کار کردن تا یکی دو سال دیگه از پا در میای.

رفتیم سر خیابون تا ماشین بگیریم چون ماشینم خراب شده و توی تعمیرگاهه. چند دقیقه ایی منتظر موندیم که یه ماشین شخصیه شیک جلومون وایستاد. بدون اینکه به راننده ش نگاه کنم دست آزیتا رو گرفتم و یه ذره رفتیم جلوتر تا رد بشه که چند تا بوق زد. به آزیتا گفتم توجه نکنه ولی آزیتا در حالی که داشت به ماشین نگاه می کرد گفت: فکر کنم این استاد جدیدست.

به راننده نگاه کردم. راست میگفت، زرافشان بود. اومد جلوی پامون وایستاد و شیشه رو پایین کشید: سلام خانم زند. بفرمایید میرسونمتون - ممنون دکتر مزاحم نمیشیم.

-تعارف نکنین این موقع تاکسی سخت گیر میاد. بفرمایید. همین طور که داشت حرف میزد، خم شد و در جلورو باز کرد. به آزیتا نگاه کردم که اشاره کرد سوار شم و خودش هم رفت عقب نشست. سوار شدم زرافشان ماشین و به حرکت در آورد.

گفتم: ببخشید دکتر، باعث زحمت شدیم.

آزیتا هم گفت: بله خودمون میرفتیم

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم که چشمکی زد و به زرافشان نگاه کرد. از کارش خنده م گرفت.

-زرافشان: نزنید این حرفو. فقط راهنماییم کنید و بگین که از کدوم طرف باید برم.

آزیتا مسیر خونه شونو به زرافشان گفت و منم گفتم که میرم بیمارستان. با اینکه بیمارستان سر راهمون بود ولی زرافشان از یه مسیر دیگه رفت. وقتی

دیدم داره اشتباه میره گفتم: دکتر اگه میشه من و همین جا پیاده کنین. تا بیمارستان راهی نیست.

-زرافشان: اول دوستتون و میرسونم بعد با هم میریم بیمارستان، من می خواستم یه ذره استراحت کنم بعد برم به مریضام سر بزنم ولی حالا که دارم تا بیمارستان میام بهتره بینمشون و با خیال راحت برم خونه.

دیگه چیزی نگفتم و به آهنگ ملایمی که از دستگاه ماشین پخش میشد گوش دادم. آزی تای پرچونه هم تا زمانی که پیاده شد حرفی نزد. البته فکر کنم به خاطر قیافه ی جدیه زرافشان میترسید که چیزی بگه. نمی دونم چرا ولی همیشه یه اخم روی صورتش بود که به نظر من خیلی هم بهش میومد و جذاب ترش می کرد. دخترای توی بیمارستان به خاطر جذبه ی زیادش و جدی بودنش با اینکه ازش خوششون میومد ولی زیاد سمتش نمی رفتن و بیشتر دور و بر مهرزاد بودن، مطمئنم اگر روی خوش نشون میداد مهدیه به جای دکتر شمس میومد مخ اینو بزنه. با اینکه از دیدن مهرزاد عصبی میشدم ولی از اینکه با توجه به موقعیت خوبی که داره، خودشو نمی گیره و اخلاق خوبی داره خوشم میومد.

وقتی آزی تا پیاده شد زرافشان گفت: معلومه خیلی خسته ایین، شما با این

خستگی چرا شیفت شب قبول کردین؟

-راستش دیشب اصلا نتونستم بخوابم. ولی در کل شیفت شب و دوست دارم. روزا از بس بخش شلوغ سردرد میگیرم.

ساکت شدم. با توجه به اخلاقیات ترجیح میدادم زیاد حرف نزلم ولی مثل اینکه اون دلش می خواست حرف بزنه چون دوباره سکوت به وجود اومده رو از بین برد و پرسید: از کار کردن تو بیمارستان راضی هستین؟

-بله، بیمارستان خیلی خوبیه. از جایی که قبلا کار می کردم خیلی بهتره.

-پس توی بیمارستان دیگه ایی هم کار می کردین

-بله یه بیمارستان دولتی.

-پس چرا اونجا رو ول کردین؟

باز این سوال تکراری که دوست نداشتم جوابشو بدم. نباید میذاشتم که متوجه ناراحتیم بشه، بغضم و فرو خوردمو گفتم: محیط خوبی داشت ولی زیادی شلوغ بود.

خندید و گفت: پس بدتر از من عاشق سکوت و آرامش هستین.

وقتی می خندید خیلی خوشگل میشد، مخصوصا با خطی که گوشه ی لبش بوجود میومد. به روبروم خیره شدم ولی سنگینی نگاهشو احساس می کردم. یه ذره نگاهم کرد و گفت: ناراحتتون کردم؟

-نه... داشتم به بیمارستان قبلی فکر می کردم.

-معلومه خاطرات خوبی اونجا داشتین

اگر یه ذره دیگه ادامه میداد میزدم زیر گریه. مخصوصا با این آهنگ غمگینی که از دستگاه پخش میشد. برای اینکه بحثو عوض کنم پرسیدم: فردا عمل

دارین؟

چند ثانیه دقیق نگاهم کرد. فکر کنم خیلی تابلو بودم چون صدام میلرزید. دوباره مشغول رانندگیش شد و گفت: دو تا... الانم باید به همون مریضام سر بزنم.

سری تکون دادم و رومو برگردوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم. اونم دیگه چیزی نگفت. با ضربه ایی که به بازوم وارد شد سریع رومو برگردوندم. زرافشان گفت: معذرت می خوام، چند بار صداتون کردم ولی متوجه نشدین.

وقتی دید هنوز دارم با تعجب بهش نگاه می کنم، از اون لبخند هایی که گاهی روی صورتش نقش میبست زد و گفت: رسیدیم بیمارستان خانم زند. به دور و برم نگاه کردم، توی پارکینگ بودیم ولی انقدر تو افکارم غرق شده بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم. سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: ببخشید... یه لحظه حواسم پرت شد.

چیزی نگفت، فقط لبخند زد که باعث شد منم لبخند بزنم. در و باز کردم و پیاده شدم ولی اولین چیزی که دیدم قیافه ی مهرزاد بود که کنار ماشینش وایستاده بود و با لبخند داشت نگاهم می کرد. خنده روی لبم خشک شد. نمی دونم چرا با دیدنش دست پاچه شدم... همین و کم داشتم که بعد از معجزه گیری ایی که سر گوهری کرد حالا منو تو ما شین زرافشان ببینه. آخه چرا همیشه جایی که نباید، جلوی روم ظاهر میشه؟ اصلا دوست ندارم تو محیط کارم در مورد بد فکر کنن.

مهرزاد بلند گفت: سلام بردیا... چرا اومدی بیمارستان؟ من که بهت زنگ زدم گفتی نمی یای.

- سلام. نمی خواستم پیام، سر راه خانم زند و دیدم و گفتم حالا که دارم تا اینجا میام یه سری هم به بیمارام بزنم. داری میری؟
- آره... کارم تموم شده.

نگاهی به من کرد و بعد رو به برد یا ادا مه داد: خب دیگه مزاحمتون نمیشم. فعلا.

سری برام تکون داد و سوار ماشینش شد و رفت.
امشب خیلی پر انرژی بودم چون تا بعد از ظهر خواب بودم و حسابی کمبود خوابمو جبران کرده بودم. وقتی رفتم تو بخش پری رو دیدم که از یکی از اتاقا بیرون اومد. تا من و دید اومد بغلم کرد و گفت: من برگشتم.
- علیک سلام، چرا برگشتی؟ تازه داشتم از دستت یه نفس راحت می کشیدم.
- پری: من که مثل تو بی معرفت نیستم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- پس تحقیقات تموم شد؟ یعنی بی خیال گوهری شدی؟
پری با خنده ابرویی به نشونه ی «نه» بالا انداخت. از کارش خندم گرفت، یه ذره نگاهش کردم و پرسیدم: مطمئنم که دلت فقط برای من تنگ شده بود؟
- پری: حالا...

- می کشمت... زود باش همه چی رو کامل تعریف کن.
پری هیجان زده گفت: اینطوری که همیشه، بیا بریم یه جا بشینیم تا برات بگم.

دستمو کشید و رفتیم روی صندلی های توی راهرو نشستیم ولی پری ساکت بود و با لبخند زل زده بود به من. گفتم: خب؟؟؟

پری: الان داری از فضولی میمیریاااا...

از جام بلند شدم و گفتم: مردشورتو بیرن... اصلا نمی خواد بگی.

دستمو گرفت و دو باره نشو ندم و گفتم: اووووو... چه زودم قهر می کنه، خب... بذار از اولش بگم. پریروز که کارم تموم شد و رفتم سر خیابون تا ماشین بگیرم یهو سروکله ی هیراد پیدا شد...

-هیراد؟؟؟

-پری: همون گوهری دیگه

-آها، یعنی انقدر صمیمی شدین که به اسم کوچیک صداس می کنی؟ بابا مرسی پشتکار...

-پری: تا چشت در بیاد... نپر تو حرفم. کجا بودم؟ آها... یهو سروکله ش پیدا شد و ازم خواست سوار شم تا برسونتم ولی من مخالفت کردم. می دونستم شبکاره و باید بره سر شیفتش. خلاصه هی از اون اصرار و هی از من انکار بالاخره سوار شدم. پیش خودم گفتم با اینهمه اصراری که کرد حتما کارم داره و می خواد در مورد خواستگاری صحبت کنه ولی اون عین مجسمه ی ابولهل نشسته بود و تمام حواسش به رانندگی بود. کلا یادش رفته بود منم تو ماشینم. چند تا سرفه کردم، نفس بلند کشیدم ولی انگار نه انگار... اصلا تو باغ نبود. تنها حرفی که زد این بود که «از کدوم طرف باید برم». یعنی می خوام بگم سگ هارو بستن و منو ول کردن... شیطونه می گفت در و باز کنم

و با لگد پرتش کنم بیرون ولی جلوی خودمو گرفتم تا رسیدیم دم خونه. دیگه نا امید شده بودم، تشکر کردم و خواستم پیاده شم که بچم تازه زبون باز کرد و پرسید (پری ادای گوهری رو در آورد): چرا خودتونو ازم قایم می کنین؟ منم خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم: من کی همچین کاری کردم؟ -همینکه شیفتونو عوض کردین.

الکی بهونه آوردم که به خاطر یکی از دوستانم این کارو کردم ولی معلوم بود که زیر بار نرفته، دوباره پرسید: با خانوادتون صحبت کردین؟ من هنوز منتظرم.

قیافش انقدر مظلوم شده بود که دلم نیومد بهش دروغ بگم... گفتم که به خاطر اینکه شناختی روش ندارم ترجیح میدم فعلا به خانوادم چیزی نگم.

-خب با ندیدنم که نمی تونین منو بهتر بشناسین

خواستم جوابشو بدم که مامانم و دیدم که از تاکسی پیاده شد. نمی خواستم در مورد فکر بدی بکنه، سریع از هیراد خداحافظی کردم. وقتی دیدم داره با تعجب نگاهم میکنه مامانمو نشونش دادم و گفتم که دوست ندارم منو تو ماشینش ببینه. اما اونم با من پیاده شد و بعد از گفتن «خودم درستش می کنم» رفت طرف مامانم... من از تعجب همونجا وای ستادم و به اون نگاه می کردم که داشتن با هم حرف میزدن. نمی دونم به مامان چی گفتم که نگاه مامان بین من و اون در حرکت بود ولی بعد از اینکه هیراد ساکت شد مامان لبخند زد و یه چیزایی بهش گفت... بدتر از تو داشتم از فضولی میمردم. رفتم طرفشون ولی تا رسیدم هیراد خداحافظی کرد و رفت.

مامان به ذره نگاهم کرد و پرسید که چرا چیزی بهش نگفتم... منم براش کل ماجرا رو تعریف کردم. مامانم گفت که هیراد ازش خواسته که اجازه بده تا قبل از اینکه بیان خواستگاری چند بار با هم بریم بیرون که همدیگرو بهتر بشناسیم، مامانم قبول کرده.

دیروز صبحم که اومدم بیمارستان هیراد شمارمو گرفت و ازم خواهش کرد که برگردم سر شیفت قبلیم... اینم کل داستان.

-تبریک میگم... پس یه عروسی افتادیم؟

پری با عشوهِ گفت: فعلا که چیزی معلوم نیست، باید ببینم ازش خوشم میاد یا نه.

-آره جون خودت. داری از خوشحالی میمیری.

-پری: حواست باشه فعلا به کسی چیزی نگی.

-باشه، حالا گوهری اینجاست؟

خندید و با سر آره ایی گفت.

-هوم، پس حسابی داره بهتون خوش میگذره

-پری: نه بابا، از وقتی اومدیم سر کار یه بار بیشتر ندیدمش. همه ش پیش مهرزاده.

-مگه مهرزاد بیمارستانه؟

-آره، میدونی که امروز نازگل عمل شد. تا دو ساعت بعد از عمل وضعیتش خوب بود ولی یهو حالش بد شد و الانم توی بخش مراقبه‌های ویژه ست... باید مادر شو ببینی، از بس که گریه کرد دوبار از حال رفت. مهرزادم

که دیگه جای خود داره... تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش... دو بارم طنز و قهوه ایی کرد طوری که دوش لازم بود. توی این مدتی که اینجا کار می کنم این اولین باره که میبینم کسی جرأت نمی کنه سمتش بره. صدای خانم یکتا مانع ادامه ی صحبتمون شد.

-دختر با این همه کار شما نشستین به حرف زدن؟ بلند شین و حرفاتونم بذارین برای بعد. آناهید جان تو برو ببین مریض اتاق ۳۰۶ چشمه... پری تو هم بیا این پرونده هارو جابجا کن.

بدون حرف از جامون بلند شدیم تا کارامون و انجام بدیم.

وضعیت بیمار و چک کردم ولی تمام حواسم پیش نازگل بود. داشتم به سوال همراه بیمار جواب میدام که مادر نازگل در حالی که یه پرستار زیر بغلشو گرفته بود اومد تو اتاق. رفتم کمکش کردم تا دراز بکشه، فشارشو گرفتم خیلی پایین بود. چشماش بسته بود ولی داشت گریه می کرد. صورتش از زور گریه پف کرده بود. پرستار رفت براش مسکن بیاره تا بهش تزریق کنه. دستاشو گرفتم که چشماشو باز کرد، توی نگاهش پر از ناامیدی بود. با بغض گفت: دیدی جگر گوشم حالش خوب نشد؟ اگر بلایی سرش بیاد من میمیرم.

توی اون شرایط فقط باید آرومش می کردم. اشکاشو پاک کردم و لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم: نفوس بد نزن. دکتر مهرزاد جراح خیلی خوبیه و کارشو بلده. تو هم بجای گریه کردن براش دعا کن.

با شنیدن صدای در برگشتم. پدر نازگل بود. او مد کنار تخت و ایستاد و دست همسر شو گرفت. از تخت فاصله گرفتم و خواستم برم بیرون که مادر نازگل گفت: همیشه پیشم بمونی؟

با اینکه کار داشتم ولی دلم نیومد تنه‌اش بذارم، گفتم: آره، ولی اول باید برم به سرپرست بخش بگم.

با سر باشه ایی گفت. با خانم یکتا صحبت کردم و اونم مخالفتی نکرد. پری گفت که کارای منو انجام میده. پدر نازگل رفت تا کنار دخترش باشه. مادر نازگل روشو کرده بود به طرف پنجره و گریه می کرد. نباید میذاشتم گریه کنه، گفتم: دیگه قرار نشد انقدر گریه کنی سیما خانوم... با گریه ی تو که اتفاقی نمیفته.

-دلم آروم نمیگیره، می خوام برم ببینمش.

-نمیشه، بهت مسکن زدم. سعی کن بخوابی.

دستامو گرفت و گفت: همیشه خواهش کنم بری ببینیش؟ من بدنم جون نداره... خواهش می کنم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه، تو آروم باش.

پتو رو روش کشیدم و از اتاق او مدم بیرون. پری تا منو دید پرسید: حالش چگونه؟

-بد، من میرم یه سر به نازگل بزنم. حواست بهش باشه.

وقتی رفتم توی I.C.U پدر نازگل و دیدم که روی صندلی نشسته بود و سرشو تود ستاش گرفته بود. آروم رفتم پشت شیشه و به نازگل نگاه کردم. یه لحظه

خدارو شکر کردم که جای سیما نیستم. با دیدنش توی این وضعیت دلم گرفت. انقدر بچه ی شیرین زبونیه که توی این مدت تمام بخش بهش عادت کردن. با احساس اینکه کسی کنارم وایستاده رومو برگردوندندم. پدر نازگل بود. چشمای اونم قرمز بود، پرسید: حال سیما چگونه؟

-حالش خوبه، نگران نباشین. بهش آرام بخش زدم تا بخوابه.

-نمی دونم چه کار اشتباهی کردم که این شد جوابم؟ اگر اتفاقی برای نازگل بیفته سیما دووم نمیاره.

-این حرفو نزنید، حال دخترتون خوب میشه. خب اون بچه ست و عملشم سنگین بوده... تا چند روز آینده بهتر میشه.

همچنان به نازگل نگاه می کردیم که یکی از پرستار رفت بالای سرش و زنگ بالای سرشوزد. بعد از چند دقیقه مهرزاد و چندتا پرستار رفتن تو اتاق. مثل اینکه ایست قلبی کرده بود و بهش شوک میدادن. مهرزاد عصبی بود و نگاهش به صفحه ی مانیتور بود. به پدر نازگل نگاه کردم که چسبیده بود به شیشه و با ترس به دخترش نگاه می کرد. بازوشو گرفتم و بردم روی اولین صندلی نشوندمش و براش یه لیوان آب آوردم به زور یه قلمپ خورد.

بعد از ده دقیقه مهرزاد از اتاق بیرون او مد. قیافش درهم و عصبی بود و خستگی توی صورتش پیدا بود. با ترس نگاهش کردم که لبخند کم جونی زد. او مد کنار پدر نازگل و دست گذاشت روی شونش و گفت: نگران نباش... بخیر گذشت.

پدر نازگل که انگار حرف مهرزاد و باور نکرده بود سریع بلند شد و رفت تا خودش ببینه دخترش سالمه. مهرزاد پرسید: تو اینجا چی کار می کنی؟

-مادر نازگل ازم خواست که پیام دخترشو ببینم.

دستی روی صورتش کشید و گفت: حالش چگونه؟

-با مسکنی که بهش زدم باید خواب باشه.

به پدر نازگل نگاه کرد و گفت: فکر کنم بهتره یه دونم به این بزنی... من میرم

تو اتاقم، اگر حال مادرش بد شد خبرم کن.

باشه ایی گفتم و مهرزاد می خواست بره که سروکله ی طنناز پیدا شد اما

مهرزاد تا دیدش گفت: الان اصلا حوصله ندارم خانم سر افراز.

و به راهش ادامه داد.

از یکی از آقایون خواستم تا که پدر نازگل و بیره تا استراحت کنه ولی پدرش

قبول نمی کرد. بهش قول دادم تا همونجا بمونم و اگر اتفاقی افتاد خبرش کنم

که بالاخره قبول کرد. یه پام تو بخش خودمون بود و یه پام تو I.C.U ، پری که

دید هی میرم و میام گفت کنار نازگل بمونم وقتی سیما بیدار شد بهم

میگه. توی I.C.U بودم، خانم رضایی صدام کرد تا برم چایی بخورم. داشتیم

در مورد نازگل صحبت میکردیم که پدر شو دیدم که دوباره اومده بود پشت

شیشه و زل زده بود به دخترش. از خانم رضایی تشکر کردم و رفتم کنارش و

گفتم: باز که از جاتون بلند شدین... برین استراحت کنین من اینجا هستم.

-نمی تونم، تمام فکرم اینجااست... سیما چگونه؟

-هنوز خوابه.

-میدونم که ام شب خیلی بهتون زحمت دادم ولی می شه خواهش کنم اینجا

بمونید تا من برم سیما رو ببینم؟

وقتی گفتم می مونم، رفت و یه ربع دیگه برگشت. حالا که اون کنار دخترش بود ترجیح دادم برم تو بخش خودمون اما قبل از اینکه از در برم بیرون خانم رضایی صدام کرد.

-جانم؟

-میری پایین عزیزم؟

-بله، چطور؟

-راستش باید این پرونده رو برای دکتر مهرزاد ببرم. حالا که تو داری میری پایین میشه سر راحت اینم براش ببری؟

وای... حالا مهرزاد و کجای دلم جا بدم؟ اونم الان که انقدر عصبانیه. انگار خانم رضایی تردید و توی صورتم دید چون گفت: عزیزم اگر نمی تونی خودم می برم. برو به کارت برس.

-نه بدین می برم.

پرونده رو گرفتم و رفتم تو بخش خودمون تا بدم پری بیره ولی از شانس بدم هیچ کس توی station نبود. دست از پا درازتر رفتم سمت اتاق مهرزاد. یه نفس عمیق کشیدم و در زدم. با شنیدن صداش که اجازه ی ورود داد رفتم تو، سرش پایین بود و داشت یه چیزی می نوشت. بدون اینکه سر شو بلند کنه گفت: بفرماید.

اینطوری بهتر بود. پرونده رو روی میز گذاشتم و گفتم: اینم پرونده ایی که خواسته بودین.

منتظر جوابش نمودم و خواستم سریع برم بیرون که پرسید: کجا میری؟

برگشتم و دیدم با تعجب داره نگاهم می کنه. چشماش از خستگی قرمز بود. گفتم: سر کارم.

-مگه دنبال کردن دختر؟ حداقل ایستا تا ازت تشکر کنم.

-خواهش می کنم.

شیطون خندید و پرسید: بابت؟

-بابت تشکرتون.

-من که هنوز تشکر نکردم... گفتم ایستا تا این کارو بکنم.

با شنیدن صدای در تونزستم جوابشو بدم. دکتر گوهری اومد تو و گفت: یه خبر خوب....

تازه متوجه من شد سکوت کرد. بهش سلام کردم. جوابمو داد ولی اخم شدیدی کرد و روشو برگردوند. این واقعا فکر کرده من عاشق جمال زیباشم؟

به خدا اگر به خاطر پری نبود یه دو نه کشیده می خوابوندم زیر گوشش. گوهری بدون توجه به من به مهرزاد گفت: نازگل به هوش اومده و ضربان قلبشم منظم شده. حالش داره بهتر میشه.

بهترین خبری بود که شنیدم. مهرزاد نفس راحتی کشید و گفت: خدا رو شکر.

-گوهری: نمی خوای بیایی بینیش؟

-مهرزاد: چرا... برو منم الان میام.

گوهری نیم نگاهی به من کرد و گفت: بهتره زودتر بیایی.

لبخند روی لبم خشک شد و با تعجب به در بسته نگاه کردم که با صدای خنده ی بلند مهرزاد به خودم اوادم. عصبی پرسیدم: همیشه بگین چی انقدر خنده داره؟

-اون باهان بد رفتار کرده چرا از دست من عصبانی میشی؟ ولی خودمونیم خوب زهر چشمی ازت گرفتا.

بدون توجه به مهرزاد از اتاق اوادم بیرون ولی هنوز صدای خنده شومی شنیدم. باید تکلیفمو با گوهری روشن می کردم. رفتم توی بخش و دیدمش که کنار پری وایستاده بود ولی تا منو دید رفت.

رفتم توی station پری که دید عصبانیم پرسید: چته؟ چرت اتقدر عصبانی هستی؟

-از اون گوهریه... لا اله الا الله

-هیراد؟ مگه چی کار کرده؟

تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم که اولش مثل مهرزاد زد زیر خنده ولی وقتی اخممو دید، گفت: خیلی خب... چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ باهات حرف میزنم.

-به سیما خبر دادین؟

-آره نبودی ببینی از خوشحالی نمی دونست چی کار کنه. الانم رفتن تا نازگل و بینن.

خوشحال بودم که حال نازگل بهتر شده بود. خسته بودم رفتم تا به ذره استراحت کنم.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. ساعت ۸ صبح بود، کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. صدای ظرف از بیرون میومد که نشون میداد مامانم بیداره. دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. مامان داشت میز صبحونه رو جمع می کرد که تا منو دید با تعجب پرسید: چرا انقدر زود بیدار شدی؟

-باید برم بیمارستان، عمل داریم.

مامان در حالی که دوباره میز و می چید گفت: پس بشین صبحونتو بخور. مشغول خوردن شدم ولی هر بار که سرمو بلند می کردم می دیدم مامان داره نگاه می کنه. احساس می کردم می خواد یه چیزی بگه ولی دو دله.

پرسیدم: مامان چیزی شده؟

یه ذره دست پاچه شد و گفت: نه

-پس چرا اینجوری نگام می کنی؟

-وا...مگه چجوری نگات می کنم؟

-زل زدی به من، چیزی می خواد بگی؟

-نه مادر، دلم برات تنگ شده دارم نگات می کنم. همین

شانه ایی بالا انداختم و دوباره مشغول خوردن شدم. بعد از چند دقیقه مامان گفت: آناهیید...

منتظر بهش نگاه کردم ولی اون ساکت شد و با اینکه چند باری لبش برای گفتن حرفی تکون خورد ولی چیزی نگفت.

-مامان چیزی شده؟

-نه... ولش کن. صبحوتتو بخور.

-مامان بگو چی شده. دارم نگران میشم.

یه ذره نگام کردو با تردید گفت: خب... میدونی دیروز... دیروز...

-دیروز چی مامان؟

نفسشو کلافه بیرون داد و گفت: دیروز عمه ات زنگ زد.

ناخواسته اخمام رفت تو هم و گفتم: خب به من چه؟؟

-گفت امشب به خاطر کاوه و مهری مهمونی گرفته و... از ما هم دعوت

کرد بریم.

عصبی شدم و گفتم: نکنه میخواین برین؟

مامان با تردید گفت: نمیدونم. اما اگه نریم...

حرفشو قطع کردم و گفتم: اگه نریم چی میشه مثلاً؟

-عصبانی نشو عزیزم.

-یعنی چی عصبانی نشم؟ تو که همه چیو میدونی چرا این حرفو میزنی؟

-اول به حرفام گوش بده آناهدم. اگه بد گفتم هر چی خواستی بگو.

دست به سینه شدم و به صندلی تکیه دادم طلبکارانه گفتم: میشنوم.

-تو که فامیلای باباتو میشناسی مخصوصاً عمه ات. فقط منتظر یه بهونه

ست که حرف در بیاره. الان همه میخوان ببینن تو در چه حالی. اگه نریم

همین عمه ات میشیننه همه جا میگه تو هنوز چشمت دنبال پسر شه. به هر

حال کاوه الان یه مرده متاهله. من به خاطر خودت میگم. وگرنه منو بابات

نمیخواستیم بریم. از رابطه ی ما با اونا که با خبری. جز مادر بزرگتو عموت

ما با همه مشکل داریم.

-با همه ی این حرفا من باز پامو تو اون مهمونی مسخره نمیدارم. مخصوصا اگه مهری اونجا باشه. شما اگه خیلی دلتون میخواد میتونین برین ولی رو من حساب نکنین.

-آخه ما بدون تو بریم چیکار کنیم؟ اگه پرسیدن آناهید کجاستچی بگیم؟
عصبی از جام بلند شدم و گفتم: بگین آناهید سر کاره. نه اصلا بگید آناهید مرد.

رفتم تو اتاقم و حاضر شدم. با اینکه زود بود ترجیح میدادم زود تر از خونه بزنم بیرون و برم بیمارستان.

داشتم کفشامو میپوشیدم که مامان بازمو گرفت و گفت: آناهید جان با اعصاب خورد نرو دلشوره میگیرم. ما بدون تو نمیریم عزیزم.

سری تکون دادم و اوادم بیرون

یه ساعتی توی خیابونا چرخیدم. وقتی رسیدم بیمارستان چند تا از بچه ها جلوی استیشن وایستاده بودن و منتظر دکتر مهرزاد بودن تا بیاد و که بریم برای عمل آماده بشیم. سرسری به همه سلام کردم و رفتم کنار شیما نشستم. شیما یه ذره نگام کرد و گفت: چیه خانوم دکتر؟؟؟ اول صبحی اخمات تو همه؟

-شیما بیخیال شو. اصلا حوصله ندارم

شیما شونه ای بالا انداخت و گفت: خيله خب. فقط سوال پرسیدم.

بعد چند دقیقه شیما گفت: اوه اوه. صاحبشم اوامد.

طناز و دیدم که داشت میومد سمتمون. تار سید پر سید: دکتر مهرزاد هنوز نیومده؟

یکی از پسرا گفت: سلام خانوم سرافراز. شکر خدا ما هم خوبیم. شما خوبین؟

طناز با اکراه روشو برگردوند و به شیما نگاه کرد. شیما با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: مثل اینکه رسیدن. طناز سریع رفت سراغش.

شیما همونطور که نگاهشون میکرد زیر لب گفت: ایشششششش. این دختره هم که عین کوالا به دکتر آویزونه. نگاه کن دکتر چه خوشتیپم کرده امروز. باورت میشه آرزو به دلم مونده یه بار طناز نباشه تا من بتونم به مهرزاد بگم که چقدر خوشتیپه. با طعنه گفتم: آرزو از این قشنگتر نبود؟

صدای مهرزاد مانع از ادامه ی صحبتمون شد: سلام. بابت تاخیرم معذرت میخوام. لعنت به این ترافیک. برین برای عمل آماده بشین.

مهرزاد خیلی دقیق و ماهرانه داشت کارشو انجام میداد و هر جا که لازم بود برای بچه ها توضیحاتی رو میداد. همیشه از دیدن قلب خوشم میومد ولی امروز بعد از حرفایی که مامان زد و با اون حال بدی که داشتم احساس میکردم هر لحظه امکان داره بالا بیارم. آخه چرا مامان قبول کرد که بره؟ اون که میدونه عمه چه حرفایی پشت سرم زده بود.

مگه من تنها دخترش نبودم؟ مگه با عمه اینا قطع رابطه کنیم چه اتفاقی میوفته؟؟؟ اون که از ما خوشش نیامد و خودشو در حد ما نمیدونه...
با سقلمه ایی که مینا بهم زد از فکر و خیال اومدم بیرون و بهش نگاه کردم:
- چیه؟

مینا با چشم به دکتر مهرزاد اشاره کرد، اما قبل از زدن هیچ حرفی خود مهرزاد گفت:

- خانم زند اولین بارتون که میان افاق عمل؟

و با دست به قلب بیمار اشاره کرد.

با گیجی پرسیدم:

- بله؟

- پرسیدم اولین باره که میان تو افاق عمل که یه ربهه زل زدین به قلب این بیچاره؟

- معذرت میخوام، یه لحظه حواسم پرت شد.

- به... دیگه بدتر. وقتی آمادگی ندارین چرا میان سر عمل؟

حیف که نمی تونم وگرنه یه دونه میزدم تو فکش تا انقدر بلبل زبونی نکن...

سر مو انداختم پایین و گفتم: معذرت میخوام

- بهتره برین بیرون، گویا حالتون خوب نیست.

هر چند که نمی خواستم آتو دستش بدم ولی حالم خوب نبود و ترجیح دادم برم بیرون. البته حق با مهرزاد بود و خیلی رو به راه نبودم. اگر کوچکترین اتفاقی برای مریض میوفتاد همه میریختن سرم.

از اتاق مریض او مدم بیرون. به ساعت نگاه کردم. ۶ بود. حتما الان همه
 خونه ی عمه جمع شدن..... یعنی الان کاوه چیکار میکنه؟؟؟؟
 لبخند تلخی زدم و رفتم توی استیشن نشستم. سرم خیلی درد میکنه. گوشیم
 زنگ خورد.... مامان بود. از اینکه صبح باهاش اونطوری حرف زدم ناراحت
 بودم.

-جانم مامان جان؟

-سلام مادر... خوبی؟

-آره... مامان بابت صبح معذرت میخوام. میخوام از دلتون در بیارم. شب
 شام درست نکنین مهمون من... میخوام بیرمتون یه جای خوب

-.....

-ماما_____ان؟؟؟؟ چی شد؟

مامان با من من گفت: آناهیجان... راستش...

ساکت موند. خواستم چیزی بگم که صدای یکی از اونر خط اومد که
 گفت: زن داداش آماده شدی؟ ما دم در منتظریم

با شک پرسیم: صدای عمو بود؟

-آره عزیزم.

-مگه امشب مهمونی دعوت نیست؟ شمارو کجا میخواد ببره؟

-آناهیدم عمو اومده که...

تازه متوجه منظورش شدم. با شک پرسیدم: نکنه میخواد ببرتون اونجا؟؟؟

مامان که انگار میخواست توجیه ام کنه سریع گفت:

گوش کن عزیزم. عموت حرف منطقی میزنه. اونم حرفش با من یکیه. میگه نباید از خودمون ضعف نشون بدیم. هر چی با شه عموت بهتر خواهر شو میشناسه و از قضیه ی شمام با خبره. خودت میدونی که چقدر دوست داره. با عصبانیت گفتم: نمیخواد الکی منو توجیه کنید. تازه فهمیدم کیا دوستم دارن. وقتی شما که پدر و مادرمین پشتمو خالی میکنین از بقیه انتظاری همیشه داشت. بهتون خوش بگذره.

گوشی و قطع کردم و سرمو بین دستام گرفتم. نمیتونستم تحمل کنم که خانواده ام اینجوری پشتمو خالی کردن. دلم از دستشون گرفت. اه... سرم چقدر درد میکنه. بلند شدم و یه مسکن خوردم و سرمو گذاشتم رو میز. فکر کردن به مهمونی اعصابمو میریخت به هم. نباید بهش فکر کنم. خیلی وقته همه چی تموم شده.

تو عالم خودم بودم که صدایی گفتم: نخواب یخ میزنی. از صدای ناگهانی مهرزاد اینقدر ترسیدم که یهو از جام بلند شدم. طوری که صندلی از پشتم افتاد و صدای وحشتناکی ایجاد کرد. مهرزاد از حرکتت جا خورد و با تعجب نگاهم کرد. پرسید: حالت خوبه؟

اینقدر فشار عصبی روم بود که ناخودآگاه اشک تو چشم جمع شد و با عصبانیت گفتم: نه. خوب نیستم. چرا دست از سرم بر نمیداری؟؟؟ خوشت میاد هر منو میبینی به پرو پام میپیچی؟ چی از جونم میخوای؟؟؟؟ تو این خراب شده ام نمیتونم دو دقیقه تنها باشم؟؟؟ به چه زبونی بگم که من از شوخیاتون خوشم نیامد. دیگه با من شوخی نکن.

بدون اینکه منتظر عکس العملش بمونم رفتم تو اتاق رست. حتی جواب پری رو هم که صدام میگرد ندادم.

پری گفت: چیزی میخوای برات بیارم؟

با بی حوصلگی گفتم: نه... ممنون. ببخشید که امشب مزاحمتون شدم.

-...دیوونه. این حرفا چییه؟ نمیدونی مامانم چقدر خوشحاله که اینجا بی. باور کن ما همیشه تنهاییم.

-مرسی... منم خوشحالم که اینجام. راستش یلد بچگیامون افتادم

پری خندید و گفت: آره... یادش بخیر. یا من خونتون بودم یا تو خونه ی ما. یادته اون شب....

صدای زنگ موبایلش مانع ادامه ی حرفش شد. با دیدن شماره لبخند زد. ببخشیدی گفت و جواب داد.

-سلام

-.....

-آره خوبم.

-.....

-چه خبر؟

-.....

-نه آناهیید امشب اومده اینجا.

وقتی پری باهاش حرف میزد یه لبخند رو لباش بود. خوشحالم که پری خوشحاله. گوهری مرده محترمییه...بعد از اینکه پری ماجرای اونروز و براش تعریف کرد ازم عذر خواهی کرد. یاد خودم افتادم. برای اینکه راحت

حرف بزنه از اتاق اوادم بیرون . خاله پروانه داشت تلویزیون نگاه میکرد. تا منو دید لبخند زد و گفت:

-پس پری کو؟

-داره با تلفن حرف میزنه.

-بیا میوه بخور عزیزم.

کنارش روی مبل نشستم و برام چندتا میوه تو بشقاب گذاشت و داد دستم. منم شروع کردم به پوست کندن که گفت:

کی فکرشو میکرد تو و پری اینقدر بزرگ بشین؟

با لیخند نگاهش کردم که ادامه داد:

بعد از فوت پدرش فکر نمیکردم بتونم از پس بزرگ کردنشون بر بیام. میدونم خیلی چیزا ازشون دریغ شده ولی پری همیشه قانع بوده.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: شما هر کاری تونستین کردین . پری هم اینو میدونه. اون خیلی مهربونو دلسوزه

آهی کشید و گفت: راستش نمیدونم این دختر مهربونو دلسوز میتونه از پس انتخابای زندگی بر بیاد...

منظورشو فهمیدم. برای همین گفتم:

این همه نگرانی طبیعیه... ولی نگران نباشین پری اینقدر فهمیده هست که راه اشتباه نره. اگه مشکلی سر تحقیق کردن دارین من به بابام میگم که کارارو انجام بده.

-مرسی عزیزم. برادرش هست. اگه قضیه جدی بشه حتما بهش میگم بیاد تهران. راستی از مامان اینا چه خبر؟

یاد مهمونی افتادم. به احتمال زیاد هنوز اونجان. حتما الان مامان نگرانه. از آخریت تماسی که باهام گرفتن گوشیمو خاموش کردم نباید بهش فکر کنم، تازه اعصابم یه ذره آرام شده. به خاله پروانه نگاه کردم که منتظر جوابم بود. لبخند زورکی زدم و گفتم:
خوبن...

پری از اتاق اومد بیرون. بعد از برداشتن میوه از تو بشقایم نشست. گفتم:
بفرما میوه. تعارف نکن
-نه قربونت صرف شده.

به خاله پروانه میوه تعارف کردم. همونطور که میوه برمیداشت گفت:
من میرم شام درست کنم.

پری با خنده گفت: این کارا چیه پروانه خانوم. دو دقیقه اومدیم خودتونو ببینیم.

خاله پری خندید و رفت توی آشپزخونه.

رو به پری کردم و طوری که خاله پروانه نشنوه گفتم: چیه؟؟؟؟ شاد و سنگولی؟؟؟

-چرا شایعه پراکنی میکنی؟

-حتما یه چیزی دیدیم که میگم.

-شما نیازمند به استفاده از عینک هستین خانوم. حالا چرا یهو بلند شدی از اتاق رفتی بیرون؟

-نمیخواستم مزاحم حرفای عاشقوتون بشم...

با این حرف من تغییر حالت دادو با عصبانیت مصنوعی کوسن رو پرت کرد
سمته منو گفت:

بی ادب...

و بلند شد و رفت سمت اتاقش.

به در که رسید گفت: چرا نشستی... بیا تو اتاق دیگه

با خنده گفتم: فکر کردم قهر کردی

با هم روی تخت نشستیم که پری محکم زد رو پام و گفت: خب ... دیگه
چه خبر؟؟؟

-هیچی...

-من موندم تو چرا با مامان و بابات دعوات شده. اصلا دلیلت منطقی
نیست.

-پری خواهش شروع نکن.

-چیو شروع نکنم؟ تو باهاشون دعوا کردی چون از فقط از فامیلای بابات
خوشت نمیداد؟؟؟؟ آخه این دلیل قابل قبوله؟ پا شو مثل بچه ی آدم بهشون

زنگ بزن و بگو که اینجایی

-اگه نگران بودن زنگ میزدن.

با کلافگی کن: لعنت بر شیطان. فکر کردی با کی طرفی؟؟؟ دور از جونم
خر؟؟؟ من که میدونم گوشیتو خاموش کردی،

- پری من موندم تو این همه فضولی رو از کی به ارث بردی؟ من از کجا میدونستم تو میری تو کیفم گوشیمو چک میکنی؟

پری که از تفره رفتن من کلافه شده بود گفت: ای بابا. تو یه جمله جواب منو

بده اونوقت من دیگه باهات کاری ندارم. چرا باهاشون دعوات شده؟

نمیتونستم قضیه ی کاوه رو به پری بگم یعنی نمیخواستم که

بگم... نمیتونستم بهش دروغ بگم. گیج شده بودم. پری با دست زد بهم و

گفت:

خب؟؟؟؟ من منتظرم بگو

نمیدونستم چی بگم که بیخیال بشه برای همین گفتم:

بین پری فامیلای بابای من پشت خانوادم حرف در آوردن. از این ناراحت

شدم که با اینکه اونا این کارو کردن ولی بازم خونواده ی من کوتاه اومدن

-همین؟؟؟

-چیز کمیه؟

-مرده شور تو ببرن که انقدر آدم کینه ای هستی

-پری بحث قشنگتر نیست بکنی؟

آره هست

-خب پس بحثو عوض کن.

-بگو چرا امروز با دکتر مهرزاد اونجوری برخورد کردی؟

-پری توام گیر دادی به درگیری های من با بقیه ها.

-عجببا.... میمیری مثل آدم و بدون درگیری جواب بدی؟

-هیچی اعصابم سر مامان اینا خورد بود وقتی امد بالا سرم به جواری هم
شکه شدم هم اینکه ترسیدم. نمیدونم چرا ولی یهو پریدم بهش. هر چی
دهنم بود بارش کردم. اصلا نداشتم حرف بزنه.

-مرض داری اینجوری با دکتر مملکت حرف میزنی؟
-را ستش یه کم پشیمونم. ولی خب خودش مقصر بود. تا اون با شه انقدر
باهام شوخی نکنه.

-مهرزاد با همه شوخی میکنه... حتی با مستخدم بیمارستان.
-خوب اشتباه می کنه.

-تو که به همه درگیری... راستش به نظرم دکتر مهرزاد تنها کسیه که آدم از
شوخیاش ناراحت نمیشه. میدونی یه جووری شوخی میکنه. انگار بلده با
هر کسی چه جووری حرف بزنه. وقتی که هست همه شادن. بیشتر بچه های
بیمارستان باهاش صمیمین اما به کسی اجازه نمیده از زیر کار در بره. من
خیلی از شخصیتش خوشم میاد.

-نه... باریکلا... خوشم او مد... اطلاعات زیادی ازش داری.

-عجبا... میذاری روشنت کنم؟

-چرا داری منو روشن میکنی؟

-چون وقتی خواست باهات شوخی کنه مثل جن زده ها برخورد نکنی.

خواستم جوابشو بدم که خاله پروانه صدامون کردو گفت که شام حاضره. با
تعجب به هم نگاه کردیم و پری گفت:

چه زود؟؟؟؟!!!!

رفتیم سر میز شام. خاله پروانه سوسیس بندری درست کرده بود.
 پری با خنده گفت: میگم چقدر زود درست شد.
 دستامو زدم بهم و گفتم: آخ جووون. من خیلی دوست دارم.
 پری با صدای آروم و با خنده گفت: مامان بعد چند سال آناهیید اومد اونوقت
 سوسیس بندری؟
 برای اینکه احساس معذب بودن نکنن گفتم: چیه مگه؟؟؟ من خیلی هم
 دوست دارم
 اومدم یه لقمه ازش بخورم ولی اینقدر تند بود که سرفه ام گرفت... اینقدر
 سرفه کردم اشک از چشمم در اومد.
 پری گفت: مامان میدونی که آناهیید عادت به غذاهای تند نداره. چرا اینقدر
 تندش کردی.
 خاله پری با شرمندگی گفت: من یادم نبود شما ها به فلفل زیاد عادت
 نداریم.
 پری همونطور که میزد پشتم گفت: اشکال نداره دوبار بیای اینجا و بری
 عادت میکنی.
 پری با اصرار گفت:
 ای بابا... تو چرا اینقدر ناز میکنی؟؟ بمون دیگه.
 -پری جان یه هفته اس که اینجام. زشته. هر چیزی حدی داره... مامانت...
 -الکی مامانو بهونه نکن. خودت میدونی چقدر خوشحاله که تو اینجایی.
 -در دیزی بازه حیای گربه کدوم گوریه؟ تازه یه هفته اس خونه نرفتم از حال
 مامان و بابام بی خبرم.

-من که هر چی بگم تو حرف خودتو میزنی. ولی قول بده بازم بیای ولی
این دفعه باید یه ماه بمونیا،

-منظورت اینه که چتر و وا کنم مستقیم فرود بیان تو خونتون؟

-آفرین... تو همیشه باهوش بودی و من به خاطر همین بهت افتخار میکنم.

-مرسی که همیشه بهم قوت قلب میدی.

هر دو خندیدیم و رفتیم سمت در. با خاله پروانه خداحافظی کردم...

کلید رو توی در چرخوندم. مامان با دیدن من ستمم اومد و گفت: سلام

مادر... خوبی؟

-بله خوبم.

-نهار خوردی

-بله

-چرا اینطوری جوابم و میدی؟ باور کن اون شب نمی خواستیم بریم

عموت...

-بهبونه ی خوبیه.

-بهبونه چیه؟؟؟ از بابات بپرس چقدر به عموت گغتم که تو راضی نیستی.

-حالا خوبه میدونستین و رفتین.

-ببین سر یه موضوع تموم شده چقدر داریم بحث میکنیم؟ اینارو ول کن.

این چند روز چیکار کردی؟

-واقعا فکر کردین متوجه نشدم آمار لحظه به لحظه مو پری بهتون میداد. من خستم... شب شیفتم. میرم بخوابم.

مامان بدون حرفی از سر راهم رفت کنار. با اینکه خیلی دلم میخواست راجع به مهمونی از مامان سوال بپرسم ولی غرورم اجازه نمیداد... توی این یه هفته همه ش به مهمونی فکر کردم. خیلی دلم میخواست بینمش... دوست داشتم بدونم از زندگیش راضیه... خودم و که نمی تونم گول بزnm هنوزم دوستش دارم... از خودم بدم میاد که باز دارم بهش فکر می کنم... مامان صدام کرد تا برم شامم زودتر بخورم که با شکم گرسنه نرم سر کار... بابا هنوز نیومده بود. مامان هم سر میز ساکت بود، شاید میترسید حرفی بزنه و من باز از کوره در برم.

وقتی رسیدم بخش آروم بود و پری و شیما هم طبق معمول در حال غیبت کردن بودن. پری تا من و دید گفت:

-بدو بیا که یه خیر دسته اول برات دارم.

-چی شده؟

-پری: نه دیگه اینجوری نمیشه... شنیدن خبر دسته اول خرج داره.

-خب نگو...

-پری: باشه حالا که اصرار می کنی میگم... بچه ها میگن امروز مهدیه همراه دکتر یزدانی اومد سر کار، مثل اینکه بالاخره تونست دلشو بدست بیاره.

-بچه ها گفتن؟؟ پس هنوز خودت ندیدی.

-شیما: چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه انقدر براش عشوه او مد تا خرس کرد.
 -پری: حالا طنناز خودشو می‌کشه تا از مهدیه عقب نمونه، بیچاره مهرزاد.
 مهرزاد.... از وقتی که اون حرفا رو بهش زدم اصلا طرفم نمی‌یاد. البته حق
 داره من نباید باهاش اونطوری حرف می‌زدم.... با اینکه می‌دونم مقصرم اما
 غرورم اجازه نمی‌ده ازش عذر خواهی کنم. اصلا شاید اینطوری بهتر
 باشه....

صدای پری منو به خودم آورد که گفت: کجایی دختر؟؟ خانم دواچی
 صدات میکنه.

-ها؟

-ها چیه؟ خانم دواچی کارت داره.

-آها... باشه.

بلند شدم برم که پری آرام گفت:

یه چیزیت شده ها....

برگشتم نگاش کردم که قیافه ی حق به جانب به خودش گرفت و گفت:

چیه؟؟؟ بد نگاه میکنی؟؟؟ دروغ میگم؟

با خنده گفتم: پری تورو خدا شایعه درست نکن. من آبرومو دوست دارم.

منتظر جواب پری نشدم و رفتم.

جلوی میز خانم دواچی ایستاده بود.

تا منو دید گفت: برو اتاق ۶۱ وضعیتشو چک کن.

باشه ای گفتم رفتم سمت اتاق. او مدم برم تو که دکتر مهرزاد از اتاق او مد بیرون، خواستم سلام کنم ولی قبل از سلام من بی توجه از کنارم رد شد. از حرکتش تعجب نکردم. خیلی وقت بود که باهام حرف نمیزد. خوشحال شدم که بهش سلام نکردم. نمیخواستم غرورمو خورد کنم. رفتم تو. به بیمار سلام کردم و مشغول کارم شدم...

مامان بعد از در زدن او مد تو اتاق و کنارم رو تخت نشست. یه ذره نگاه کرد و گفت:

-نمی خوای این سکوت و تموم کنی؟

چیزی نگفتم، ما مان ادا ما داد: باور کن رفتن ما خیلی بهتر از نرفتمون بود... حتی به نظر من تو هم باید میومدی تا همه ببینن که روبراهی. همین نیومدن باعث شد تا عمه ت به همه بگه که تو از حسادتت نرفتی.

-برام مهم نیست عمه پشت سرم چی میگه ولی این برام مهم بود که شما و بابا که نزدیکترین کسام هستین به اون مهمونیه مسخره نرین.

-من درکت می کنم ولی بالاخره تا کی باید از شون دوری کنیم؟ با نرفتن ما مشکلی حل میشه؟ زمان برمیگرده عقب؟

-نه چیزی عوض نمیشه ولی به همه ثابت میشد که من چقدر براتون اهمیت دارم...

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه، مامان بغلم کرد و در حالی که نوازشم می کرد گفت:

گریه نکن عزیزم... اصلا ما اشتباه کردیم. از امروز به بعد تو هیچکدوم از مهمونیای خانواده ی پدریت شرکت نمی کنیم، خوبه؟ دیگه گریه نکن

آناهیدم.... هر چند اگر یه ذره به حرفام فکر کنی متوجه میشی که رفتنمون به اونجا به صلاحته بوده....

چقدر به آغوشش نیاز داشتم. یه ذره که آروم شدم از تو بغلش اومدم بیرون. مامان اشکامو پاک کرد و گفت: خب دیگه آشتی؟؟؟؟؟

بهش لبخندی زدم و اونم صورتمو ب* و* سید. می خواست از جاش بلند شه که دستشو گرفتم.... منتظر نگاهم کرد. تردید داشتم ولی بالاخره سوالی رو که تو این دو هفته ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم:

- مامان.... می خواستم... می خواستم بدونم.... خب

- بگو عزیزم.

سرمو پایین انداختم و گفتم: کاوه حالش خوب بود؟ از... از زندگیش راضی بود؟

مامان دستامو فشرد و گفت: مطمئنی که می خوای بدونی؟

با سر آره ایی گفتم و بهش نگاه کردم. مامان گفت:

- از ظاهر قضیه پیدا بود که با هم زندگیه خوبی دارن... اونطور که مهری و عمه ت تعریف می کردن مثل اینکه همه چیز خوبه... البته ما خودمون زیاد با کاوه برخورد نداشتیم آخه سرش درد میکرد و وسطای مهمونی رفت تو اتاقش.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خب دیگه حالا پاشو بریم برات چایی گذاشتم.

بلند شدم و گفتم: باید زود تر راه بیوفتم.

-چرا؟

-ماشین خرابه دیگه. باید زود تر راه بیوفتم که دیر نرسم.

-حالا با خوردن یه چایی دیرت نمیشه. پاشو بیا،

لباسمو عوض کردم و رفتم توی بخش. بعد از انجام کارام و رسیدگی به چند تا بیمار بیکار شدم و رفتم پشت میز استیشن نشستم. خانم دواچی هم اونجا بود. داشتیم با هم حرف میزدیم که دکتر مهرزاد اومد سمت میز استیشن و بدون توجه به من به خانم دواچی سلام کرد و گفت: به به... خانوم دواچی... چه خوشگل شدین امروز

خانم دواچی خنده اش گرفت و گفت: مرسی، چشمات خوشگل میبینه... من دیگه پیر شدم عزیزم ولی از من زیباتر اینجا هست که بخوای ازش تعریف کنی.

خانوم دواچی با دست به من اشاره کرد ولی مهرزاد اصلا بهم نگاه نکرد. مهرزاد ادامه داد:

-شما در همه حال زیبایین.... خانوم دواچی پرونده ی مریض اتاق ۲۷۴ همیشه بدین؟

خانوم دواچی پرونده رو به دستش داد و مهرزاد همین طور که به پرونده رو نگاه می کرد گفت:

میشه همراه من بیاید.

-خانوم دواچی: دکتر من باید برم پایین اگر ضروریه خانم زند باهاتون میاد.

-نه، زیاد عجله ندارم. منظر می مونم تا کارتون تموم شه.

همون لحظه شیما رسید. دکتر مهرزاد با دیدنش گفت:

-ممنون شما برین به کارتون برسین من با خانوم اسکندری میرم.
وقتی مهرزاد رفت خانوم دواچی با تعجب به من نگاه کرد و گفت:
-وا.... این چرا همچین کرد؟ تو که اینجا بودی.

شونه ایی بالا انداختم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق رست. از پنجره به آسمون ابری نگاه کردم..مثل اینکه اونم دلش مثل من گرفته بود. تو این یه هفته که از مهمونی ناگهانی کاوه گذشت فهمیدم تمام تلاشی که برای فراموش کردنش کرده بودم بی فایده بود.دنبال یه راه چاره بودم....راهی بتونم تمام فکرمو آزاد کنم... از تمام چیزایی که ذهنمو درگیر میکنه....خیلی عصبی شدم. با کوچک ترین موضوعی از کوره در میرم. وقتی یاد حرفایی که به مهرزاد زدم میفتم از خودم خجالت میکشتم. وقتی مینم رفتارم با خانوادم تغییر کرده از خودم بدم میاد. کاش هیچوقت باهات صمیمی نمیشدم کاوه...

صدای رعد و برق منوبه خودم آورد. ا شکمو پاک کردم. هنوز کارام مونده.
باید برم...

دم دمای صبح بود. از بیمارستان اومدم بیرون. بارون نم نم میبارید. چون جلوی بیمارستان تاکسی نبود مجبور شدم برم سمت خیابون اصلی. خیلی دوست داشتم تو این هوا زیر بارون قدم بزنم ولی بارون هر لحظه داشت شدید تر می شد. چند دقیقه ای منتظر ما شین ای ستادم. اما ما شینی در کار

نبود. تقریباً خیس شده بودم. خواستم برم زیر یه سایبون تا یه ذره شدت بارون کم بشه. ولی قبل از اینکه برم تو پیاده رویه ماشین برام بوق زد. به امید اینکه تاکسی باشه برگشتم که مهرزادو دیدم. بغل پام نگه داشت و شیشه رو داد پایین و با قیافه ی جدی گفت:

-بفرمایید میرسونمتون.

-ممنون منتظر میمونم تا ماشین بیاد.

-ممکنه به این زودی ماشین گیت نیاد... نترس قرار نیست باهات شوخی کنم.

سوار ماشین شدم و تشکر آرومی کردم که فکر نکنم اصلاً شنیده باشه. ازش خجالت می کشیدم. چند بار خواستم ازش عذر خواهی کنم ولی نتونستم. ساکت بودم و به بیرون نگاه می کردم. چون لباسام خیس بود سردم شد و عطسه کردم. مهرزاد نیم نگاهی بهم کرد و بخاری ماشین و روشن کرد. بعد از چند دقیقه گفت: قرار شد من حرفی نزنم... نمی خوام بگی از کدوم طرف باید برم؟

آدرس و بهش دادم. تمام مسیر هر دو تامون ساکت بودیم. وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم. خواستم پیاده شم که گفت:

-من اگر سر کار سر به سر همه میذارم واسه ی اینه که دوست ندارم توی یه محیط بی روح و کسل کننده کار کنم... ترجیح می دم با همه راحت بر خورد کنم. حالا اگر با حرفایی که زدم ناراحتت کردم معذرت می خوام.... دوست ندارم با همکارام چه مرد و چه زن مشکلی داشته باشم. با شنیدن حرفاش بیشتر از رفتاری که باهاش داشتم پشیمون شدم. گفتم:

-این منم که باید معذرت بخوام... راستش این چند وقته حالم زیاد خوب نیست. اون روزم که اون حرفارو زدم از جای دیگه ایی عصبانی بودم. مهرزاد لبخند شیطونی زد و گفت:

-البته من که به همین راحتی اون روز از یادم نمیره...

یه ذره فکر کرد و گفت: مگر اینکه منو به یه فنجون قهوه دعوت کنی لبخندی زدم و گفتم: قبول.

-خب حالا دیگه برو خونتون که منم برم... خیلی خستم ازش خداحافظی کردم و رفتم نوبی خونه.

بعد از رسیدگی به یکی از بیمارارو رفتم تو station جز خانوم یکتا کسی اونجا نبود. تا من و دید پرسید:

-خیلی درد داشت؟

-آره... فعلا که بهش مسکن زدم. به همراهش گفتم اگر دردش کم نشد صدامون کنه.

-ایشالله که کم میشه، یه چایی بهم میدی عزیزم؟؟؟

برای هر دو تامون چایی ریختم و نشستم. سر و کله ی پری هم پیدا شد و گفت: بدون من چایی می خورین؟

-خب بیا برای خودت چایی بریز.

پری می خواست برای خودش چایی بریزه که گوشیش زنگ خورد. با دیدن شماره لبخندی زد. گفتم: چایی خوردن ملقی شد.

پری رفت تو اتاق رست تا بتونه راحت صحبت کنه. خانم یکتا خندید و گفت: پریم از دست رفت.

تلفن زنگ خورد و خانم یکتا جواب داد.

-سلام دکتر

-.....

-مگه بیمارستانین؟

-.....

-باشه... خدانگهدار.

تلفن و که قطع کرد. از جاش بلند شد و رفت سراغ قفسه ی پرونده ها و شروع کرد به گشتن. یکیشونو رو بیرون کشید و گفت: پیداش کردم.

تلفن دوباره زنگ خورد و خانم یکتا قبل از اینکه جواب بده گفت: می شه این پرونده رو برای دکتر مهرزاد ببری؟

-مگه اینجاست؟

-آره تو اتاقشه.

از جام بلند شدم و پرونده رو برداشتم. دیگه مثل قبل ازش بدم نمی یومد... بر عکس باهاش احساس راحتی می کردم... بعد از اون روز که منور سوند دوباره مثل قبل باهام شوخی می کرد... کلا آدم مهربون و خوش برخوردی بود... قبل از اینکه برم تو اتاقش رفتم از تریا دو تا فنجان قهوه با کیک گرفتم.

در زدم و بعد از اینکه مهرزاد اجازه ی ورود داد رفتم تو. این بارم مثل دفعه ی قبل سرش پایین بود و داشت به پرونده ی زیر دستش نگاه می کرد...

-سلام.

سرشو بلند کرد و با دیدم لبخندی زد و گفت: سلام... از این طرفا؟؟؟
سینی و رو میز گذاشتم و گفتم: براتون قهوه آوردم، بهتون قولش داده بودم.
یه ذره نگام کرد و گفت: دختر تو چقدر خسیسی.... با قهوه ی بیمارستان

می خوای از دلم در بیاری؟

-مگه قهوه ی بیمارستان چشه؟

پرونده رو گذاشتم رو میز و قهوه ی خودمو برداشتم و یه قلب ازش خوردم و
گفتم: به نظر من که خیلی م خوبه.

سینی رو برداشتم و گفتم:

اصلا هر دو تاشو خودم می خورم...

همینطور که می رفتم سمت در یه قلب دیگه خوردم و گفتم: وای خدا
جون.... چقدر خوش طعمه.... بهترین قهوه ایه که تا حالا خوردم.

مهرزاد در حالی که می خندید گفت: بیا بابا... دلمو آب کردی...

برگشتم و دوباره سینی و رو میز گذاشتم. مهرزاد قهوه شو برداشت و گفت:

-تو اگر دختر کور و کچلم داشته باشی با تعریفات براش شوهر پیدا می
کنی.

-اولا قهوه به این خوشمزگی نیاز به تعریف نداره.... بعدشم به قیافه ی من

میاد دخترم کور و کچل باشه؟

-قهوه ش خوشمزه ست.... ممنون. ولی تو بیمارستان قبول نیست.

-خب من معمولا شيفته شېم و شما هم روزا مياین سر کار...واسه ی همين وقتای آزادمون با هم يکی نيست که من بتونم دعوتتون کنم.

موبايلم زنگ خورد. پری بود:

-پری:کجایی؟

-پيش دكتر مهرزادم...الان ميام

-پری:تورو خدا زودتر بيا...مردم از بی همزبونی...

-روتو برو، شرط می بندم تا همين دو دقيقه پيش مشغول حرف زدن بودی

-پری:گير نده...زود بيا.

-خیلی خب...اوادم.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

-من ديگه بايد برم، اميدوارم ديگه از دستم ناراحت نباشين...

مهرزاد گفت: نه ناراحت نيستم...اما می خوام ازت دعوت کنم با من بيای

به يه نمايشگاه نقاشی...البته اگر دوست داری

يه ذره فکر کردم و گفتم: باشه...چه روزيه؟من بايد مرخصی بگیرم.

-پس فردا چگونه؟

-خوبه...

در و باز کردم و گفتم: فعلا خداحافظ

-بابت قهوه ممنون....خیلی چسبید.

خواهش می کنم ی گفتم و اوادم بیرون....

آخرین دکمه پالتومو بستم و خودمو توی آینه نگاه کردم. با اینکه آرایش

ملایمی کردم اما قیافم تغییر کرد چون توی بیمارستان معمولا آرایش

نمیکنم. نمیدونم چرا ولی استرس دارم. اولین باریه که مهرزاد رو خارج از بیمارستان ملاقات میکنم. فقط دعا میکنم چیزی نگه یا نگم که دعوا بشه... هنوز نمیدونم کارم در سته یا نه اما احساس بدی هم ندارم. به ساعت نگاه کردم الاناست که پیداش بشه. چون مهرزاد قرار بود بیاد دم خونه دنبالم منم تصمیم گرفتم زود تر برم دم در... دلم میخواد امروز زود تر تموم شه. نفس عمیق کشیدم. برای آخرین بار به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم و از اتاق رفتم بیرون. داشتم میرفتم سمت در که صدای بابارو از آشپزخونه شنیدم که گفت: چه عجب... از اتاق اومدی بیرون. و از آشپزخونه اومد بیرون تا منو دید با تعجب گفت: کجا داری میری؟؟؟ مگه الان از سر کار نیومدی؟؟؟

-نه... امروز مرخصی گرفتم. شما کی اومدین؟

-یه نیم ساعتی میشه. حالا کجا میری؟

-با یکی از دکترای بیمارستان میرم نمایشگاه نقاشی.

-از کی تا حالا دکترا به هنر علاقه پیدا کردن؟

با دلخوری ساختگی گفتم: بابا...؟؟؟ خودت میدونی من عاشق نقاشیم.

-میدونم بابا... برو بهت خوش بگذره. شب زود تر بیا تا یه کم ما هم تورو

بینیم.

چشمی گفتم، کفش پوشیدم و رفتم دم در.

چند دقیقه ای ایستادم که ماشین مهرزاد سر کوچه ایستاد. رفتم سمت

ماشین که مهرزاد پیاده شد در حالی که سلام داد و در ماشینو برام باز کرد.

ماشین رو روشن کرد...

توی ماشین معذب بودم. نمیدونستم چی بگم برای همینم ساکت موندم تا خودش یه چیزی بگه. چند دقیقه ای ساکت موندم که گفت:

حالا این همه راهو داریم میریم به نقاشی علاقه داری؟

-آره... قبل از اینکه تصمیم بگیرم که پزشک بشم میخواستم هنر بخونم.

-پس پزشکی انتخاب دومت بود!!!

-آره. شما چی؟ چی شد که به نقاشی علاقه پیدا کردین؟

مهرزاد لبخند با مزه ایی زد و گفت: راستش من علاقه ای به نقاشی ندارم.

فقط برای اینکه دوستم دعوتم کرده بود دارم میرم.

-اشکالی نداره... مهم اینه که دارین میرین کارشو ببینین.

-حالا یه سوال... چرا با اینکه به هنر علاقه داشتی اومدی سراغ پزشکی؟؟؟

باز همون سوال تکراری... به رو به روم خیره شدم و گفتم:

-یه آدمی بود که نظرم و راجع به همه چیز عوض کرد... حتی هنر.

-الان از رشته ت راضی ایی؟؟ پشیمون نیستی که هنر نخوندی؟؟

-اگر پشیمون باشمم فایده ایی نداره... بگذریم، شما چرا پزشکی رو انتخاب

کردین؟

مهرزاد یه ذره فکر کرد و گفت:

-والا من تا جایی که یادم میاد بیشتر افراد خانوادمون جد اندر جد پزشک

بودن...

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: میدونی مدل سلام کردن عمو هام به هم چه

شکلیه؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم: چه جورى؟

-سلام دكتر

-سلام دكتر

-چه مى كنى دكتر؟

-مى گذره دكتر)

هر دو تامون زدیم زیر خنده... در حالی که می خندیدم پرسیدم:

-اصلا كسى تو خانوادتون هست كه پزشكى نخونده باشه؟

-آره، هستن ولی كمه... فكر كنم همين جاست.

ماشين و پارک کرد و پیاده شدیم. نمايشگاه تقريباً شلوغ بود. مهرزاد با نگاهی

به دور و برش گفت:

-چقدر شلوغه

همينطور داشتيم به اطراف نگاه ميكرديم كه صدایی از پشت گفت:

بالاخره اومدى جناب دكتر؟ ديگه داشتم مطمئن ميشدم كه دكتر علاقه ايبى

به هنر ندارن.

مهرزاد با لبخند برگشت و گفت:

ديگه يه دوست خل و چل بيستر ندارم. گفتم بيام دلت نشكنه،

با هم دست دادن. پسر كه متوجه من شده بود گفت:

نميخواى معرفى كنى؟

-خانم زند، همكارم.

با تردید به منو مهرزاد نگاه کرد که مهرزاد دوباره گفت:

-فقط همکاریم

پسر خندید و گفت: خوشبختم خانم زند. منم باربد آریانفرم... خوشحالم که امروز اومدین اینجا.

دستش رو شونه ی مهرزاد گذاشت و گفت:

مزامحتون نمیشم برین از آثار بی نظیر من لذت ببرین. من بازم بهت سر میزنم.

ازش جدا شدیم. داشتیم به تابلو ها نگاه میکردیم. هر چی من با علاقه نگاه میکردم از قیافه ی مهرزاد معلوم بود که هیچی از تابلو ها نمیفهمه. بیشتر به نوشته های زیر تابلو توجه میکرد. وقتی دید دارم نگاهش میکنم خندید و گفت:

اونطوری نگام نکن.... من تقصیری ندارم ولی باور کن نمیتونم درک کنم. براش چند تا از چیزایی که بلد بودم توضیح دادم. رفتیم سمت تابلوی بعدی. مهرزاد ازم خواست تا براش توضیح بدم. منم شروع کردم راجع به سبک نقاشی براش توضیح میدادم که یه بهش نگاه کردم، دیدم اصلا به تابلو نگاه نمیکنه. خط نگاهشو دنبال کردم که متوجه یه گروه دختر شدم که داشتن با خنده به مهرزاد نگاه میکردن. وقتی دوباره به مهرزاد نگاه کردم دیدم داره با خنده بهشون نگاه میکنه. از کارش خنده ام گرفته بود. یادم افتاد که چقدر سر هیراد به من می گفت چشم چرون... برای تلافی گفتم:

فهمیدین؟

بدون اینکه دست و پاشو گم کنه گفت:

مگه با توضیح های شما میشه چیزی رو نفهمید؟؟؟

-خب سبک این (به یکی از تابلو ها اشاره کردم) چی میشه؟؟
 -خب.... این میشه... نوک زبونمه ها... ای بابا... اسمش چی بود؟؟؟؟...
 چی چی ایسم؟؟؟

-باز دم خودم گرم که موقع چشم چرونی به یه نفر نگاه میکنم نه یه گروه.
 خندیدم و به راهم ادامه دادم و رفتم سراغ تابلوی بعد.
 مهرزاد هم سریع خودشو بهم رسوند. قبل از اینکه چیزی بگه بارید اومد
 کنارمونو گفت:

چطوره؟

مهرزاد در حالی که از کار تعریف میکرد همه ی اون چیزایی که بهش یاد
 داده بودم به بارید گفت. وقتی حرفش تموم شد به من چشمک زد.
 بارید با تعجب گفت: فکر نمیکردم اینقدر اطلاعات داشته باشی.
 مهرزاد گفت: همه چی رو که نباید بدونی.
 بارید که انگار چیزی یادش اومده بود گفت: آها... اومدم بهت بگم که چند
 تا از بچه های دبیرستان اومدن ایران و اینجان. میخوان ببیننت.
 قبل از اینکه مهرزاد چیزی بگه گفتم:

-میشه من نیام؟

-آره... اگر دوست نداری نیا ولی زیاد از اینجا دور نشو که گمت نکنم. من
 زود بر میگردم.

با رفتن مهرزاد به تماشا کردن ادامه دادم. چند تا از تابلو ها رو رد کردم. برای
 اینکه از مهرزاد دور نشم با چشم دنبالش گشتم... ولی از چیزی که دیدم

خشکم زد. باورم نمیشد. اون اینجا چی کار میکنه؟ وقتی مهری اینجا است حتما کاوه هم هست. خواستم دنبالش بگردم که خودش پیداش شد. رفت سمت مهری و دستشو گذاشت پشتش... قلم از چیزی که میدیدم تیر کشید... سرمو انداختم پایین... نباید بهشون نگاه کنم، نمی خوام منو ببینن. سریع راهمو کج کردم، اما صدای مهری رو شنیدم که از پشت صدام کرد. بدون توجه به راهم ادامه دادم. اما دست بردار نبود. با کشیده شدن بازو از حرکت ایستادم. بغضمو قورت دادم و برگشتم. مهری با هیجان گفت: چرا جوابمو نمیدی؟؟؟ اینهمه صدات کردم.

لبخند از روی اجبار زد و گفتم: سرو صدا زیاده متوجه نشدم... تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟ تا جایی که یادم میاد از نقاشی متنفر بودی. صدای کاوه رو از پشت سرم شنیدم که مهری رو صدا میکرد. تا به ما رسید گفت: کجا یهو غیبت...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید.

کاوه به من خیره شد که مهری بهش چشم غره ای رفت و گفت:

کاوه منو علاقه مند به نقاشی کرد.

نگاهی پر از نفرت به هر دوشون انداختم و گفتم: میدونم... پسر عمه ی من تجربه ی عجیبی تو تاثیر گذاری داره.

کاوه چیزی نگفت و سر شو انداخت پایین. ولی انگار مهری پر رو تر از این حرفا بود. با کنایه گفت:

چرا اینقدر لاغر شدی عزیزم؟؟؟

با پوزخند گفتم: مطمئن باش هیچ دلیلی به جز تناسب اندام ندارم.

مهری بازوی کاوه رو گرفت و گفت: تنهایی اومدی؟؟؟ اگه تنهایی بیا پیش ما.

اومدم جوابشو بدم اما مهرزاد که حالا کنارم ایستاده بود همینطور که به مهری و کاوه نگاه میکرد گفت:
معذرت میخوام بابت تاخیرم.

با دیدن مهرزاد یه لحظه فکری به ذهنم زد. دیدن دست مهری دور بازوی کاوه و حس حسادت شدیدم اونو تحریک کرد که باعث شد بدون فکر کردن به عواقبش با اشاره به مهرزاد بگم: نه عزیزم با دوست پسرم اومدم.

روی نگاه کردن به مهرزاد و نداشتم... اصلا نمی تونم باور کنم که من این حرفو زدم ولی تو اون لحظه فقط دلم می خواست بزنم تو پر اون دو تا و غرور نابود شده ی خودمو ارضا کنم... فضای سنگینی درست شده و همه ساکت بودن... مهری که انگاری حسابی حالش گرفته شده بود گفت:

-حالا نمیخوای دوست پسر تو معرفی کنی؟

با ترس به مهرزاد نگاه کردم که داشت با خونسردی و لبخند همیشگیش بهم نگاه میکرد. اصلا نمیتونستم بفهمم به چی فکر میکنه. آرامشش باعث شد به حرف پیام.

-دکتر...

وای... بدبخت شدم. من حتی اسم کوچیک مهرزادو نمیدونستم. مونده بودم چی بگم که خود مهرزاد گفت:

-چی شد عزیزم؟

و رو به مهری گفت:

-آرتام مهرزاد هستم.

مهری و کاوه با حالت گنگ به ما نگاه میکردن. منم دست کمی از اونها نداشتم. از اینکه مهرزاد اینجوری همراهیم کرده بود و ضایم نکرد خیلی خوشحال شدم. تصمیم گرفتم تا میتونم تلافی کنم. مهرزاد رو به من کرد و گفت:

نمیخواهی دوستاتو به من معرفی کنی؟

ذوق خاصی داشتم. با هیجان گفتم:

این مهری از دوستای قدیمیه. ایشونم کاوه پسر عممه.

کاوه نگاه بدی به مهرزاد انداخت و با لحن غیر دوستانه ایی در حالی که بهش دست می داد گفت:

خوشبختم.

مهری به مهرزاد گفت:

-فکر کنم شما یه تبریک به ما بدهکارین... آخه من و کاوه تازه ازدواج کردیم.

و با لبخند بدجنسی به من خیره شد... بغض بدی راه گلوم و بسته بود. سعی کردم قورتش بدم. به مهرزاد گفتم:

-خیله خب. ما دیگه بریم

مهرزاد نگاهم کرد. فکر کنم فهمید که حالم زیاد خوب نیست. بازو شو جلو آورد و گفت: بریم... از آشنایتون خوشحال شدم. بابت ازدواجتونم تبریک میگم... خدا نگه دار.

منم کم نیاوردم و دستم دور بازوی مهرزاد انداختم و خداحافظی کردم. وقتی از اونجا بیرون امدیم بازو شو ول کردم. مهرزای در ماشین و برام باز کرد. تا نشستم تو ماشین بغضی که داشتم شکست و تنوستم جلوی اشکام و بگیرم. اونم که دید خیلی حالم بده چیزی نگفت و حرکت کرد... همین طور بی صدا گریه می کردم که متوجه جعبه ی دستمال کاغذی شدم که جلوم گرفته بود. دستمال و گرفتم و زیر لب تشکر کردم... حالا که تنها شده بودیم روی نگاه کردن بهشو نداشتم... نباید از مهربونیش سو استفاده می کردم...

مهرزاد که دید قرار نیست گریه م بند بیاد ماشین و کنار زد و گفت:

-حالا چرا گریه می کنی؟

جوابی ندادم و گریه م شدیدتر شد. مهرزاد دوباره گفت:

-می خوای در موردش حرف بزنی؟

بهش نگاه کردم. دوست داشتم با یه نفر حرف بزنم. با سر آره ایی گفتم. لبخندی زد و گفت:

-من یه کافی شاپ خوب می شناسم... بریم اونجا؟

دوباره با سر موافقتم و اعلام کردم. مهرزاد ماشین و به حرکت در آورد. تا برسیم اتقدر گریه کردم که فکر کنم شب سر درد بگیرم. با ایستادن ماشین بهش نگاه کردم... تا من و دید بلند زد زیر خنده. وقتی نگاه متعجب منو دید در حالی که سعی می کرد خنده شو جمع کنه گفت:

-معذرت می خوام ولی بهتره قبل از پیاده شده یه نگاه تو آینه بندازی

تو آینه نگاه کردم... از دیدن قیافم خنده م گرفت... تمام ریملم پخش شده بود... وقتی پاکشون کردم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو کافی شاپ. تقریباً تمام صندلی ها پر بود، پسر جوونی که انگار مهرزاد و می شناخت او مد سمتون بعد از سلام و علیک با مهرزاد گفت:

-کم پیدایی؟؟؟

-مهرزاد: باور کن سرم خیلی شلوغه، بالا خلوته؟

با این حرفش به بالا نگاه کردم. تازه متوجه پله هایی شدم که گوشه ی کافی شاپ بود... پسر گفت:

-آره کسی بالا نیست.

و رو به من گفت: خیلی خوش اومدین.

تشکر کردم و همراهش رفتم طبقه ی بالا، وقتی نشستیم پسر دیگه ایی او مد و پرسید: چی میل دارین؟

مهرزاد منتظر به من نگاه کرد، گفتم: من چیزی نمی خورم.

ولی اون بدون توجه به من قهوه و کیک سفارش داد و وقتی پسر رفت، گفت: به نظر من آدم حتی اگر خیلی ناراحتم باشه نباید به شکمش ظلم کنه. -بابت حرفی که... تو نمایشگاه زدم معذرت می خوام... اصلاً نفهمیدم چطور اون حرفو زدم...

-اشکالی نداره، به خاطر همین داشتی کل راهو گریه می کردی؟

-ممنونم که ضایم نکردین

لبخندی زد. سفارش مون و آوردن. مهرزاد گفت: خیلی گریه کردی یه ذره کیک بخور جون بگیری.

باز دوباره زدم زیر گریه که گفت:

-دیگه قرار نشد گریه کنی.

فقط دلم می خواست حرف بزنم:

- کاوه رو که دیدی، پسر عممه... همبازی دوران بچگیم بود. چون من برخلاف بقیه ی دخترای فامیل علاقه ایی به خاله بازی و بازیای دخترونه نداشتم بیشتر پیش پسر بودم ولی چون بازیاشون زیادی خشن بود هر دفعه یه جای بدنم زخم میشد... خوب یادمه که کاوه همیشه هوام و داشت و تا جایی که می توانست خود شو سپر بلای من می کرد و سه ی همینم با هم خیلی خوب بودیم منم بیشتر از بقیه دوستش داشتم. تا اینکه خانواده ی عممم مجبور شدن به خاطر کار شوهر عمم برن امارات.... تقریباً کاوه رو فراموش کرده بودم که برگشتن، اون موق تازه اول دبیرستان بودم... وقتی برای اولین بار دیدمش مثل همون موقع که بچه بودیم همه ش دور و بر من بود... همه گذاشتن به حساب دوران خوشی که تو بچگی داشتیم ولی نگاه های کاوه به من دیگه مثل قدیم نبود و اینو فقط من می فهمیدم.... یه چیزی عوض شده بود که من متوجه ش نمی شدم... کاوه خیلی به من محبت می کرد و از کوچکتین موقعیتی استفاده می کرد تا من و بینه... منم به حساب دوستی دوران بچگیمون باهاش گرم گرفتم... خانواده ی من با این موضوع مشکلی نداشتم اما عمم که زیاد از من خوشش نمی یومد از این صمیمت ناراضی بود و سکوتش فقط به خاطر مادر بزرگم بود که منو خیلی دوست داشت...

با یاد آوری اون روزا لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-تا اینکه بالاخره تو یکی از این بیرون رفتنا بهم گفت که دو ستم داره...گفت که از بیچگی حس خاصی بهم داشته و با دیدن دوباره فهمیده که چیزی جز عشق نبوده... حرفاشو باور کردم. چون صادقانه بود...وقتی درست فکر کردم دیدم منم دو سش دارم، مگه چند سالم بود؟؟؟ این اولین تجربیم بود...وقتی بهش گفتم که منم دوسش دارم انگار دنیا رو بهش داده بودن. می خواست به خانوادش بگه که زودتر همه چی رسمی بشه ولی من مخالفت کردم چون می دونستم عمم نمیذاره این اتفاق بیوفته.

به مهرزاد نگاه کردم که با دقت داشت به حرفام گوش میداد،وقتی دید دارم نگاش می کنم گفت:

-خب چی شد؟گفتین؟

-نه، راضیش کردم که فعلا به کسی چیزی نگه تا موقش ولی من به مامانم گفتم...دیگه تمام روز و شبم شده بود کاوه...به خاطر اون بود که رشته ی پزشکی رو خوندم...چون اون پزشکی می خوند و می خواست حتی تو محیط کارم با هم باشیم. خانواده ی من اول با این کارم مخالف بودن چون می دونستن که من عاشق هنرم ولی وقتی دیدن تصمیم و گرفتم دیگه چیزی نگفتن. کاوه هم تو درسا خیلی کمکم می کرد. با مهری توی دانشگاه آشنا شدم...بر خلاف علاقه و به اصرار خانوادش این رشته رو انتخاب کرده بود. دختر تنهایی بود و به خاطر اخلاق خاصش دوست ز یادی نداشت...چون همکلاس بودیم با هم صمیمی تر شدیم...اون کاوه رو زیاد دیده بود چون بیشتر مواقع که کاوه میومد دنبالم اونم میرسوندیم...خوب

می دونست که ما چقدر همو دوست داریم و همیشه آرزو می کرد که به هم برسیم... تو این مدت عمم هم که متوجه علاقه ی ما شده بود بیکار نشست و سعی کرد به هر دلیلی ما رو از هم جدا کنه ولی وقتی کاوه تهدید کرد که اگر از من جداش کنن از پیششون میره کوتاه اومد و بالاخره رضایت داد...دیگه تمام فامیل و دوست و آشنا می دونستن ما مال همدیگه اییم...به خاطر دو ستیهِ طولانیمون تصمیم گرفتیم بی خیال نامزدی بشیم و قرار بود مراسم ازدواج بگیریم...دو ماهی تا مراسم خواستگاری مونده بود، یه شب که مهری خونمون بود بهم گفت که کاوه رو اذیت کنم اول زیر بار نرفتم ولی انقدر اصرار کرد که بالاخره قبول کردم

با نگاه به فنجون قهوم که یخ کرده بود گفتم:

-مهری ازم خواست تا به کاوه sms بدم و بگم همه چی بین ما تموم شده تا بینم چی کار می کنه...من احمقم این کارو کردم ولی می دونی چی شد؟
مهرزاد ساکت بود.پوزخندی زد و ادامه داد:

-اون هیچ جوابی نداد و بعد دو ماهم کارت عروسیشون و برام آوردن....خیلی مسخره ست نه؟؟؟به هر کی بگم باور نمی کنه.همه ش به خودم می گم شاید تمام اون نگاهها و ابراز علاقه ها دروغ بود...اون حتی نیومد ببینه واسه ی چی این کارو کردم...شده بودم مضحکه ی فامیل...بعد از اون اتفاق بر خلاف اصرار پدر و مادرم تو هیچ مهمونی ایی شرکت نمی کنم...

ساکت شدم مهرزاد رفته بود تو فکر.بعد از چند دقیقه گفت:

- تو چرا این کار و کردی؟

- چون به عشق اعتقاد داشتم و به معشوقم اعتماد.

- تو اشتباه کردی ولی اونم مقصر بوده که دنبال قضیه رو نگرفته. هنوزم دوستش داری؟

- توقع داری چی بگم؟... من بهترین روزای عمرم و با کاوه گذروندم... امروزم اون حرفا رو از روی حسادت زدم که بابت معذرت می خوام.

- نمی خواد انقدر عذر خواهی کنی... قبلا که گفتم من کلا آدم دست به خیریم... در ضمن من که دیگه نمی بینمشون... خوشحالم که تونستم کمکت کنم. به قول شاعر دوست آن است که گیرد دست دوست... من بگم بیان قهوه مونو عوض کنن.

میون حرفش رفتم و گفتم:

- نه ممنون. من باید برگردم خونه.

مهرزاد چیزی نگفت و با هم از کافی شاپ رفتیم بیرون. وقتی رسیدیم دم خونه گفتم:

- بازم معذرت می خوام که روزتون و خراب کردم و مرسی که به حرفام گوش دادین... خیلی سبک شدم.

- بابت تشکرت که باید بگم خواهش می کنم اما در مورد عذر خواهی... اگر به بار دیگه بگی معذرت می خوام میرم پیداشون می کنم بهشون می گم که دروغ گفتیاااا. دیگه خود دانی.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم قبل از اینکه برم گفت:

- فقط یه چیزی... اشکاتو برای کسی که ارزششو نداره حروم نکن.

دستشو به نشونه ی خداحافظی بالا آورد و گاز داد و رفت.
 با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. دیشب بعد از مدت‌ها یه خواب
 راحت کردم.... مطمئنم که دلیلش فقط گرفتن حال مهری و کاوه بود... هنوزم
 قیافه ی پنجر مهری جلوی چشامه...

با یادآوری اتفاقای دیروز لبخندی زدم... مطمئنا این حس خوبی که دارم و
 مدیون مهرزادم که همراهیم کرد... تا عمر دارم کار دیروزش و فراموش نمی
 کنم.

از جام بلند شدم. باید زودتر حاضر میشدم... امروز خیلی کار داشتم. بعد
 از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه و سلام بلندی کردم و بعد از
 ب* و *سیدن صورت مامان و بابام نشستم سر میز. بابا گفت:
 -سلام باباجون، مثل اینکه امروز حسایی سر حالی
 -اهوم.

-مامان: دیروز بهت خوش گذشت؟
 با این حرف مامان باز قیافه ی پری او مد جلوی چشمام و تونستم جلوی
 خنده مو بگیرم. گفتم:
 -عالی بود.

-مامان: خوشحالم که بهت خوش گذشته عزیزم.
 دست مامان و نوازش کردم و چون دیرم شده بود چاییمو که هنوز داغ بود
 خوردم که حلقم سوخت... بابا که قیافه ی مچالمو دید خندید و گفت: آرومتر
 بابا جون، کارت دیر بشه خیلی بهتر از اینه که خودتو بسوزونی.

از جام بلند شدم و گفتم:

- شما که نمی دونین چقدر کار دارم.

با عجله رفتم تو اتاقم و لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

هوا کاملاً تاریک شده بود که رسیدم بیمارستان. پری هنوز نیومده بود...

روپوشم و پوشیدم و مشغول انجام دادن کارام شدم. هنوز نیم ساعت از

رسیدنم نگذشته بود که سر و کله ی پری هم پیدا شد. تا من و دید پرسید:

-دیشب چرا نیومدی؟

-مرخصی گرفته بودم.

-چرا به من نگفتی؟

-نگرانم شده بودی؟

-عمرا... ولی باید بهم می گفتی که نمیای.

خندیدم و گفتم: باشه از این به بعد برکه ی مرخصیمو بعد از رییس بخش

میارم برات تا تو هم امضاش کنی، خوبه؟

-من به خاطر خودت میگم... اگر گفته بودی الان توام از شیرینی نامزدیه

دوستت سهم داشتی.

با تعجب به پری نگاه کردم و پرسیدم: هیراد؟؟؟

پری با خنده سری به نشونه ی آره تکون داد. از خوشحالی همدیگرو بغل

کردیم... از ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم. ازش پرسیدم:

-خواستگاری کی بود.

-آخر این هفته س...

از بغل پری او مدم بیرون و گفتم:

-سر کار گذاشتی منو؟

-نه به جان هیراد...خواستگاری آخر هفته ست. باور نداری از مامانم بپرس.

با تعجب گفتم: هنوز نیومدن خواستگاری اونوقت تو به همه شیرینی دادی.

-وقتی بهت می گم تو هیچی از فوت و فن به دام انداختن پسرا نمی دونی

حق دارم....من اینکارو کردم که اگر هیراد پشیمون شد بهش بگم اسممون

افتاده سر زبونا بعدش من فقط به بچه های خودی شیرینی دادم. همه که

نمی دونن.

-از دست تو

-بالاخره باید یه جوری خودم به هیراد بندازم دیگه.

هر دو تامون خندیدیم و بعد از کلی چرت و پرت گفتن مشغول کارمون

شدیم

-بیا بریم دیگه.

-خسته ام پری به خدا

-ای بابا. عین آینه ی دق شدی. همش خسته ای.

-از صبح شیفت بودما.

-ببین آناهید من آگه شوهر کنم دیگه منو نمیبینیا

-چرا اونوقت؟؟؟

-هیراد گفته بعد از ازدواج دیگه نمیتونم با دوستای مجردم رابطه داشته باشم.

دوستای مجرد دوستای متاهلشونو منحرف میکنن.

- غلط کردی... یعنی چی؟؟؟؟ نذار ازدواجتونو به هم بزنامااا
 - خيله خب بابا. شوخی کردم. با ازدواج من چی کار داری؟
 - پری به خدا پسرا هنوز نسلشون منقرض نشده که اینجوری میکنی.
 - نوبت توام همیشه هااا.
 - حالا فعلا بذار تورو سرو سامون بدیم. بعدا به من فکر کن.
 - باشه. حالا منو نیچون... میای یا نه؟؟؟؟
 - خسته ام
 - باشه نیا. میخواستم بیرمت شام مهمونت کنم. خودت میدونی من سالی یه بار ولخرجیم گل میکنه.
 - باورم نمیشه. واقعا میخواستی شام مهمونم کنی؟
 - پس چی؟ فکر کردی فقط خودت بلدی؟ حالا میای؟ بیا دیگه... بین
 ارزش داره من اینقدر التماس کنم؟ میای؟ بگو میای... بیا.
 - خيله خب پری. خجالت کشیدم از بس التماس کردی. بریم دیگه. کی
 حریف تو میشه؟
 خنده ای کردو همونطور که دست منو میکشید گفت:
 من...

توی رستوران بودیم. غذا رو سفارش دادیم. به قیافه ی پری نگاه کردم. بعد از اینکه هیراد و خوانوادش اومدن خواستگاری و روز نامزدی رو مشخص کردن انگار انرژیش دو برابر شده. همیشه میخنده. خیلی خوشحاله. منم از خوشحالیه اون انرژی میگیرم. کی باورش میشد. منو پری... بچگیامون...

راه مدرسه... بازی ها... الان داره ازدواج میکنه. چند وقت دیگه تو لباس
عروسی میبینمش. تو فکر بودم که حرکت دست پری جلوی صورتم منواز
فکر بیرون آورد.

- کجایی بابا؟ چرا اینجوری منو نگاه میکنی؟

- باورم نمیشه؟؟؟

- چپی باورت نمیشه؟؟؟؟ اینکه شام مهمونت کردم؟

- اون که بله. مهمون کردن تو جزو عجایب جهان بود. اما اون که الان داشتم
بهش فکر میکردم این بود که اصلا نمیتونم باور کنم تو چند وقت دیگه
ازدواج میکنی... دلم برای بچگیمن تنگ شده.

دستم رو با مهربونی گرفت و گفت:

وقتی به بچگیامون فکر میکنم و خاطرات شیرینمون یادم میاد هم دلم
میگیره هم خوشحال میشم. دلم میگیره چون خیلی زود گذشت اما
خوشحال میشم که تو توی همه خاطراتم هستی و الانم کنارمی...

- پری بچگیامون یادته؟

- مگه میشه یادم بره. هنوز فوتبال بازیامون با پسرای هم سایه یادم نمیره. تو
هیچوقت خاله بازی دوست نداشتی.

- آره. خوشم نمیومد. یادته وقتی من باهات خاله بازی نمیکردم ناراحت
میشدی و میرفتی پیش... اون پسره اسمش چی بود؟؟؟ همون که همسایه
ی بالایتون بود؟؟؟

- اشکان؟؟؟

-آها... آره... یادته میرفتی پیشش اونم میومد باهات خاله بازی میکرد؟؟؟

-آره. بیچاره. به خاطر من روسری سرش میکرد.

دوتایی بلند خندیدیم. پری با دست اشاره کرد که آروم باشیم و گفت:

-اروم... یادته امیر تو فوتبال رات نداد و توام هلش دادی از رو ایوون

انداختیش پایین تا دوروز جریمه شدی. آخر سرم دل امیر برات تنگ شد

اومد خونتون از بابات خواست بذاره بیای کوچه؟؟؟

-آره. از اون موقع به بد خیلی با هم صمیمی شدیم. خیلی دوست دارم

بدونم الان چی کار می کنه...

پری همونطور که میخندید گفت:

چقدر زود گذشت... یادش بخیر.

نفسمو بیرون دادمو گفتم:

آره واقعا... یادش بخیر.

غذارو آوردم. یاد موضوع داغ خودمون افتادم که به پری گفتم:

راستی پری خاستگاری هیراد چی شد؟؟؟ خوب بود؟؟؟ مامانو دادا شت

پسندیدن؟؟

پری لبخند شیطونی زد و گفت:

علف باید به دهن بزی شیرین بیاد...

-خب خانم بزه. علف شیرین هست یا نه؟؟؟؟

-تو چی فکر میکنی؟

-به جای این لوس بازی با بگو چطور بود؟؟

-خوب بود... نامزدی افتاد برای دو ماه دیگه. اما هیراد میگه دوتا نامزدی بگیریم... یکی واسه همکارا. یکی واسه فک و فامیلا.

-این که خوبه.

-آره. ولی هزینه ها بالا میره.

-بعد من به تو میگم خسیس بهت بر میخوره.

قیافه اش مجاله شد و گفت:

خب نمیخوام اول زندگی هزینه زیادی داشته باشیم.

-دیوونه مردا فقط تو دوره ی نامزدی خرج میکنن. تا میتونی استفاده کن.

-توأم که همش بد بینی. از بحث خارجم نکن. گوش کن ببینم... خلاصه اینکه تا اینو تو جمع گفت مامانش قبول کرد و کلی هم پسرشو برای این پیشنهاد خوبی که داد تشویق کرد... منم دیگه نتونستم مخالفتمو اعلام کنم.

-راستی مامانش اینا چه جوری بودن؟ خواهر و برادرم داشت؟؟؟

-مامانش که خیلی ماهه. مهربونه. دوتا خواهر و یه برادر داشت. همشون به دلم نشستن.

-خب خدارو شکر. حالا کیارو میخواد دعوت کنه؟

-همه ی بچه های بیمارستان البته اونایی که میشناسیمشون با دوستای دانشگاهش و چند تا دکتر از بیمار ستانای دیگه. جشن نمیخوایم بگیریم. یه دور همی میخوایم بگیریم که تو بیمارستان همه بفهمن.

-یهو بگو میخوای بیمارستانو خالی کنی دیگه. بیچاره مریضا

-حالا واسه اونجاش یه فکری میکنیم. به نظرت خوبه؟؟؟

-پری چرا اینقدر سخت میگیری؟؟؟ خیلی خوبه.

-خدا رو شکر که هستی و نظر میدی...

اینو که گفت گوشیش زنگ خورد. هیراد بود. با هم حرف زد. گوشی رو که قطع کرد گفت: هیراد میاد دنبالمون.

غذامونو خوردیم تا اینکه هیراد اومد و با هم رفتیم سمت خونه.

چشمامو باز کردم. هوا تاریک بود. دلم میخواست بازم بخوابم اما شیفت داشتم. مجبور شدم بلند شم. صورتمو شستم و برای خودم صبحونه آماده کردم. داشتم چایی میریختم که صدای مامان منو متوجه خودش کرد.

-آناهد جان شیفت داری؟

-آره... بیدارت کردم؟

-نه. میخواستم برم دستشویی.

-باشه.

-کی میری؟؟؟

-یه ساعت دیگه راه میوفتم.

-باشه، به چایی هم برای من بریز.

چایی رو ریختم و خودم مشغول چایی خوردن شدم. مامان پشت میز نشست و به من نگاه کرد. متوجه نگاهش شدم. همونطور که یه من نگاه

میرد گفت:

اوضاع خوبه؟؟؟

از سوالش جا خوردم.

با تردید گفتم:

آره... چطور؟

-نمیخواهی چیزی بهم بگی؟؟؟؟

-نه... چیزی شده مامان؟؟؟

-اره.

-خب چی؟؟؟؟

-منتظرم تو بهم بگی.

-چیو؟؟؟؟ چیزی نشده که بهت بگم مامان.

-باشه. تو نگو. من میگم. عمه ات زنگ زد. آرتام مهرزاد کیه؟

-دکتر بیمارستان... همونکه اون روز رفتیم نمایشگاه و...

حرف تو دهنم ماسید. یاد اون روز افتادم. پس کاوه به عمه همه چیو گفته.

با یادآوری اون روز و کار کاوه خنده ام گرفت، مامان که خنده ی منو دید

گفت:

چی شد؟؟؟ چرا میخندی؟؟؟

-هیچی. پس کاوه امار منو به عمه میده.

-کدوم آمار؟؟؟ اون دکتیره دوست پسرته؟

با گفتن این حرف خنده ام بیشتر شد. مامان که گنگ نگاهم میکرد گفت:

میشه به جای خندیدن جوابمو بدی؟؟؟؟ کاوه چیزی نگفته. مهربی گفته.

با گفتن این حرف خنده رو دهنم ماسید. نمیدونم چرا ولی دلم میخولست

کاوه این حرفارو زده باشه. وقتی دیدم مامان داره خیره خیره نگاه میکنه تمام

ماجرای اون روز رو تعریف کردم. مامانم که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

-از دست تو. این کارا چیه؟؟؟ عمه ات خیلی خوشحال شده بود، مثل اینکه خیالش راحت شده بود از اینکه تو دیگه کاری به کار پسرش نداره. نمیخواستم دیگه این بحثو ادامه بدم، برای همین گفتم: من برم آماده شم. دیرم میشه.

مامانوب*و*س کردم و رفتم توی اتاق. توی اتاق همونطور که اشکامو پاک میکردم زیر لب گفتم: لعنتی. تلافی میکنم.

امروز صبح یه عمل تو بیمارستان داشتیم و منم باید به عنوان دستیار میرفتم. وقتی لباسم و عوض کردم همراه بیتا و چندتا دیگه از بچه ها که انتخاب شده بودن رفتیم سمت اتاق عمل. بیتا بین راه پرسید:

-تو می دونی قراره دستیار کدوم دکتر بشیم؟؟

-آره، دکتر وزیری.

-حیف شد... با اینکه خیلی از دکتر وزیری خوشم میاد ولی ای کاش دکتر مهرزاد میومد.

دو سه روزی میشه که ندیدمش.... حق داره که دیگه نخواه منو ببینه.... من نباید از مهربونیش سو استفاده می کردم. گفتم:

-دکتر مهرزاد آدم خوبیه ولی من برعکس تو وزیری رو ترجیح می دم... خیلی مهربون و دوست داشتنیه...

-اون که بله...کسی رو تو این بیمارستان پیدا نمی کنی که از دکتر وزیری خوشش نیاد ولی فقط تو این عمل ها میشه دور از چشم طنز دو کلمه با

دکتر مهرزاد خوش و بش کرد. تو که صبحا نیستی بینی چطوری مهرزاد و دوره می کنه نمیداره کسی بره دور و برش...

-وقتی خود دکتر مهرزاد با این قضیه مشکلی نداره و اعتراضی نمی کنه یعنی خیلیم از طنز بدش نیاد.

-اگر دکتر فقط با طنز خوب رفتار می کرد یه چیزی ولی اون با همه صمیمی برخورد میکنه.

شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

-چی بگم؟؟

با هم رفتیم تا دستامون و بشوریم... صدای خنده ی چند نفر و شنیدم. صدای دکتر وزیری و تشخیص دادم که گفت:

-که اینطور... پس بالاخره رفتی قاطی مرغا؟

از تو آینه بهشون نگاه کردم. دکتر وزیری و مهرزاد و گوهری مشغول حرف زدن بودن. گوهری خندید و سرشو پایین انداخت. مهرزاد خندید و گفت:

-چه پسر با حجب و حیایی... چه خجالتیم می کشه.

گوهری ضربه ایی به بازوی مهرزاد زد و گفت:

-نوبت تو هم میشه.

-مهرزاد: من که از خدامه که زودتر نوبتم بشه ولی کسی حاضر نمیشه با من ازدواج کنه...

وزیری دستشو روی شونه ی مهرزاد گذاشت و گفت:

-همین الانم خیلی ها حاضرن بهت جواب مثبت بدن

-مهرزاد: نفر مایید... تا زمانی که دکتر خوش تیبی مثل شما هست کی به من نگاه می کنه؟

-گوهری: خدایی اینو راست میگه دکتر... خیلی خاطر خواه دارین.
دکتر وزیری خندید و گفت:

-برین پی کارتون...

بیتا که مثل من از آینه داشت به او نا نگاه می کرد گفت:

-زود باش تا دکتر مهرزاد نرفته بریم یه ذره باهاش صحبت کنیم.

-بریم چی بگیم؟ من نمیام.

-لوس نشو دیگه... الان سر و کله ی طنناز پیدا میشه ها.

بیتا که دید من از جام تکون نمی خورم گفت:

-اصلا نیا... خودم میرم.

بعد از رفتن بیتا دوباره دستامو شستم. از روی کنجکاوی نگاهی بهشون انداختم که دیدم حسابی مشغول بگو و بخند بودن. برگشتم که برم تو اتاق عمل اما باید از جلوی اونارد میشدم. وقتی بهشون رسیدم بدون اینکه سرمو بلند کنم زیر لب سلامی گفتم و رفتم تو اتاق.... بعد از چند دقیقه بیتا هم اومد تو. از قیافش معلوم بود که صحبتاش بر وفق مراد بوده... آروم در حالی که می خندید، گفت:

-من عاشق مهرزادم... این خدا چی آفریده.

-مینا دیگه اینقدرها هم تعریفی نیست.

زد روی شونه مو گفت:

برو بابا... بد سلیقه. میدونی از چیه مهرزاد خوشم میاد... اصلا همیشه شناختش. فکر کنم بیرون از کارش هزارتا دوست دختر داره.
-بعیدم نیست.

-راستی میدونستی اسمش چیه؟؟؟

یاد اون روز افتادم که جلوی مهری و کاوه خودش رو معرفی کرد. ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:
-نه نمیدونم.

-اسمش آرتامه. قشنگ نیست؟

شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:
آره... قشنگه.

با صدای دکتر وزیری همه مشغول آماده کردن اتاق شدن. منم سعی کردم تمرکز کنم و کارمو شروع کردم.

دکتر مهرزاد توی راهرو داشت با مادر یکی از مریضا حرف میزد. داشتم میرفتم توی اتاق روبه روی اتاقی که مهرزاد ایستاده بود. نگاهم کردو با لبخند سلام کرد. منم فقط با سر سلام کردم و رفتم تو اتاق... ازش خجالت میکشیدم، بالا سر یکی از بیمارار رفتم. گفتم:

-سلام ... حالت بهتره؟

با صدای بچگونش جواب داد:

-بله...

-خیلی خوبه. ببینم از آمپول که نمیترسی؟؟؟؟

با ترسی که تو چشماش بود و سعی میکرد پنهانش کنه گفت:

-نه... خیلی آمپول میزنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-آفرین... الانم باید آمپول بزنی.

-میشه الان نزنم؟

-چرا؟

به مادرش نگاه کرد که داشت بی صدا به ما نگاه میکرد. با تردید گفت:

-گوشتو بیار جلو.

گوشمو بردم جلو دهنش. من من کنان اروم گفتم:

من... از آمپول... میتروسم. خیلی درد داره.

اوادم جوابشو بدم که دکتر مهرزاد اومد تو. رو به پسر گفت:

سلام آقا حسام شجاع... خوبی؟

حسام با دیدن مهرزاد لبخند شیرینی زد و گفت: خوبم. ولی باید آمپول

بزنم.

مهرزاد: اگه آمپول نزنی که حالت خوب نمیمونه.

حسام: درد داره.

مهرزاد: تو که خیلی شجاع بودی. پسرای شجاع از هیچی نمیترسن حتی

آمپول. خانوم زند آمپولشو بزنین. این پسر خیلی شجاع تر از این حرفاس.

بدون نگاه کردن به مهرزاد آمپول حسامو زدم و بدون هیچ حرفی اوادم

بیرون.

پری رو دیدم که داشت با هیراد حرف میزد. رفتم سمتشون . بهشون که

رسیدم گفتم: خوش میگذره؟

هیراد خندید و گفت: جای شما خالی.

-مطمئنم این حرفو از ته دلتون نزدین.

پری گفت: می خوام بگردیم یکی رو پیدا کنیم که بیاد تو رو بگیره تا به تو

هم مثل ما خوش بگذره.

با اخم مصنوعی گفتم: ممنون، من راضی نیستم که انقدر خودتون و به

زحمت بندازین.

پری: نه بابا چه زحمتی؟؟

-فکر کنم بهتره تنهاتون بذارم.

ازشون جدا شدم. بیکار بودم. برای همین رفتم سمت بالکن بغل راهرو.

داشت بارون میومد.... این هوا منو مسخ میکرد.... خیلی دلم میخواست

زیر این بارون قدم بزنم.... عاشق هوای بارونیم... خیلی خاطره از روزای

بارونی دارم. یک لحظه سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. به

بغل دستم نگاهی انداختم. از دیدن دکتر مهرزاد بغل دستم جا خوردم.

داشت نگام میکرد. بی مقدمه گفت:

-هنوزم از من خجالت میکشی؟

نمیدونستم چی بگم. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

نه... برای چی؟؟؟

-خوب رفتارت که اینو نشون میده... حالا میتونم بیرسم چرا؟؟؟

-من...اخه...

-خب...

-خب... کی گفته من خجالت میکشم.

-خیلی خب، خجالت نمیکشی اما بذار همین جا بگم اصلا راجع به اون روز فکر نکن. من فقط کمکت کردم. الانم همه چی تموم شده. من درک کردم که چرا منو جلوی کاوه اونجوری معرفی کردی. اگه میدونستم جواب کمک کردم اینه که اصلا کمکت نمیکردم.

-من واقعا نمیخوام اون حرفو بزنم. همش احساس میکنم شما ناراحت شدین،

بازم لبخند همیشگیشوزد و گفت:

-مگه میشه ناراحت بشم؟؟؟ همه از خداشونه یهو یه دوست دختر پیدا کنن که هم خوشگل باشه هم دکتر.

دیگه با حرفاش ناراحت نمیشدم. ولی وقتی سکوتمو دید گفت:

-باور کن چیزی عوض نشده، من همون دکتر مهرزادم که اون روز سرش داد زدی. من اصلا به هیچی فکر نمیکنم. توام فکر نکن. اون فقط یه کمک بود.
-مرسی که کمکم کردین.

-خواهش میکنم... کسی از آینده خبر نداره، به جای فرار از من به این فکر کن شاید کمک من باعث بشه که تو یه جای دیگه به دادم برسی و بعد من برای جبران کمکت یه جای دیگه بهت کمک کنم و دوباره تو مجبور بشی...

خندیدم و گفتم:

-چقدر پیچیده شد

- پس پیچیده ترش نکن.

و رفت....

ساعتو نگاه کردم. هنوز یه ساعتی مونده بود به شروع شیفتم. برای همین رفتم توی کافی شاپ بیمارستان. یه قهوه گرفتم و نشستم پشت میز. داشتم دورو برم رو دید زدم که نگاهم روی دکتر زرافشان ثابت موند. داشت میرفت بیرون از بیمارستان. مثل اینکه شیفتش تموم شده بود. وقتی داشت میرفت سمت در منو دید. برای همین مسیر شو عوض کرد و اومد طرفم. بالا سرم

اومد و به صندلی روبه رویم نگاه کرد و گفت: اجازه هست؟؟؟

گفتم: خواهش میکنم... بفرمایید.

به من خیره شد و گفت:

-اوضاع خوبه؟؟؟

از اینکه زیر نگاه زرافشان بودم معذب شدم. گفتم:

-بله، خوبه.

-دیگه تو دانشگاه نمی بینمتون.

-فعلا کار تحقیقمون عقب افتاد

-امیدوارم که موفق باشی.

اینو گفت و ساکت شد. منم هیچی نداشتم بگم. از اینکه حرفامون تموم

شده بود خنده ام گرفته بود. با خنده ی من لبخندی زد و گفت:

-چرا میخندین؟؟؟

-همینطوری. شیفتتون تموم شده؟؟؟

-بله. داشتم میرفتم که شمارو دیدم. چون شیفتامون با هم یکی نیست خیلی وقت بود که شمارو ندیده بودم. اومدم یه عرض ادبی کرده باشم.

-ممنون. لطف کردین.

نگاهی به ساعتش کردو همونطور که بلند میشد گفت:

-من دیگه برم. خوشحال شدم...موفق باشین.

-خیلی ممنون....منم همینطور. خدا نگهدار.

و رفت بیرون از بیمارستان.

توی پا ساژ بودیم. با پری اومدیم که خرید ج شدن شو بکنیم. البته بیشتر من

خرید کردم تا پری. بیرون از مغازه داشتیم لباسارو نگاه میکردم که پری به یه

لباس مشکی بلند خوشگل اشاره کردو گفت: این خوبه؟

-آره. واسه خودت؟

-نه پس واسه تو. ۶۰۰ مدل لباس خریدیا.

-خیله خب حالا. چرا اینقدر غر میزنی. بعد قرن ها اومدم خرید.

-برم پرو کنم؟

-برو بینم چه تحفه ای میشی...

رفتیم توی مغازه. پری وقتی پرو کرد لباس تو تنش زار میزد. برای همین

گفتم: پری تو تنت بد وای میسته.

تا اینو گفتم مغازه دار سریع خودشو انداخت جلو و گفت: میشه بینم؟؟؟

پری که لباسش لختی بود یه کم معذب بود شد و گفت:

-نه. نمیشه.

سر مو بردم توی اتاق پرو و گفتم:

- پری آخرین روزای مجردیته ها... استفاده کن... بذار بیاد ببینه.

پری با بدجنسی گفت:

- بذار نوبت خودت بشه بهت میگم لوندی واسه صاحب مغازه چه حالی

داره.

- تو خودت میدونی من پایبند به این مسائل نیستم.

- همین کارارو کردی که هیشکی نمیگیرتا.

- پری یه چیزی بهت میگما... هر چی میگم ربط میدی به این قضیه.

- دیوونه من دو ستم. به فکرتم. چند وقت دیگه که تر شیدی میای کف پامو

میب* و* سی میگی پری کاش اونموقع به حرفات گوش میکردم.

- به جای این مسخره بازیایا سایشو عوض کن.

- نمیخوام اینو. مگه عزا گرفتم که سیاه پوشم؟؟؟

- پری با تو خرید کردن اعصاب میخواد. تکلیفت با خودت روشن نیست.

- خیلی دلتم بخواد.

پری لباسو پس داد و اومدیم بیرون. برای نهار رفتیم توی رستوران. بعد از

اینکه غذا رو سفارش دادیم به پری گفتم:

- جشن چه روزیه؟؟؟

- جمعه ی هفته ی دیگه.

- چرا اینقدر زود.

- هیراد خیلی عجله داره. منم نمیدونم چرا ولی میگه زود بگیریم بهتره. البته این جشن اولیه مال دکتراست. جشن بعدی هفته ی بعدشه.

-خب. تو که هیچکاری نکردی.

-حالا یه هفته وقت داریم

-کیا دعوتن؟

-هنوز مشخص نکردیم، ولی بیشتر بچه های بیمارستانن. اون چیزی که منو

اذیت میکنه اینه که دوستای دیگه شم هستن. کسایی که من نمیشناسم

-خب آدم عاقل اینارو دعوت میکنن که همدیگرو بشناسین دیگه.

پری با دلخوری گفت:

-تو چرا اینقدر به من تیکه میندازی آخه؟ غذا تو بخور

-آخه وقتی ازدواج کنی دیگه نمیتونم باهات اینجوری شوخی کنم.

-چرا؟

-آخه تا من بخوام چیزی بگم هیراد طرفداری میکنه.

پری ختدیدو گفت:پس خدا این هیرادو از آسمون واسم فرستاده

ساعت نزدیک ۵ بود که رسیدم بیمارستان. وقتی رفتم تو بخش شیما رو

دیدم که تو استیشن نشسته بود.

-سلام

-سلام، خوبی؟

-مرسی، چرا تنهایی؟ پری نیومده؟

-او مد ولی پیش پای تو رفت...

-چرا؟ مگه امشب شیفت نداره؟

-داره ولی یه مشکل اضطراری پیش اومد مجبور شد بره... مثل اینکه لوله های خونه ی دکتر گوهری ترکیده و تا فردا شبم حاضر نمیشه. اونام رفتن تا یه جایی رو برای فردا پیدا کنن. بیچاره پری خیلی ناراحت بود آخه همه ی مهمونا رو دعوت کردن و نمی تونن کاری بکنن.

گوشی مواز جیسم درآوردم و شماره ی پری رو گرفتم.

-سلام، کجایی؟

از صداش معلوم بود که ناراحته. گفت:

-سلام. دم در منتظر هیرادم تا بیاد بریم یه جایی رو واسه ی مهمونیه فردا پیدا کنیم. آخه...

-می دونم، شیما برام تعریف کرد که چی شده. واسه ی همینم زنگ زدم. بیا مهمونی رو خونه ی ما بگیریم.

-مرسی از پیشنهادت ولی فکر کنم خونتون برای اون تعداد مهمون کوچیک باشه.

-مگه چند نفرن؟

-نزدیک صد نفر میشن.

راست می گفت خونه ی ما کوچیک بود. گفتم:

-آخه فکر نکنم انقدر سریع بتونین جا پیدا کنین.

-همه ش تقصیر منه. هیراد گفت تالار بگیریم ولی من مخالفت کردم... نمی

دونم چی کار کنم... اگر نتونیم جایی رو پیدا کنیم چی؟

-نگران نباش عزیزم، من همین الان میرم مرخصی میگیرم. شاید من تونستم جایی رو پیدا کنم.

-دستت درد نکنه... آناهید من فعلا قطع می کنم. هیراد اشاره می کنه برم پیشش.

-باشه برو، فعلا.

گوشی رو که قطع کردم شیما گفت:

-خونه ی ما زیاد بزرگ نیست ولی می خوای زنگ بزنیم به چند تا از دوستانم که خونه هاشون مناسبه؟

-نه، بذار اول ببینیم می تونیم تالار پیدا کنیم اگر نشد روی این موضوع فکر می کنیم.

-خدا کنه یه جای خوب پیدا کنن.

-پیدا می کنن. من برم.

-تو کجا؟

-منم میرم تا کمکشون کنم، یه ساعت دیگه همه ی تالارا بسته میشه.

-باشه برو نگران نباش من کاراتونو انجام میدم.

خواستم برم که پری رو دیدم که داشت با خنده سمتمون میومد. من و شیما با تعجب به هم نگاهی کردیم... وقتی به ما رسید گفت:

-حل شد.

شیما با تعجب پرسید:

-به این زودی؟

پری سری به نشونه ی آره تکون داد. گفتم:

-خدا رو شکر... حالا کجا هست؟

-خونه ی دکتر مهرزاد.

با تعجب پرسیدم:

-دکتر مهرزاد؟

-پری: آره، چرا تعجب کردین؟ مگه نمی دونستین که هیراد با دکتر صمیمین؟ الان که داشتیم میرفتیم مهرزاد به هیراد زنگ زد که بره پیشش باهاش کار داره. هیردام بهش گفت که نمی تونه بمونه و داستان و براش تعریف کرد. مهرزادم گفت مهمونی رو خونه ی اون بگیریم.

شیما گفت:

-عاشقشم.

-پری: فقط باید بریم اونجا رو ببینیم تا آمادش کنیم.

شیما گفت:

-اگر کمک می خوام من میام.

-پری: اتفاقا به کمکتون احتیاج دارم. باید تا فردا اونجا رو آماده کنیم.

-خوب تو و شیما برین اونجا اگر بازم کمک خواستین من دیرتر میام. باید

چند نفر و پیدا کنم که به جای ما اینجا وایستن.

-پری: خیلی خب.... ما زودتر میریم. تو هم دیر نکنیا. من به نظرت احتیاج

دارم.

شیما گفت:

-پس من برم لباسمو عوض کنم.

بعد از رفتن پری و شیما به چند تا از بیمارار رسیدگی کردم و رفتم تو استیشن. خانم یکتا تا منو دید پرسید:

-از پری خبر داری که کارشون به کجا کشید؟

-آره همین الان بهش زنگ زدم، گفت خیلی کار مونده ولی مستخدم های دکتر مهرزادم هستن و کمکشون می کنن.

-به هر حال پری نباید زیاد خودشو خسته کنه چون واسه ی فردا جونى براش نمی مونه.

-منم میرم کمکشون... فعلا منتظرم تا دوستانم بیان که جامون وایستن.

خانم یکتا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-بیچاره چه شانس بدی داره... بارونو ببین چقدر شدیدیه...

-خدا کنه تا فردا بند بیاد.

دکتر مهرزاد و دیدم که داشت میومد سمت استیشن. آروم از خانم یکتا پرسیدم:

-مگه دکتر همراه پری اینا نرفته بود؟

-نه مادر جون. کار داشت.

مهرزاد به ما رسید و گفت:

-سلام. خسته نباشید.

جوابشو دادیم. رو به من گفت:

-من دارم میرم خونه، با من میان.

-نه منتظر دوستانم که شیفت و تحویل بدم.

-خب منتظر میمونم.

-مرسی ماشین دارم.

کاغذی رو از روی میز برداشت و بعد از نوشتن چیزی گفت:

-پس این آدرس و بگیرین.

ازش تشکر کردم و اونم بعد از خداحافظی رفت.

-اه... لعنت به این شانس

گوشیمو در آوردم و شماره ی پری و گرفتم:

-پری: سلام، کجایی؟

به چرخ پنجر شده ی ماشین نگاه کردم و گفتم:

-تو خیابون... چرخ ماشینم پنجر شده. زنگ زدم بگم اگر دیر اومدم نگران نشین.

-بگو کجایی تا هیراد بیاد دنبالت.

-نه نمی تونم ماشین و اینجا بذارم... پنچری شو میگیرم.

-نه دیگه نمی خواد بیای... کار زیادی نمونده.

-باشه، ببخشید که نتونستم کمکت کنم.

-این چه حرفیه تو ببخش که به خاطر من اذیت شدی... هنوزم میگم اگر می

خوای بگو کجایی تا من پیام دنبالت.

-نه عزیزم فعلا...

گوشی رو قطع کردم و خواستم دست به کار بشم که از شانس بدم بارش
بارون شدید شد و در عرض یه دقیقه خیس آب شدم...مجبور شدم برم تو
ماشین بشینم. گوشیم زنگ خورد... شمارشو نمی شناختم، جواب دادم:
-الو...

-سلام... الان کجایی؟

-بیخشید فکر کنم اشتباه گرفتین.

-چی چی رو اشتباه گرفتن؟ آرتامم... کجایی پیام دنبالت؟

-ممنون... لازم نیست من خو....

-گفتم کجایی؟

لحنش خیلی جدی بود و ساعت نزدیک ۱۲ بود. چون خیابون خلوت بود و
نمی تونستم زیاد منتظر بمونم. آدرس و بهش دادم که گفت:
-تو ماشین بمون من تا ده دقیقه دیگه اونجام.
و قطع کرد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم... با صدای ضربه ایی که به
شیشه خورد چشمامو باز کردم. مهرزاد بود. از ماشین پیاده شد و لی چون
لباسام خیس بود لرزیدم... چترشو بالای سرم گرفت و گفت:
-تو ماشین بشین. فقط صندوق عقب و باز کن.
در صندوق و باز کردم. چتر و داد دستم گفت:
-برو تو ماشین.

ولی من به حرفش گوش ندادم و با اینکه از سرما می لرزیدم، همونجا
کنارش موندم و چتر و بالای سرش گرفتم تا خیس نشه... دستاش از سرما

قرمز شده بود. بهش نگاه کردم واقعا خوش قیافه بود... پالتوی بلندی هم پوشیده بود که خیلی بهش میومد... وقتی کارش تموم شد از جاش بلند شد و بعد از گذاشتن وسایل تو ماشین او مد رو بروم و ایستلد. سعی کردم جلوی لرزش بدنم و بگیرم و صاف و ایستم ولی گو یا موفق نبودم چون مهرزاد گفت:

-لجهاز... رفتی خونه قبل از خواب یه دوش آب گرم بگیر...

-بخشید که باعث زحمتتون شدم.

-خواهش می کنم... سوار شو. حسابی خیس شدی.

دوباره ازش تشکر کردم و سوار شدم.

با احساس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم... بی حال بودم و بازم خوابم میومد. چشمامو که حسابیم می سوخت، بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم

ولی با شنیدن صدای باز شدن در اتاقم مجبور شدم دوباره بازشون کنم... مامان بود. چراغ اتاق روشن کرد که باعث شد دستمو جلوی چشمم بگیرم. مامان گفت:

-تو هنوز خوابی؟؟؟؟

گلوبم می سوخت، آب دهنم و به زور قورت دادم و با صدای گرفته گفتم:

-مامان چراغ و خاموش کن لطفا.

-خاموش کنم که دوباره بخوابی؟ پاشو، مگه نمی خوای حاضر شی؟

مامان که دید از جام تکون نمی خورم او مد کنارم و در حالی که موهامو از روی صورتم کنار می زد گفت:

-پاشو عز... ههههههه. تو که مثل کوره آتیش داغی... چرا نمی گی تب داری.

-اصلا نای حرف زدن ندارم.

-از دست تو... پاشو بریم دکتر.

لبخندی بی حالی زدم و گفتم:

-مامان من خودم دکترم... اونوقت واسه یه سرما خوردگیه ساده برم پیش یه دکتر دیگه؟

مامان دوباره دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:

-تو به این میگی یه سرما خوردگیه ساده؟؟؟؟؟ تبت خیلی بالاست.

به دستم تکیه دادم و سعی کردم از جام بلند شم که تمام بدنم درد گرفت... انگار همین الان یه تریلی از روم رد شده بود. مامان که صورت مچاله شده از دردمو دید گفت:

-چرا از جات بلند میشی؟ اگه چیزی می خوای بگو تا برات بیارم. تو استراحت کن.

-نه... باید حاضر شم... به پری قول دادم زودتر از بقیه برم اونجا.

-چی؟؟؟ با این حالت می خوای بری؟؟؟

-من حالم خوبه.

-نمی خواد بری... به پری زنگ بزن و بگو که حالت خوب نیست... اون حتما درکت می کنه. امشب نشد هفته ی دیگه.

دیدم حق با مامانه. اصلا حالم خوب نبود و پریم که قراره دو تا مهمونی بگیره، مهمونیه بعدی رو می رم. به مامان گفتم:

- پس میشه گوشیمو بدین؟

مامان گوشیمو داد دستم و گفت:

- من میرم برات سوپ بذارم.

شماره ی پری رو گرفتم. بعد از کلی بوق خوردن بالاخره جواب داد.

- به آناهید جون. کجایی پس؟

از صدایش معلوم بود خیلی خوشحاله...یه لحظه از حرفی که می خواستم بزنم پشیمون شدم ولی واقعا حالم بد بود و می دونستم اگر برم از دماغم در میاد.

- من هنوز حاضر نشدم... راستش اصلا حالم خوب نیست. فکر نکنم بتونم پیام.

-.....

- پری؟؟؟ مردی مادر؟

- خیلی لوسی.... یعنی چی که میگی نمی یای؟

- باور کن حالم خوب نیست ... تب دارم

- من این حرفا حالیم نیست... حتی اگر رو به موتم باشی باید بیای

- پری...

با لحن دلخوری گفت:

-باشه، هر طور راحتی... تو بهترین دوستمی... دوست داشتم امشب کنارم باشی ولی اصرار نمی کنم.

بعد از قطع کردن گوشی از کاری که کردم پشیمون شدم و دلم براش سوخت. نمی خواستم پری رو توی یکی از بهترین شبای زندگیش ناراحت کنم. مامان اومد تو اتاق، دستمال مرطوبی هم تو دستش بود، پرسید:
-زنگ زد؟

-آره، ولی ناراحت شد.

دراز کشیدم و مامان دستمال و گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-ایشالله تا هفته ی بعد حالت خوب میشه و تو مهمونیه بعدی جبران می کنی. یه ذره استراحت کن تا سوپ حاضر بشه.
تمام فکرم پیش پری بود. خیلی خوشحال بود و من بد زدم تو پرش. واسه گوشیم sms اومد، بازش کردم... پری نوشته بود.

«می دونم که نباید اصرار کنم چون اگر می تونستی حتما میومدی ولی اگر حالت بهتر شد بیا، خیلی خوشحالم می کنی... تو که می دونی جای خواهر نداشتمی»

خندم گرفت، بازم مثل قدیم داشت خرم می کرد. اشکالی نداره،... فقط یه شبه. ساعت نزدیکای ۶ بود. از جام بلند شدم و چپیدم تو حمام. سریع دوش گرفتم که باعث شد یه ذره سرحالت بشم... لباسمو که یه پیراهن شیری تنگ و تا روی زانو بود و پوشیدم. چون وقت نداشتم تصمیم گرفتم موهامو باز بذارم... به پایین موهام که فر درشت بود ژل زدم تا خوب و ایسته و جلوی

موهامم سشوار کشیدم . آرایش ملایمی هم کردم. مامان اومد تو اتاق و وقتی من و در حال آرایش کردن دید گفت:

-تو چرا داری آماده میشی؟

-میرم مهمونی، حالم خیلی بهتره.

-الان خوبی ولی اگر حالت اونجا بد بشه چی؟

-هیچی نمیشه. دارم میرم بین یه عالمه دکتر... پس نمی خواد نگران بشی.

مامان پوفی کرد و گفت:

-اگر حالت بد شد سریع میای خونه ها.

-چشم... به نظرت خوب شدم؟

مامان لبخند شیرینی زد و گفت:

-تو همیشه خوبی.

-به مامانم رفتم.

-صبر کن الان بابات میاد میبردت.

-نه خودم میرم

-نمی ذارم با این حال پشت فرمون بشینی.

-خب پس زنگ بزنین آژانس. بابا گناه داره، وقتی برسه حتما خسته س.

مامان موافقت کرد و زنگ زد آژانس و بعد از کلی سفارش بالاخره رضایت

داد تا من برم. هر چی به خونه ی مهرزاد نزدیکتر میشدم بیشتر استرس می

گرفتم

بالاخره رسیدم. ما شین های پارک شده توی کوچه نشون میداد که درست اومدم ولی مثل اینکه خیلی دیر کردم. بعد از حساب کردن کرایه از ما شین پیاده شدم... از باد سردی که بهم خورد شروع کردم به لرزیدن. مرد مسنی که جلوی در یکی از خونه ها وایستاده بود ازم پرسید:

-مهمون دکتر گوهری هستین؟

-بله

با دست اشاره کرد که برم تو و گفت:

-بفرمایید. خیلی خوش اومدین

حیاط خیلی بزرگی بود که پر بود از درختای بدون برگ... از دم در تا جلوی خونه با چراغ روشن شده بود. نگاهم روی نمای خونه ثابت موند، خیلی قدیمی بود و آدم و یاد خونه ی جادروگرای توی کارتون مینداخت. مطمئنا اگر چراغای حیاط و خاموش می کردن می تونستی بگی این خونه جن زد ست. مهرزاد دل شیری داره که تنها اینجا زندگی می کنه، من بودم سگته رو می زدم. با ترس رفتم سمت خونه ولی تمام حواسم به دور و برم بود که یه وقت روحی، جنی از پشت درختا نیاد سراغم... وقتی رسیدم به در وردی که نیمه باز بود، نفس راحتی کشیدم و رفتم تو... خیلی شلوغ بود

آقای جلوی در پالتو مو ازم گرفت و راهنماییم کرد که از کدوم طرف برم ولی من انقدر محو توی خونه شده بودم که یادم رفت از ش تشکر کنم... هرچقدر که بیرون خونه وحشتناک و قدیمی بود در عوض توش حسابی شیک و خوشگل بود... به اجبار دست از دید زدن خونه برداشتم و چشم چرخوندم تا پری رو پیدا کنم.

کنار هیراد و ایستاده بود، خیلی خوشگل شده بود. رفتم طرفش که متوجه من شد. خودشو بهم رسوند ولی تا بغلم کرد با تعجب پرسید:

- تو چرا انقدر داغی؟؟؟

- خسته نباشی، پس فکر کردی واسه چی گفتم نمیام؟

- من فکر نمی کردم انقدر حالت بد باشه رنگتم که پریده. ببخشید..

- اشکالی نداره، خودم دلم می خواست امشب کنارت باشم. چقدر خوشگل شدی...

- به پای تو که نمی رسم...

- خیلی دیر اومدم

- اون مهم نیست مهم اینه که الان اینجایی.

- بایدم میومدم چون حسابی خرم کردی...

- به من میگن پری..

- دور از جونم که تو دهنتم نیست...

- به خدا اگر هیراد نمیومد مهم نبود ولی تو جای خود داری.

- اگر هیردا نمیومد که مراسم کلا ملقی بود... حالا بیا بریم بهش سلام کنم.

پری دستمو گرفت و با هم رفتیم کنار هیراد که تا منو دید گفت:

- پس بالاخره پری تونست راضیتون کنه که بیاین؟

- دیگه یه خواهر که بیشتر ندارم...

- خوشحالم که اومدین.

- ممنون... بهتون تبریک میگم.

-مرسی، ایشالله بعد پری نوبت شماست.

-تورو خدا نفرین نکنین.

رو به پری گفتم:

-من میرم پیش بچه ها اگر کاری داشتی صدام کن.

-باشه اگر حالت بد شد بهم بگیااا.

و بعد باد ست به جایی که شیما و چند تا دیگه از دو ستامون نشسته بودن

اشاره کرد. رفتم طرفشون و شیما که منو دیده بود و ایستاده بود تا باهام

روب* و* سی کنه.

-سلام. نمی ب* و* سمتون چون سرماخوردم

شیما دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

-تبتم که خیلی بالاست.

نشستم و گفتم:

-حالم خوبه، خوب، چه خبر؟

-سارا: والا ما تا همین پیش پای شما داشتیم تمام تلاشمون و می کردیم که

شوهر پیدا کنیم.

-شیما: اتفاقا یه case مناسبم برای تو پیدا کردیم

-دستتون درد نکنه، حالا این داماد خوشبخت کجاست؟

گلاره به یه مرد چاق و کچلی اشاره کرد. گفتم:

-ای جونم... این تا حالا کجا بود؟

-شیما: پس مبارکه.

سارا در حالی که می خندید گفت:

-بچه ها تو رو خدا قیافه ی طناز و ببینین. داره منفجر میشه.
به طناز نگاه کردم که با حرص داشت به جایی خیره شده بود. مسیر نگاهشو دنبال کردم تا به مهرزاد رسیدم که چند تا خانوم دورش کرده بودن... حسابیم مشغول بگو و بخند بودن. خندم گرفت، معلوم بود خیلی داره بهش خوش می گذره.

-شیما: چه حرصیم می خوره.

-سارا: واسه ی اینکه حسابی از دوستش عقب مونده. ولی حقشه

-ولش کنین... از خودتون حرف بزنین.

-گلاره: راست می گه... بیاین بریم برقصیم

-من نمی یام... نمی تونم زیاد وایستم.

-شیما: می خوای من پیشت بمونم.

-نه عزیزم... برو برقص.

همه شون رفتن و وسطم حسابی شلوغ بود. حالا که کسی نبود فضولیم گل کرده بود و می تونستم راحت دکوراسیون توی خونه رو دید بزنم. همه وسایلا شیک بود. صدای بیخشیدی باعث شد که دست از نگاه کردن بردارم. از دیدن دکتر زرافشان تعجب کردم... دکتر زرافشان گفت:

-سلام. اجازه هست بشینم؟

-سلام، خواهش می کنم بفرمایید.

-راستش دیدم تنهائین گفتم پیام پیشتون... البته اگر مزاحم نباشم.

-خواهش می کنم...

- فکر کنم امشب همه ی دکترای بیمارستان اینجان
 - فقط خدا کنه مریض اورژانسی نداشته باشن.
 - هیراد و خانم سرمدی خیلی بهم میان.
 با نگاهی به پری که در حال رقص بود گفتم:
 - خیلی براش خوشحالم.
 - حالا که تنهائیم می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟ نمی دونم چرا ولی
 احساس می کنم با شما راحت ترم.
 با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
 - بفرمایید.
 - چرا من پیش هر خانمی میرم همه با تعجب به من نگاه می کنن؟ مثل
 خودتون.
 با این حرفش به دور و برم نگاه کردم، راست می گفت... چند جفت چشم با
 تعجب روی ما زوم کرده بود. خندیدم و گفتم:
 - خب... می دونین...
 - راحت باشین.
 - اگر بخوام رک بگم... بخاطر اخلاقتونه که به همه رو نمی دین. در واقع شما
 دقیقا نقطه ی مقابل دکتر مهرزادین و بخاطر جذبه ی زیادتون کمتر کسی
 جرأت می کنه بیاد سمتتون...
 خندش باعث شد اون چندتا خط گوشه ی لبش که من خیلی ازش خوشم
 میومد پیداشون بشه، گفت:

- یعنی انقدر بد اخلاقم؟ پس واسه ی اینه که سراغ هر کسی میرم تعجب می کنه.

نگاهی به مهرزاد کرد و گفت:

- مثل اینکه باید بیشتر با آرتام بگردم.

- ولی به نظرم اخلاقتون خوبه

- راستش من اگر انقدر تو خودمم و جدی ام واسه ی اینه که تمام فکر و تمرکز من روی درس و کارم بوده... اصلا نخواستم که ذهنمو درگیر مسائل عاطفی بکنم. البته وقتیم برای این کارا نداشتم....

- چاره ش یه ذره تمرینه...

با دست بهم اشاره ایی کرد و گفت:

- اول از همه به یه معلم خوب احتیاج دارم

انگار تعجب و توی چهرم دید، لبخند بامزه ایی زد و گفت:

- اخلاق شما چطوریه؟

- آمممم... در حال حاضر من یه چیزی بین شما و دکتر مهرزادم، البته یه ذره

به اخلاق شما نزدیکترم

خندید و گفت:

- خوبه، پس یه ذره شبیه به منم هست؟

تئونسستم جوابشو بدم... نگاهم روی مهری و کاوه که بین مهمونا بودن ثابت

موند.

با صدای دکتر زر افشان به خودم او مدم و نگاه متعجبم و از رو او نا برداشتم. از دیدنشون حسابی شکه شده بودم... دکتر زرافشان که دید با گیجی نگاهش می کنم پرسید:

-حالتون خوبه؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و دوباره به او نا که در حال سلام و علیک کردن با چند نفر بودن نگاه کردم.... مهوری دستاشو دور بازوی کاوه حلقه کرده بود و یه لبخند ژکوندم روی لباس بود... با دیدن حال خوب هر دوشون بغض راه گلوم گرفت و احساس می کردم نمی تونم راحت نفس بکشم. هر چند توی نمایشگاه با کمک مهرزاد حالشونو گرفتم ولی بازم نمی تونم بینم که انقدر با هم خوبن... عرق سردی روی پیشونیم نشست و احساس می کنم حالم هر لحظه داره بدتر میشه... به مهرزاد نگاه کردم، هنوز متوجه او نا نشده بود همونطور که منو ندیده بود چون حسابی سرش با دخترا گرم بود. اگر مهوری منو و اونو با هم اینجا بینه کارم تمومه... به هر کی که بشناسه میگه که مهرزاد دوست پسره منه و آبروی مهرزاد میره.... باید تا منو ندیدن برم.

بعد از گفتن بیخ شیدی از کنار دکتر زرافشان که با تعجب داشت بهم نگاه می کرد بلند شدم و رفتم سمت در خروجی... دو قدم با در فاصله داشتم که کسی بازمو از پشت گرفت... از ترس چشامو بستم.... نفسم تو سینه حبس شد... آبروم رفت... مهریه...

با شنیدن صدای پری که حالا روبروم وای ستاده بود نفس راحتی کشیدم و بهش نگاه کردم. پری با تعجب نگاهش بهم کرد و گفت:

-چته؟ چرا انقدر عرق کردی؟ داری می لرزی دختر...

دستی به پیشونیه خیسم کشیدم و گفتم:

-باید برم حالم خوب نیست.

-فکر کردی من میذارم با این حالت جایی بری؟

چند نفری که اطرافمون وایستاده بودن داشتن به ما نگاه می کردن. نمی

خواستم جلب توجه کنم، دست پری رو گرفتم و با هم رفتیم بیرون. پری

گفت:

-تو چته؟

-تو گرم بود.

-با این لباس نازک حالت بدتر میشه... بیا بریم تو.

-نه پری، باید برم... فقط برو پالتومو بیار.

-گفتم که نمی ذارم بری...

-پری خواهش می کنم بحث و ادامه نده...

-آخه تو...

صدای مهرزاد مانع از ادامه ی صحبتش شد.

-مشکلی پیش اومده خانما؟

-پری: نمی دونم آناهید چش شده... یهو بلند شده میگه می خوام برم.

-پری حالم خوب نیست، درکم کن.

-پری: اتفاقا چون حالت خوب نیست نمیذارم بری.

مهرزاد رو به پری گفت:

- شما برین به مهموناتون برسین... من راضیش می کنم که نره.
ولی پری همچنان وایستاده بود و دستای منو محکم تو د ستاش نگه داشته بود... مهرزاد دوباره گفت:

- قول میدم.

پری بعد از نگاه نگرانی که بهم کرد دستامو ول کرد. وقتی به مهرزاد رسید آروم یه چیزی به مهرزاد گفت و اونم سری تکون داد. پری رفت تو... خواستم از مهرزاد بخوام که برام پالتو مو بیاره ولی اون زودتر از من گفت:

- دیدیشون؟

با سر آره ایی گفتم. مهرزاد ادامه داد:

- از اینکه با هم دیدیشون ناراحتی و می خوای بری؟

- من باید برم... اول اینکه حال خوب نیست و دوم اینکه اگر مهری منو اینجا با شما ببینه بد میشه. اون خیلی تیزه... با من مشکل داره و اگر ببینه منو شما رسمی با هم برخورد می کنیم برای اذیت کردنم که شده به همه ماجرای اون روز و میگه...

مهرزاد کتشو در آورد و انداخت روی شونه های لختم و گفت:

- فکر کردی اگر منو تنها ببینه کاری نمی کنه؟

دستمو روی شقیقه هام که حالا درد می کرد گذاشتم و گفتم:

- نمی دونم... ولی برم بهتره.

- اما نظر من اینه که بری تو و باهش حال و احوال کنی و بهش بگی که به

کسی چیزی نگه چون ما نمی خوایم کسی فعلا چیزی بدونه...

- فکر می کنین اون به حرف من گوش می کنه؟

-اون شاید گوش نکنه ولی کاوه گوش می کنه و جلوشو میگیره.

-چقدر خوش خیالین.

-بهتره به حرفم گوش کنی و بریم تو..

دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

تبت خیلی بالا ست...داری می لرزی، از سر شب حواسم بود که بی حال

بودی...می خوام بری تو یکی از اتاقای بالا یه ذره استراحت کنی تا حالت

بهتر بشه؟

-نه ممنون.

یه ذره نگام کرد و گفت:

-بریم تو؟

با تردید نگاهی به در ورودی کردم و گفتم:

-بریم.

کت و از روی شونم برداشتم و دادم دستش و پرسیدم:

-شما اول میرین؟

-نه تو برو...من از در آشپزخونه میام تو.

با سر باشه ایی گفتم و رفتم... تو حسابی شلوغ بود...داشتم دنبال مهری می

گشتم که نگاهم افتاد به پری که با دیدن من لبخندی زد و او مد طرفم و

گفت:

-مرسی که نرفتی. الان حالت بهتره.

-آره

-بیا بریم پیش خودم.

دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم راه افتادیم... پری داشت حرف میزد ولی من هیچی از حرفاشو نفهمیدم و تمام حواسم پی پیدا کردن اون دوتا بود... بالاخره دیدمشون... با ضربه ی آرومی که پری به کمرم زد، بهش نگاه کردم.

-معلومه حواست کجاست؟

-خوب معلومه، به حرفای تو...

-آره جون خودت، اگه راست میگی بگو چی داشتی می گفتم؟

خندیدم و گفتم: پری گیرنده

-حالا حواست کجا بود؟ یعنی کی پریش کرده بود؟

-مردشور تو بیرن که انقدر منحرفی.

به دور و برم نگاه کردم. مهرزاد هنوز نیومده بود... تصمیم گرفتم که خودم برو

سراغ مهری و کاوه... و ایستادم و به پری گفتم:

-تو برو من الان میام.

-کجا؟

-یکی از آشناهامون و دیدم میرم بهش سلام کنم.

پری باشه ایی گفت و رفت. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتشون... کاوه

متوجه من شد و خشکش زد ولی مهری همچنان در حال بگو و بخند بود و

اصلا حواسش به اطرافش نبود. با سلامی که گفتم مهری هم با تعجب بهم

نگاه کرد. پرسیدم:

-حالت چطوره؟

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-همون کاری که تو می کنی... او مدم نامزدیه دوستم.

-آها

رو به کاوه پرسیدم:

شما خوبی پسر عمه؟

کاوه جوابی نداد و همچنان بهم خیره شه بود... مهربی با غیض روشو

برگردوند و گفت:

-حالا واسه ی چی او مدی پیش ما؟

-به رسم ادب او مدم به فامیلام سلام کنم.

مهربی لبخندی بدجنسی زد و به جایی اشاره کرد و گفت: میبینم که تنها نیستی.

می تونستن حدس بزنم منظورش به کیه ولی برای اطمینان به جایی که اشاره کرد نگاه کردم... مهرزاد و دیدم. گفتم:

-اتفاقا تا یادم نرفته بذاریه چیزی رو بهت بگم... اینجا کسی از رابطه ی من و... آرتام خبر نداره و نمی خوامم که کسی بدونه... متوجه منظورم که میشی؟

-مهربی: چرا کسی نباید بدونه؟ اگه نظر منو می خوای این مهمونی فرصت خوبیه تا به همه بگین.

-اونش دیگه به خودمون ربط داره...

-مهربی: من نمی تونم دروغ بگم...

ای کاش رفته بودم... نگاه مضطربم و به کاوه دوختم و گفتم:

-لطفا قول بده که حرفی نمی زنیم.

کاوه که تا اون لحظه که ساکت بود و فقط نگاهم می کرد، گفت:

-مطمئن باش ما حرفی نمی زنیم.

مهری که از نگاه خیره ی کاوه روی من عصبی شده بود گفت:

-اما من میگم.

کاوه عصبی شد و نگاه وحشتناکی به مهری انداخت و محکم گفت:

-همون که گفتم... ما چیزی نمی گیم... به ما ربطی نداره. فهمیدی.

مهری با دلخوری سری به نشونه ی آره تکون داد. از اینکه حال مهری گرفته

شد خوشحال شدم. دوباره به کاوه نگاه کردم و گفتم:

-پس قول دادیا...

کاوه سری تکون داد و دوباره بهم خیره شد... احساس کردم تو نگاهش پر

دلخوریه... نباید اونجا می موندم... تشکری کردم و سریع ازشون جدا

شدم... دوباره رفتم پیش بچه ها. شیما پرسید:

-تو یهو کجا غیبت زد؟

-حالم خوب نبود، رفتم بیرون یه کم هوا بخورم.

-گلاره: بینم نکنه دکتر زرافشان چیزی گفت و ناراحت کرد.

-نه بابا... اون بیچاره فقط اومده بود باهام سلام و علیک کنه.

-شیما: الله واکبر... دکتر زرافشان و این کارا؟؟؟؟؟

-بیچاره مگه چشمه؟

-سارا: اوووه... ببین ازش طرفداریم می کنه. به نظر من زیادی جدیه... اینطوری پیش بره تا آخر عمرش تنها میمونه.

-اما به نظر من اخلاقش خوبه... تازه تو این دوره نمونه همه بیشتر دنبال قیافن تا اخلاق... که قافه ی اونم خوبه... به کسی رو نداده کلی آدم دوسش دارن.

-سارا: ببینم نکنه خبریه که انقدر ازش تعریف می کنی.
-همین کارا رو می کنین که آدم نمی تونه دو کلمه با هاتون حرف بزنه دیگه... فکراتون مسمومه.

صدای پری رو شنیدم که گفت: آهای، دوستم و اذیت نکنین که با من طرفیناااا. گفته باشم.

-شیمما: چه عجب بالاخره ما تو رو دیدیم... با با ول کن اون نامزد بدبختتو... چرا مثل کوالا بهش آویزون شدی؟
-پری: من بهش آویزونم؟ اونه که ولم نمی کنه.
-شیمما: باشه مام باور کردیم.

-پری: بجای این حرفا پاشین شام حاضره.

-شیمما: آخ جون... حالا شام چی هست؟

-برای تونون و پنیر.

-شیمما: گمشو... من از روزی که تاریخ نامزدی رو اعلام کردین شروع کردم به رژیم گرفتن واسه امشب... از فردا که هیکل روی فرم به دردم نمی خوره پس می خوام حسابی از خجالت شکمم در پیام...

شیما از جاش بلند شد و گفت: من که رفتم.

گلاره و سارا هم همراهیش کردن. پری کنارم نشست و گفت: بهتری؟
-آره.

-اونور شلوغه تو همین جا بشین. به هیراد گفتم غذا مون و بیاره اینجا تا با
هم بخوریم.

-ترجیح میدم برم تا تنها باشین.

-بی خود ترجیح میدی. همینجا پیش خودم میشینی تا خیال راحت باشه.

هیراد همراه یکی از خدمتکارا ظرفای غذا رو آوردن. شام و با شوخی و خنده
خوردیم... نمی دونستم هیراد انقدر شیطونه... سر کار که همیشه خیلی
مودب و رسمی برخورد می کرد. بعد از صرف شام دوباره همه مشغول
رقصیدن شدن.... من نمی فهمم اینا خسته نمی شن؟؟ فکر کنم مجبور شیم
با بیل خاموشون کنیم.

سرم از صدای زیاد آهنگ درد می کرد. خدا رو شکر کاوه به قولش عمل کرد
و جلوی دهن مهری رو گرفت. به لحظه هم اجازه نداد مهری تنها باشه، چون
خوب مهری رو می شنا سه و میدونه که از ۱ دقیقه هم ا استفاده میکنه... حالا
هر کی ببینه فکر می کنه از عشق زیاده... چقدر من احمقم، اگه دوسش
نداشت که...

گروه ارکست به در خواست بچه ها یه آهنگ ملایم دو نفره گذاشت و همه
ی دو نفره ها ریختن وسط.... نور سالن کم کرده بودن. توی جمعیت مهری
رو دیدم که در حالی که خود شو به کاوه چسبونده بود با لبخند مسخره ایی
به من نگاه می کرد... واقعا که بچه ست و مغزش کف پاشه. مهرزادم وسط

یود و با همسر یکی از دکترا که بهش می خورد بالای ۵۰ سال سن داشته باشه می رقصید... قیافه ی شیرین و مهربونی داشت و خیلی بامزه بود... با دیدنش یاد مادر بزرگم افتادم... دکترا شهابی نگاه کردم که با عشق به زنش خیره شده بود... خوش به حالشون... نگاهم افتاد به دکترا زرافشان که اونم مثل من بیننده بود... مطمئنم اگر به هر دختری پیشنهاد میداد نه نمی گفت... آهنگ که تموم شد همه رفتن نشستن اما هیراد و پری همونجا موندن... همه ساکت بودن، هیراد نگاه عاشقانه ایی به پری کرد و گفت:

-امشب یکی از بهترین شبای زندگیه منه چون بالاخره پری رو مال خودم کردم....

و رو به پری ادامه داد:

-همین جا جلوی همه قول میدم که برای خوشبختیت هر کاری از دستم بر میاد انجام بدم.

پری از خجالت قرمز شده بود و همه براشون دست زدن و یه سری هم شروع کردن به گفتن زن ذلیل و سوت کشیدن و سر به سر گذاشتن هیراد... هیراد با دست از همه خواست تا ساکت بشن، دوباره گفت:

-می خوام از همه تون تشکر کنم که امشب ما رو همراهی کردین... همینطور از آرتام عزیز که نداشت مهمونی امشب خراب بشه... واق...

اما صدای مهری مانع از ادامه ی حرفاش شد.

-اما همچین ضرر نکردن... ایشالله چند وقت دیگه خبر ازدواج ایشون و خانم زند و میشتون...

رو به مهرزاد ادامه داد: مگه نه دکتر... به نظر من که دوستیه شما و خانم زند به ازدواج ختم میشه...

سکوت بدی بود....

شوکه شده بودم... فقط به مهری نگاه می کردم که با لبخندی از روی پیروزی به من نگاه می کرد... ولی متوجه نگاه خیره ی مهمونا رو خودم بودم... ای کاش اینا همه ش توهم های ناشی از تبم بود... روی نگاه کردن به کسی رو ندا شتم... کاوه بود که سکوت و از بین برد و بعد از اینکه خود شو به مهری رسوند، عصبی گفت:

-معلوم هست داری چی کار می کنی؟

پس کاوه تنهاش گذاشته بود و اونم از فرصت نهایت استفاده رو کرده بود... دوباره عرق کردم و احساس می کردم گلوم خشک شده... مهری شونه ایی بالا انداخت و گفت:

-مگه چی کار کردم؟ فقط حقیقت و گفتم.

و رو به مهرزاد ادامه داد:

-مگه نه دکتر؟

با تردید به مهرزاد نگاه کردم که دستاشو توی جیب شلوارش کرده بود و خونسرد به مهری نگاه میکرد... دیگه برام مهم نبود که آبروم جلوی کاوه و مهری بره... باید همونجا به همه می گفتم جریان از چه قراره تا جلوی داستانای بعدی رو بگیرم... آبروم پیش اون دو تا بره بهتر از اینه که نتونم تو بیمارستان سرم جلوی همکارام بلند کنم... اما قبل از اینکه لب باز کنم مهرزاد گفت:

-حق با شماست.

مهری که انگار دنیا رو بهش دادن، خندید و گفت:

-دیدی خودشونم تأیید کردن..

و رو به کاوه گفت: من مقصر نیستم. اگر همه تعجب کردن به خاطر پنهون

کاری خودشون بوده.

-مهرزاد: پنهون کاری ایی در میون نبود... اگر حرفی نزدم و از خانم زند

خواستم چیزی نگه واسه ی این بود که دلیلی نداره دیگران از مسائل

خصوصی زندگيه من با خبر باشن.

مهرزاد که قیافه ی متعجب منو دید لبخند اطمینان بخشى زد و رو به بقیه

گفت:

-فکر نمى کنم چیز عجیبی باشه که من از کسی خوشم بیاد؟

با دست به گروه اركست که تحت تاثیر جو بوجود اومده قرار گرفته بودن و

ساکت شده بودن اشاره کرد که کارشون و انجام بدن و خودشم رفت سمت

یکی از مستخدمین و یه چیزی بهشون گفت. خیلی خونسرد بود، انگار نه

انگار که آبروی اونم رفته... صدای موزیک دوباره بلند شد... حالا که مهرزاد

حرف مهری رو تأیید کرده بود دیگه نمى تونستم انکار کنم چون بقیه فکر

می کردن می خوام کارمو توجیه کنم.... بغض کرده بودم، سرمو انداختم

پایین و از عصبانیت ناخنمو کف دستم فرو کردم. می دونستم که هنوزم نگاه

خیلی ها روی من و مهرزاده. حتما الان فکر می کنن من یه دختر آب زیرکام

و بر خلاف رفتارم سعی کردم دل مهرزاد و ببرم... چند تا نفس عمیق کشیدم
تا جلوی ریزش اشکامو بگیرم...

با احساس دستی روی شونم از فکر اومدم بیرون... شیما بود که با نگرانی
نگاهم می کرد. لبخند بی جونی زدم تا بفهمه حالم خوبه. با مهربونی
بازومو نوازش کرد و گفت: خودتو اذیت نکن.

انگار منتظر یه تلنگر بودم. شیما رو از پشت پرده ی اشکی که تو چشمام
جمع شده بود تار میدیدم. دوباره سرمو انداختم پایین تا بتونم یه ذره به
خودم مسلط بشم. شیما برای آروم کردنم گفت:

-تورو خدا گریه نکن... به خاطر پری... میدونی که اگر تورو اینطوری ببینه
ناراحت میشه.

پری... انقدر شوکه شده بودم که اونویادم رفته بود. سرمو بلند کردم تا بین
جمعیت پیدااش کنم که کار خیلی مشکلی نبود چون در حالی که سر جاش
نشسته بود زل زده بود بهم... از نگاهش معلوم بود که خیلی دلخوره، با اینکه
دید حالم خوب نیست اصلا سراغمم نیومد... یه ذره که نگام کرد با اخم
رو شو برگردوند. دیگه دلم نمی خواست اونجا باشم... مهری اومد کنارم و
گفت:

-خب دیگه من دارم میریم... کاوه تو ماشین منتظره... کاری با من نداری
عزیزم.

بازم شعور کاوه که یه ذره خجالت حالیش میشه. با تمام نفرت بهش نگاه
کردم که خندید و سرشو آورد جلو و آروم زیر گوشم گفت:

- میتونی بعدا ازم تشکر کنی... من یه موقعیت عالی برای ازدواجت درست کردم.

اینو گفت و سریع رفت... خیلی جلوی خودم گرفتم تا یه بلایی سرش نیارم. جرأت کردم و به اطرافم نگاه کردم.، جو تقریباً آروم شده بود و همه دوباره مشغول شده بودن اما طرز نگاه خیلی از همکارای خانمم بخصوص دو ستام نسبت بهم عوض شده بود... الان بهترین موقعیت بود که از اونجا برم... تا از جام بلند شدم شیما پرسید:

- کجا؟

- من دارم میرم... از طرف من از بقیه ی بیچه ها (نگاهی به پری کردم که هنوزم با اخم به روبروش خیره بود) خداحافظی کن.
- شیما: وایستا منم باهات میام. حالت خوب نیست...
- نه تو بمون.

ازش خداحافظی کردم و رفتم دم در و از همون آقایی که پالتومو گرفته بود خواستم که برام بیارتش. مهرزاد اومد کنارم و پرسید:

- کجا میری؟

- باید برم...

مهرزاد یه ذره نگاهم کرد و گفت:

- اگه حرفشو تأیید کردم به خاطر...

رفتم میون حرفش و گفتم:

- می دونم ولی ای کاش این کارو نمی کردین...

و دیگه منتظر نموندم و از اونجا زدم بیرون.

نمی دونم الان دقیقا چند ساعته که بی حرکت کف اتاقم نشستم و زل زدم به انگشتای پام.... قیافه ی پری و همکارام یادم نمیره ولی از همه بدتر قیافه ی مهری با اون لبخند مسخرشه که از جلوی چشم کنار نمیره.... از خودم بدم میاد که مثل بی عرضه ها وایستادم تا هر کاری که دلش می خواد بکنه. من واقعا بی عرضه... اگر نبودم که نمی داشتم انقدر راحت عشقمو ازم بگیره و حالام پرو پرو بیاد جلوم رژه بره.... نمی دونم چه بدی در حقش کردم که انقدر اذیتم می کنه؟ نمی دونم چرا از ناراحت بودن من لذت میبره...

ضربه ایی به در خورد و باز شد اما من هنوزم بی حرکت نشسته بودم. صدای بابام و شنیدم که در حالی که کنارم نشست، گفت:

-چه صابخونه ی بد اخلاقی، حتی نمی بینی مهمونت کیه؟
بهش نگاه کردم و لبخند زدم. اونم جوابم و با لبخند داد و گفت:

-چرا نمیای بیرون کنار من و مادرت بشینی؟

-الان حالم خوب نیست.

-پری نیم ساعت پیش زنگ زد تا حالت بپرسه ولی وقتی تهمینه بهش گفت صبر کنه تا گوشی رو برات بیاره مخالفت کرد و بعدم قطع کرد. ببینم با پری دعوا کردی؟

-نه.

-پس چرا انقدر تو خودتی بابا جون؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چیز مهمی نیست.

-اگر چیز مهمی نیست پس چرا یه هفته س که سر کار نمیری؟ چرا همه ش تو خودتی و با کسی حرف نمیزنی؟ من و مادرت همه ی تمام تلاشمو کردیم که تورو یه دختر خود ساخته و قوی بار بیاریم. درسته، قبول دارم که کاوه بهت بد کرد ولی تنها خودتی که می تونی از زندگیت پاکش کنی... تو این مدتی که میرفتی سر کار و سر حال بودی من و مادرت کلی خوشحال بودیم که با این قضیه کنار اومدی... به دخترم افتخار می کردم که از یکی از امتحانای زندگیش سر بلند بیرون اومده ولی بازم با یه اتفاق دیگه اومدی خودتو تواتاق قایم شدی... هیچ به مادرت فکر کردی؟ از نگرانی تو دو شبه که راحت نمی خوابه... ای کاش با ما حرف میزدی تا کمکت کنیم...

-حق با شماست... من یه دختر بی دست و پا و ضعیفم.

بابا دستی روی سرم کشید و گفت:

-اتفاقا به نظر من تو خیلی هم قوی و محکمی... چون دختر منی

و بعد چشمکی زد و ادامه داد:

-حالا ما تا جلوی تهمینه ضایع نشدم بیا بریم نهار بخوریم. آخه بهش قول

دادم که تورو از این حالت در بیارم.

خندیدم و گفتم:

-شما برین منم سریع یه دوش میگیرم و میام.

-فقط زود باش که خیلی گشتمه...

-چشم

همینطور که بیرون رفتن بابا رو تماشا می کردم تو این فکر بودم که چقدر دوستشون دارم ولی هیچ وقت دختر خوبی برایشون نبودم. بابا راست می گفت... چرا تقی به توفی می خورد خودم تو اناقم حبس می کردم؟ چرا ساده ترین راهو انتخاب می کردم؟ حالا که مهری این کارو کرد منم کوتاه نمیام و حالیش می کنم.

از جام بلند شدم. حولمو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که با شنیدن صدای زنگ گوشیم متوقف شدم... شماره آشنا بود.

-بله؟

-سلام. خوبی؟

-مرسی... شما؟

-آرتام.

تعجب کردم. مهرزاد که دید ساکتتم گفت:

-الو... خانم زند؟؟؟؟ هنوز هستی؟

-بله... بفرمایید؟

-بیخشید مزاحمت شدم ولی باید باهات حرف بزنم.

-خواهش می کنم. در چه مورد؟

-پای تلفن نمی تونم بگم. باید بینمت.

-خیلی واجبه؟

-برای من آره... میشه همو ببینیم؟

-اگه مهمه که حرفی ندارم... کی و کجا؟

-من ساعت ۶ کارم تموم میشه و میام دنبالت.

-من خودم میام فقط بگین کجا پیام؟

-همون کافی شاپی که دفعه ی قبل رفتیم خوبه؟

-آره... فقط آدر سه شو بگین تا یادداشت کنم چون سری قبل اصلا حواسم نبود.

بعد از گفتن آدرس تلفن و قطع کرد ولی ذهن منو حسابی درگیر کرده بود که چی کارم داره؟ حتما راجع به ماجرای اون شبهه...

وقتی رسیدم اونجا ماشین مهرزاد و دیدم که پارک شده بود. رفتم تو و همون پسر جوونی که سری قبلم دیده بودمش اومد طرفم و بعد از سلام و احوال پرسی به پله ها اشاره کرد و گفت مهرزاد طبقه ی بالا منتظرمه. ازش تشکر کردم رفتم طبقه ی بالا و مهرزاد و در حال حرف زدن با یه دختر جوون دیدم. تا من و دید به احترامم از جاش بلند شد که باعث شد دختره هم که پشتش به من بود برگرده و تونستم قیافشو ببینم... صورت ملوس و بانمکی داشت. حتما دوست دخترش بود. رفتم جلو سلام کردم. هر دو تا شون جوابمو دادن و دختر رو به مهرزاد گفت:

-خب دکتر با اجازتون من دیگه میرم... ممنون از راهنماییتون.

-مهرزاد: خواهش می کنم... بازم اگر مشکلی بود من در خدمتم.

دختر با عسوه خندید و رفت. مهرزاد با اشاره به صندلی گفت:

-خواهش می کنم بشین.

تا نشستیم گفتم:

-خب بفرمایید. چیزی شده؟

یه ابروی مهرزاد بالا رفت و گفت:

-چقدر عجولی...یه دقیقه بشین بعد...

-بیخشید. آخه یه ذره نگران شدم.

-نگران نباش، اتفاقی نیوفتاده...اول بگو چی میخوری؟

-فرقی نمی کنه...

مهرزاد به پیشخدمت اشاره ایی کرد و سفارش کیک و قهوه داد. وقتی پسره رفت، گفتم:

-قبل از هر چیزی بابت اون شب معذرت می خوام....من از کاوه خواستم

که جلوی مهری رو بگیره ولی...

-حالا چرا بیمارستان نمیای؟

-با چه رو ایی پیام... نگاه اون شب بیچه ها رو که دیدین.

-واقعا برات مهمه؟

-نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم، حتی پریم مثل اونا فکر میکنه.

-مگه پری ماجرای تو و کاوه رو نمی دونه؟

-نه...وقتی پری و دوباره دیدم همه چی بین منو کاوه تموم شده بود و منم

ترجیح دادم راجع بهش چیزی به پری نگم ولی نمی دونستم اینطوری

میشه...توی بیمارستان اوضاع خوبه؟

-اگر منظورت رفتار همکاراست، بعضیا شون پشت سرمون یه چیزایی گفتن

که به گو شم ر سیده ولی جلوی خودم جرأت نکردن چیزی بگن...اما به هر

حال برای من مهم نیست.

-واقعا متأسفم... همه ش تقصیر منه، اگر اونروز تو نمایشگاه اون چرت و پرتارو نمی گفتم الان اینطوری نمیشد. ای کاش شما کمکم نمی کردین.
-لازم به عذر خواهی نیست...

سفارشمون و آوردن. هر دو تاملون ساکت بودیم. به مهرزاد نگاه کردم که غرق در افکار خودش بود... بعد از چند دقیقه گفت:

-راستش یه خواهشی ازت دارم ولی قبلش ازت می خوام که اول به حرفام گوش بدی و بعدم هر تصمیمی که خواستی بگیری.
از حرفش تعجب کردم ولی ساکت موندم تا ادامه بده. یه جرعه از قهوش خورد و گفت:

-مادرم یه دانشجوی امریکایی بود که خیلی سال پیش برای ادامه ی تحصیل تورشته ی ادبیات پارسی میاد ایران و پدرمم به واسطه ی یکی از دوستاش مامانم و میبینه و یه دل نه صد دل عاشقش میشه و بخاطرش قبول میکنه که بعد از ازدواجشون از ایران برن. زندگیشون خوب بود و عاشق همدیگه بودن. تا اینکه من به دنیا اومدم. همه چیز خوب بود و بابامم مثل پروانه دور مادرم می چرخید که زندگی روی بدشو نشونمون داد... ۶ سالم بود که مادرم توی یه تصادف از دنیا رفت. حال اون روزای بابامو خوب یادمه... تا یه مدت مشکل روحی پیدا کرده بود و فکر می کرد مادرم زندست منم که دیگه میتونی حدس بزنی چه حالی داشتم.... فقط ۶ سالم بود... بابام هر شب مست میومد خونه. صدای گریه هاش هنوز تو گوشمه.... خیلی عذاب کشید... یه جورایی همیشه گفت دست از زندگی کشیده بود تا اینکه یه شب

حالش خیلی بد شد و مجبور شدیم ببریمش بیمارستان.... تمام مدت که داشتن بابامو معاینه می کردن گریه می کردم و از خدا می خواستم که بابامو ازم نگیره... وقتی دکتر اومد بیرون و گفت حالش خوبه انگار دنیا رو بهم دادن.... دکتر دوست بابام بود و ازم خواست که شب برم خونشون که مخالفت کردم و همونجا موندم.... بعد از یکی دو ساعت که پرستار رفت تو اتاق صدای داد و فریاد بابام بلند شد و چند تا پرستار دیگم رفتن تو اتاق.... بابام از اینکه نجاتش داده بودن ناراضی بود... دوست بابام رفت تو اتاق و از همه خواست که برن بیرون... حتی منم بیرون کردم.... صدای دادایی که سر بابام میزد و میشنیدم، داشت در مودر من حرف میزد.... وقتی از اتاق اومد بیرون من که خیلی نگران بابام بودم رفتم تو.... بابام داشت گریه میکرد و تا منو دید پرید و بغلم کرد... انگار تازه منو دید.

خلاصه از اون روز به بعد بابام شد همون آدم سابق ولی بیشتر به من توجه می کرد و میگفت من تنها دلیل زندگیشم.... زیاد نمیداشت ازش جدا بشم. منم که حسابی سرم به درسام گرم بود و کارم فقط درس خوندن بود. تا اینکه برای ادامه ی تحصیل رفتم اروپا.... بابام اول خیلی مخالفت می کرد ولی بالاخره عموم راضیش کرد... من تا اون موقع اصلا ایران نرفته بودم ولی عکسا شو دیده بودم.... چون زبان پار سیم خیلی خوب بود دو ستای ایرانیه ز یادای پیدا کردم... مثل همین برد یا.... اولین بار اون بود که منو برای تعطیلات برد ایران.... خیلی برام جالب بود و حس خیلی خوبی داشتم.... وقتی دوباره برگشتیم دلم عجیب گرفته بود.... بردیا که علاقم و دید پیشنهاد داد که بعد از درس برگردم ایران و اینجا کار کنم... روش فکر کردم

و دیدم بیراه نمیگه... اما وقتی با بامو در جریان گذاشتم مخالفت کرد. خودشم راضی به او مدن نبود. البته بهش حق میدادم، بعد این همه سال زندگی با امکانات خوب براش سخت بود برگرده... اما من تصمیم خودمو گرفته بودم و بابام که دید کاری نمی تونه بکنه قبول کرد که پیام اما ازم قول گرفت که هر وقت که ازم خواست بلافاصله و بدون هیچ حرفی برگردم... منم چون نمی خواستم ناراحتش کنم قبول کردم و با سرمایه ایی که بابام بهم داد تو این بیمارستان شریک شدم...

یه لحظه ساکت شد. احساس کردم نسبت به حرفی که می خواد بزنه دودله... بالاخره گفت:

-دو روز بعد از اون مهمونی بابام زنگ زد و ازم در مورد تو سوال کرد...
با تعجب پرسیدم:

-پدرتون از کجا فهمیده؟

-مثل اینکه طنناز زنگ زده و جریان و برای بابام گفته.... پدرش هم دوره ی بابام بوده.... حتما میدونی که طنناز از من خوشش میاد و آرزوشه که از ایران بره اما چون تک فرزنده خانوادش مخالفن. بعد اون شب گویا احساس خطر کرده و زنگ زده تا ب* و* سیله ی بابام جلوی مارو بگیره که موفقم بود چون بابام ازم خواست برگردم... منم که دیدم خیلی جدیه، چون می دونستم یه زمانی عاشق بوده مجبور شدم بگم که عاشق تو شدم و حتی چون می دونستم مخالفه خواستگاریتم او مدم. حرفم و باور نکرد و منم با عموم

هماهنگ کردم و ازش خواستم که به بابام زنگ بزنه و بگه که اونم باهام اومده. حالام بابام می خواد بیاد ایران تا تو رو ببینه...
 از حرفاش خشکم زده بود. همینطوری زل زده بودم بهش که گفت:
 -میدونم کار اشتباهی کردم ولی مجبور شدم.
 -آخه...-

-من گفتم بیای تا بهت یه پیشنهاد بدم و اگر خواستی می تونی قبول کنی... اگر موافقت کنی من میام خواستگاریت و ما با هم نامزد می کنیم تا بابام بیاد ایران و تو رو ببینه و وقتی مطمئن شد خودم یه راه خوب پیدا می کنم که نامزدی رو بهم بزنیم. اینطوری جو توی بیمارستانم درست میشه. در عوض منم تو این مدت قول میدم کمکت کنم که حال مهتری رو بگیری.
 یاد حرفی که امروز مامانم سر نهار زد و باعث تعجبم شد افتادم. گفتم:
 -مادرم امروز گفت که شنیده کاوه تا کمتر از یکسال دیگه میره آلمان و شاید دیگه برنگرده پس زیاد برام فرقی نمی کنه که حالشو بگیرم. در ضمن ، شما به این موضوع فکر کردین که اگر نامزدیم بهم بخوره تو فامیل برام چقدر بد میشه؟ اونم بعد از جریان کاوه.

-من کاری می کنم که همه فکر کنن مشکل از من بوده. حتی شده منقل و بساط میارم وسط پذیرایی خونتون مواد میکشم... چگونه؟
 خندم گرفت. یه ذره فکر کردم و گفتم:

-خوب اگر نامزدی رو بهم بزنیم که باز باباتون اصرار می کنه برین چه فرقی می کنه؟

- تا اون موقع یه فکری می کنم. من الان با این نامزدی یه ذره زمان می خرم.
 اما با همه ی این حرفا هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام میذارم
 - نمی تونستم منکر محبتاش بشم ولی اگر این اتفاق میوفتاد برام توی فامیل
 بد میشد. ولی این فکر که مهری رو اذیت کنم فلقلکم میداد. گفتم:

- الان باید جواب بدم؟

- نه می تونی فکر کنی ولی فقط تا پس فردا...

سری تکون دادم. از جام بلند شدم و گفتم:

- تا فردا شب بهتون خبر میدم.

مهرزادم بلند شد و گفت:

- اگر مخالف بودی راحت بگو و تو رو دروایستی من نمون. من اصلا
 ناراحت نمیشم. مرسی از اینکه اومدی.

- خواهش می کنم. خداحافظ.

همینطور که از میز دور میشدم به پیشنهاد مهرزاد فکر می کردم... اون دوبار
 کمکم کرده بود و خیلی دلم می خواست که جبران کنم ولی اگر این کارو
 می کردم شاید ما مان و با بامم ضرر به می خوردن. همه ش تقصیر
 مهریه... بازم قیافش اومد جلوی چشمم که داشت بهم می خندید... پاهام از
 حرکت و ایستاد و برگشتم. مهرزاد با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

مگه نمی خواستم از مهری انتقام بگیرم.... چرا اون باید راحت زندگیشو بکنه و با این حال بازم اذیتم بکنم.... چرا باید این اجازه رو بهش بدم؟ مهرزاد هنوز منتظر نگاهم می کرد. تردید و کنار گذاشتم و گفتم:
-قبول می کنم.

ای که بی تو خودمو، تک و تنها میبینم
هر جا که پا میذارم، تو رو اونجا میبینم
یادمه چشمای تو، پر درد و غصه بود
قصه ی غربت تو، قد صدتا قصه بود
یاد تو هر جا که هستم با منه
داره عمر منو آتیش میزنه
تو برام خورشید بودی تو این دنیای سرد
گونه های خیسمو دستای تو پاک میکرد
حالا اون دستا کجاست...اون دوتا دستای خوب
چرا بی صدا شده...لب قصه های خوب
من که باور ندارم اون همه خاطره مرد
عاشق آسمونا پشت یک پنجره مرد
آسمون سنگی ش...

با ضربه ایی که روی شونم خورد، ترسیدم. مامان بود. نفسمو بیرون دادم و دستمو روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم. وقتی آروم تر شدم هندزفری هامو از گوشم در آوردم و گفتم:
-ترسیدم مامان جان.

مامان خندید و گفت: من در زدم ولی از صدای آهنگ زیاد بود نشنیدی.

-چی کار کنم دیگه... جوونم و جاهل.

-وقت داری چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

با دست به تختم اشاره کردم و گفتم:

-من همیشه برای شما وقت دارم، بفرمایید.

مامان نشست و پرسید:

-میدونی الان کی زنگ زد؟

معلومه که میدونستم ولی خودموزدم به کوجه ی علی چپ و گفتم:

-سوالی میرسی مامان. من از کجا بدونم؟

-همین الان یه خانمی زنگ زد و ازم اجازه گرفت که برای آخر هفته بیان

خواستگاری.

-خواستگاریه من؟ اونوقت شما چی گفتین؟

-قبول کردم چون فکر کردم که تو در جریانی.

-وا...چرا همچین فکری کردی؟

-چون تو رو برای مهرزاد همون دکتری که با هم رفته بودین بیرون

خواستگاری کرد.

سعی کردم قیافه ی متعجبی بخودم بگیرم، گفتم: شوخی میکنی.

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-یعنی تو نمیدونستی؟

-نه والا... راستش تا حالا کاری نکرده که بفهمم از من خوشش میاد. زیادی باهام رسمی برخورد میکنه. (اره جون خودم)

-اگر با هم صمیمی ندارین پس چرا اونروز باهاش رفتی بیرون؟
مثل اینکه این مامانه ما تا تهتو قضیه رو در نیاره ول کن ماجرا نمیشه. گفتم:
-اون فرق میکرد. یه بار من باهاش بد حرف زدم برای اینکه از دلش در بیارم
رفتیم بیرون... همین.

مامان که انگار هنوز قانع نشده بود پرسید:

-خب حالا نظرت در موردش چیه؟ پسر خوبی هست؟
خندیدم و گفتم:

-فعلا که نمی تونم نظری بدم ولی در کل آدم خوبیه و خیلیم مهربونه.
مامان نگران نگاهم کرد. پرسیدم:

-از چی نگرانی قربونت برم؟

-ما هیچی از این پسره نمیدونیم... ولی چیزی که خیلی برام عجیبه اینه که
در مورد این برخلاف بقیه ی خواستگاری که بعد از بهم خوردن رابطه با
کاوه پیدا شدن سخت گیری نمیکنی و اجازه میدی که
بیان... نمیدونم... میترسم از سر لج و لجبازی داری این کارو میکنی که اگر
دلیلت همینه باید بگم که کارت اشتباهه. احساس خوبی ندارم.

شاید حق با مامانه و من نباید این کارو بکنم. چشمام و بستمو دوباره تو
ذهنم کاری رو که اونا باهام کردن و مرور کردم. من تصمیمو گرفتم. به
مامان نگاه کردم و گفتم:

-نگران نباش عزیزم. هنوز که چیزی معلوم نیست، شاید اصلا ازش خوشم نیومد.

-نمیدونم چی بگم... به هر حال اخر هفته میان. شب که بابات بیاد خودم بهش میگم.

-باشه.

مامان از اتاق رفت بیرون اما من هنوز دارم به حرفاش فکر میکنم. دوست ندارم ناراحتشون کنم ولی نمی تونم از تلافی کردن کارای مهری هم بگذرم. باید بهشون نشون بدم که خوشحالمو از زندگیمم راضیم. حداقل با این کار به ذره خودم آرومتر میشم. اگر مهری خبر نامزدی من و مهرزاد و بشنوه سکتیه میکنه. من خوب میشناسمش، هر چند که اون شب گفت که برام من یه موقعیت ازدواج جور کرده ولی مطمئنم که از ته دل نگفت و هدفش فقط بردن آبروی من بود چون مهرزاد هم از نظر موقعیت و هم از نظر تیپ و قیافه از کاوه سر تره و این برای مهری که دوست داره همیشه تو چشم باشه ناراحت کننده ست. هر چی بیشتر به اون دوتا فکر میکنم از تصمیمی که گرفتم مطمئن تر میشم. یه نمایش عاشقانه ایی جلوشون راه بندازم که با خاطره خوب برن.... نفس عمیقی کشیدم و دوباره هندزفری هامو تو گوشم گذاشتم.

برای آخرین بار خودمو تو آینه نگاه کردم. همه چیز خوب بود. یه پیراهن سبز یشمی تاروی زانو پوشیده بودم که از زیر سینه گشاد میشد و آستین سه ربع

بود. موهامم بالای سرم جمع کرده بودم و ارایشمم کم بود. خودم راضی بودم. به ساعت نگاه کردم... الاناست که دیگه برسن. حسابی رو خودم عطر خالی کردم و از اتاق رفتم بیرون. مامان تا منو دید، چند تا ضربه به میز زد و گفت:

- ماشالله... مثل ماه شدی. بذار تا نیومدن یه اسپند دود کنم.
بابا خندید و گفت:

- نکن این کارا رو تهمینه... بوی اسپند میمونه بعد میان میگی اینا چقدر خودشونو تحویل میگیرن.

- خب بگن، مهم اینه که بیچم چشم نخوره.
رفتم کنار بابا نشستم و گفتم:

- حالا من همچین تحفه اییم نیستم که ملت بیکار باشن و بخوان منو چشم بززن. تو رو خدا انقدر خرافاتی نباش.

- تو هیچی نمیدونی پس چیزی نگو... بعدم مگه کجاست ایراد داره؟ مثل دسته ی گل می مونی.

بابا آروم گفت:

- ولش کن.... رو حرف مادرت همیشه حرف زد. اون کار خودشو میکنه.
هر دو تا خندیدیم و به مامان نگاه کردیم که ظرف اسپند و بالای سرمون و می چرخوند. سنگینی نگاه بابا رو روی خودم احساس کردم. زل زده بود بهم و وقتی خوب نگاه کرد، گفت:

- دیگه برای خودت خانمی شدی... اصلا فکرشو نمیکردم که یه روزی یکی بیاد تا تو رو از ما جدا کنه.

سرمو گذاشتم روی شونشو گفتم:

-هنوز که چیزی معلوم نیست... با این اخلاق گندی که من دارم تا آخر عمر
بیخ ریش خودتونم.

باب سرمو ب*و*سید و گفت:

-خیای هم دلشون بخواد. مثل دختر من هیچ جای دیگه پیدا نمیکنن.

- با تعریفای شما و مامان یواش یواش دارم اعتماد به نفس کاذب پیدا
میکنمااا.

هر دو تامون خندیدیم. زنگ آیفون به صدا در اومد. بابا از جاش بلند شد تا
در و باز کنه و من و مامانم بعد از چک کردم همه چی برای آخرین بار،
رفتیم کنار بابا تا از شون استقبال کنیم. اول از همه یه خانم میازسال و دیدم
که قیافه ی خیلی زیبایی داشت که با یه لبخند مهربون کاملش کرده بود.
پشت سرشم مهرزاد همراه عموش که یکمی تپل بود اومد. زن عموش بعد
از روب*و*سی با مادرم روبروی من و ایستاد و آروم گفت:

-میدونستم سلیقه ی آرتام تکه.

تشکری کردم و به عموش سلام کردم. مامان راهنماییشون کرد که برن تو
پذیرایی. همه رفتن و منو مهرزاد و تنها گذاشتن. حالا میتونستم خوب
بینمش. یه کت و شلوار مشکی شیک پوشیده بود که خیلی بهش میومد.
دسته گلی رو که دستش بود به طرفم گرفت و گفت:

-سلام... خوبی؟

-مرسی، خیلی خوش اومدین.

با دست راهو نشونش دادم و گفتم: بفرمایید.

تشکری کرد و اشاره کرد من اول برم. صحبت از آب و هوا و وضعیت اقتصادی و نوع زندگی مردم شروع شد تا اینکه بالاخره رسید به خواستگاری. عمومی مهرزاد که خیلی خوش صحبت بود، مجلس و گرفته بود تو دستش و با شوخیاش یخ جمع و آب کرد. بعد از چند دقیقه زن عموش رو به بابام گفت:

-آقای زند اگر اجازه میدین تا ما داریم بیشتر با هم آشنا بشیم این دو تا جوون برن سنگاشون و وا بکنن.

با موافقت بابا از جامون بلند شدیم و رفتیم توی اتاقم. مهرزاد حسابی سرگرم تماشای اتاقم بود که پرسیدم:

-می خواین بریم توی بالکن یا همینجا خوبه؟

مهرزاد یه ذره فکر کرد و گفت: فکر کنم بالکن با صفاتره.

رفتیم تو بالکن... هر دو تا ساکت بودیم و داشتیم به نمای شهر نگاه میکردیم. مهرزاد بود که سکوت و از بین برد و گفت:

-وقتی به پدر و مادرت نگاه می کردم از خودم بدم او مد که این پیشنهاد و بهت دادم. میدونم کارم درست نیست. نمی خوام کسی رو ناراحت کنم.

-بهش فکر نکنین. منم همین کارو میکنم چون هر چی بیشتر بهش فکر کنین بیشتر اذیت میشین.

-شاید حق با تو باشه ولی تو از کاری که میکنیم پشیمون نمیشی؟

-نمی دونم. دوست ندارم حالا که اونا، اون بیرون بخاطر ما جمع شدن به این موضوع فکر کنم

مهرزاد لبخندی زد و گفت:

-میبینی تو رو خدا... دو نفر آدم دو تا خانواده رو گذاشتیم سر کار.

-عمو و زن عموی خیلی مهربونی دارین... از شون خوشم اومد.

-این عموم خیلی مهربونه، برخلاف اون یکی عموم که زیادی جدی و

عصبیه... راستش بچه دار نمیشن و اسه ی همینم از شون کمک خواستم

چون منو دوست دارن... وقتی اون روز بهش گفتم به بابام زنگ بزنه قبول

نمیکرد چون میدونست که من اهل زن گرفتن نیستم ولی انقدر اصرار کردم

که باورش شد که من واقعا عاشق تو شدم و راضی شد برای قرار دادن بابام

تو عمل انجام شده همراهم بیاد.

-راستی دکتر...

مهرزاد میون حرفم پرید و گفت:

-سعی کن دیگه بهم نگی دکتر، مخصوصا توی بیمارستان.

-سخته.

-فکر کن که منم یکی از دوستاتم... باهام راحت باش.

با سر باشه ایی گفتم. مهرزاد گفت:

-حالا چی می خواستی بگی؟

-پدرتون کی میان؟

-تاریخ دقیقی نگفته... فقط گفت یه کار ضروری داره که باید انجامش بده و

بعد اون میاد... اینطوری به نفع من شد تا وقت داشته باشم که پیام

خواستگاری. تو کی بر میگردی سر کارت؟ از الان گفته باشما من کارمند
تبل نمیخوام حتی اگر نامزدم باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-بعد از رسمی شدن نامزدیمون میام.

-اگر موافقی آخر هفته ی دیگه مراسم نامزدی رو بگیریم.

-قبول ولی فقط خانواده های خودمون. یه مراسم جمع و جور.

-باشه هر طور راحتی. خب دیگه بریم بیرون ببینیم چه خبره...

در و باز کرد و منتظر شد تا من اول از بالکن برم بیرون. دستگیره ی در و
گرفتم اما قبل از اینکه بازش کنم و مهرزاد صدام کرد.

-بله؟

-از تصمیمت مطمئنی؟ اگر پشیمونی همین الان بگو...

-تو تنها چیزی که الان می خوام سر گرفتن این نامزدی و ضایع کردن

مهریه... تازه این برام یه فرصته تا غرور و آبروی ریختمو دوباره جمع کنم.

پس نگران نباشین.

لبخندی زد و گفت:

-مرسی... مطمئن باش که کمکت میکنم.

امروز زن عمومی آرتام زنگ زد و ازمون جواب می خواست. مامانم اعلام

کرد که موافقیم، هرچند که هنوزم نگرانه و مشکوک نگاهم می کنه. تو این

سه روز که از خواستگاریم میگذره کلی باهاش حرف زدم و سعی کردم

خودم و خوشحال نشون بدم تا مطمئنشون کنم ولی چه میشه کرد مادری

دیگه... به پیشنهاد زن عمومی آرتام قرار شد پنج شنبه یه مراسم ساده بگیریم

تا من و اون بهم محرم بشیم. مامان یه ذره دو دل بود و میگفت زوده اما از یه طرف مثل اینکه از آرتام خوشش اومده بود و می گفت پسر خوبیه... به هر حال اونم موافقت کرد.

قرار شد مراسم خونه ی ما بگیریم. من فعلا دلم نمی خواست همه ی فامیل بدونن و ترجیح میدادم غافلگیرشون کنم. فقط به عموم گفتم و کلی ازش خواهش کردم به کسی نگه... مادر بزرگم که جای خود داشت. وقتی صحبتیم با عموم پای تلفن تموم شد و قطع کردم، مامان پرسید:

-حالا تو چرا انقدر اصرار داری کسی ندونه؟ بعدا از دستمون دلخور میشن.
-مادر من این فقط یه مراسم کوچیکه و بعدا تو یه مراسم بزرگتر همه رو دعوت میکنیم. در ضمن می خوام قیافه ی همه رو وقتی این خبر و میشنون بینم.

-از دست تو... به مادر بزرگت گفتم؟

-نه میرم خورش بهش میگم. خیلی وقته بهش سر نزدم.
-خیلی خب، فعلا بیا نهارتو بخور تا یخ نکرده.

زنگ در زدم و منتظر موندم تا در باز بشه. چند ماهی میشه که به مادر بزرگم سر نزدم، حتما خیلی ازم دلخوره. صدای پرستار مامانی رو شنیدیم:

-کیه؟

-آناهیدم زینت جوون.

-سلام عزیزم، بیا تو. خوبی؟ خوشی؟ چه عجب بالاخره یاد ما افتادی!!
میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

-زینت خانم اگر در و بزنی میام تو توضیح میدم.

-وای، خاک بر سرم. بیا تو مادر جون.

دروزد و رفتم تو. خونه ی مامانی یه خونه ی قدیمی حیاط دار بود که من عاشقش بودم، مخصوصا حوض نسبتا بزرگ وسط حیاط. از اونجایی که نوه ی محبوب مامانی بودم و همیشه اونجا پلاس بودم توش خیلی خاطره دارم. حیاط خیس بود که نشون میداد تازه زینت خانم آبپاشی کرده. یه ذره وایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم. عاشق بوی خاک بودم... یادش بخیر چقدر با کاهه تو این حیاط فوتبال بازی کردیم.... چه روزایی بود.

با صدای زینت خانم به خودم اومدم و پرسیدم:

-چیزی گفتین؟

-آره عزیزم. گفتم چرا نمیای تو؟ توران خانم منتظرته.

رفتم طرفش و بعد از روب*و*سی باهاش گفتم:

-داشتم به حیاط نگاه میکردم که یهو رفتم تو خاطرات.

-تو این خاطرات جایی برای منه پیرزنم بود؟

مامانی رو دیدم که روی ویلچرش نشسته بود و با لبخند مهربونش نگاهم میکرد. رفتم تو بغلش و انقدر ب*و*سش کردم که دیگه دادش در اومد و گفت:

-بسه دختر... خفم کردی.

-نمیدونین چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

-از سر زدن زیادت میتونم حدس بزنم.

-باور کنین حسابی سرم شلوغ بود.

زینت خانم با یه سینی چایی اومد تو حال و گفت:

-بیا یه چایی مخصوص زینت برات ریختم. بیا بخور تا گرم شی.

صندلی مامانی رو هل دادم بردم نزدیک مبلی که میخواستم بشینم. مامانی گفت:

-میوه بردار عزیزم.

-مرسی مامانی. می خورم. من که تعارف ندارم.

به زینت خانم که هنوز سر پا و ایستاده بود نگاهی کردم و پرسیدم:

-چرا نمیشینی زینت خانم؟

-راستش من واسه ی شام یه کم خرید دارم تا تو اینجا پیش توران خانمی من

میرم و سریع بر میگردم.

-زحمت نکشین من باید برم.

مامانی اخمی کرد و گفت:

-بعد چند ماه اومدی پیشم مگه من میذارم بری؟ خجالت بکش.

دیدم دلش خیلی پره گفتم:

-من غلط بکنم که بخوام برم... اصلا تا هر وقت که اراده کنی در خدمتتون

هستم. خوبه؟

مامانی لبخندی از روی رضایت زد و به زینت گفت بره خرید کنه. زن خیلی

خوبیه... از ۴ سال پیش که مامانی یه سگته ی ناقص و رد کرده بود و دچار

مشکل توی راه رفتنش شده بود به پیه شنهاده یکی از آشناها برای پرستاری استخدامش کردیم. زن تنهایی بود و جز مامانی کسی از گذشته ش خبر نداشت. چایی مامانی رو دادم دستش و یه قلم از چایی خودم خوردم. مامانی پرسید:

- حالا چی شد که بعد از قرن ها نوه ی بی معرفتم بادی از مادر بزرگ پیرش کرد؟

- تو رو خدا اینطوری نگو مامانی... تو که میدونی چقدر برام عزیزی ولی باور کن حالم خوب نبود. مامانی دستامو گرفت و گفت:

- میدونم، الان خوبی؟

باز یاد کاوه افتادم و اشک تو چشم جمع شد. مامانی سرم تو بغلش گرفت و منم زدم زیر گریه... بالاخره تونستم یه دل سیر گریه کنم بدون اینکه نگران باشم مبادا پدر و مادرم صدامو بشنون و غصه بخورن. همیشه با مامانی راحت بودم و بودن کنارش بهم آرامش میداد. اونم خیلی خوب درکم میکرد، نه تنها منو بلکه همه رو.

مامانی همونطور که موهامو نوازش میکرد گفت:

- کاوه باهات بد کرد، اما من هنوز نمی فهمم چرا اینکارو کرد... فقط یادمه بعد از عروسیش یه شب تنها اومد اینجا و گله کرد که چرا عروسیش نرفتم. منم به جای تو هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم... اون تمام مدت ساکت بود و بعد از حرفام بلند شد که بره ولی قبل از رفتنش گفت این تو بودی که بی معرفتی کردی.

با عصبانیت گفتم: من؟ اون بود که فقط منتظر بهونه بود که بره سراغ مهری.
 -نمی دونم حق با کدومتونه چون هر دو تاتون ساکتین و چیزی نمیگین.
 فکر کنم تنها کسی که خوشحاله اون دختری شیرین عقله که حسابی داره
 می تازونه. از همون روز اولم که دیدمش بهت گفتم که ازش خوشم نیما
 ولی تو گوش نکردی.

از حرفی که مامانی در مورد مهری زد خندم گرفت، اشکامو پاک کردم
 گفتم:

-اصلا اونا رو ول کنین. راستش من اومدم تا یه خبر خوب بهتون بدم.
 مامانی خندید و گفت:

-پس حسابی خوش خبری. خوب چی شده؟

-خب... راستش... من دارم... یعنی... آخر هفته نامزدیمه.

خنده روی صورت مامانی خشک شد و با تعجب زل زد بهم... وقتی دیدم
 چیزی نمیگه پرسیدم:

-چرا چیزی نمیگین؟

مامانی اخم شدیدی کرد و گفت:

-هیچ معلوم هست داری چی کار میکنی؟

-خب دارم ازدواج میکنم. مگه کار بدیه؟

-خودتو به اوت راه زن... چرا انقدر زود تصمیم به ازدواج گرفتی؟

-خب از یکی خوشم اومده میخوام باهاش ازدواج کنم.

مامانی هم موشکافانه نگام کرد و گفت:

-یعنی باید باور کنم که تویی که تا همین دو دقیقه پیش داشتی به خاطر پسر عمه ت گریه میکردی از یکی دیگه خوشتر اومده؟

-اولا من به خاطر غرور له شدم گریه کردم نه پسر عمم. دوما مگه قراره تا آخر عمر از کسی خوشم نیاد و تنها بمونم؟

-با خصوصیت اخلاقی ایی که تو داری اینکه تنها بمونی اصلا برام عجیب نیست.

-بی خیال مامانی... شما که هنوز مهر... ارتام و ندیدین که... انقدر خوب هست که بتونه جای کاوه رو بگیره.

-ببینم نکنه از روی لج و لجبازی داری اینکارو میکنی؟ به خدا اگر به خاطر این باشه دیگه اسمتم نمیارم.

-نه قربونت برم... من واقعا اونو دوست دارم

چه دروغگوی ماهری شدم... مامانی رفته بود توی فکر، احساس عذاب وجدان میکنم. نباید انقدر راحت به کسایی که دوستشون دارم دروغ بگم. با شنیدن صدای در من و مامانی از فکر بیرون اومدیم و همزمان به زینت که کلی خرید کرده بود نگاه کردیم. از جام بلند شدم تا کمکش کنم. داشتم با کمک زینت خانم وسایل و توکابینت ها میذاشتم که مامانی گفت:

-آناهیذ بیا گوشیت داره زنگ میخوره.

شماره ی آرتام بود. ترجیح دادم جلوی نگاه تیزبین مامانی حرف نزنم و با گفتم ببخشید رفتم تو حیاط.

-سلام.

-سلام، خوبی؟

- مرسی. امروز زن عموتون زنگ زد و قرار نامزدی رو برای ۵ شنبه گذاشتن.
- میدونم. واسه ی همین زنگ زدم ببینم اگر کاری هست انجام بدم.
- نه کاری نداریم. فقط بگین چند نفر از طرف شما میان؟
- فکر کنم دو تا عموهام و عمم با همسراشون. راستی چرا نمیخواهی مهمونی
رو خونه ی من بگیری؟
- همون خونه ی ما بهتره.
- فردا صبح خونه ایی پیام دنبالت تا بریم حلقه بخریم؟
- مگه نباید برین بیمارستان؟
- فردا عمل ندارم دیرتر میرم، در ضمن من مردی نیستم که کارو زندگیمو
یکی کنم. خدایی بهتر از من کجا میخواستی پیدا کنی؟
- هر دو تامون خندیدیم، گفتم:
- من الان خونه ی مادر بزرگمم و ششم همین جا میمونم
- پس آدرس اونجا رو بده. الانم زنگ میزنم تا از بابات اجازه بگیرم.
- آدرس و براش گفتم.
- فردا میبینمت. مواظب خودت باش.
- تا فردا. خداحافظ.
- قطع کرد. تارفتم تو مامانی پرسید:
- خودش بود؟

با سراره ایی گفتم و نشستم کنارش. مامانی هنوزم به حرفام شک داشت. منم مجبور شدم تمام شب از خوبی های آرتام و اینکه ازش خوشم میاد حرف بزنم که فکر میکنم یه ذره آروم تر شد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم.

-بله؟

-تو هنوز خوابی دختر؟

هنوز ویندوزم بالا نیومده بود، پرسیدم:

-شما؟

-آرتامم. من جلوی در خونه ی مادر بزرگتم.

یه متر از جام پریدم و به ساعت نگاه کردم. وای... دیرم شد. چرا مامانی منو بیدار نکرد. دوباره صدای آرتام و شنیدم که گفت:

-الوو؟؟؟ باز خوابیدی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-نه بیدارم. درو میزنم بیاین تو تا من حاضر شم.

-ممنون. تو ماشین منتظرت میمونم.

باشه ایی گفتم و لباسامو پوشیدم و سریع از اتاق اومدم بیرون. مامانی و زینت خانم در حال حرف زدن بودن. گفتم:

-سلام. چرا بیدارم نکردین؟

-مامانی: نگفته بودی عزیزم.

راست میگفت. دست و صورتم شستم. مامانی پرسید:

-حالا کجا میری با این عجله؟

-آرتام دم دره، قراره بریم حلقه بگیریم.

زینت خانم که حالا تو آشپزخونه بود با صدای بلندی گفت:

-ایشالله به سلامتی.

-مامانی: باشه برو ولی قبلش یه چیزی بخور ضعف میکنااا.

صورتشوب* و*سیدم و گفتم:

-نه، تا حالام خیلی دیر کردم.

با صدای بلند از زینت خانم خداحافظی کردم که دیدم با یه لقمه اومد بیرون

. داد دستم و گفت:

-اینو بخور جون بگیر

صورتشوب* و*سیدم و یه گاز گنده به لقمه نون و پنیر زدم...از خونه که

اومدم بیرون، آرتام و تو ماشینش دیدم. با دیدنم پیاده شد و در و برام باز کرد.

حسابی خوشتیپ کرده بود...یه شلوار لی تیره با به پالتوی مردونه ی کوتاه

مشکی و یه پیراهن اسپرت. بعد از تشکر ازش نشستم تو ماشین. نگاهی

بهم کرد و با خنده گفت:

-مثل اینکه خیلی خوش خوابی...صورتت پف کرده.

لبخندی زدم و گفتم:

-تا نزدیکای صبح داشتم با مادر بزرگم درد و دل میکردم، دیر خوابیدم.

-هوم...الان سبک شدی؟

-خیلی. مادر بزرگم همیشه سنگ صبورم بوده. راستش مثل مامانم یه ذره به تصمیم شک کرده، واسه ی همینم مجبور شدم کلی دلیل براش بیارم تا قانع بشه.

-شد؟

-فکر نمیکنم.

-خودم درستش میکنم، نگران نباش.

-مهموناتون و دعوت کردین؟

-آره بهشون گفتم و ازشون خواستم فعلا به بابام چیزی نگن.

-پدرتون ناراحت میشه.

-فکر نمیکنم. جدا از اینکه دوست نداره ازش جدا باشم، یکی از آرزوهاش

دیدن ازدواج منه.

-یعنی انقدر از ازدواج فراری بودین؟

-نمی خوام فعلا خودم و درگیر کنم.

خندید و گفت:

-هر چند موقتا درگیر شدم ولی خب خیلی فرق میکنه.

جلوی یه جواهر فروشی نگه داشت و گفت:

-رسیدیم. اینجا مال یکی از دوستانه و کاراشم عالیه.

با هم رفتیم تو. صاحب مغازه یه مرد جوون بود و تا آرتام دید اومد سمتمون

با همدیگه حال و احوال کردن. مرد جوون که فهمیدم اسمش کیوانه با

نگاهی به من گفت:

-چه عجب... از اینورا؟؟؟؟

آرتام به من اشاره کرد و گفت:

- با نامزد من اومدیم حلقه انتخاب کنیم.

کیوان که از این حرف آرتام حسابی تعجب کرده بود چند باری به من و اون نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدین.

آرتام از کیوان خواست که انگشترها رو بپاره تا من ببینم. از قیافشون معلوم بود که خیلی گرونی. به آرتام گفتم:

- ما که قراره فقط یه مدت کوتاه اینارو دستمون کنیم پس بهتره ولخرجی نکنیم و یه دونه ارزونترشو بخریم.

- اولاً در سته که قراره برای یه مدت کوتاه دستمون باشه ولی فکر منم باش، هر کی تو بیمارستان اینو ببینه میگه بین مهرزاد چقدر خسیسه. دوماً تو نگران گرونی نباش نگاهش میدارم واسه یه وقتی که پاره آجر خورد تو سرم و واقعا خواستم ازدواج کنم.

خندیدم و شونه ایی بالا انداختم. آرتام که دید خیلی تردید تو خریدن دارم حلقه ایی رو پیشنهاد داد که واقعا زیبا بود. با اعلام موافقتم کیوان و صدا کرد.

آرتام به شوخی به کیوان گفت:

- حالا اینا اصلن یا داری بهمون میندازی؟

کیوان که داشت انگشترهارو میداشت تو جعبه گفت:

- مطمئن باش اصلن... از جنس همون دستبندیه که یه ماه پیش با اون دختره
او....

آرتام شروع کرد به سرفه کردن و کیوان تازه متوجه شد که چه سوتیه بدی
داده. سریع او مد جمعش کنه و گفت:

- منظورم همون خانم مسنه... زن عموت بود دیگه.

لبخندی زدم و رو به آرتام گفتم:

- نمیخواد خودتو اذیت کنی.

- کیوان: باور کنین زن ع...

آرتام در حالی که میخندید رو به کیوان گفت:

- بسه دیگه نمی خواد ادامه بدی. خانم من خیلی روشن فکره ناراحت
نمیشه.

کیوان با تعجب نگاهم کرد و وقتی مطمئن شد ارتام راست میگه، گفت:

- تورو خدا با آرتام بیاین خونمون یه چند جلسه با خانمم نشست و
برخاست کنین.

- آرتام: بیمارمش که بیشتر آبروم و ببری؟

پاکت خریدمون برداشت و بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن او مدیم
بیرون. آرتام همونطور که در و باز میکرد تا بشینم گفت:

- بیجاره تا یه هفته هنگ میمونه.

هر چقدر آرتام اصرار کرد که بریم لباس و بقیه ی وسایل و بخریم، مخالفت
کردم و بهش گفتم که فقط حلقه مهم بود که خریدیم. اما هرچقدر بهش

اصرار کردم که بره بیمارستان و منو بذاره خونه قبول نکرد و برای ناهار رفتیم رستوران.

هنوزم نمیدونم که وقتی به پری بگم چه واکنشی نشون میده ولی باید باهاش حرف بزنم و سوء تفاهما رو برطرف کنم. اون بهترین دوستمه و نمی خوام از دستم ناراحت باشه. ساعت نزدیک ۱۲ بود و حتما الان خوابه چون دیشب شیفت بوده. زنگ در و زدم... بعد از چند دقیقه صدای خاله پروانه رو شنیدم که گفت:

-سلام خانم خوشگله... بیا بالا.

در و زد. خاله پروانه جلوی در آپارتمان منتظرم بود.

-سلام خاله. خوبین؟

-سلام عزیزم. مرسی. چه عجب بالاخره اومدی اینجا!!!

همونطور که میرفتم تو گفتم:

-باور کنین سرم شلوغه اما همیشه حالتون و از پری میپرسم. خودتون که شرایط کاری مارو میدونین.

-میدونم عزیزم.

برای اطمینان پرسیدم:

-پری خونه س؟

-آره ولی خوابه....

سرش و آورد جلو و خیلی آروم گفت:

-از دستت ناراحته... فکر کنم بخاطر اینکه که نیومدی تو مراسم دومی که گرفت.

پس پری چیزی بهش نگفته بود. گفتم:

-از دلش در میارم.

دستشوروی شوئم گذاشت و گفت:

-پری مهربونه و زود میبخشه.

-میدونم. غیر از اینم ازش توقع ندارم.

-ناهار چی دوست داری تا برات درست کنم.

-ممنون، من باید برم.

-از این حرفا نرن که ناراحت میشماااا. بعد از مدتها اومدی خونمون، من و پری هم تنهایم.

-مگه آقا پدرام برگشت قشم؟

-آره مادر، ۲ روز پیش رفت و باز تنها شدیم.

-خب چرا نمایین پیش ما؟ مامان منم تنهاست.

-میام عزیزم این مدت درگیر کارای پری بودم، الان که تنها تر شدم حتما

میام. وای ببخشید اگر همینجا ایستی من تا فردا صبح پر چونگی میکنم.

-زنید این حرفو، خوشحالم که منو قابل میدونین تا باهام حرف بزنین.

-مرسی عزیزم. برو پری رو بیدار کن زیادی خوابیده.

لبخندی زد و رفت سمت اتاق پری. در و آروم باز کردم و رفتم تو و کنارش

روی تخت نشستم. خیلی معصوم خوابیده بود. با دقت داشتم قیافشو نگاه

میکردم. خیلی خوشگله... چشم و ابروی خوشفرم که با لبای کوچیک و

بینی کوتاه و بی نقصش هماهنگی خوبی داشت.... پوست گندمگونش به موهای قهوه ایبه رنگ شدش خیلی میو مد ولی از همه مهم تر رنگ چشماش بود که تو وهله ی اول تو صورتش جلب توجه میکرد.... چشمای طوسی خوش رنگش.... پری تو خواب عطسه ایی کرد که باعث شد لبخند بزنی... نگاهم افتاد به حلقه ی تود ستش و خنده رو لبام خشک شد.... یاد حلقه ی خودم افتادم، باورم نمیشه تا چند روز دیگه منم مثل اون نامزد میکنم.... نه.... من مثل اون نیستم.... بین نامزدی من و اون کلی فرقه.... یعنی گرفتن انتقام از مهری و کاوه انقدر ارزش داشت که بخوام با پدر و مادرم بازی کنم؟

انقدر ارزش داره که بخوام به همه دروغ بگم؟؟؟ سرمو به دو طرف تکون دادم تا این فکر از سرم بیره.... من تصمیممو گرفتم، تاره آرتام که مسخره ی من نیست...

پوفی کردم و دوباره به پری نگاه کردم، دلم نمیومد بیدارش کنم. دیشب شیفت بوده.

پری کمی تکون خورد و چشماش و تا نیمه باز کرد و بهم نگاه کرد. همینطور زل زده بود بهم... لبخندی زد و گفتم:

-سلام. ظهر بخیر.

پری که معلوم بود هنوز خوابه دوباره چشماشو بست و منم منتظر نگاهش میکردم. بعد از چند دقیقه یهو از جاش بلند شد و با چشمایی که از تعجب تا آخرین حد باز شده بود، نگاه کرد. پرسیدم:

-چته، مگه جن دید؟

-تو اینجا چی کار میکنی؟

-خب اودم دوست بی معرفتم و بینم.

پری یه ذره نگام کرد ولی بعد از چند لحظه دوباره پشتشو به من کرد و

خوابید... در حالی که پتو رو روی سرش میکشید گفت:

-من نمیخوام بینمت.

سعی کردم پتو رو که محکم نگه داشته بود و کنار بزنم. گفتم:

-چرا بچه بازی در میاری؟

-آره، اصلا من بچمو نمیخوام با توی آدم بزرگ بگردم.

-پری پاشو خودتو لوس نکن. بچه ایی که قهر میکنی دیگه... من اودم تا

همه چیز و برات تعریف کنم، باور کن قضیه اونطور که فکر میکنی

نیست... تو از هیچی خبر نداری.

پری تو جاش نشست و گفت:

-آره خبر ندارم چون تو منو محرم ندونستی... کاری کردی که منم مثل همه

از حرفی که شنیدم شکه بشم و نتونم هیچکاری برای دفاع ازت بکنم.

نگاهشونو دیدی؟

میدونی همین طناز چقدر پشت سرت تو بیمارستان اراجیف گفته؟ برام

خیلی سخته که هر روز حرفاشونو بشنوم و چیزی نگم.

-هیچکدوم او نا برام مهم نیستن... مهم تویی. نمیخوام مثل بقیه در مورد

فکر کنی.

-توقع داری چطورری فکر کنم؟ اصلا اون دختره کی بود که همه چیز تو رو میدونست؟

با یاد آوری مهری عصبی شدم و گفتم:

-لعنت به اون دختر که باعث و بانای تمام بدبختی های منه.

هر دو تامون ساکت بودیم....چند تا نفس عمیق کشیدم تا یه ذره آرومتر بشم و بعد کل ماجرا رو براش تعریف کردم. از اولین روزی که کاوه رو دیدم تا همین دیروز که با آرتام رفته بودم بیرون. موقع تعریف داستان نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و پری هم پا به پای من گریه میکرد. وقتی حرفام تموم شد بغلم کرد و گفت:

-پس چرا تا حالا اینارو بهم نگفتی؟

-چی میگفتم؟ برام سخته که اون خاطرات و مرور کنم. تازه چی بگم؟ با کاری که کاوه باهام کرد مگه حرفیم برای گفتن میمونه؟

-اونشب انقدر شکه شدم که نتونستم خوب بینمش ولی یه چیزایی از قیافش وقتی بچه بود تو ذهنم هست. باورم نمیشه باهات این کارو کرده باشن.

-اشکال نداره...نوبت منم میشه که با اعصابشون بازی کنم.

پری نگران نگام کرد و گفت:

-آناهد این کارو نکن...درسته مهرزاد آدم خوب و قابل اطمینانیه ولی مردم که از همه چیز خبر ندارن....میدونی فردا که نامزدیتون بهم خورد از سر بیکاری چقدر پشت سرتون حرف میرنن؟ به پدر و مادرت فکر کردی؟

-من الان فقط به انتقام فکر میکنم. مطمئنم خانوادم اگر بعدها دلیلمو بدونن درکم میکنن. تا کاوه اینا ایرانن باید خودمو خوشحال نشون بدم.

-فکر کردی اگر با مهرزاد بهم بزنی عمت به مهری نمیگه؟

-بگه. البته اگر تا اون موقع هنوز زندگیشون ادامه داشته باشه. من کاوه رو بهتر از خودش میشناسم. خوب میدونم که خیلی حسوده.

-داری چی کار میکنی؟

-هیچی.... دارم ز ندگیمو میکنم. میخوام یه مدت خوشحال ز ندگی کنم.... بده؟

-من نمیدارم.

-پری لطفا دخالت نکن.... باور کن تا عمر دارم نمی بخشمت.

-یعنی بذارم هر کاری دلت می خواد بکنی؟

با بغض گفتم:

-نگران نباش.... انقدرام پست نیستم ولی انصاف نیست مهری انقدر راحت زندگی کنه، تازه خودت که دیدی من کاری بهش نداشتم... اون بود که اذیتم کرد و آبروم و برد.

-خیلی خب گریه نکن، اگر هدفت فقط گرفتن حال مهریه کاری ندارم ولی قول بده که زندگیشون و خراب نکنی یادت باشه که تو مثل اون نیستی.

با سر باشه ایی گفتم. پری خندید و گفت:

-وای چقدر گشمنه.... از وقتی بیدار شدم مخمو کار گرفتی.... دیگه دارم ضعف میکنم.

منم خندیدم. پری گفت:

-پاشو بریم یه چیزی بزنیم بر بدن.

همون لحظه برای گوشیش sms اومد. پری بعد از خوندنش گفت:

-البته اگر هیراد بذاره.

قبل از اینکه از اتاق بریم بیرون گفتم:

-راستی به هیراد چیزی نگیااااا، جلوی آرتام اصلا به روی خودت نیار که

قضیه رو میدونی.... من قول دادم به کسی نگم.

پری چشمکی زد و گفت:

-حله.

خاله پروانه با دیدن ما گفت:

-بیاین بشینین، میخوامم براتون چایی بیارم.

-پری: تو بشین مامان. من میارم.

و همونطور که داشت چایی میریخت، بلند از تو آشپزخونه گفت:

-مامان آخر هفته یه نامزدی افتادیم.

-نامزدیه کی؟

-همون دختری که کنارت نشسته.

خاله پروانه با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

-راست میگه؟

در حالی که می خندیدم با سر آره ایی گفتم و ادامه دادم:

-برام افت داشت که از پری عقب بمونم.

خاله پروانه صورتم و ب*و*سید و گفت:

-تبریک میگم... پس الان سر ته‌مینه حسابی شلوغه...

پری کنار و نشست و آروم یه دونه زد تو سرم و گفت:

-خاک بر سر حسودت کنن.

هر سه خندیدیم.

-پری بسه لباسمو پاره کردی.

پری همونطور که داشت با لباسم ور می رفت، گفت:

-من تا این نخه اضافه رو نکنم ول نمیکنم.

پوفی کرد و سر جا و ایستادم تا کارشو بکنه چون تا میدونستم نا اون نخو

نکنه بی خیال نمیشه.

بعد از چند لحظه آهایی گفت و یه نخ خیلی کوچیک و جلوی صورتم

گرفت و فاتحانه لبخند زد.

-به خاطر این یه ربع منو سر پا نگه داشتی؟

-بده میخوام عالی باشی؟

-نه والا... اصلا از موقعی که اون نخو کندی کلی رفت رو قیمتتم.

-تقصیر منه که به فکرتم... به قول قدیمیا «خر چه داند ارزش نقل و نبات؟»

-بی ادب.

پری یه ذره نگام کرد و گفت:

-خیلی خوشگل شدی. فکر کنم مهرزاد امشب حسرت بخوره که همه چیز

الکیه...

-اولا انقدر دوست دختر ترگل ورگل دورشه که من در مقابلشون
هیچم...دوما دیگه نگو مهرزاد، تو ذهنم میمونه سوتی میدماااا.

-پس چی بگم.

-آرتام.

-چه اسم نازی ولی من روم همیشه بگم.

-حالا که تنهاییم اسمشو بگو.

-خیلی خب. سعیمو میکنم.

تفه ایی به در خورد و پشت سرشم صدای هیراد اومد که پری رو صدا
میکرد. پری بلند گفت:

-الان میام عزیزم.

خندیدم و گفتم: اوهو...

-زهر مار، بین قیافم خوبه؟

-ای بد نیست.

-گمشو.

-شوخی کردم...عالی شدی.

پری به پیراهن بلند بنفش پوشیده بود که توی تنش عالی بود و اندام ظریفشو
به نمایش میداشت. موهاشم سه شوارکشیده بود و باز گذاشته بود. وقتی
مطمئن شد که خوبه از اتاق رفت بیرون. رفتم جلوی آینه تا دوباره رژم و
تمدید کنم. یه پیراهن کوتاه تا روی زانو به رنگ سفید پوشیده بودم که بخاطر
گشادیش از زیر سیته، پرتر نشونم میداد و این برای من که این مدت خیلی

بود. قیافه‌ی مهربونی داشت. با دیدن ارتام بیشتر پشت پری قایم شدم. پری با تعجب نکام کرد و گفت:

-تو چته؟

-هیچی.

عمش هم باهام گرم و صمیمی بر خورد کرد. نداشتم مثل دفعه قبل من و اونو تنها بذارن و همراه بقیه رفتم تو سالن... نمیدونم چرا اتقدر ازش خجالت میکشیدم... نه به سری قبل که عین خیالمم نبود و نه به حالا.... همه نشسته بودن و منم سرمو از خجالت انداخته بودم پایین و با انگشتم بازی میکردم و به حرفای بقیه گوش میدادم. پری سقلمه ای بهم زد و آروم گفت:

-چته؟ بیچاره مرد بس که نگات کرد.... یه بار نگاش کن بین چی میگه خب.

-نمیدونم چم شده... روم نمیشه.

-پری خندید و گفت:

-مردشور تو ببرن.

بعد از کلی حرف زدن عمومی بزرگ ارتام گفت:

-خب اگه همه راضین یه صیغه‌ی محرمیت بخونم که این دوتا جوون مشکل شرعی نداشته باشن تا بیژن بیاد و مراسم عقد و بگیریم.

با شنیدن کلمه‌ی عقد سرمو سریع بلند کردم و برای اولین بار به ارتام نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بود، طوری که نگاه گرفتن ازش غیر ممکن بود.

یه کت و شلوار طوسی تیره پوشیده بود که یقه ش مشکی بود. صورتش شیش تیغه بود و موهای قهوه ای و خوشحالتش و بالا داده بود. انگار ترس و تو نگام دید چون لبخند اطمینان بخشی زد. عموش ازش خواست که کنار من بشینه تا صیغه رو بخونه. آرتام کنارم نشست و آروم پرسید:

-من شاخی چیزی در آوردم؟

-چی؟

-پرسیدم شاخ در آوردم که ازم میترسی و نگام نمیکنی....

و بعد از فکر کردن ادامه داد:

-یا شاید پشیمون شدی؟.... اگر همینطوره تا دیر نشده بگو...

-همین الانم خیلی دیره... اینا که مسخره ی ما نیستن... ولی به هر حال مطمئن باشین که پشیمون نیستم.

-امیدوارم.

لبخندی زدم تا خیالش راحت بشه. عموش صیغه رو خوند و ما به هم محرم شدیم. آرتام حلقه ها رو از تو جیش در آورد و بعد از اجازه گرفتن از بابا دستم کرد و همه دست زدن. بابا دستم و گرفت و گذاشت تو دست آرتام.... از دیدن حلقه ی اشک تو چشماش دلم گرفت ولی سعی کردم لبخند بزنم.... من هیچوقت دختر خوبی براشون نبودم. به ترتیب همه باهامون روب* و* سی کردن و تبریک گفتن. وقتی نوبت پری رسید:

-حالا که این اتفاق افتاد حداقل از موقعیت استفاده کن و با آرتام جون خوش بگذرون.... تو رو خدا بین چه جیگری شده.

-بهش فکر میکنم.

بعد از چند ساعت همه عزم رفتن کردن....موقع رفتن ارتام منو برد یه گوشه و گفت:

-اولین مرحله که تموم شد.

-بیمارستان چی میشه؟

-هیچی...مثل یه خانم دکتر خوب از شنبه برمیگردی سر کارت.

-....

-تا من هستم نگران نباش. نمیدارم هیچ کس بهت چپ نگاه کنه.

لبخندی زدم. گفت:

-من دیگه میرم...ممنون مراسم خوبی بود.

باهاش خداحافظی کردم و اونم برگشت که بره ولی هنوز یه قدم بر نداشته

بود که برگشت. پرسیدم:

-چیزی یادتون رفت؟

یه ذره نگاه کرد و گفت:

-نه...فقط میخواستم بگم امشب خیلی خوشگل شدی.

و منتظر جواب من نمود و رفت.

دوباره به در خونشون نگاه کردم....نه، مثل اینکه این دختره قرار نیست

بیاد...پوفی کردم و موبایلم و در اوردم تا شمار شو بگیرم....هنوز اولین بوق

نخورده بود که بالاخره سر و کله ش پیدا شد. خیلی خونسرد نشست تو

ماشین و گفت بریم ولی من همینطور بی حرکت زل زدم بهش تا شاید یه ذره

خجالت بکشه. وقتی دید حرکت نمی کنم، نگام کرد و با قیافه ی حق به

جانب پرسید:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟ بریم دیگه.

-خیلی پرووایی، ساعت چنده؟

-چنده؟

-۸:۳۰-

-خب.

-نیم ساعته که منو اینجا علاف کردی. اصلا خجالتم نمیکشی.

-اووووه....همچین نگام میکنه که انگار سه ساعته منتظر. حالا خوبه من به

خاطر تو از خوابم زدم و دارم میام بیمارستانااا.

-خیلی لطف میکنی.

-حالا چرا همون شب نریم بیمارستان؟

-آرتام گفت صبح بریم. نمیدونم می خواد چی کار کنه....واسه ی همینم

دلشوره دارم

-دلشوره ی چی؟ مگه کار خلافی کردین؟

-خدا کنه همه چیز خوب تموم بشه.

-نگران نباش.

یه ذره ساکت بود ولی دوباره ادامه داد:

-میمردی ناز نمیکردی و میذاشتی نامزد قلابیت ما رو بیاره؟ چی میشد یه

دور با ماشینش میزدیم؟

یاد دیشب افتادم که آرتام زنگ زد و گفت صبح میاد دنبالم تا با هم بریم ولی من قبول نکردم. گفتم:

-وقتی خودم ماشین دارم چرا با اون برم؟

-همچین میگه ماشینم انگار لامبورگینی داره. یه ابوطیاره بیشتر نداریا.

-همین ابوطیاره از سرتم زیاده. تو لیاقت همون وسایل حمل و نقل عمومیه. اصلا برو پایین.

-خب بابا... ببخشید.... من مخلص تو و ماشینتم هست.

خندیدم و گفتم:

-دیگه تکرار نشه.

بعد از نیم ساعت رسیدیم بیمارستان... از ترافیک متنفرم ولی امروز دوست نداشتم راه باز شه تا برسیم.... بعد از تقریباً یک ماه دارم بر میگردم سر کار، تازه نامزدم کردم... اونم با یکی از محبوب ترین دکترای بیمارستان بین خانما.... مطمئنم آقایون از شنیدن این خبر خوشحال میشن اما در مورد خانما.... بهتره بهش فکر نکنم.

پری که دید همونطور سر جام نشستم، گفت:

-بیا بریم تو، چیزی نمیشه... تازه من خیلی مشتاقم قیافه ی طناز و بینم... بیچاره فکر میکرد با زنگ زدن به بابای مهرزاد جلوی ازدواجتون و میگیره ولی خبر نداره چه سهم بزرگی تو این امر خیر داشته... فقط رفتیم تو حلقه تو بگ.....

نگاهش روی انگشتم خیره موند و پرسید:

- پس حلقه کو؟؟؟؟ نگو که جا گذاشتیش.

- نه بابا... تو کیفمه.

- خب بذار دستت دیگه.

- نه، بذار اول بینم اوضاع چطوره... بعدشم میخوام اول آرتام به همه بگه.

- خیلی خب. بریم تو.

تا زمانی که برسیم به بخش خودمون مشکلی نبود جز نگاه چندتا از همکارا که دو ستانه نبود ولی در کل بیشتر شون عادی برخورد کردن و دلیل غیبتم و پرسیدن. پری گفت:

- دیدی کسی چیزی نگفت.

جلوی در بخش یه نفس عمیق کشیدم و رفتیم تو. خانم دواچی تو استیشن نشسته بود و سرش پایین بود. با شنیدن سلامم بهم نگاه کرد و اومد بیرون استیشن تا بغلم کنه. گفت:

- کجا رفتی تو دختر؟ نمیگی دل من برات تنگ میشه؟

- یه مدت حالم خوب نبود.

- از دست این طناز... به همه گفت تو دیگه نمیای. همه ش میگفتم تو انقدر بی معرفت نیستی که همینطوری بی خداحافظی بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

- نه... من تازه اینجا کلی دوست پیدا کردم، کجا برم؟

- خوشحالم که اومدی مادر جوون.

نگاهی به دور و برم کردم. بخش خیلی ساکت بود. پرسیدم:

- اینجا چرا انقدر ساکنه؟

-بخاطر جلسه ایبه که دکتر وزیری برای دکترا گذاشته. شمام سریع لباساتونو عوض کنین و برین سالن اجتماعات.

وقتی از خانم یکتا جدا شدیم از پری پرسیدم:
-تو میدونستی؟

-خب اره.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-پس چرا صبح انقدر لفتش دادی؟ چرا چیزی نگفتی؟
شونه ایی بالا انداخت و گفت:

-خب فکر میکردم مهرزاد بهت گفته.

-آرتام...انقدر نگو مهرزاد.

-همه ش یادم میره.

یادم افتاد که آرتام دیشت بهم گفت وقتی رسیدم بهش زنگ بزدم. گوشیمو از تو کیفم در آوردم تا شمارشو بگیرم که دیدم ۵ تا miss call دارم که همه ش ارتام بود. یادم رفته بود از دیشب گوشیمو از روی silent در بیارم. چون نمیدونستم الان تو جلسن یا نه ترجیح دادم بهش زنگ نزدم و بجاش sms دادم که رسیدم. بعد از چند دقیقه جوابش اومد که برم سالن اجتماعات. وقتی رسیدیم درای سالن هنوز باز بود ولی سکوت اونجا نشون از شروع صحبت‌های دکتر وزیری بود. پری دستمو گرفت و همونطور که منو دنبال خودش میکشید گفت:

-بیا بریم تو تا از این دیرتر نشده.

با ورود ما همه ی سرها چرخید طرفمون. پری هم مثل من معذب بود و اینو از فشار دستاش میفهمیدم. اصلا به آرتام نگاه نکردم و رو به دکتر وزیری گفتم:

-اجازه هست بیایم تو.

دکتر وزیری لبخند مهربونی زد و با دست به صندلی های خالی اشاره کرد و گفت:

-بله... بفرمایین.

حالا نوبت من بود که پری رو دنبال خودم بکشم. با هم رفتیم توی ردیف های آخر و پشت تمام بچه ها نشدستیم. تا زمانی که بشینیم با اینکه سرم پایین بود، نگاه بچه ها رو خیلی خوب احساس می کردم. اما به محض نشستن همه به دکتر وزیری نگاه کردن جز یه نفر که هنوز بهم خیره بود. سرمو بلند کردم... طناز بود که با یه پوزخند تمسخر آمیز داشت نگام میکرد و وقتی دید متوجهش شدم، روشو برگردوند. پری هم که مثل من متوجه طناز شده بود آرام گفت:

-خیلی دلم میخواد ببینم وقتی خبر نامزدیتو شنید بازم از این لبخندای ژکوندش تحویلمون میده یا نه؟
-ولش کن.

ولی بر خلاف حرفم منم خیلی دوست داشتم قیافش و ببینم دختری پررو فکر کرده کیه. رومو برگردوندم سمت دکتر وزیری که نگاهم تو نگاه دکتر زرافشان گره خورد. لبخندی زد و سرشوبه نشونه ی سلام کمی خم کرد. نمی دونم چرا ولی از کارش خوشحال شدم که هنوزم مثل سابق بود و قیافه

نمیگرفت.... دوست نداشتم در مورد بد فکر کنه. در جواب لبخندی بهش زدم. با چشمام بین دکترای روبروم دنبال آرتام گشتم که دیدم با یه ابروی بالا رفته داره به دکتر زرافشان نگاه میکنه و بعد از چند لحظه روشو برگردوند طرف من. احساس کردم تو نگاهش سواله... اما لبخندی زد و حواسشو داد به دکتر وزیری. دستاش زیر میز بود و نمیتونستم ببینم که حلقشو گذاشته یا نه؟

تمام مدت داشتم به واکنش همکارا فکر میکردم و اصلا حواسم به صحبتهای دکتر وزیری نبود.... هر چند وزیری همیشه کوتاه حرف میزد چون همه باید میرفتن سرکارشون. با صدای یکی از دکترای جوون که از وزیری سوال میپرسید، فهمیدم که جلسه تموم شده. وقتی همه سوالاشون و پرسیدن، دکتر وزیری گفت:

-چند لحظه بشینین دکتر مهرزاد باهاتون کار داره.

همه دوباره ساکت شدن و مهرزاد از جاش بلند شد و گفت:

-تو این چند هفته اخیر یه سری شایعات به گوشم رسیده که میخوام همینجا موضوع رو برای همیشه حل کنم.

و بعد از در باز سالن به بیرون نگاه کرد و گفت:

-بیاین تو.

چند نفر با جعبه های شیرینی اومدن تو و آرتام ادامه داد:

-این شیرینی نامزدی من و خانم زند. امیدوارم از امروز به بعد دیگه چیزی در مورد این موضوع نشنوم. مطمئن باشین که هیچ حرف بی ربطی رو که در مورد نامزدم زده بشه نمی بخشم.

لحنش انقدر جدی بود که همه حساب کار دستشون بیاد....اولش سکوت بود اما بعد از چند لحظه همه شروع کردن به تبریک گفتن. ناخواسته نگاهم به سمت طناز کشیده شد که با عصبانیت نگاهم میکرد....به تقلید از خودش یه پوزخند بهش زد که مطمئنم اگر میتونستم خفم میکرد... نگاه حسرت بار بعضی از دخترارو هم دیدم...اگر میتونستم بهشون میگفتم که امیدشون و از دست نندن چون اینا همه ش به بازیه....پری آروم گفت:

-بابا این مهرزاد عجب جذبه ایی داره و ما خبر نداشتیم....قیافه ی طناز و نگاه کن تورو خدا...خیلی مواظب خودت باش.

بیشتر هم کارا قبل از بیرون رفتن بهم تبریک گفتن....پری رفت پیش هیراد،،،دکتر وزیری اومد کنارم و در حالی که به آرتام که مشغول حرف زدن با همکارا بود، نگاه میکرد گفت:

-پس بالاخره مهرزاد دم به تله داد، خیلی مشتاق بودم تا همسر آیندشو ببینم. مبارک باشه دخترم.

لبخندی زدم و تشکر کردم. همه تقریبا رفته بودن و سالن کم کم خالی میشد...با احساس وجود کسی کنارم رومو برگردوندم. دکتر زرافشان بود. لبخندی زدم که گفت:

-تبریک میگم...

به من نگاه نمی‌کرد بلکه داشت به انگشتم که حلقه نداشت نگاه می‌کرد. سریع دستمو کردم تو جیبم که باعث شد نگام کنه. دستپاچه شده بودم و گفتم:

-مرسی.

انگار فهمید هول شدم... لبخندی زد و ادامه داد:

-ولی این شیرینی قبول نیست. آرتام باید بهمون شام بده.

-هر وقت که بخوای بهت شام میدم.

با شنیدن صدای آرتام هر دو بهش نگاه کردیم، زرافشان گفت:

-تبریک میگم

-ممنون.

-ولی هنوز باورم نمیشه که نامزد کردی.

-خب درسته به ازدواج فکر نمی‌کردم ولی آناهید تمام برنامه هامو بهم

ریخت... واقعا نمی‌تونستم ازش بگذرم.

و با محبت نگاهم کرد... آرتامم خوب بازیگری بود. برای خالی نبودن

عریضه لبخندی زد. زرافشان نگاهی به هر دومون کرد و گفت:

-خانم زند واقعا استثنا هستن... به هر حال امیدوارم خوشبخت بشین... من

منتظر دعوت به شامت می‌مونم.

با هم دست دادن. بعد از رفتن زرافشان نفسمو پر صدا بیرون دادم که آرتام

پرسید:

-چیزی شده؟

-دا شتم سوتی میدادم....حلقمو د ستم نذا شتم....دکتر زراف شانم دا شت دستمو نگاه میکرد.

لبخندی زد و در حالی که موشکافانه نگاهم میکرد، گفت:

-بردیا کلا آدم تیزیه....حواست باشه. از اول که اومدی تو حواسم بود که خیلی بهت نگاه میکرد.

انگار با نگاهش می خواست مچمو بگیره. خندیدم و راه افتادم که از در برم بیرون. آرتامم همراهم میومد. جلوی در گفت:

-قبل از اینکه بری سر کارت حلققتو دستت کن.

با سر باشه ایی گفتم و ازش جدا شدم.

هوا تقریبا تاریک شده بود که رسیدم بیمارستان....بعد از چند هفته تو خونه موندن، امشب اولین شب کاریمه....تو این مدت که سر کار نیمومدم واقعا دلم برای دوستانم، کارمو حتی بیمارا تنگ شده بود...مثل دیوونه ها جلوی ورودی بیمارستان و ایستاده بودم و دا شتم با لبخند بهش نگاه میکردم. الان هر کس منو ببینه مطمئن میشه که یه تختم کمه. سریع نگاهی به اطرافم انداختم، خدا رو شکر هیچکس حواسش به من نبود. لبخندی زد و با خیال راحت رفتم تو.

اولین نفری که دیدم شیما بود که جلوی station و ایستاده بود و مشغول صحبت کردن با پری بود....واقعا که حرفای این دو تا تمومی نداره. با اشاره از پری که متوجه من شده بود، خوا ستم که ساکت باشه. آروم رفتم پشت شیما و دستمو روی چشماش گذاشتم. شیما یه ذره دستمو لمس کرد و وقتی به حلقم رسید، گفت:

-همه بی معرفتا.

دستامو برداشتم و همدیگر و بغل کردیم. خیلی دلم براش تنگ شده بود. شیما قیافه ی دلخوری به خودش گرفت و گفت:

-بی معرفت حالا دیگه نامزد میکنی و منو دعوت نمیکنی؟

-باور کن همه چیز یهوایی شد ولی قول میدم بهت یه شیرینی حسابی بدم. خوبه؟

-الکی خرم نکن. خیلی از دستت ناراحتم.

پری خندید و گفت:

-انقدر بچه نباش.

-شیما: تو اصلا حرف نزن... می خوام ببینم اگه تو رو هم دعوت نمیکرد بازم همین حرفو میزدی.

-خیلی خب. بگو چی کار کنم تا ببخشیم؟

-شیما: الان که نمی تونم بگم، باید فکرامو بکنم که ضرر نکنم.

پری: از بس که دله ایی.

شیما برای پری شکلکی در آورد و رو به من گفت:

ولی بدجور حال بعضیا رو گرفتی.

شیما خیلی مهربون بود... داشت میخندید، انگار نه انگار که تا یه دقیقه

پیش از دستم ناراحت بود. منتظر نگاش کردم. پری بجاش گفت:

-چقدر خنگی، طنناز و میگه.

-شیما: قبل از این اتفاق نمیشد تحملش کرد، حالا که این خبر و شنیده اخلاقی افتضاح ترم شده. قبل از اینکه بره پاچه ی هر کسی رو که جلوش بود و گرفت.

-پری: خب بیچاره تمام زحماتش به هدر رفته.

پری و شیما زدن زیر خنده. منم داشتم با لبخند نگاهشون میکردم، گفتم:

-یعنی اگر یه روز غیبت نکنین روزتون شب همیشه هههه.

-شیما: جلو روشم میگم.

-آفرین، از کی تا حالا انقدر زرنگ شدی؟

شیما شیطون خندید و گفت:

-از وقتی که قراره دوستم زن بیشترین سهام دار اینجا بشه.

-ول کن این حرفارو... راستی تا یادم نرفته، مرسی که کارای مرخصیمو درست کردی.

-خواهش میکنم.

نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

-خیلی دلم برای اینجا تنگ شده بود.

-شیما: دستت درد نکنه. دلت فقط برای اینجا تنگ شده بود دیگه.

-دلم برای تو که اندازه ی چرک زیر ناخن انگشت کوچیکه ی مورچه تنگ شده بود.

شیما خندید و گفت:

-میدونم، ولی گویا دل یه نفرم برای تو حسابی تنگ شده.

با تعجب پرسیدم:

-برای من؟ کی؟

-شیمایا: از بعد از ظهر تا حالا نامزد گرامیتون دو سه باری اومد اینجا و سراغتو ازم گرفت.

به پری نگاه کردم که سرشو به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت:

-حتما کارت داره.

میدونستم گو شیم روی silent نیست ولی محض احتیاط از تو کیفم بیرون آوردمش و گفتم:

-پس چرا بهم زنگ نزد؟

-شیمایا: خب احمق جون کارشو از پشت تلفن که نمیتونه بگه.

آروم زدم تو بازوش و گفتم:

-خیلی بی ادب شدی.

-وا مگه دروغ گفتم.

-اول لباسامو عوض میکنم بعد بهش زنگ میزنم.

-شیمایا: همینطوری ادامه بدی دو روز دیگه پشیمون میشه که چرا در مورد طنز جدی تر فکر نکرد.

-اگر به خاطر این چیزا نظرش عرض میشه همون بهتر که بره دنبال یکی دیگه.

شیمایا سریع گوشی رو از دستم قاپید و گفت:

-گم شو، مگه من میذارم همه مونو بدبخت کنی. تازه یه راهی پیدا کردیم که تو روی اون دختره ی منگول وایستیم.

-شیما اذیت نکن.

-شیما: اذیت چیه؟ من دارم کمکت میکنم. بعد ها ازم تشکر میکنی.

-شاید رفته باشه.

-شیما: نه نرفته، من آمارشو دارم.

-بیخشید یادم رفت شما دست bbc رو از پشت بستین.

پری خندید و گفت:

-برو ببینش. این گوشیتو بهت نمیده.

-خیلی خب.

بعد از عوض کردن لباسام رفتم سراغ طرف اتاق آرتام. در زدم و بعد از اینکه

اجازه داد رفتم تو. مشغول دیدن عکس یکی از بیمارا بود. با دیدنم لبخندی

زد و گفت:

-سلام. بالاخره اومدی؟ بیا بشین.

-نه ممنون. باید برم سر کارم. شیما گفت سراغم گرفتین. اتفاقی افتاده.

خندید و گفت:

-تو چرا همه ش منتظری که یه اتفاقی بیوفته؟

-آخه پری گفت چند بار سراغمو گرفتین و به خودمم که زنگ نزدین. واسه

ی همین نگران شدم.

-بالاخره باید نقش نامزدای عاشق پیشه رو بازی کنم دیگه.

خندم گرفت، واقعا کار خودشو بلد بود. گفتم:

-پس من میرم سر کارم.

-کجا؟

-سر کارم دیگه.

-خیلی خب برو ولی حالا که اومدی حداقل یه دقیقه بشین.

-برم بهتره. دلم برای بخش تنگ شده. میخوام تا خلوته برم همه جارو ببینم.

-مگه دیروز ندیدی؟

-دیروز از بس که همه او مدن و بهم تبر یک گفتن ترجیح دادم زودتر برم

خونه.

-کسی حرفی نزد که ناراحتت کنه؟

- نه. همه چیز خوب بود. خدا رو شکر که فعلا دو تا مرحله خونه و

بیمارستان به خیر گذشت. فقط مونده پدرتون.

-که اونم غول مرحله ی آخره...

هر دو خندیدیم. گفتم:

-خب دیگه من میرم.

-باشه. در ضمن انقدر با من رسمب حرف نزن. یکی بشنوه شک میکنه هههه

-سعیمو میکنم. فعلا.

از اتاق یکی از بیمارا اومدم بیرون و رفتم تو station فقط پری اونجا بود که تا

من و دید گفت:

-گوشیت چند بار زنگ زد، دیدم خاله تهمینه ست جواب دادم. گفت بهش

زنگ بزنی.

ازش تشکر کردم و شماره ی خونه رو گرفتم:

-الو؟

-سلام مامان. کارم داشتی؟

-سلام عزیزم. خسته نباشی. آره.

-جانم بگو.

-راستش امروز داشتم به این فکر میکردم که آرتام و فردا شب واسه شام

دعوت کنیم. چطوره؟ تازه به مامانی و عموتم میگیم بیاین.

این مامان منم وقت گیر آورده ها. از سر شب همه ش بدو داشتیم و

حسابی خسته بودم. خمیازه ایی کشیدم و گفتم:

-مامان بی خیال شو.

صدای معترض مامان و شنیدم که گفت:

-اولا این طرز حرف زدن اصلا مناسب تو نیست...دوما چرا نباید دامادم و

دعوت کنم؟

-مامان

-مامان بی مامان.

-شاید کار داشته باشه.

-الکی بهونه نیار. من که میدونم مشکل تو خواب روز جمعه.

راست میگفت. مطمئن بودم اگر ۵ شنبه همه بیان خونمون میخوان تا نصفه

شب بیدار بمونن اونوقت دیر میخوابن، ولی از همه مهم تر اینکه که من نمی

تونم یه دل سیر بخوابم و شیش سر کار کسل میشدم. از این که فکرمو

خونده بود خندم گرفت و گفتم:

-تو که میدونی چرا اصرار میکنی؟

- برای اینکه الان یه هفته از نامزدیتون میگذره و من هنوز آرتام و دعوت نکردم... خب زشته دیگه. تازه اونم تنهاست... چه بهتر که آخر هفته شو با ما بگذرونه.

پری که قیافه ی مچاله شده ی منو دید با اشاره پرسید چی شده. گفتم:
-هیچی، تهمینه جوون داماد دوست شده و میخواد خواب شب منو فدای تنها نموندن دامادش کنه. می خواد برای شام دعوتش کنه.
مامان پرسید:

-با کی داری حرف میزنی؟

-پری.

-خوب شد یادم انداختی. به پریم بگو همراه هیراد بیاد. من خودم پروانه رو دعوت میکنم.

-مامان من میگم بی خیال شو تو میگی پریم بیاد.
پری سریع از جاش بلند شد و در حالی که گوشی رو ازم میگرفت، گفت:
-چی چی رو بی خیال شه؟

و بعد به مامانم گفت:

-چشم خاله. ما که حتما میایم.

-.....

-اونو ولش کنین، خوابش میاد داره چرت و پرت میگه.

-.....

-معلومه که میاد. اصلا میخواین من خودم بهش بگم؟

-.....

-چشم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و بدون توجه به من رفت و نشست سر جاش. گفتم:

-معلوم هست چی کار میکنی؟

-چی کار میکنم؟

-از دست تو... تو که شرایط میدونی چرا با مامانم اینا همکاری میکنی؟

شاید اون بدبخت واسه ی آخر هفته ش برنامه ریزی کرده باشه.

-بیخود کرده. اون الان دیگه یه مرد متأهل و باید بچسبه به زندگیش.

-مثل اینکه حالت بده هاااا. تو که همه چی رو میدونی چرا این حرفو میزنی؟

اون برای خودش کار و زندگی داره. نباید که محل آسایشش بشیم.... اونم تو

این او ضاع که مامان و مادر بزرگم به علاقه ی من نسبت به اون شک دارن.

اذیت میشه هی بخواد نقش بازی کنه.

-مگه قرار نشد کمکت کنه؟

-چرا ولی من ترجیح میدم اگر قراره کمکم کنه و توی جایی باشه که اون

دو تام باشن. من بخاطر مهری این بازی و قبول کردم.

-به هر حال وقتی نامزد میکنی همه میخوان دعوت کنن. اون حتما به این

موضوعم فکر کرده دیگه. تازه وقتی باباش بیاد براش جبران میکنی.

-نمی دونم، الان که خوابه... حالا تا فردا.

-بهت گفته باشم من نمیدارم مهمونی رو خراب کنیا.

صبح بعد از تحویل دادن شیفتم منتظر موندم تا آرتام بیاد. چشمامو به زور

باز نگه داشته بودم. بالاخره بعد از یه ربع پیداش شد. حواسش به گوشیش

بود واسه ی همین از جام بلند شدم و رفتم طرفش. با صدای سلامم سرشو بلند کرد.

-سلام، هنوز نرفتی؟

-نه کارتون داشتم.

چشم ماشوریز کرد و با دلخوریه ساختگی زنگام کرد. منظورش و فهمیدم... خندیدم و گفتم.

-کارت داشتم.

-حالا شد. امر کن.

-مامان برای امشب برای شام دعوتت کرده.

یه ذره فکر کرد، سریع گفتم:

-البته من بهش گفتم که شاید کار داشته باشی... اگر نمی تونی بیای من درستش میکنم.

-نه کاری ندارم، فقط داشتم فکر میکردم تا کی اینجام. من تا نزدیکای ۸

اینجا کار دارم. بعدش سریع میرم خونه آماده میشم و میام.

-باشه مشکلی نیست.

-فقط من دعوتم؟

-مهمونایی که تو نامزدی بودن میان.

-پس یعنی مادر بزرگتم هست.

-اوهوم...

- پس امشب باید حسابی بریم تو نقشامون. توی نامزدی که خیلی حواسش به ما بود.

- فکر میکنه از روی لج ولجبازی این کارو کردم. البته حقم داره.
آرتام چشمکی زد و گفت:

- نگران نباش. من کارمو بلدم.

لبخندی در جوابش زد. معلومه با اون همه دوست دختر رنگ وارنگی که داشته کارشو بلده. یه ذره نگام کرد و گفت:
- خیلی خسته ایی. وایستا خودم میرسونمت.
- نه ممنون. ماشین دارم.

- میدونم... چون خوابت میاد نمی خوام بشینی پشت فرمون.

- من هر روز همینطوری میرم. بادمجون بم آفت نداره.

- مطمئنی میتونی پشت فرمون بشینی؟

- اوهوم. من دیگه برم. شب میبینمت.

ازش جدا شدم و رفتم سمت در ورودی، لحظه ی آخر برگشتم که دیدم هنوز وایستاده و نگام میکنه. برام دستی تکون داد و از بیمارستان اومدم بیرون.

- پاشو دیگه دختر.

- فقط ۵ دقیقه ی دیگه.

- پاشو بینم.

- پری دست از سرم بردار.

-خیلی خب بخواب ولی همه او مدن. حتی آرتام.
میدونستم خالی مینده ولی چشمامو باز کردم. چون تا از جام بلند نمیشدم
پری بیخیال نمیشد. پرسیدم:
-ساعت چنده؟

-۷:۱۵. من موندم تو چرا تو انقدر مثل خرس میخوابی؟ منم مثل تو شبکارم
دیگه.

-مشکل از من نیست. تو بدنت آنر ماله.

-پاشو حاضر شو الان آرتام میادا... خیر سرت میزبانیا.
از جام بلند شدم و رفتم تو حموم تا دوش بگیرم که خواب از سرم بپره. من
نمی فهمم الان چه وقته مهمونی گرفتن بود آخه. این مامانم که اصلا منو
درک نمیکنه. دارم از زور خواب میمیرم. همینطور داشتم غر میزدم که ضربه
ایی به در حموم خورد. صدای پری رو شنیدم که گفت:
-انقدر غر نزن. من میرم پیش هیراد. تو هم زودتر حاضر شو.

از حموم بیرون اومدم و رفتم سمت کمد لبا سام. ترجیح دادم بلوز و شلوار
پیوشم. یه شلوار لیه طوسی کشی و تنگ و همراه با یه پیراهن مردونه گشاد و
نازک انتخاب کردم. بعد از پوشیدنشون سریع موهامو سشوار کشیدم.
حوصله ی آرایش کردن نداشتم ولی صورتم خیلی بی روح بود. آرایش
ملایمی کردم و از اتاق رفتم بیرون. همه بغیر از آرتام اومده بودن. بعد از حال
و احوال کردن با بقیه رفتم کنار مامانی نشستم.
عمو کامیار ازم پرسید:

- احوال خانم دکتر؟

- عالیہ عالیہ.

- ہنوزم اجازہ نداریم بہ کسی بگیم کہ دخترمون نامزد کردہ.

- فعلا نہ عمو جوون. بہ وقتش خودم میگم.

مامان رو بہ عمو گفت:

- از دست این دختر... میبینی تو رو خدا. فردا ہمہ ی فامیل از دستمون

دلخور میشن.

زن عمو سہیلا گفت:

- تہمینہ راست میگہ عزیزم. تو کہ روز مراسم نگفتی ولی حداقل تا دیرتر

نشده بگو.

- بابا: الکی خودتونو خستہ نکنین. ہر چی بگین این بچہ باز کار خودشو

میکنہ.

- مامانی: چی کارش داری دخترمو. حتما میدونہ دارہ چی کار میگنہ.

صورت مامانی رو ب*و*سیدم و گفتم:

- فقط مامانی منو درک میکنہ.

صدای زنگ آیفون بلند شد. از جام بلند شدم تا در و باز کنم. آرتام مثل

ہمیشہ شیک و مرتب بود. یہ شلواری تیرہ و یہ پیراہن مردونہ ی چہار

خونہ بہ رنگ آبی تیرہ ہمراہ پالتوی مشکبہ کوتاہی پوشیدہ بود. دستہ گلی

رو کہ دستش بود گرفت طرفم و گفت:

- سلام، دیر کہ نرسیدم؟

- سلام، نہ بہ موقع اومدی. بابت گل ہام ممنون.

-قابل شما رو نداره.

با هم رفتیم تو پذیرایی و بهتر دیدم تا همه در حال سلام و علیک کردن گل ها رو بذارم تو گلدون. با یه سینی چایی برگشتم تو حال و بعد از تعارف به همه دوباره کنار مامانی نشیتم. بابا رو به آرتام گفتم:

-خب چه خبر؟ سرت شلوغ بود؟

همین یه جمله کافی بود تا بحث شروع بشه و همه حساسی سرگرم حرف زدن بودن. اینطوری بهتر بود و وقتم زودتر میگذشت. برام جالب بود که آرتام خیلی راحت بود و حتی به مادر و پدرم میگفت مامان و بابا. به مامان اشاره کردم که میرم تو آشپزخونه تا به غذا سر بزوم. بعد از چند دقیقه سر و کله ی پری پیدا شد و گفت:

-مردم چه خودشونو خوشگل کردن.

-اون همیشه به خودش میرسه.

-از همون اولم خر شانس بودیااا. ببین کی اومده تورو گرفته.

-پری مثل اینکه تو بیشتر از بقیه داستان و باور کردیا.

-تو خری که باور نمیکنی... به نظر من حالا که انقدر بهش نزدیکی یه ذره سعی کن دلشو بدست بیاری. دیوونه خیلی از دخترای دور و برمون آرزو داشتن که جای تو بودن.

-به من چه؟ ای شالله وقتی همه چی بهم خورد میتونن شانس شونو امتحان کنن.

-خاک بر سر بی لیاقت. من اگر جای تو بودم بجای نشستن کنار مادر بزرگم کنار اون می نشستم.

-خب اشتباه میکردی دیگه.

با او مدن مامان هر دو ساکت شدیم. مامان گفت:

-میز بچین مادر.

با پری مشغول چیدن میز شدیم داشتیم کارمو میکردم که یه لحظه سرمو بالا آوردم و آرتام و دیدم که یه جور خاصی نگاه میکرد. میدونستم اینا جزو نقشه واسه ی همینم ناخود آگاه نگاه کشیده شد سمت مامانی که داشت بهش نگاه میکرد. لبخندی به آرتام زدم و ادامه ی کارمو انجام دادم. موقع شام کنارش نشستم و اونم تمام توجهش به من بود. عزیزم از دهنش نمی افتاد و حتی چند باری دستمو گرفت که منم مخالفتی نکردم. بعد از شام دوباره همه دور هم نشستن و مشغول حرف زدن شدن تنها با این تفاوت که این بار من کنار آرتام نشسته بودم. به مامانی نگاه کردم، مثل اینکه آرتام کارشو خوب انجام داده بود. ساعت نزدیک ۱ بود که آرتام گفت:

-خب با اجازتون من دیگه یواش یواش رفع زحمت کنم.

-مامان: چه زحمتی پسرم؟ کجا میخوای بری؟ شب همین جا بمون، فردام جمعه ست کاری نداری. آناهید تعارفش کن بمونه.

همین و کم داشتیم که شب ور دل این بخوابیم. از روی ناچاری گفتم:

-خب اگر کاری نداری بمون.

آرتام بعد از نگاه به قیافه ی ملتسم، لبخند بانمکی زد و گفت:

-مرسی عزیزم ولی خودت که میدونی فردا کار دارم.

-هر جور راحتی.

خاله پروانه و پری و هیرادم بلند شدن که برن. آرتام با همه خداحافظی کرد و همراهش تا دم در رفتم. گفت:

-ممنون شب خوبی بود.

-مرسی که اومدی.

-تشکر نکن چون نوبت تو هم میشه که جبران کنی.

با صدای زنگ گوشیم فهمیدم که آرتام دم در خمونمونه... امروز باید به عنوان دستیار میرفتم تو اتاق عمل و آرتامم دیروز بهم گفت که صبح میاد دنبالم. کیفمو برداشتم و آروم از خونه اومدم بیرون. تو ماشین نشستیم و سلام کردم.

-سلام خانم، صبح بخیر.

بوی عطرش ماشین و پر کرده بود و خیلیم خوشبو بود... سردم بود. دستامو کردم تو جیبم. آرتام نیم نگاهی بهم انداخت. بخاری روزیادتر کرد و دریچه شو برگردوند طرف منو گفت:

-اگر خیلی سردته پالتمو از روی صندلی عقب بردار.

-نه الان عادت میکنم. خونه گرم بود یهو اومدم بیرون سردم شد.

-رفتن به بیمارستان و تو روز دوست نداری، نه؟

-از روز بدم نمیاد ولی شب و ترجیح میدم.

یه ذره سکوت برقرار شد ولی آرتام دوباره پرسید:

-میدونی دستیار کدوم دکتری؟

-فکر کنم دکتر کشاورزی.

لبخندی زد و گفت:

-دکتر خیلی خوبیه... فقط زیاد حرف میزنه.

-بالاخره هر کسی به ایرادی داره دیگه.

شیطون نگام کرد و پرسید:

-یعنی منم ایراد دارم؟

-نداری؟

-معلومه که نه....خوشتیپ و خوشگل که هستم....دکترم که

هستم....پولدارم که هستم....تازه از همه مهم تر ارادت ویژه اییم نسبت به

خانما دارم. دیگه از این بیشتر چی می خوای؟

خندیدم و گفتم:

-خودشیفتگی رو از قلم انداختی.

-بله؟ من خودشیفتم؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-الکی تهمت زن....این وصله ها با یه من سیریشم به من نمی چسبه.

-اون که صد البته.

- حالا تو باور نکن ولی به روزی بهت ثابت میشه که من چه جوون

باکمالاتیم.

امروز هیچکدم از دوستایی که باهاشون صمیمی ترم تو عمل همراهم

نیستن که هیچ از شانس تاریخیم طنازم تو گروه ماست. از موقعی که من

دید شروع کرد به چشم و ابرو او مدن و چند باری هم بهم تیکه انداخت ولی من حال و حوصله ی جروبحت کردن باها شو ندا شتم و ترجیح دادم بهش توجه نکنم تا خودش خسته بشه. بالاخره دکتر کشاورزی اومد و رفتیم تو اتاق عمل.

وقتی از اتاق عمل بیرون اومدم آرام و دیدم که چند تا از دکتر و پرستارای خانم دورش بودن و داشتن میگفتن و می خندیدن... من مطمئنم که توانایی زدن مخ دخترارو تو کمتر از سی ثانیه داره... از تصور این فکر لبخندی رود لبام نشست. آرام تا منو دید با گفتن ببخشیدی از خانما جدا شد و اومد کنارم.

-عمل چطور بود؟

-خوب بود، آب و هوای بیرون اتاق عمل چطور بود.

خندید و بعد از زدن چشمکی، گفت:

-بهاری.

از کارش خندم گرفت، همون لحظه طنناز همراه یکی از دکترای مرد از اتاق بیرون اومد و با دیدن ما دو تا که در حال خندیدن بودیم، چشم غره ایی به من رفت.

آرام رد نگاهم و دنبال کرد و با دیدن طنناز پرسید:

-چیزی که بهت نگفت؟

-نه...

-اگر حرفی بهت زد بهم بگو.

با سر باشه ایی گفتم. آرتام ادامه داد:

-راستی، من امروز از ساعت یک تا سه بیکارم...اگه میتونی بمون تا نهار و
با هم بریم بیرون.... باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.
-من حرفی ندارم. میرم تو بخش، کارت که تموم شد بهم زنگ بزن.
-باشه. فعلا.

توی رستوران نشسته بودیم و منم داشتم منورو نگاه میکردم تا غذامو
سفارش بدم.

-من جوجه میخورم.

آرتام غذای خودشم سفارش داد و گارسون رفت. نگاهی به دور و اطرافم
انداختم.... رستوران شیک بود و خوبیش این بود که زیاد شلوغ نبود. گفتم:
-رستوران خوبیه.....

-اولین بار که اوادم ایران بردیا منو آورد اینجا. هم جاش خوبه هم غذاهاش.

-خب در مورد چی میخواستی باهام صحبت کنی؟

یکی از ابروهاش به نشونه ی تعجب بالا رفت و گفت:

-من بالاخره کشف میکنم که تو چرا انقدر هولی....یه ذره بشین، از محیط
اطراف لذت ببر بعد برو سر اصل مطلب.

-از مقدمه چینی خوشم نمیاد.

-خیلی خب، خودت خواستی....پس میرم سر اصل مطلب...فردا شب بیا
خونم.

آبی که دا شتم می خوردم، پرید تو حلقمو شروع کردم به سرفه کردن. آرتام چند بار آروم زد پشتم و در حالی که می خندید، گفت:

-دیدی این روش خوب جواب نمیده؟

یه ذره آرومتر شده بودم. مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

-برای چی باید پیام خونت؟

-خب معلومه به خاطر بی ب.... وایستا بینم، تو از من میترسی؟

بلند خندید و گفت:

-از دست تو.... باور کن من زامبی نیستم و قرارم نیست تو رو بخورم.

اخمی کردم و گفتم:

-من کی گفتم ازت میتروم؟

-چشمات که اینو میگه.... به هر حال اگر میگم فردا بیای بخاطر بی بی.

-بی بی کیه؟

-بی بی یکی از قدیمی ترین کارکنای خونمونه.... ولی من از وقتی او مدم

ایران دیدمش.... اون خونه ایی که اون شب دیدی مال پدر بزرگم بوده که ارث

رسیده به بابام.... اونطور که من شنیدم بی بی هم تو همین خونه به دنیا

اومده و از همبازیای دوران بچگیه بابامه واسه ی همینم خیلی هوای همو

دارن.... میدونم که گزارش تمام کارای منو به بابام میده.... این چند وقته گیر

داده که چرا تو رو نمیرم خونه.... هرچند که میدونم کی بهش خط میده ولی

بیراهم نمیگه بالاخره تو الان نامزدی و یه بارم اونجا نیومدی... تازه به نظر

من اگر قبل از او مدن بابا به نمایشم جلوی بی بی بازی کنیم خیلی بهتره چون اگر اون باور کنه راضی کردن بابام راحت تره.

نمیدونستم باید قبول کنم یا نه؟ به آرتام نگاه کردم....درسته که خیلی شیطون بود ولی بد ذات نبود و بهش نمیومد که غیر قابل اطمینان باشه. هر چند که بازم شک داشتم ولی گفتم:

-من فردا شب شیفتم.

-خب عوضش کن....یا بگو یکی جات وایسته. خودت که میدونی من تا عصر تو بیمارستان کار دارم.

-یه فکری میکنم.

-پس فردا شب میای؟

یه ذره فکر کردم و گفتم:

-آره

علائم یکی از بیماریابی رو که صبح عمل کرده بود و بررسی کردم و از اتاقش او دم بیرون. آرتام و دیدم که جلوی station وایستاده بود. صداشو شنیدم که از بیتا پرسید:

-این عیال ما رو ندیدین؟

بیتا در حالی که می خندید باد ست به من که رسیده بودم کنار شون اشاره کرد. آرتام نگاهی بهم کرد و گفت:

-خسته نباشی.

-مرسی.

-کارت تموم شد؟

-نه... نیم ساعت دیگه از شیفتم مونده...

-ولی من کارم تموم شد...

-بیبتا: خب اگر کار داری برو.

-ترجیح میدم تا آخر ساعت کاریم بمونم.

و رو به آرتام ادامه دادم:

-یه ذره باید منتظر بمونی.

-چی بهتر از این که در جوار دو تا خانم متشخص باشم؟

-بیبتا: بفرمایید بشینین تا من براتون چایی بریزم.

آرتام همراه اومد تو station و نشست و بیبتا برای هر سه تامون چایی

ریخت... آرتام همینطور که چایشو میخورد ازم پرسید:

-کار تو روز چطور بود؟

-بد نبود فقط یه ذره سرم درد گرفت.

قبل از اینکه آرتام چیزی بگه، همراه همون بیماری که چند دقیقه پیش بالا

سرش بودم صدام کرد و گفت که بیماراش خیلی درد داره. از جام بلند شدم

تا برم ببینم چشمه که آرتام بلند شد و گفت:

-صبر کن عزیزم، منم باهات میام.

بیبتا یا خنده به آرتام اشاره ایی کرد و چشمک زد. همراه آرتام رفتیم بالا سر

مریض.... مریض چند ساعت بود که به هوش اومده بود و دردش شروع

شده بود. آرتام گفت:

-سلام. چی شده؟

بیمار یه خانم بود که بهش می خورد سی سالش باشه...هنوزم بی حال بود.
راحت نمی توندست حرف بزنه ولی با این حال به جای عملش اشاره کرد و
نامفهوم گفت:

-درد.....دارم.

آرتام نگاهی به پروندش کرد و گفت:

-خب این دردا طبیعیه، تو صبح عمل کردی....

زن باز نالید و همونطور نامفهوم پشت سر هم میگفت:

-درد...دارم...درد...دارم...

زن از درد دیگه داشت گریه میکرد...آرتام نیم نگاهی بهش انداخت و رو به
من گفت:

-بهش یه مسکن بزن.

کاری رو که گفت انجام دادم و از اتاق او مدیم بیرون. آرتام نگاهی به
ساعتش کرد و گفت:

-خب دیگه میتونیم بریم.

با ایستادن ماشین جلوی در خونش تازه یاد حیاطش افتادم... نمی دونم چرا
انقدر از این خونه میترسم....به آرتام نگاه کردم که منتظر به در نگاه میکرد تا
باز بشه. سنگینی نگاهمو احساس کرد و روشو برگردوند...یه ذره نگاهم کرد و
پرسید:

-چیزی شده؟

سریع گفتم:

-نه نه....

و رومو برگردوندم طرف پنجره ولی سنگینی نگاهشور و خودم احساس می کردم.... سعی کردم خونسرد باشم... فقط همینم مونده بود آرتام بفهمه که من از حیاطشون میترسم. مرد جوونی در و باز کرد. سرم پایین بود و با بند کیفم بازی میکردم... خوشحال بودم از اینکه با ما شین تا جلوی ساختمون میریم ولی آرتام ماشین و نگه داشت و گفت:

-پیاده شو.

با تعجب بهش نگاه کردم که موزی خندید و گفت:

-فرامرز ماشین و میبره تو پارکینگ.

با نگاهی از روی اجبار به درختا از ماشین پیاده شدم.... با صدای سلام کردن فرامرز سرم و بلند کردم و تازه قیافه شو دیدم.... سنش زیاد نبود، بهش میخورده که تازه رفته باشه تو بیست سال... چشم و ابرو مشککی بود، پوست صورتش سفید بود و لپاش و نوک بینی کوچیکش بخاطر سرما قرمز شده بود... روی هم رفته خیلی بانمک و البته خوش لباس بود... جوابشو دادم. آرتام دستی رو شونش گذاشت و گفت:

-تو که باز کم لباس پوشیدی... ایندفعه سرما بخوری من دیگه معاینه نمی کنمااا.

فرامرز خندید و گفت:

-حالا میبینیم...

آرتام در حالی دستشو بلند کرد تا موهای فرامرز و بهم بریزه گفت:

-برورد کارت. کیا خونن؟

فرامرز سریع سرشو عقب کشید تا موهایی که معلوم بود روش خیلی حساسه رو از دست آرتام نجات بده. نشست تو ماشین و گفت:

-همه هستن.... یعنی همه منتظرن تا نامزدتون و ببینن.

آرتام نگاهی به من که هنوزم با ترس به دور و برم نگاه میکردم. انداخت و گفت:

-بریم که حسابی مشهور شدی.

فرامرز ماشین و از سمت راست خونه برد توی پارکینگی که گوشه ایی از حیاط قرار داشت. راه افتادیم سمت خونه، آرتام گفت:

-من نمی دونم اونی که این خونه رو ساخته چه فکری پیش خودش کرده...

مثل دفعه ی قبل تمام حواسم به دور و برم بود... با صدای آرتام به خودم اومدم و نگاهش کردم. اصلا نفهمیدم کی بازوشو گرفتم... سریع دستمو عقب کشیدم و پرسیدم:

-چیزی گفتی؟

کارم باعث شد که لبخندی بزنه.

-انقدر میترسی؟

-کی گفته من میترسم؟

چشماشو ریز کرد و شیطون نگاهم کرد. صاف و ایستادم و گفتم:

-من اصلا نمی ترسم.

-باشه.... پس حالا که نمی ترسی بذار یه چیزی رو بهت بگم... این خونه

روح داره.... روزای اول که اومدم اینجا از یکی از اتاقا صداهای عجیب و

غریبی میومد...اولا زیاد توجه نمی کردم ولی وقتی چند باری شیشه ی پنجره ها شکست دنبال قضیه رو گرفتم. میدونی چی فهمیدم.

-الان توقع داری حرفاتو باور کنم.

لبخند موزیانه ای زد. سرشو آورد جلو و آرام گفت:

-بی بی گفت که یکی از اجدادمون که میفهمه زنش بهش خیانت کرده اونو کشته و بین درختای پشت خونه دفن کرده...

با ترس نگاهی به چشماش که میخندید کردم و گفتم:

-داری اذیتم میکنی.

-تازه چند وقت بعد از این موضوع جنازه ی اون جدمون و توی یکی از اتاقا

پیدا کردن....می دونی تو چه وضعیتی؟

سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنش و گفتم:

-تو رو خدا دیگه هیچی نگو...

با وجود تلاشی که کرد بازم نتونست جلوی خودشم بگیره و بلند زد زیر

خنده. عصبانی شدم، زدم تو بازو شو و گفتم:

-منو دست میندازی.

-معذرت می خوام ولی وقتی میترسی خیلی با نمک میشی...

بدون توجه به خنده هاش به راهم ادامه دادم ولی هنوز دو قدم بیشتر بر

نداشته بودم که گفت:

-یادمه بابام یه بار گفت که یه زن با لباس سفید و بین درختا دیده...

از ترس نگاهی به دور و برم کردم و سریع بازو شو که حالا کنارم بود و گرفتم و گفتم:

-قبول من میترسم، بیا زودتر بریم تو.

خندید و با هم رفتیم تو... .

تا وارد خونه شدیم دو تا آقا و چهار تا خانوم جلوی در منتظرمون بودن... آرتام با دیدنشون لبخندی زد و گفت:

-بابا اینطوری که همه با هم اینجایی دختر مردم میترسه... .

پیرزنی که جلوتر از همه ایستاده بود او مد جلوتر. لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم. خوش اومدی. اسم من بی بی.

پیرزن سرحالی بود... صورت گردی داشت که موهای سفیدش احاطه ش کرده بود. ابروهای کم پشت سفیدش به چشمای روشن عسلیش میومد. لبای باریک و بینی کوتاه و خوشتراشی داشت. معلوم بود که وقتی جوون بوده خیلی هواخواه داشته... نگاه مهربونش آدمو جذب میکرد. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام. منم آناهیدم... از آشناییتون خوشبختم.

-ما هم همینطور دخترم.

و با دستش دونه دونه به بقیه اشاره کرد تا معرفی بشون کنه. اولین خانم اسمش سپیده بود... میانسال بود و موهایی که از زیر روسریش بیرون زده بود تقریبا سفید بود... چشمای ریز و ابروهای کوتاهی داشت... بینیش کوتاه بود و به قوز کوچیکم داشت... لباس نازک بود... هیکل تپلی داشت و قدشم کوتاه بود. کنارش همسرش آقا فریدون و دخترش فریبا ایستاده بودن... آقا

فریدون هیچکدام معمولی و خوبی داشت ولی از بی بی پیرتر نشون میداد... صورت کشیده ایی داشت که چشمای مشکی، ابروهای پر، بینی گوشتی و بزرگ، لبای گوشتی و سیبیل پرپشتش اونو پر جذبه نشون میداد... به دختر شون هم میخورد که هم سن من باشه و این برای من خوب بود... قیافه ی فوق العاده ملوس داشت... موهای مشکی و بلند... صورت گرد... لب های خوش فرم... بینی سربالا... چشم و ابروی مشکی و پوست سفید... فهمیدم که فرامرز پسر شونه... دونفر آخرم آقا شاپور و همسرش گوهر خانم بود... اون دو تا جوون تر بودن... آقا شاپور بور بود و چشمای آبی داشت... گوهر خانم چشماش مشکی بود ولی موهاش که از زیر روسری پیدا بود شرابی رنگ کرده بود. به همه شون سلام کردم... خیلی خونگرم و مهربون بودن.... در حال خوش و بش بودیم که آرتام معترض گفت:

-ممنون... منم خوبم.

بی بی نگاهی بهش کرد و گفت:

-تورو هر روز میبینم مادر، الان این دخترمون مهمه که احساس غریبی نکنه.

و دست منو گرفت و برد تو سالن پذیرایی... بقیه هم رفتن سر کارشون... بی بی هم بعد از نشستن من و یه سری تعارفات رفت پیش بقیه... آرتام روبه روم نشست و گفت:

-من اگر میدونستم اینا انقدر مشتاقن زن منو ببینن زودتر ازدواج میکردم.

-خیلی مهربونن.

-کجاش و دیدی...

گوهر خانم با سینی چایی اومد تو و پشت سر شم فریبا با ظرف اومد تو و ظرفای شیرینی و میوه رو گرفت جلوم...سریع گفتم:

-مرسی، من خودم بر میدارم.

آرتام به پیروی از من گفت:

-مرسی... به بی بی بگین زحمت نکشه... من می خوام آناهید و ببرم تا خونه رو بهش نشون بدم.

گوهر باشه ایی گفت و همراه فریبا رفتن. آرتام گفت:

-چایی تو بخور تا بریم خونه رو بهت نشون بدم قبل از اینکه بی بی دوباره *ه* و *س* پذیرایی به سرش بزنه.

همراهش رفتم... طبقه ی اول که توش بودیم یه سالن بزرگ بود و که با وسایل شیکی تزئین شده بود و چندتا در دور تا دورش بودن که کارکنای خونه از یکی از همین در ها در رفت و آمد بود. گوشه ی سالن یه راه پله بود که به طبقه ی دوم و سوم منتهی میشد...توی طبقه ی دومم یه اتاق نشیمن بود...توی این طبقه اتاقای بیشتری بود...آرتام در اتاقی که توش پیانو بود رو باز کرد، خیلی خوشگل بود. یه درم میخورد به یه سالن پذیرایی کوچیک تر و دو در باقی مونده متعلق به اتاق خواب مهمان بود.....

طبقه ی سوم هم یه کتابخونه داشت و یه پذیرایی کوچیک و چند تا اتاق خواب که یکس مال آرتام بود و یه اتاقم به عنوان اتاق کار انتخاب کرده

بود... اتاقش شیک بود... همه چیز مشکی و سفید بود... نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

-سلیقه ت خیلی خوبه هااا.

-توی این که سلیمم خوبه شکی نیست ولی اینا کار من نیست.

زندگی پولداریم خیلی خوب بوداااا. انقدر توی خونشون اتاق داشتن که نمیدونستی چی کار باید باهاش بکنی اونوقت این خونه فقط دست به آدم بود. چشمم خورد به گیتاری که گوشه ی اتاقش بود پرسیدم:

-بلدی گیتار بزنی؟

-در حد basic بلدم. می خوام بزنی؟

وقتی موافقت کردم گیتار گرفت و برعکس گذاشت روی پاشو و با انگشتاش روش ضرب گرفت... خندیدم... اونم خندید و گفت:

-من که بهت گفته بودم توی هنر استعداد ندارم.

-وقتی بلد نیستی چرا خریدیش؟

-این گیتار پسر عمومه که جا گذاشته.

ضربه ایی به در خورد و فریبا اومد تو و گفت که شام حاضره... هیچ کدوم از کارکنا، حتی بی بی سر میز ما نشستن. از آرتام پرسیدم:

-هرشب تنها شام می خوری؟

-نه... امشب به خاطر تو اینجام وگرنه من میرم تو آشپزخونه و کنار اونا غذا میخورم.

-خب چرا نگفتی بریم پیششون.

-فکر کنم کار بی بی که خواسته ما تنها باشیم...

شونه ایی بالا انداختم و شامم و بین شوخی و خنده های آرتام خوردم که خیلی مزه داد. ساعت نزدیک ۱۲ بود که از آرتام خواستم برام آژانس بگیره که اخم بامزه ایی کرد و گفت:

-پس من چغندر؟

از همه خداحافظی کردم و دوباره با ترس و لرز رفتم و سوار ماشین شدم.... امروزم بخاطر یه سری کارا باید میرفتم دانشگاه.... پاهام از زور و ایستادن زیاد شدیداً درد می کنه.... آزیتا هم مثل من کلافه شده و هی غر میزنه....

-آزیتا آروم باش، با هرس خوردن که کارت راه نمیوفته....

-آخه نگاه کن تو رو خدا، همینطوری بدون نوبت سرشون و میندازن و میرن تو... انگار نه انگار که ما نیم ساعته اینجا منتظریم....

حق با آزیتا بود... از صبح که اومدیم بعضی از دانشجوها همینطور با بیخسید گفتن میرفتن تو و کارشون انجام میدادن.... بالا خره نزدیک ظهر بود که کارمون تموم شد و همراه آزیتا رفتیم یه رستوران تا ناهار بخوریم....

وقتی رسیدم خونه مامان مشغول حرف زدن با تلفن بود. سلام کردم و با سر جوابمو داد.... لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه تا برای خودم چایی بریزم که مکالمه ی مامان توجه مو جلب کرد:

-مبارک باشه... ایشالله به پای هم پیر بشن.

یه نفر داره ازدواج میکنه، ولی کی؟؟؟؟؟؟

-دیگه زندگی همینه.... تا چشم هم میذارى میبینی وقت ازدواج کردنشونه و واسه ی خودشون خانمی شدن.

اینم یعنی این که ما از اقوام عرو سیم. ولی ما دختر مجرد تو دوست و آشنا زیاد داریم...

-غصه نداره که شهرزاد جوون....بالاخره یه روزی از پیشمون میرن دیگه.... نه....یعنی عروسی یکی از دخترای آقای فرمنشه....ولی کدومشون؟ هما یا هایده؟ خب هما بزرگتره ولی شاید هایده زودتر قصد ازدواج داشته....مثل اینکه تو این چند ماه که از فامیل دور بودیم، خیلی اتفاقا افتاده....دیگه برای فامیل عادت شده بود که اگر مهمونی بود شخصا زنگ بزنن بلکه ما راضی به رفتن بشیم. صدای مامان منو از فکر بیرون آورد که گفت:

-راستش خودت که میدونی آناهید سر کار میره، من و کیورتم ترجیح میدیم جایی که کتابون هست نیایم. خودت در جریانیه که ما یه سری مشکل با هم داریم. شرمندتم ولی نیایم بهتره.

.....-

-میدونم هما هم مثل آناهید خودم میمونه برام.

پس عمه هم اونجاست....چی از این بهتر؟ مگه من دنبال همچین موقعیتی نبودم؟ جایی که عمه بره، مهری هم حتما میره....باید جلوی مامان و میگرفتم. سریع از آشپزخونه زدم بیرون و روبروی مامان نشستم و با دست بهش اشاره کردم که این حرفارو نزنه....مامان با تعجب نگاهی به من که داشتم بابال میزدم کرد. با گفتن یه لحظه گوشتی، دستشوروی دهنی تلفن گذاشت و گفت:

-چته؟ چرا همچین میکنی؟

- مامان نگو نمیریم.

مامان چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره مامان... زشته شهرزاد جوون پشت خط منتظره.... نگو که نمیریم.

همین.

مامان چشم غره ایی بهم رفت و گفت:

- ببخشید شهرزاد جوون، حالا بذارشب کیومرث بیاد ببینم چی میگه.

-.....

- باشه حتما، اگر بازم کاری بود تعارف نکن. من بیکارم.

-.....

- مرسی عزیزم. قربانت.... سلام برسون... خداحافظ.

همین که تلفن و قطع کرد پرسید:

- چی شده که ه*و*س مهمونی زده به سرت؟ تو که میگفتی تا آخر عمر

کاری با فامیلای بابات نداری.

- خب فکر کردم دیدم اشتباه کردم.... کاوه منو اذیت کرد، چه ربطی به بقیه

داره.

- تو گفتی و منم باور کردم.

- چرا باور نمی کنی مامان خوشگلم؟ مگه خودت نگفتی کدورت هارم

بریزم دور و ببخشم. منم میخوام همین کارو بکنم فدات شم.

- الکی برای من زیون نریز.... بعضی وقتا واقعا شک میکنم که شاید حدسم

درسته و از روی لجبازی آرتام و قبول کردی.

- مامان این چه حرفیه؟ آخه اون دو تا انقدر ارزش دارن که بخاطرشون با

زندگی خودم بازی کنم؟

مامان جوابی نداد و فقط نگاهم کرد ولی خودم خوب میدونستم که انتقام

گرفتن از اونا مهم ترین مسئله تو زندگیمه.... نمی ذارم مهری به ریشم

بخنده. حالا نوبته منه که یه ذره خوش بگذرونم. از این فکر لبخندی روی

لبم اومد....همین طور که میرفتم طرف اتاقم به مامان گفتم:

-من میرم به آرتام خبر بدم...راستی مراسم چه روزیه؟

-۳ روز دیگه.

از این موقعیتی که پیش اومد خیلی خوشحال بودم. سریع شماره ی ارتام و

گرفتم که بعد از چندتا بوق جواب داد:

-سلام.

-سلام خوبی؟

-من خوبم ولی از صدات معلومه که تو خیلی بهتری....حالا چی باعث

شده که انقدر خوشحال باشی؟

خندیدم و گفتم:

-یه عروسی.

-نمی دونستم انقدر عروسی دوست داری. چطوره خودمون زودتر عروسی

کنیم؟

لحنش بوی شوخی میداد ولی با این حال معترض گفتم:

-دکتر.....

خندید و گفت: خیلی خب. عصبانی نشو. عروسی کی هست؟

-یکی از اقواممون ولی چیزی که برام مهمه اینکه اونام تو مهمونی هستن.

-کاوه و مهری رو میگی... خب؟

-من و تو هم باید بریم.... میخوام تو رو به همه معرفی کنم.

-چه شوک بزرگی میشه براشون. عروسی چه روزیه؟

۳ روز دیگه... میتونی بیای؟

-مگه برات مهم نیست که بری؟

-چرا، خیلی مهمه.

-پس رو من حساب کن.

-مرسی.... حتما برات جبران میکنم.

-میدونم.... من دیگه باید قطع کنم، دارن صدام میکنن.

-باشه... خداحافظ.

نگاهی به قیافه ی خندونم توی آینه کردم.... دیگه دوست ندارم مثل چند ماه

قبلم باشم. من جز اون دسته آد مایی هستم که غرورم خیلی برام

مهمه... همیشه مغرور بودم ولی کاری که با هام کردن منو خورد

کرد.... جلوی همه.... ولی از امروز نوبت منه تا تلافی کنم.... صاف

وایستم و با غرور به تصویرم توی آینه گفتم:

-سرتو بالا بگیر.... گریه و زاری دیگه تعطیله آناهید خانم.... تا میتونی

خوش بگذرون چون خیلی ها نمیتونن خنده تو ببینن.

با صدای مامان که گفت برم چایی بخورم از آینه دل کندم و رفتم بیرون.

مطمئنی که نمی خواین با ما بیاین؟ ما بریم؟

-آره. شما برین... من هنوز حاضر نیستم، آرتامم که نرسیده.

-پس ما رفتیم باباجوون... زیاد دیر نکنین.

-نگران نباشین، ما تا یه ساعت دیگه راه میوفتیم.

بعد از رفتن مامان و بابا سریع رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم... از ظهر رفته بودم آرایشگاه و موهامو یه ذره مرتب کردم، این مدت اصلا بهشون نرسیدم. موهای مشکیمو پایین سرم، سمت راست برام جمع کرده بودن و جلوشم شل بین موهام محکم کرده بودن و تا توی صورتم نیاد. لباسمو پوشیدم... یه لباس سفید یونانی دو بنده... بندهاش گیس بافتهای طلایی بود و دور کمرشم دو دور از همین گیس بافت استفاده شده بود... ماکسی بود و دامنش چند لایه بود که لخت میوفتاد روی تنم... رنگ مشکي موهام با توجه به رنگ لباسم خوب به چشم میومد. یه دور جلوی آینه زدم، همه چیز خوب بود و فقط آرایشم مونده بود که ترجیح میدادم کم باشه... سریع دست به کار شدم... چند دقیقه گذشت که صدای زنگ آیفون بلند شد... آرتام بود در و زدم و بعد از باز کردن در حال برگشتم تو اتاق.

صدای آرتام و شنیدم:

-آناهد

-بیا من تو اتاقم.

اومد تو و با دیدنم چند ثانیه ایی با دقت نگاهم کرد، هر چند منم دست کمی از اون نداشتم... خیلی خوشتیپ کرده بود... کت و شلوار مشکي و خوش دوختی fit تنش پوشیده بود... پیراهن سفید... کروات و دستمال جیبی

آبی که به رنگ چشماش میومد و سر آستین هاش که تکمیل کننده بود. موهای قهوه ایی خوش رنگشم مرتب داده بود بالا. مطمئنم که امشب دخترای زیادی رو دور خودش جمع می کرد. اون بود که اول به حرف اومد:

-چقدر خوشگل شدی

-بودم

-اون که بله ولی خوشگل تر تر شدی.

-منم هر چی بیشتر دقت میکنم میبینم که چشمای سالم و خوبی داری...

لبخند بامزه ایی زد و گفت:

-فقط خوب میبینی دیگه؟

-خب خوشرنگم هست، خوبه؟

-بهتر از هیچی.

فرچه ی رژ گونم روی میز گذاشتم و گفتم:

-من آماده م... بنظرت خوبیم؟

-عالی... پدر و مادرت کجان؟

-اونا زودتر رفتن.

چشماشوریز کرد و گفت:

زودتر فرستادیشون که همه فکر کنن نمیری؟

-آفرین.

-خیلی بدجنسی... من موندم چرا میگن زنا فرشته ن؟ راستی امشب فرشته

تو مراسم هست؟

-اوه... تا دلت بخواد. خانواده ی پدری من کلا دختر زا هستن.

-چه خانواده‌ی فهمیده‌ایی. بریم که بیشتر از این فرصت آشنا شدن باهاشون و از دست ندم.

کل راه بحث سر این بود که من بهترم یا اون تا جایی که کار به سنگ، کاغذ، قیچی رسید...بخاطر شوخیاش کلی خندیدم که باعث شد استر سم کمتر بشه. عروس‌ی توی پارکینگ ویلا شون توی کرج بود. وقتی رسیدیم جلوی در خیلی شلوغ بود. آرتام در ماشین و برام باز کرد و کمکم کرد تا پیاده شم. با نگاهی بهم بازو شو جلو آورد و گفت:

-آماده‌ایی عزیزم؟

بازو شو گرفتم و لبخندی زدم. با ورودمون همه‌ی کسایی که منو میشناختن اول با شک و بعد با تعجب بهمون نگاه میکردن. آرتام سرشو آورد کنار گوشم و آروم گفت:

-تا حالا این همه چشم‌یه جا بهم زل نزده بودن.

لحنش بوی خنده میداد ولی قیافش کاملاً جدی بود....راست میگفت، خیلی‌ها با چشم همراهیمون میکردن ولی من فقط منتظر یه جفت چشم بودم

-ببین کی اینجاست؟

هما با ذوق از جاش بلند شد و در حالی که بغلم میکرد، گفت:

-وای آن‌اهید...باورم نمیشه که امشب اومدی. ازت قطع امید کرده بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

-یعنی انقدر بی معرفتم؟

-خیلی رو داری دختر... چند ماهه که خبری ازت نیست تازه میپرسی بی
معرفتم.

مهرداد دستشو روی شونه ی هما گذاشت و گفت:

-خیلی خب عزیزم...گلایه باشه واسه ی به وقت دیگه.

و رو به من ادامه داد:

-خیلی خوش اومدین.

برای اولین بار بود که میدیدمش و جز اسم توی کارت عروسی چیزی ازش
نمیدونستم. خواستم جوابشو بدم که هما با نگاهی به آرتام پرسید:

-نمی خوای معرفی کنی.

-آرتام نامزدم.

هما با حالتی گنگ به من و آرتام نگاه کرد. این مهرداد بود که سکوت بوجود
آورده رو از بین برد و در حال دست دادن به آرتام گفت:

-خوشبختم.

-آرتام: منم همینطور...تبریک میگم.

هما که هنوز از شوک بیرون نیومده بود گفت:

-تو کی نامزد کردی؟

از حالت قیافش خنده ام گرفته بود و گفتم:

-اینقدر شوک بر انگیز بود؟ از نامزدیمون زیاد نمیگذره.

-پس چرا مارو خبر نکردی بی معرفت؟؟؟

خواستم جواب بدم ولی آرتام زود تر گفت:

-خب من عجله داشتم...یهویی شد.

هما گفت:

-چرا عجله؟

آرتام همونطور که به من نگاه میکرد گفت: نمیخواستم همچین جواهری رو از دست بدم.

آرتام کارشو خوب بلده، از این بابت خوشحالم. مهرداد گفت: امیدوارم خوشبخت شین. خیلی به هم میاین.

هما که انگار دوباره ذوق رفته ش برگشته بود گفت: منم همینطور. مهرداد راست میگه. خیلی به هم میاین.

-مثلا ما اومدیم تا به شما تبریک بگیم ولی همه چیز برعکس شد

-آرتام: مرسی، ما هم براتون آرزوی خوشبختی میکنیم.

و رو به من ادامه داد:

بهره دیگه بریم پیش مامان اینا. عروس دامادم یه کم با هم تنها باشن.

به دنبال حرف مهرزاد از بچه ها جدا شدیم و رفتیم کنار مامان و بابام که با

خانواده ی عموم و مامانی دور یه میز نشسته بودن تا بهشون سلام کنیم. همه

اومده بودن و پارکینگ پر شده بود. با اینکه سعی میکردم خودموبی تفاوت

نشون بدم ولی هر لحظه به این فکر میکردم که چرا مهری و کاوه نیستن.

حتی عمه هم نبود. با آرتام پشت یه میز نشستیم که هیچ کس دورو برش

نبود. اونجا راحت بودم. به خاطر دور بودن میز از جمع راحت میتونستم کل

سالن و بینم. چشمام داشت توی سالن میچرخید که آرتام پرسید:

-اون دختره کیه؟؟؟

- کدوم؟

- همون که لباس صورتی پوشیده.

- آها نگار؟؟؟ دختر خاله ی مامانمه. چطور؟

- خیلی بد نکات میکنه.

از حرفاش خنده ام گرفت. با خنده گفتم:

- زیاد از من خوشش نمیداد ولی چشمت خوب کار میکنه ها.

- ما اینیم دیگه.

- دیگه چیا ازش کشف کردی؟؟؟

به صدلی تکیه داد و دستشو زیر چونش گذاشت و چشماشوریز کرد و نگاه

خریدارانه ای بهش انداخت. همونطور که چونشو میخاروند گفت:

- هیکل خوبی داره... اووووووممممم... قیافش بد نیست... اگه رنگ

لباسش مشکلی بود صورتشو جذاب تر میکرد.

خنده ام شدید تر شد اونم از خنده ی من خندید و گفتم:

- نه خوبه... خوشم اومد. خیلی دقیقی. هر وقت همه چی بهم خورد میتونی

روش سرمایه گذاری کنی...

خنده اش آروم آروم قطع شد و بهم نگاه کرد:

- تو چرا نسبت به همه چی اینقدر بی احساسی؟

نمیدونستم تو سرش چی میگذشت برای همین گفتم:

- چطور؟؟؟

- آخه هر دختر دیگه ای بود حتی اگه هیچ رابطه ای هم بینمون نبود حسادت

میکرد.

با قیافه ی حق به جانب گفتم:

-اولا همه عین هم نیستن. راجع به همه مثل هم فکر نکن. دوما (پکر شدم)

بعد کاوه همه ی احساساتم مرد.

-پس با یه رباط سرو کار دارم.

-یه جورایی.

-تو عجیبی.

-منظور تو نمیفهمم!!!

-تو مثل بقیه نیستی. اینو از روز اول توی بیمارستان فهمیدم.

-چه جوریم؟؟؟؟

-تو مغروری.

-مگه بقیه نیستن؟؟؟

-نه به اندازه ی تو. تو حتی برای برگردوندن غرورت حاضر شدی خونوادتو

قربونی کنی.

با این حرف آینده رو تصور کردم. زمانی که غرورم برگشته و خانوادم هستن

که دوباره فضای سنگینو تحمل کنن. برای بیرون اومدن از این جو گفتم:

بهتره این بحثو ادامه ندیم.

-بریم سراغ چشم چرونی؟؟؟؟

-هر جور تو راحتی. اون دختره چطوره؟؟؟

-همون که داره میرقصه؟

-نه بقلیش.

-خیلی بدجنسی آناید.

-چیه مگه؟؟؟

-یه نگاه به من بنداز... دلت میاد؟؟؟

دوباره خنده ام گرفت... اما ایندفعه بلند تر. از خنده ی زیاد سرفه ام گرفت:
آرتام سریع برام یه لیوان آب پرتقال آورد و داد دستم. صدایی از پشت سرمون
گفت:

-صدای خنددتون تا اونور سالن میاد.

با شنیدن صدای مهری شوکه شدم. طوری که سرفه ام بند اومد. آرتام گفت:
سلام مهری خانوم.

-سلام آقای دکتر... مثل اینکه مزاحم خندتون شدم.

با صدای گرفته گفتم:

-اگه میدونی مزاحمی چرا میای؟؟؟

آرتام نگام کرد و گفت: آناید جان...

مهری پرید وسط حرفشو گفت:

-اشکالی نداره، خب به هر حال ناراحتی هم داره.

با تعجب گفتم: چی؟؟؟؟

پری با بدجنسی گفت: ولش کن.

آرتام پرسید: تنها اومدین؟؟؟

مهری: نه... کاوه رفته پیش مامان...

آرتام که انگار میخواست منو از ناراحتی در بیاره سریع گفت:

-به هر حال خوشحال شدیم از دیدتتون.

مهری که انگار قصد نداشت بی خیال بشه اومد بغل من نشست و گفت:
 ببخشید جا نیست... سالن پره. الان به کاوه هم میگم بیاد اینجا.
 از پررو بودنش حرصم گرفت. صدای آهنگ رفت بالا اما هنوز کاوه نیومده
 بود. تا اینکه مهری بلند شد تا صداش کنه. تا رفت گفتم:

-این دختر چرا اینقدر پرروا؟؟؟؟؟

-اتفاقا الان موقعیت خوبیه. کم نیار.

-آره راست میگی...این همه دردسر نکشیدم که الان کم بیارم.

با دلخوری نگام کردو گفت: منظورت از دردسر من که نبودم؟؟؟

- نه... نه... منظورم سختی و اینا بود.....بیخیال تورو خدا...من الان
 نمیفهمم چی میگم.

دیگه چیزی نگفت. مهری اومد پیش ما اما تنها بود. سریع گفت: کاوه پیش
 فامیلاست.

منو آرتام هیچی نگفتم. آرتام دستمو که روی میز بود تو دستش گرفت و
 کلی با هم حرفای عاشقونه زدیم. نفرتو کاملاً توی چهره ی مهری میدیدم.
 از اینکه کاوه نیومده بود کلافه بود. مهری بی مقدمه گفت:

-مثل اینکه خیلی با هم خوشبختن.

-آرتام: نباید باشیم؟

-چرا.... ولی اینا همه واسه آناهیید گذراست.

آرتام: منظورتونو نمیفهمم.

مهری: آخه آناهیید همین کارایی که با شما میکنه با کاوه هم میکرد. ولی
خب همه چی رو بهم زد.

از حرفش شوکه شدم با چشمای گشاد بهش نگاه کردم. خیلی عوضی که
این حرفا رو میزنه.... ولی آرتام مثل همیشه با خونسردی گفت:

-هر کسی یه گذشته ایی داره. برای من الانه آناهیید مهمه. برای کاوه هم
متاسفم که برای به دست آوردن فرشته ایی مثل آناهیید یه ذره تلاش نکرد.

مهری از جواب آرتام جا خورد. اینقدر با این جوابش حال کردم که اگه تنها
بودیم ماچش میکردم. مهری که انگار ضایع شده بود با اکراه گفت:

-امیدوارم خوشبخت شین، ولی آناهیید بنظر من آقای دکتر از تو خیلی سر
تره ها؟؟؟؟

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-نظرتو بنداز تو صندوق پیشنهادات و انتقادات تا بعدا بهش بهش رسیدگی
کنم.

با این حرفم آرتام روشو کرد یه طرف دیگه و با دست جلوی دهنشو گرفت تا
خنده شو پنهون کنه.... آهنگ ملایم شروع شد برای رقص تانگو که آرتام
دستشو جلو آورد و گفت:

-بانو افتخار به دور رقص و به من میدن؟

جلوی چشمای یخ خون نشسته ی مهری دستشو گرفتم و رفتیم وسط. ۵،۶
تا زوج بیشر وسط نبودن. نگاه خیلی ها روی ما ثابت شده بود. بین این همه
نگاه، نگاه کاوه رو دیدم که عصبانی بهمون زل زده بود...

آرتام دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش. با این کارش چند ثانیه ایی تو چشمماش خیره شدم که پر بود از شیطنت. نمیدونم چرا ولی برای اولین بار ازش خجالت کشیدم. خودمو به ذره عقب کشیدم، سرمو انداختم پایین، آروم گفتم:

-میشه اونطوری نگام نکنی؟

-چطوری؟

لحنش بوی خندیدن میداد.... انگار از حالت پیش اومده لذت میبرد. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-همین طوری که نگام میکنی دیگه.... معذبم میکنه.

دوباره منو به سمت خودش کشید و گونه شو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-اینطوری خوبه؟

-اوهوم.

-ولی مگه نمیخوای کاوه رو عصبانی کنی.

با آوردن اسم کاوه نگاهی بهش انداختم. هرچند نورها رو کم کرده بودن ولی باز میتونستم عصبانیت و تو صورتش ببینم. لبخندی روی لبام نشست و گفتم:

-لازم نیست کاری بکنم اون همین الانشم عصبانی.

-فقط اون نیست که این شرایط و داره... خیلیها دارن بدنگامون میکنن.

-خب این به خاطر اینته که من میونه ی خوبی با فامیل های پدریم ندارم.... از اونجاییم که مامانی بین نوه ها منو بیشتر دوست داره همیشه بهم

حسادت میکردن. به جز کاوه و بچه های عمو کامیار و کسی باهام خوب نبود.

-بچه های عمو کامیارت کجان؟

-از ایران رفتن. پسرش ازدواج کرد و دخترشم داره درس میخونه.

-پس امشب همه طرف کاوه هستن.

-همه بغیر از یکی از پسرای عمو کامبیز.... اسمش پدرام

-عمت کجاست؟ خیلی دلم میخواد بینمش.

-نمیدونم، منم هنوز ندیدمش ولی مطمئنم که همین دور و براست. عمم از

مهمونی آدمای پولدار نمیگذره چون خودش و همرتبه ی اونا میدونه.

آرتام سرشو کشید عقب بهم نگاه کرد، قبل از اینکه اعتراضی بکنم گفت:

-هر چی فکر میکنم نمیفهمم که کاوه چطور مهری رو به تو ترجیح داد.

-میدونی اگر کاوه رو نمیشناختم میگفتم که قبل از اینکه من همه چی رو

بهم بزnm با هم رابطه داشتن

با نگاهی به مهری که با حرص بهمون نگاه میکرد نفصمو بیرون دادم وگفتم:

-هرچند فکر کنم که من هیچ وقت نشناختمش.

آرتام نگاهی به قیافه ی پکرم انداخت و گفت:

-بهبتره بریم بشینیم تا همه متوجه ناراحتیت نشدن.

با اعلام موافقتم رفتیم سر میز مون و نشستیم. خدا رو شکر که مهری نبود و

رفته بود کنار کاره. لعنت به من که نمیتونم دو دقیقه جلوی خودمو

بگیرم.... چرا هر بار که بهشون فکر میکنم انقدر بهم میریزم. با فشاری که

ارتام به دستم آورد نگاهی بهش کردم که گفت:

-بهبتره از این حالت در بیای، هنوزم دارن نگات میکنن.

بدون نگاه کردن به اطرافم لبخندی بهش زدم. کسی صندلی کناریمو عقب کشید و نشست. نگاهش کردم، پدرام بود که همراه پریناز و دو تا دختر دیگه دور میز ما نشستن. با دیدن پریناز یکی از ابرو هام از روی تعجب بالا رفت. صدای پدرام باعث شد تا بهش نگاه کنم.

-پارسال دوست امسال آشنا بی معرفت. سال به دوازده ماه سراغی از پسر عمومی خوشگلت نمیگیری و حالام که بعد از قرن ها دیدیمت فهمیدیم نامزد کردی اونم بی خبر و رو به آرتام گفت:

-البته خیلی خوشبختمااا.

آرتام جوابشو با لبخندی داد. گفتم:

-تو که خیلی ادعای معرفت داری چرا نیومدی یه سر بهم بزنی. من خونمون بودم و هیچ جایی نرفته بودم که نتونی پیدام کنی.
-من اوادم خونتون ولی تو سر کار بودی.

-خدا پدر گراها مبل بیامرزه... تلفن خیلی وقته اختراع شده.

پدرام یه ذره سرشو خاروند و گفت:

-حرف حساب جواب نداره.

و رو به آرتام ادامه داد:

-بیچاره شدی... اصلا نمی تونی بهش دروغ بگی.

-آرتام: مگه آدم به کسی که دوستش داره دروغ میگه.

-پدرام: نه والا....

پریناز پرید میون حرفش و بدون نگاه کردن به من در حالی که داشت با چشاش آرتام و قورت میداد، گفت:

-آناهید جان نمیخوای نامزدتو بهمون معرفی کنی؟

از تعجب شاخام داشت میزد بیرون. پریناز در حالت عادی اصلاً اسممو صدا نمیزد چه برسه به این که بخواد یه جانم بذاره تنگش. به پدرام نگاه کردم که دیدم اونم دست کمی از من نداره و به پریناز گفت:

-چی شده امروز خواهر ما مهربون شده.

پریناز چشم غره ایی به پدرام رفت. با اینکه دوست نداشتم جوابش و بدم ولی گفتم:

-آرتام نامزدم.

پریناز لبخند پرعشوه ایی زد و دستشو به طرف آرتام دراز کرد و گفت:

-خیلی خوشبختم.

آرتام نگاهی به دست پریناز که تو هوا مونده بود کرد و خیلی جدی گفت:

-منم همینطور.

و بعد دستمو گرفت و گذاشت روی پاش. پریناز که انتظار این حرکت و بعد

از اون همه لوندی نداشت یه ذره به دور و برش نگاه کرد و گفت:

-!...شادیم اومد. من برم بیارمشون اینجا.

-پدرام: وای نه تو رو خدا اون دختره ی منگول و نیار اینطرف.

پریناز چشم غره ی دیگه ایی به پدرام رفت و از میزمون دور شد. اما دو تا دختر دیگه که نمی شناخته شون هنوز نشسته بودن و به آرتام نگاه میکردن. پدرام گفت:

- شما نمیخواین برین؟ فکر کنم پریناز رفتاااااا.

یکی از دخترا با عشوه گفت:

- بر میگردد.

نگاهی به آرتام انداختم که بی توجه به اونا به رقصنده ها نگاه میکرد و وقتی سنگینی نگاهمو احساس کرد لبخندی بهم زد. خیلی ازش ممنون بودم. با صدای یکی از دخترا به خودمون اومدیم که رو به من گفت:

- همیشه این دور رقص نامزدتو ازت قرض بگیریم؟

قبل از من آرتام گفت:

- با کمال احترام پیشنهادتون ورد میکنم. ترجیح میدم همین جا کنار اناهید بمونم و مواظبش باشم تا کسی قاپش و ندرده.

پدرام سرشو آورد نزدیک و آروم گفت:

- معلومه گربه رو دم حجله کشتیااا.

جوابم فقط لبخند بود. یکی از دخترا آروم گفت: خدا بده شانس

ولی چون اهنگ قطع شده بود همه صداشو شنیدیم. پدرام گفت:

- خوب دیدی که داده... بهتر نیست برین پیش دوستتون. ما میخوایم خانوادگی اختلات کنیم.

فکر کنم اگر یه ذره دیگه اینا اینجا میموندن، پدرام با لدرم شده بلندشون میکرد و می برد شون. دخترام که دیگه موندن و جایز ندونستن بلند شدن و رفتن. بعد از رفتن اونا بابا اومد سر میزمون و رو به آرتام گفت:

-آرتام جان بیا میخوام تو رو به یکی از دوستانم معرفی کنم.

آرتام نگاهی بهم کرد و گفتم:

-برو عزیزم.

-زود برمیگردم.

بعد از رفتنشون پدرام گفت:

-معلومه اینم مثل کاوه دوست داره...یه دقیقه نمیذاره تنها باشی. کاوه هم

اینطوری بود.

-میشه انقدر اسم اونو جلوی من نیاری؟

-خیلی خب...چرا عصبانی میشی...مگه دروغ میگم...یادت نیست همون

اسمش و نبر نمیذاشت تو زیاد با من همکلام بشی؟

با این حرفش یاد گذشته افتادم...راست میگفت، کاوه نمیذاشت من زیاد با

پسرادمخور بشم. مخصوصا پدرام. همیشه میگفت پدرام از من خوشش

میاد. ولی اینطوری نبود چون پدرام ادم بی شلیله و پيله ایی بود و اگر چیزی

تو دلش بود میگفت. خودش بهم گفته بود که از یکی از دخترای

دانشگاهشون خوشش میاد. کاوه یه خصلت بد داشت و اونم این بود که

خیلی حسود بود. نباید بهش فکر کنم. برای عوض کردن بحث گفتم:

-تو چی کار میکنی؟ بالاخره تونستی دل هم دانشگاهیتو ببری؟

-اووو. خیلی وقته که بله رو ازش گرفتم. تازه تصمیم دارم بهش پیشنهاد ازدواجم بدم.

-آفرین... تبریک میگم. پس یه عروسی افتادیم؟

-نه بابا... اول باید مامان اینارو راضی کنم. آخه خانواده ی دختره وضع مالیشون زیاد خوب نیست... فکر نکنم مامان اینا موافقت کنن.

-خب میخوای چی کار کنی؟

پوفی کرد و گفت:

-نمیدونم. انقدر بهش فکر کردم که دارم دیوونه میشم ولی حاضر نیستم بخاطر فکرای مسخره ی خانوادم از اون دختر بگذرم، باید بینیش تا بفهمی چی میگم. فرشته س...

از دیدن قیافه ی پکرش دلم گرفت... منم درد دوست داشتن و کشیده بودم... دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

-غصه نخور عزیزم. من همه جوره پشتتم... در ضمن خیلیم دوست دارم کسی که تو رو به این حال و روز انداخته رو ببینم. ناسلامتی من خواهر شوهر شما.

-هر وقت که بخوای میارمش تا بینیش.

با صدای کاوه لبخند روی لبام خشک شد:

-مثل اینکه امشب به همه داره خوش میگذره.

و در حالی که می نشست با اخم به دستم که روی شونه ی پدرام بود نگاه میکرد ولی من به روی خودم نیاوردم و دستمو برنداشتم. هنوزم حسادت

میکرد. مهری هم او مد کنار کاوه نشست که آرتام از راه رسید و در حالی که کنارم نشست گفت:

-معذرت میخوام که تنهات گذاشتم عزیزم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-فکر میکنی بتونی یه روز مرخصی بگیری؟ پدرام میخواد یه نفر و بهم نشون بده.

-هر وقت که بخوای عزیزم.

دستشو گرفتم و گفتم:

-ممنون.

مهری رو به کاوه گفت:

-کاوه جان بیا بریم پیش کتایون جوون تنها نشسته.

کاوه بدون نگاه کردن به مهری گفت:

-همین جا خوبه. میخوام بیشتر با آقای دکتر آشنا بشم.

مهری نگاه وحشتناکی به کاوه انداخت و چیزی نگفت. نگاهی به آرتام

انداختم که خیلی خونسرد به کاوه ی در حال انفجار از عصبانیت نگاه

میکرد. پدرام آروم زیر گوشم گفت:

-فکر کنم امشب یه دعوی حسابی داریم.

اما من بی توجه به حرفش فقط به آرتام نگاه کردم که همونطور خونسرد

گفت:

-منم همینطور.

همه ساکت به آرتام و کاوه که یکی با خونسردی و یکی با عصبانیت به همدیگه زل زده بودن، نگاه میکردیم..... بالاخره کاوه سکوت و شکست و گفت:

- شب نامزدی هیراد خیلی دوست داشتم باهات بیشتر آشنا بشم ولی خب دور و برت خیلی شلوغ بود....طوری که اصلا حواست به هیچکس (نگاهی به من کرد) نبود.

با این حرف آرتام نگاهی به من کرد و گفت:

-بهت نمیداد حافظه ی ضعیفی داشته باشی....اگر زیاد به آنهید توجه نکردم واسه این بود که خودش از من خواسته بود تا کسی متوجه رابطمون نشه...همونطور که از شما هم خواست...یادت هست که؟
کاوه نیم نگاهی همراه با اخم به مهری انداخت و گفت:
-من نمیخواستم اینطوری بشه.

مهری که انگار انتظار این برخورد و از کاوه اونم جلوی من نداشت، با لب و لوچه ی آویزون گفت:

-وا چرا اینطوری نگام میکنی؟ به من چه اصلا؟

قبل از اینکه کاوه چیزی بگه آرتام گفت:

-به هر حال همه چی تموم شده....در ضمن من میخواستم تو به فرصت مناسب ازتون تشکر کنم....حرفای اون شب خانمتون باعث شد که آنهید یه ذره جدی تر به من فکر کنه...یه جورایی میتونم بگم ازدواج با آنهید و مدیون مهری خانم هستم.

مهری که انگار از حرفای آرتام راضی نبود، پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-خواهش میکنم.

کاوه در حالی که به من نگاه میکرد، گفت:

-ولی من نمیتونم باور کنم که دختر داییم یهویی تصمیم به ازدواج گرفت....حتما در مورد گذشته ش بهت گفته؟

بجای آرتام من جوابشو دادم:

-دلیلی برای پنهون کاری وجود نداشت...اگر باور نمیکنین مشکل خودتونه.

-کاوه: یعنی انقدر زود کسی رو که دوست داشتی فراموش کردی؟

لحنش دلخور بود...حتما توقع داشت بگم هنوزم بهش فکر میکنم.

-بعد از آشنا شدن با آرتام فهمیدم تعریفم از دوست داشتن غلط بوده. من بیشتر به اون طرف عادت کرده بودم اونم بخاطر اینکه همیشه کنارم بود.

اخمای کاوه با این حرفم بیشتر رفت تو هم و میتونستم رگای روی پیشونیش و بینم که از عصبانیت زده بود بیرون. با اینکه دروغ گفته بودم ولی احساس خوبی داشتم....کاوه گفت:

-اونشب از بچه های بیمارستان شنیدم که نامزدت خیلی دنیا دیده ست.

ارتام با شنیدن این حرف نیمه‌چه اخمی کرد و قیافش مثل اون روز تو بیمارستان جدی شد، گفت:

-من ادعای پاکی نکردم...همونطور که من همه چیز و در مورد آنها میدونم اونم از همه ی کارای من خبر داره و با همه ی بدی هام قبولم کرده.

ولی چیزی که برام خیلی جالبه اینه که تو چرا ناراحتی؟

کاوه کلافه نگاهی به من انداخت و گفت:

-خب من نگران دختر دایم هستم.

آرتام ابرویی از تعجب بالا انداخت و گفت:

-جداً؟؟؟؟

-کاوه: خب آره... با اون سابقه شک دارم که بتونی خوشبختش کنی.

جو خوبی نبود. کاوه میخواست آرتام و عصبانی کنه... شاید بدش نمیومد

کتک کاری راه بندازه. نگاهی به پدرام انداختم تا کاوه رو از اینجا ببره. پدرام

که منظورم و فهمید سریع گفت:

-کاوه مثل اینکه عمه داره صدات میکنه.

با این حرف مهری سریع به یه سمت که مطمئناً عمه کتایون اونجا نشسته

بود نگاه کرد ولی کاوه بدون هیچ حرکتی، گفت:

-حالا وقت زیاده....میرم پیشش.

پدرام نگاهم کرد و شونه ایی بالا انداخت... به آرتام نگاه کردم که هنوزم

خونسرد بود....اصلاً از قیافش نمیتونستی حدس بزنی که چی تو سرش

میگذره. فقط ترسم از کاوه بود که دنبال شر میگشت و نمی خواستم عروسی

رو خراب کنم. نگران به هر دو تاشون نگاه میکردم که صدای پریناز توجه همه

رو به خودش جلب کرد. کنار صندلی آرتام ایستاد و با عشو ی همیشگیش

گفت:

-گفتن شام حاضره.

آرتام رو به من گفت:

-اشکالی نداره اگر ما زودتر بریم؟ من باید به یکی از بیمارام سر بزنم. در عوض با یه شب دو نفره جبران میکنم.
چی از این بهتر؟ با خوشحالی گفتم:
-من که موافقم. میدونی که صبح شیفتم.
آرتام در حالی که با کاوه دست میداد، گفت:
-از آشنایی باهات خوشحال شدم.
-کاوه: ولی من نه.

آرتام لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود تحویلش داد و ازم خواست که بریم. برخلاف مهری که از رفتنمون خوشحال شد، کاوه و پریناز حسابی عصبانی بودن. پدرام گفت تا دم در با هامون میاد... رفتیم و از همه خدا حافظی کردیم. اول مامان گفت زشته که بریم ولی وقتی فهمید آرتام باید به بیمارش سر بزنه کوتاه اومد... امشب بغیر از من، مامان و بابام و حتی مامانی هم از وجود آرتام خوشحال بودن و اینو میشد از غرور توی چشماشون فهمید... با دیدن شادیشون غم عالم ریخت تو دلم چون اونا نمیدونستن که این نامزدی موقتی... لبخند زورکی ایی زدم تا شک نکنن... وقتی رسیدیم دم در به پدرام گفتم:

- خب ما دیگه میریم. تو از طرف ما از عروس و داماد خدا حافظی کن و خیلی هم بهشون تبریک بگو. در مورد فرشته خانمتونم هر وقت که بگی من پایه م تا بینمش.

-تو اولین فرصت بهت زنگ میزنم.

آرتام در ماشین و برام باز کرد و بعد از خداحافظی کردن با پدرام سوار شد.
ساکت بودم و همه ش به مامان و بابام فکر میکردم. با شنیدن صدای آرتام
بهش نگاه کردم:

- چیزی گفתי؟

- پرسیدم چرا ساکتی.

- همینطوری.

- از اینکه گفتم زودتر بیایم ناراحتی؟

- نه

یه ذره نگاهم کرد و گفت:

- یا شایدم بخاطر حرفایی که به کاوه زدیم؟

- معلومه که نه.

- امیدوارم همینطور باشه که میگی.

دوست ندا شتم بهش بگم بخاطر مامان و بابام ناراحتم، شاید فکر کنه دارم
منت میدارم... مطمئنم اونم از شرایط ایجاد شده ناراحته و نمیخوام بیشتر
اذیتش کنم... امشب خیلی کمکم کرد. گفتم:

- من ناراحت نیستم. اتفاقا خیلی هم خوشحالم... بنظرم که شب خیلی

خوبی بود... فقط دلم موند که عمه رو از نزدیک ندیدم.

لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که را ضی بودی. در مورد عمت هم نگران نباش، یه جای دیگه

از خجالتش در میایم.

- میدونی از چیه تو خوشم میاد؟ اینکه خیلی خونسردی...
 - خب شاید بخاطر این بود که تو طرف من بودی، بالاخره همه ی عصبانیت کاوه بخاطر تو بود.
- یعنی یه در صدم احتمال ندادی بخاطر اینکه یه زمانی به کاوه علاقه داشتم برای ناراحت نشدنش طرفشو بگیرم.
- نه... چون مهری رو هم در نظر گرفتم. کافی بود با گرفتن این تصمیم یه نگاه به مهری بندازی... اونوقت کاری رو که باهات کردن یادت میومد.
- راست میگی.
- من همیشه راست میگم.
- چشمام و ریز کردم و بهش نگاه کردم، که خندید و گفت:
- حالا همیشه نه ولی بعضی وقتا رو دیگه راست میگم.
- خندم گرفت. رسیدیم بیمارستان و آرتام سریع رفت تا به بیماراش سر بزنه. هرچند خیلی دوست داشتم برم بخش تا بچه ها بخصوص پری و شیما رو ببینم ولی با توجه به لباسم منصرف شدم و تو ماشین منتظر موندم.
- آرتام تا نشست تو ماشین پرسید:
- خب کجا بریم شام بخوریم؟
- یه نگاهی به لباسم کردم و گفتم:
- با این سر و وضع؟
- خب غذا میگیریم میریم خونه ی من.
- نه، بریم خونه ی ما.
- آرتام قبول کرد و سر راه پیتزا خریدیم و رفتیم خونمون.

در و باز کردم. آرتام اشاره کرد که اول من برم تو... وقتی کفشام که در اوردم
 یه نفس راحت کشیدم چون زیاد کفش پاشنه بلند نمی پوشم پاهام حسابی
 درد می کرد. آرتام نیم نگاهی بهم کرد و همین طور که جعبه های پیتزارو
 روی این میذاشت پرسید:

- به این کفشها عادت نداری؟

سری به نشونه ی نه بالا انداختم و گفتم:

- من برم لباسام و عوض کنم.

- چرا میخوای عوضشون کنی؟ مگه ما خودمون دل نداریم؟

شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

- پس بشین تا من میز و آماده کنم.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم. گوشه آرتام زنگ خورد و بعد هم صداشو
 شنیدم که داشت به انگلیسی صحبت می کرد. با اون لحجه غلیظ
 امریکاییش خیلی سخت میشد متوجه حرفاش شد...

وقتی کارم تموم شد نگاهی بهش کردم که دیدم هنوزم داره صحبت میکنه،
 منتظر نشستم تا تلفنش تموم بشه. کتش و در آورده بود و آستین هاشو تا زده
 بود. دستای مردونه و قوی ایی داشت... کلا هیکل خوبی بود و معلوم بود
 برای ساختنش وقت گذاشته. حالا که حواسش به من نبود خیلی راحت
 میتونستم روش زوم کنم. تیپ و قیافش طوری بود که توجه خیلی ها رو به
 خودش جلب می کرد اما اخلاقشو نمیدونم... واقعا چرا من هیچی در
 موردش نمی دونم؟

تلفنش تموم شد، همونطور که می نشست گفت:

-معذرت می خوام. واجب بود.

-اشکالی نداره.

کرواتشو باز کرد اما از دور گردنش در نیاورد... همونطود که دکمه ی اول

پیراهنش و باز می کرد، پرسید:

-حالا به چی فکر می کردی که اونطوری زل زده بودی به من؟

یه ذره نگاهش کردم و گفتم:

-به تو.

یکی از ابروهاش بالا رفت و گفت:

-خب؟

-داشتم فکر می کردم که من چیز زیادی از تو نمی دونم.

-چی دوست داری بدونی؟ هر سوالی داری بپرس تا جواب بدم.

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

-یعنی هر چی بپرسم جواب میدی؟

لبخند با نمکی زد و گفت:

-تو بپرس حالا یه کاریش می کنم.

-خوبه...

همونطور که رو غدام سس میریختم گفتم:

-میدونی تو این مدت که میشناسمت دخترای زیادی رو دیدم که به هر

نحوی سعی کردن توجه تو رو به خودشون جلب کنن... تو هم خب...

باهاشون رفتار دوستانه ایی داشتی ولی چیزی که برام جالبه اینه که نسبت به

هیچ کدومشون تغییر رویه ندادی. حداقل تو بیمارستان که اینطور بود. از بین حرفاتم فهمیدم که علاقه ایی به ازدواج نداری. یه حسسی به من میگه که تو یه نفری رو دوست داری؟ یا شایدم داشتی.

آرتام بعد از یه مکث طولانی که معلوم بود داره فکر میکنه و گفت:

آره... خیلی سال پیش از یه نفر خوشم میومد... نه بهتر بگم عاشقش شده بودم. دختری یکی از دوستای بابام بود. خیلی خوشگل بود و کلی هواخواه داشت ولی بالاخره من و انتخاب کرد. اونموقع خیلی کم سن و سال تر بودم... فکر کنم تازه ۲۱ سالم شده بود. ولی بعد از دو سه سال باهام بهم زد و با یکی از دیگه دوست شد و دو سال بعدم ازدواج کرد. منم دیگه هیچوقت بهش فکر نکردم.

-چرا؟؟-

-من تو زندگیم هیچوقت به زنایی که متاهلن فکر نمیکنم. تارمانی که آزاد بود و کسی تو زندگیش نبود دو ستم ولی بعد از اینکه ازدواج کرد از ذهنم بیرونش کردم. سخت بود ولی اینکارو کردم.

-مطمئنی؟ آخه مگه میشه؟ اونم تو...

-مگه من چمه؟؟؟-

-نمیدونم. رابطه با دخترا...

-به این شیطونی هام نگاه نکن... منم برای خودم قید و شرطی دارم.

-خیلی برام جالب شد.

-چیش جالبه.

-هیچی... فکر کنم آگه همینطوری ازت سوال بپرسم بیشتر تعجب میکنم.
تو اونی که هستی نشون نمیدی.

-شاید بقیه نمیخوان منو اونطور که هستم بشناسن وگرنه من همینم که
میبینی.

شخصیتش خیلی برام جالب بود. باورم نمیشد اینقدر پایبند قید و شرط
باشه. درست برعکس من.... با اینکه کاوه متاهله ولی من باز بهش فکر
میکنم. ارتام سکوت رو شکست و منو از فکر بیرون آورد:

-خب دیگه سوالی نداری؟؟؟

فکرم حسابی درگیر شده بود، با حالت گنگی گفتم: نه.

-فقط همین یه سوالو میخواستی بپرسی؟؟

-نه کلی سوال داشتم که بپرسم ولی همش یادم رفت.

-خب پس بذار من بپرسم.... تو چی؟ با این که کاوه متاهله باز بهش فکر
میکنی؟؟

احساس کردم یه لحظه فکرمو خوند. من من کنان گفتم:

-نمی... نمی تو نم فکر نکنم.

نگاهش بهم عوض شد. نگاهش مثل پدری بود که دخترش و تویبخ
میکرد.... پر از سرزنش بود. این نگاه و دوست نداشتم، سرمو انداختم
پایین و برای اینکه بحث عوض کنم گفتم:

-بخور سرد شد...

لبخندی زد و گفت:

-باشه...

شام رو خوردیم. خودمو روی میبل ولو کردم و گفتم:

- وایای عجب شامی بود. فکر نکنم بتونم بخوابم، خیلی خوردم. چه جوری هضمش کنم؟؟؟
- به راحتی...

نگاه پرسشگر و بهش دوختم که رفت سمت ضبط و play کردش. آهنگ تند اسپانیایی شروع به خوندن کرد. از کاراش خندم گرفته بود. همونطور که خودش میخندید گفت:

- با رقص...

- شوخی می کنی؟ بلد نیستم.

- مگه من بلدم؟ فقط کافیه بیر بیر کنی.

اینقدر قیافه اش بامزه شده بود که خنده ام به قهقهه کشیده شد. خودشم خندش گرفته بود و گفت:

- چرا میخندی؟ پاشو هضمشون کنیم؟؟؟

- من که با این آهنگا نمیرقصم.

به سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت:

- مگه دسته خودته؟

دستامو توی دستاش گرفت و منو مجبور کرد که برقصیم. منم همراهیش کردم.... نمیدونم داستیم چی کار میکریم. کاری که میکریم به هر چیزی شباهت داشت جز رقص. یه آهنگ اسپانیایی و منو آرتام که فقط مسخره بازی در میاوردیم و میخندیدیم. اینقدر خندیدیم که یه لحظه جفتمون از

حرکت ایستادیم و بلند خندیدیم. کلی ورجه وورجه کردیم تا آهنگ تموم شد. نفس عمیقی کشیدم. آهنگ بعدی بر خلاف اون آهنگ تند و مسخره یه آهنگ آروم بود که با پیانو زده می‌شد. خواستم برم بشینم ولی آرتام بدون توجه به من دوباره دستامو گرفت و شروع کرد به آروم رقصیدن. دیگه نمی‌خندیدیم. اروم و بی سروصدا، بدون خنده... آرامش داشتم. آرتام نگاهم میکرد. نفسش به صورتم میخورد. از اینکه اینقدر نزدیکش بودم ناراحت نبودم. خجالت نمی‌کشدم. تنها چیزی که برام مهم بود آرامشی بود که تو اون لحظه پیدا کردم. کاوه رو فراموش کردم. توی لحظه غرق شده بودم. آهنگ آرامشم رو بیشتر میکرد. آرتام هم هیچی نمی‌گفت. دلم نمی‌خواست چیزی بگه. دوست نداشتم به این فکر کنم که ما فقط دوتا نامزد جعلی هستیم که چند ماه دیگه قراره از هم جداحافظی کنیم. برای اینکه به صورتش نگاه نکنم و این موضوع یادم نیاد سرمو روی شونه هاش گذاشتم. چشمامو بستم. کمی بعد آهنگ تموم شد. انگار یکی با یه بشکن از خواب بیدارم کرد... از هم جدا شدیم. منم برای اینکه به روی خودم نیاورده باشم گفتم:

-فکر کنم خوب هضمشون کردیم.

لبخندی زد و چیزی نگفت. با اینکه از قیافش معلوم بود خیلی خسته س ولی تا موقعی که مامان اینا بیان کنارم موند و هر چقدر هم که مامان و بابا اصرار کردن بمونه قبول نکرد. میدونستم که بخاطر من که معذب نباشم قبول نمی‌کنه. واقعا ازش ممنون بودم.

یک ساعت تا تموم شدن شیفتم مونده بود. با اینکه امروز بخش خیلی شلوغ بود و کلی بدو بدو داشتیم ولی اصلا خسته نبودم و کلی هم انرژی داشتم... میدونم که همه ش بخاطر مهمونی دیشب.

داشتم با خانم فرجی سرپرستار بخشمون حرف میزدم که پری رو دیدم اوامد تو. از دیدنش خیلی خوشحال شدم چون چند وقتی میشد که بخاطر تغییر شیفتم همدیگر و ندیده بودیم. با گفتن ببخشیدی از خانم فرجی جدا شدم و خودم و به پری رسوندم و گفتم:

-سلام...تو اینجا چی کار میکنی؟

-دیدم توی بی معرفت سراغی ازم نمی گیری تصمیم گرفتم خودم بیام بینمت.

-خوب کاری کردی...خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-معلومه... شیفتت و عوض کن و برگرد پیش ما...شب بدون تو صفا نداره.

-نمی دونم، شاید این کارو کردم.

-آره دیگه دوست جدید پیدا کردی...

-دوست جدید؟

-منظورم طنز جونه

-اووه خبر نداری چقدر با هم دوست شدیم... تازه میفهمم معنی دوست

چیه.

-چیزی که بهت نمیگه؟

-نه بابا... شیما خوبه؟

-آره...می خواست مثل من زودتر بیاد که بینتت ولی براش کار پیش اومد.
 -اگر کار نداشتم می موندم تا ببینمش.
 پری یه ذره نگام کرد و گفت:
 -امروز خیلی خوشحالی؟ خبریه؟
 لبخندی زد و بعد از مکث کوتاهی گفتم:
 -دیشب با آرتام رفتیم عروسی یکی از فامیلای پدریم.
 پری اول متوجه نشد ولی بعد از چند دقیقه با هیجان گفت:
 -نه...کاوه هم اومده بود؟
 چند باری سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. پری دستمو کشید و گفت:
 -باید همه چیز و مو به مو برام تعریف کنی. من میگم چرا نیشت بازه نگو
 دیشب حسابی خوشگذرونی کردی.
 -دستمو کندی...بذار اول به خانم فرجی بگم بعد میام.
 به خانم فرجی گفتم که اگر کسی کارم داشت من تو اتاق رستم و همراه پری
 رفتیم تو اتاق که کسی هم توش نبود. تمام ماجرای دیشب و برای پری
 تعریف کردم. البته قسمت آخر شبش و سانسور کردم چون اگر پری میشنید
 دوباره شروع میکرد به خیال پردازی در مورد رابطه ی من و آرتام. وقتی
 حرفام تموم شد پری گفت:
 -خوب شد که اونطوری رفتین. مطمئنا قیافه ی همه دیدنی بوده. مخصوصا
 اون دو تا.
 -ولی کاوه دنبال شر می گشت...خیلی عصبانی بود.

-خب بخاطر اینه که رقیب قدری پیدا کرده. مردشورش و ببرن...بره بچسبه به مهری جونش.

از لحن پری که با حرص حرف میزد خندم گرفت و گفتم:

-خیلی خب...حالا تو حرص نخور.

-آرتام کجاست؟ رفته؟

-نه تو اتاقشه... بیچاره شده راننده شخصیم...هر روز خودش منو میبره میاره.

-خدا بده شانسن. میگم چرا ماشین قراضت تو پارکینگ نبود.

-آهای در مورد ماشینم درست صحبت کن.

-خب قراضه س دیگه.

-من نمی دونم تو چه پدر کشتگی ایی با اون ماشین بدبخت داری؟ کم رسوندت بیمارستان.

پری قیافه ی بامزه ایی به خودش گرفت و گفت:

-نگو بابا...اشکم در اومد.

یه دونه زدم تو بازو شو گفتم: مسخره.

به ساعتن نگاه کردم. نیم ساعتی بود که داشتیم حرف میزدیم. از جام بلند شدم و گفتم:

-من میرم لباسام و عوض کنم و برم دفتر آرتام. همراهم میای.

-آره.

لباسامو که عوض کردم از همه ی همکارام خداحافظی کردم و همراه پری رفتیم طبقه ی بالا. اتاق آرتام و دکتر وزیری توی سه سالن بود و دو تا منشی داشت برای جوابگویی به بیمارایی که برای ویزیت میومدن. یکی شون اسمش مهراره بود... خیلی مهربون و خونگرم و بود منم خیلی دوستش داشتم. ولی اون یکی انگار با خودشم دعوا داشت و بیشتر جوابگوی بیمارای دکتر وزیری بود. مهراره تا من و دید از جاش بلند شد. رفتم سمت میزش و با هم سلام و علیک کردیم.

- سرش شلوغه؟

- نه... آخرین مریضش و داره ویزیت میکنه. بعدش میتونی بری تو.

با دست به پری اشاره کردم و گفتم:

- اینم پری که در موردش باهات حرف میزد.

همین طور که به پری دست میدا گفتم:

- قیافش یادم بود ولی به اسم نمیشناسم. بالاخره ما زیاد همیدیگرو نمی

بینیم.

بهش حق میدادم که نشناسه چون ساعت کاریه اینا طوری بود که بچه های شیفت شب و نمی دیدن. پری که کلا با همه ندار بود خیلی زود با مهراره گرم گرفت. بیست دقیقه ایی نشستیم که بالاخره آخرین مریض آرتام از اتاق اوامد بیرون و منو پری رفتیم تو. آرتام سرش و بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چه عجب... بالاخره اوامدی به نامزدت یه سری بزنی.

و رو به پری ادامه داد:

-حالتون خوبه پری خانم؟

-ممنون. شما خوبین.

-خوب بودم با دیدنتون بهتر شدم. بفرمایید بشینین.

-پری: شما لطف دارین. راستش دیدیم آناهید فراموشم کرده گفتم زودتر پیام تا ببینمش. بعدم که گفت داره میاد پیش شما گفتم پیام یه سلامی هم به شما بکنم.

آرتام مهربون نگاهم کرد و گفت:

-والا این خانم دکتر ما در طول روز منو هم که کنار گوشششم تحویل نمیگیره.

-گله نداریم....خودت که میدونی که روزا بخش چقدر شلوغه. راستش میخوام برگردم شیفت شب.

آرتام رو به پری گفت:

-می بینین تو رو خدا...تهدیدم می کنه...نه عزیزم من ترجیح میدم همون صبحا بیای و کنار خود....

هنوز حرفش تموم نشده بود که در باز شد و یه مرد مسن با لباس محلی وارد اتاق شد و مهراوه هم پشت سرش اومد تو و سریع گفت:

-باور کنین بهشون گفتم که دیگه مریض ویزیت نمیکنین ولی ایشون گوش نکردن و اومدن تو. هی میگه سرما خوردم. من بهش گفتم شما دکتر عمومی نیستین.

-آرتام: اشکالی نداره.

و روبه پیر مرد ادامه داد:

- شما همراه آقای جباری نیستین که صبح عملش کردم؟
مرد با سر جواب مثبت داد و او مد رو بروی میز آرتام ایستاد. آرتام دوباره گفت:

- خب پدر جان مشکلات چیه؟

مرد با لحنی محلی گفت:

- دونی (میدونی) آقای دکتر... اتیه کم (یه کم) تب دارمه (دارم). فکر کیم (میکنم) سرما بخوردمه (خوردم).

آرتام با دقت به حرفاش گوش داد تا منظورش و بفهمه... پرسید:

- سرما خوردی؟

مرد دوباره با سر تأیید کرد. آرتام لبخندی زد و گفت:

- بشین تا معاینت کنم.

مهرآوه که نمی دزست چی کار باید بکنه همچنان دم در اتاق ایستاده بود و آرتام مشغول معاینه کردن مرد بود. بعد از چند دقیقه گفت:

- پدر جوون شما تب ندارین... حالتونم خوبه خوبه.

پیرمرد که انگار قانع نشده بود دوباره گفت:

- دری (داری) اشتباه کینی (میکنی).

و بعد دفترچه بیمه شوروی میز گذاشت و ادامه داد:

- مین شه (خودم) دومه (میدونم) سرما بخوردمه. شما فقط این داروهایی

که گیمه (میگم) بتنیویس.

آرتام یه ذره نگاهش کرد و خیلی جدی دفترچه رو باز کرد و منتظر به پیرمرد نگاه کرد تا اسم داروها رو بگه. پیرمردم که دید آرتام به حرفش گوش کرد ذوق زده اسم چند تا دارو رو البته با اسمهای غلط غلطو گفت و آرتامم هر چی که اون میگفت مینوشت. من و پری و مهراوه هم با تعجب بهش نگاه می کردیم. وقتی کارش تموم شد مُهرشو پای نسخه زد و همونطور که دفترچه رو میبست رو به مهراوه گفت:

-لطفا دکتر بعدی رو بفروستین تو.

با این حرفش هر سه تامون زدیم زیر خنده و پیرمردم با تعجب بهمون نگاه میکرد. ولی آرتام همینطور جدی به پیرمرد نگاه میکرد که منتظر بود تا دفترچه شو بگیره. وقتی دید آرتام دفترچه رو نمیده گفت:

-دفترچه ر (رو) هده و (بده دیگه).

آرتام لبخندی زد و گفت:

-آخه پدر من... عزیز من... مگه دارو خوردن الکیه؟ من میگم حالت خوبه و نیازی به دارو نداری... اینا مواد شیمیاییه... اگر بدون دلیل بخوری ضرر داره.

و بعد نسخه رو پاره کرد و قبل از این که مرد بتونه اعتراض کنه گفت:

-شما برو پیش بیمارت من به پرستارای بخش میسپارم که بهت سر بزنی و مواظبت باشن که حالت بد نشه... خوبه؟

پیرمرد که دید دیگه از نسخه خبری نیست سری از روی ناچاری تکون داد و گفت:

-پس باو یا ااا (بگیا)

آرتام بهش قول داد و پیرمرد همراه مهراره که هنوزم آثار خنده تو صورتش پیدا بود از اتاق رفتن بیرون. آرتام نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-خب دیگه من کارم تموم شد. میتونیم بریم.

-آناهیذ جان... پاشو مادر... پاشو... مگه نمی خوای بری دانشگاه؟

با شنیدن صدای مامان چشمامو به زور باز کردم. مامان که دید بیدار شدم، موهام و از روی صورتم کنار زد و ادامه داد:

-چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟

سرمو از روی میز برداشتم... چشمام از درد جمع شد... دستی به گردن خشک شدم کشیدم و یه ذره ماساژش دادم تا دردش کمتر بشه. مامان داشت با یه لبخند مهربون نگاهم میکرد. نگاهی به کتابای روی میز انداختم و گفتم:

-داشتم تحقیقمو کامل میکردم... اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

-پاشو بیا صبحونه حاضره... دیرت میشه هااا.

سری تکون دادم و مشغول جمع کردن کتابام شدم. بعد از گرفتن دوش و خوردن صبحونه از خونه زدم بیرون تا برم دانشگاه. من و آزیتا سر یه تحقیق علمی با یکی از استادها که قول داده بود بهمون کمک کنه کار داشتیم... نبود... استاد بهمون گفت یا منتظر بمونیم یا بریم سر کلاسش بشینیم... ما هم دیدیم از بیکاری که بهتره با آزیتا رفتیم سر کلاسش... دلم برای دانشجویهاش میسوخت، یه نفس درس میده... وقتی از کلاس اومدیم بیرون آزیتا گفت:

-بیچاره شاگرداش...

-موقع درس دادن به ما هم همین طوری بود دیگه... یادت نیست؟

-ولی مهربونه کسی رو نمیندازه.

-منم ازش خوشم میاد واسه ی همین ازش کمک خواستم.

با اینکه استاد کریمی رو دوست دارم ولی کلاسش برای من که دانشجوش نبودم، خیلی خسته کننده بود... احساس میکنم همه ی انرژیمو از دست دادم. صدای زنگ گوشیم بلند شد... هر چی دستمو تو کیفم چرخوندم پیداش نکردم و قطع شد. از این کیفم متنفرم... اصلا نمیدنم واسه چی میارمش. همه چیز توش گم میشه. رفتیم توی سلف دانشگاه و آزیترافت یا یه چیزی برای خوردن بخره. بالاخره بعد از یه عالمه گشتن گوشیمو در آوردم. آرتام زنگ زده بود. شمارشو گرفتمو بعد دو تا بوق صداشو شنیدم که سلام کرد.

-سلام. زنگ زده بودی.

-آره. کارت دارم. مزاحم کارت که نیستم؟

-نه بگو.

-امروز دم دمای صبح بابام اومد. به کسی نگفته بود که میاد تا همه رو غافلگیر کنه. میخواستم زودتر بهت زنگ بزنم ولی گفتم شاید کار داشته باشی.

از شنیدن این خبر شوکه شدم. یعنی نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. حالا باید به دیدن مردی میرفتم که نمیشناختمش و همینطور باید فیلم بازی میکردم که پسرشو دوست دارم... آرتام که دید ساکتم پرسید:

-آناهیید... هنوز هستی؟

-آره... آره

-کارت تموم شد، می تونی بیای بیمارستان؟

-آره.

-آماده باش شاید شب بیای خونمون. بابا صبح اصرار داشت که زودتر

بیئتت.

-باشه. من نزدیکای ۵ اونجام.

-میبینمت.

گوشی رو که قطع کردم آزیتا با یه سینی که توش دو تا چایی و کیک بود کنارم نشست و گفت:

-چیه؟ رفتی تو فکر؟

-هیچی.

-راجع به تحقیقی کریمی گفت میخوای چی کار کنی؟

-نمیدونم.

-برام جای سواله که تو چرا از نامزدت کمک نمیگیری؟

خواستم یه ذره اذیتش کنم. امروز از شانس بدش یکی از همدوره ایی هامون که خیلی دور و بر آزیتا میپلکید اومده بود دانشگاه و توی سلف نشسته بود.

با سر به پسره اشاره کردم و گفتم:

- تو چرا از امینی کمک نمیگیری؟

چشم غره ایی بهم رفت و گفت:

- یه بار دیگه اسم اون پسره ی شته زده رو جلوی من بیاری خودت میدونیا.
با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. چون امینی
صورت پر جوشی داشت این لقب و بهش داده بود. میدونستم ازش
متنفره... منم ازش خوشم نمیومد. فکر میکرد خیلی بامزس و یادمه همه ش
لودگی میکرد. به اخمای تو هم رفته ی آزیتا نگاه کردم و گفتم:

- خب بابا... قیافه نگیر. شوخی کردم.

جوابمو نداد و مشغول فوت کردن چاییش شد. به سقف نگاه کردم و گفتم:

- خیلی خب قهر نکن... ناهار مهمون من. خوبه؟

آزیتا خندید و گفت:

- یه دونه ایی.

- میدونم.

از سلف اومدیم بیرون و خواستیم برگردیم دفتر ا سائید که دکتر زرافشان و
دیدم. اونم منو دید.... با سر بهش سلام کردم و اونم جوابمو داد و بعد با
چند قدم بلند خودش و بهم رسون و گفت:

-حالتون چطور دکتر زند؟

-خوبم... از بیمارستان میان؟

-آره. کلاس دارم ولی بعدش برمیگردم بیمارستان. اگر شما هم میرین اونجا
صبر میکنم تا با هم بریم.

-ممنون ماشین آوردم.

-به هر حال خوشحال شدم دیدمتون. به آرتام سلام برسونین.

-حتما.

وقتی از مون جدا شد آزیتا سوتی زد و گفت:

-چه جیگریه... بابا به عنوان دوست برام آستین بالا بزن و منو باهش آشنا

کن دیگه...میمیری؟

-خجالت بکش. برو سر کلاس.

گل رو چند باری توی دستم جا به جا کردم. حس عجیبی اومده بود سراغم. یه دلهره ای که از وقتی که آرتام زنگ رد و گفت پدرش برگشته شروع شد و تا الان که اومدم بینمش ادامه داره. نمیدونم چه عکس العملی در مقابل عروسی که پسرش مثلا عاشقشه میتونه داشته باشه. خودمو برای هر چیزی آماده کرده بودم. آرتام گفت که نگران نباشم ولی نمیتونستم. چون کلاسم دیرتر تموم شد نتونستم برم بیمارستان و مستقیم از دانشگاه رفتم خونه تا لباسامو عوض کنم. باید به خودم میرسیدم.

مصمم شدم... زنگ روزم. بعد از چند لحظه در زده شد. بازم این حیاط کذایی. از تاریکی که اونجا حاکم شده بود ترسیدم... مثل همیشه... سایه ی یه مردی رو از دور دیدم که به طرفم میومد. قد بلند با هیکل مردونه. دقیق شدم. وقتی نزدیک تر شد فهمیدم آرتامه. ولی بازم صورتشو به خاطر نوری که پشتش بود نمیتونستم ببینم. اومد نزدیکم. تازه تونستم صورتشو ببینم. به هم دست دادیم. گفتیم:

-چرا اومدی بیرون؟ خودم میومدم.

لبخند شیطونی زد و گفت:

-به خاطر این او مدم که باز نترسی.

-کی گفته من میترسم؟؟

-خودت...

-من اصلانم این حرفو...

صدای جیغ کشیدن گربه باعث شد جیغ خفیفی بکشم و محکم بازوهای آرتامو بگیرم... آرتام که از کارم خنده اش گرفته بود همونطوری که بلند میخندید گفت:

-اینم سزای آدمی که دروغ میگه...

-ترسو خودتی

دیگه بحثو ادامه ندادم و حالت قهر مصنوعی به خودم گرفتم. بازوی آرتامو رها کردم و به راهم ادامه دادم. آرتام با قدم های بلند نزدیکم اومد و گفت:

-خیلی خب حالا. اصلا شما دختر خاله ی پسر شجاع. خوبه؟

-باید فکرامو بکنم.

-باشه. پس بریم که بابام منتظره.

باشه ای گفتم و به راهمون ادامه دادیم. وقتی به در ورودی رسیدیم آرتام دستمو توی دستاش گرفت و گفت:

-این کارا واجبه.

منم بدون مخالفتی به اینکه دستمو گرفته رفتم توی خونه. وقتی توی خونه رو نگاه میکردم یادم میرفت که یه همچین حیاط خوف انگیزی داره. به حال

که رسیدیم دیدم هیچکس نیست. با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم اونم مثل من تعجب کرده. اومدم ازش سوال بپرسم که صدای منو متوقف کرد...
-به به...عروس خانوم.

آروم برگشتیم. با یه پیر مرد خوش تیپ مواجه شدم. با صدای آرومی سلام کردم. به سمتم اومدو همونطوری که بهم دست میداد با لحن صمیمی گفت:

-دروود بر تو... حال شما؟

و صورتشو نزد یک کرد تا روب* و*سی کنیم. منم متقابلا با هاش روب* و*سی کردم. اصلا به آرتام شبیه نبود... قد کوتاه تری نسبت به آرتام داشت و کمی تپل بود. موهاش یه دست سفید بود و سیبل سفید بلندی که نظر همه رو جلب میکرد. قیافه ی مهربون و جذابی داشت ولی کمی شکسته بود... دستمو تو دستاش گرفته بود و گفت:

-باباجون تو چطور این دختر زیبا رو راصی کردی که باهات ازدواج کنه؟

-آرتام مثل همیشه لبخندی زد و گفت:

-اگه راز موفقیتمو بگم که از فردا نمیتونیم دخترارو از اینجا بیرون کنیم.

باباش با شوخی چشم غره ای رفت و همونطور که منو سمت مبل میرد گفت:

-تو هیچوقت چشم دیدن خوشبختیه منو نداشتی.

و با هم خندیدن. از اینجور حرف زدنشون معلوم بود با هم رابطه ی صمیمی داشتن. با هم روی مبل نشستیم. همونطور که با یه لبخند مهربون به صورتم نگاه میکرد گفت:

- تو خیلی زیبایی... به آرتام تبریک میگم.

و رو به آرتام گفت:

- آفرین... ثابت کردی پسر خودمی.

از این همه تعریف نمیدونستم باید تشکر کنم با اینکه یا خجالت بکشم. آقا

بیژن (پدر آرتام) که دید حرفی نمیزنم نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوست ندارم معذب باشی. منم مثل پدرت.

لبخندی زد و گفتم:

- اون که البته... باور کنین من راحتم.

- آرتام میگه تو یه بیمارستان کار میکنین. از محیط اونجا راضی هستی؟

- بیمارستان خوبیه.

با لبخند جوابم و داد و رو به آرتام گفت:

- بینم بقیه ی پرسونل اونجا مثل آناهید جان هستن؟

آرتام نگاه بامزه ایی به باباش انداخت و سر شو به نشونه ی مثبت تکون داد.

آقا بیژن لبخندی زد و گفت:

- خوبه. باید یه سر پیام محل کارت.

نگاهی گنگم و به آرتام دوختم که شونه ایی برام بالا انداخت. فریبا با یه

سینی چایی اومد تو و به همه تعارف کرد. وقتی رفت آقا بیژن پرسید:

- خب... نمیخواین داستان آشناییتون و برام بگین؟ من خیلی مشتاقم که

بدونم.

منو آرتام با هم هول کردیم. نمیدونستیم باید چی بگیم. فکر اینجارو نکرده بودیم. یعنی وقت نکردیم تا حرفامون رو یکی کنیم که اینطوری ضایع نشیم. آرتام نگاهی بهم کرد و با تته پته گفت:

-اوووم... خب... ما... از کجا بگم؟ از کجا بود آناهید؟

منم که نمیدونستم چی بگم حالم از اون بد تر بود. برای همین گفتم:

-راستش... دقیق یادم نیست. ما خیلی با هم بودیم. یعنی خیلی با هم بودیم. آقا بیژن که از کارای ما تعجب کرده بود گفت:

-خب... خیلی با هم بودین... بقیه اش چی؟؟ فقط خیلی با هم بودین؟؟؟ آرتام گفت:

آخه... میدونی چیه پدر... دقیق یادم نیست...

باباش رو به آرتام گفت:

-اینقدر میگفتی دوسش دارم... عاشقش همین بود؟؟؟ مگه میشه آدم عاشق باشه و لحظه ی شروع عشقشو ندونه. من هنوزم هر لحظه بودن با مادرتو یادمه. تو چطور یادت نیست؟؟؟

داشتم فکر میکردم چی بگم که یه لحظه یاد اولین ملاقات خودمو آرتام شدم. ترجیح دادم واقعیت و بگم که خرابتر نشه، بلند گفتم:

-آها... آرتام یادته؟ پشت میز بودم و داشتم از تو بد میگفتم که فهمیدم تو همون دکتر مهرزادی؟؟؟

آرتام کمی مکث کرد و بعد چند ثانیه که انگار از نگاهم منظورم و فهمید پقی زد زیر خنده و گفت:

-آره... یادم اومد... یادته از اونروز تا دو هفته جلوی من آفتابی نشدی.

آقا بیژن گفت:

-خب... مثل اینکه داره یادتون میاد. برای منم دقیق تعریف کنین بینم قضیه چیه؟؟؟

آرتام کل ماجرا رو تعریف کرد اینقدر رفته بود تو بحر ماجرا که همه چیز رو گفت حتی اون زمانی که سرش داد زد و اونم باهام قهر کرد و برای آستی قهوه رو پیشنهاد داد... فقط تا اینجا گفت...

آقا بیژن همونطور که با لبخند و دقیق به حرف آرتام گوش میداد با تموم شدن حرفش گفت:

-خب چی شد که تصمیم به ازدواج گرفتین؟؟؟

آرتام که حالا به ذره آرومتر شده بود، گفت:

-من از همون روز اول از آنایید خوشم میومد... تصمیم گرفتم تویه فرصت مناسب باهاش در مورد خودم و احساسی که دارم صحبت کنم. روزی که رفتیم قهوه بخوریم بهترین موقعیت بود... اما آنایید منور کرد... منم کم نیاردم تا جایی که قبول کرد.

-شما چی دخترم؟ چی شد پسر منو انتخاب کردی. تو که از گذشتش...

آرتام پرید وسط حرف پدرشو گفت:

!... پدر من... چرا آبرو میبری؟؟؟

آقا بیژن خندید گفت:

-آها نباید میگفتم؟؟؟ ببخشید...

و رو به من ادامه داد:

-خب نگفتی...

با کمی دستپاچگی گفتم:

- خب بنظر من آر تام خیلی آدم خوبیه و برخلاف شیطن تاش خیلی فهمیدست... اونو مردی دیدم که همیشه بهش تکیه کرد...میشه بهش اعتماد کرد. همه ی اینا باعث شد که پیشنهادشو قبول کنم.
نگاه اقا بیژن دیگه به بی حوصلگی میزد. حتما توقع داشت یه داستان عاشقانه ی زیبا بشنوه. نه این چرتو پرتارو. حق بهش میدم که اونجوری ماور نگاه کنه... مطمئن بودم یه ذره بهمون شک کرده. در حالی که معلوم بود از حرفای ما راضی نشده بود. مثل آدمایی که میخوان مچ بگیرن نگاهمون کرد و پرسید:

-اولین جایی که با هم رفیتن کجا بود؟ البته با عشق نه مثل هویج...

کمی فکر کردم. اونم حرفی نمیزد و به من نگاه میکرد. توی اون لحظه تمام مکان های دیدنی تهران از ذهنم پاک شد و تنها چیزی که به ذهنم رسید شهربازی بود. با صدای بلند گفتم شهربازی ولی همون لحظه آرتام همصدا با من گفت: باغ وحش.

آقا بیژن به جفتمون نگاه کردو گفت: دقیقا کجا؟

من گفتم:

شهربازی بود...من دقیق یادمه.

آرتام - نه بابا...من مطمئنم که باغ وحش بود.

-نه اون شهربازی که من میگم توش باغ وحشم داره ولی توی محوطه ی بازیش بود... همون روزم بود که بهم.... بهم پیشنهاد ازدواج دادی.

-نه...میگم باغ وحش بود. من بهتر یادمه چون من بودم که پیشنهاد ازدواج رو دادم.

منو آرتام که انگار واقعا باغ وحش یا شهر بازی در کار باشه با هم بحث میکردیم. صدای بی بی رو شنیدم که آقا بیژن و صدا میکرد. آقا بیژنم همونطور که از روی مبل بلند میشد گفت:

-هر موقع تکلیفتون روشن شد کجا رفته بودین حتما خبرم کنین.
ورفت...

منو آرتام بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شدیم با هم آروم زدیم زیر خنده...
آرتام اوامد کنارم نشست و آروم گفت:

-فکر کنم خراب کردیم

-فکر نکن...مطمئن باش.

-الان که همیشه ولی تو یه فرصت مناسب باید با هم در مورد خودمون و
علائقمون حرف بزنین. نباید بیشتر از این جلوی بابا خرابکاری کنیم.
با یاد آوری باباش لبخندی زدم و گفتم:

-بابات اصلا اونطوری که تصور می کردم نیست.

-مگه چطوری در موردش فکر می کردی؟

-فکر میکردم با یه آدم فوق العاده جدی و شایدم یه ذره عصبی طرفم....ولی
خیلی مهربونه و البته شیطون
بلند خندید و گفت:

-هنوز مونده تا بشناسیش...

صدای سپیده خانم مانع از ادامه بحثمون شد:

-آقا آرتام... عروس بفرماید شام حاضره.

بدون هیچ حرفی از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت میز... با دیدن همه ی کارکنای خونه که دور میز نشسته بودن حس خوبی بهم دست داد... همیشه شلوغی و دور هم بودن و دوست داشتم... از قیافه ی آرتام هم معلوم بود که خیلی خوشحاله.

آرتا صندلی رو برام کشید عقب تا بشینم... یه جنتلمن واقعی بود... شام خوردن با شوخی های آرتام و آقا بیژن صفای خاصی داشت... یه جمع دوستانه... جای مامان و بابام خیلی خالی بود... همه در حال بگو و بخند بودن ولی چیزی که در این بین برام جالب بود نگاه های گاه و بیگاه فریبا به آرتام بود... میتونم قسم بخورم که نگاهش فقط یه نگاه معمولی نبود... بعد از شام باز دوباره جمعمون سه نفره شد. آقا بیژن بدون مقدمه پرسید:

-دانشگاه میری؟

-بله.

-استادتون خوبین؟

نگاه متعجبی به آرتام که با قیافه ای کلافه به باباش نگاه میکرد انداختم و گفتم:

-بله... بیشترشون خوبین.

آقا بیژن چند باری سرشو تکون داد... خیاربری برداشت و همینطور که پوست میکند، ادامه داد:

-تا حالا به درس خوندن تو خارج از کشور فکر کردی؟

قبل از من آرتام با لحنی کلافه گفت:

-بابا...

آقا بیژن شونه ایی بالا انداخت و گفت:

-چیه پسر جان... فقط دارم نظرشو میپرسم. همین.

آرتام کلافه چند باری سرشو تکون داد و بدون هیچ حرفی به صفحه ی تلویزیون خیره شد. گفتم:

-بهبش فکر نمیکنم چون بنظرم اینجا استادای خیلی خوبی داره و بغیر از اون نمیتونم پدر و مادرمو تنها بذارم.

آقا بیژن در حالی که به آرتام نگاه میکرد گفت:

-خوبه که به فکر پدر و مادرتی...

-بابا

آقا بیژن از جاش بلند شد و گفت:

-با اجازت دخترم من میرم بخوابم. با اینکه یه روز کامل خوابیدم ولی بدنم هنوز عادت نکرده.

-راحت باشین. شب خوش

شب بخیری گفت و رفت سمت پله ها...نگاهی به آرتام کردم که هنوزم با اخم به تلویزیون زل زده بود.

-آرتام.

نگام کرد ولی چیزی نگفت... ناراحت بود. رفت کنارش نشستم... دوست نداشتم ناراحت ببینمش. ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی بازوب عضلانیش و نوازشش کردم. به حرف او آمد و گفت:

-وقتی اینطوری حرف میزنه از دست خودم عصبانی میشم.

-ناراحت نباش....

نگاهی به دستم که هنوز روی بازوش در حال حرکت بود کرد و بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد و زل زد توی چشمم...یه جور خاصی نگاهم میکرد... این نگاهو دوست داشتم ولی با خجالت دستمو برداشتم و رومو کردم یه طرف دیگه...هنوز سنگینی نگاهشو حس میکردم...حالا این وسط فلیمم بازیش گرفته بود و تند تند میزد...سریع از جام بلند شدم...نباید اینجا میموندم. آب دهنم و به زور قورت دادم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-خب من دیگه برم.

جوابی نشنیدم...مجبور شدم نگاهش کنم که دیدم دستاشو روی سینه قلاب کرده و با لبخند با نمکی نگاهم میکنه. بعد از چند ثانیه گفت:

-کجا؟ مگه من میدارم؟

با تعجب نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم:

-من باید برم خونه. توقع نداری که اینجا بمونم.

جوابمو نداد و از جاش بلند شد. دستمو گرفت و منو دنبال خودش برد سمت پله ها. منو برد طرف اتاقش...قبل از اینکه بریم توی لحظه دستمو کشیدم که ایستاد...برگشت و گفت:

-بیا دختر... قول میدم امشب نخورمت.

-من نمی تونم اینجا بمونم.

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و پرسید:

-چرا؟

-من نمیتونم اینجا بخوابم.

در و باز کرد و دستشو گذاشت پشتش و آرم هولم داد تو اتاق...وقتی دید با

تعجب نگاهش میکنم لبخندی زد و گفت:

-اونطوری نکن چشماتو... الان دیر وفته نمتونم بذارم تنها بری... خودمم

خستم پس لجبازی نکن. تورو تخت بخواب منم روزمین.

-مگه بار اولمه که این موقع میرم خونه؟

-بحث نکن. برو بخواب.

یه ذره نگاهش کردم که دیدم شوخی نمیکنه...رفت و از تو کمده برای خودش

پتو آورد و انداخت روی زمین. بدون توجه به من که هنوز وایستاده بودم

گرفت خوابید...از کارش خندم گرفت، گفتم:

-کمتر درد میگیره.

چشماشو یه ذره باز کرد و گفت:

-من راحتتم.

شونه ایی بالا انداختم و رفتم تو تخت گرم و نرمش دراز کشیدم.... جام

خیلی راحت بود. هنوز باورم نمیشه که خونشون موندم... نیم ساعتی

گذشت و دیدم خوابم نمیره...دلم برای آرام می سوخت که اونطوری روی

زمین خوابیده. ازش خوشم میاد... خیلی خوب آدم و درک میکنه و زیادی فهمیده س... تا حالا رفتار زشت و زننده ایی ازش ندیدن... درسته با خانما زیاد شوخی میکنه ولی مطمئنم که منظوری نداره... خیلی زود جوشه... یاد اولین ملاقاتم باهاش افتادم... اصلا باورم نمیشه که الان به عنوان نامزدش توی اتاقشم... ناخود آگاه یاد نگاه های فریبا افتادم... دلم گرفت... چرا از اون نگاه خوشم نیومد؟... چرا فریبا اونطوری نگاش میکرد؟... نمیدونم چرا دلم میخواست با آرتام حرف بزنم... سنگ صبور خوبی... دوست داشتم بیشتر ازش بدونم... از تکونایی که میخورد فهمیدم اونم بیداره ولی برای احتیاط پرسیدم:

-بیداری؟

بعد از چند ثانیه صداشو شنیدم:

-اوهووم.

-من خوابم نیاد.

-منم همینطور...

یه ذره ساکت بودیم که باز دوباره من به حرف اوادم و گفتم:

-خب... حالا که اینطوره یه ذره از خودت بگو... نمیخوام فردا دوباره جلوی

بابات ضایع بشیم.

-در مورد خودم... آدم خشک و بدفلفی نیستم... بیشتر عمرمو تنها بودم و

سرم با درس خوندن گرم کردم... همون طور که گفتم یه بار عاشق شدم ولی

دوست دختر زیاد داشتم... رنگ مورد علاقم آبییه و غذای مورد علاقم قرمه

سبزیه... البته از وقتی که با بردیا آشنا شدم... چون قبل از اون دوسه نوع

غذای ایرانی بیشتر تو خونمون درست نمیشد.... به هنر علاقه ایی ندارم ولی....

چند لحظه ساکت شد و گفت:

-بهم نخندیا.... از آشپزی کردن خوشم میاد. هرچند که خوب بلد نیستم.
با تصور اینکه آرتام جراح بخواد پشت اجاق وایسته نتونستم نخندم. اونم خندید و گفت:

-نبینم فردا به همه بگیااا وگرنه اخراجی.... این یه رازه بین من و تو. باشه؟؟؟
میون خنده باشه ایی گفتم... دوباره سکوت برقرار شد... اما این بار آرتام بود که سکوت و شکست:

-اطلاعاتم کافی بود؟

-اهووم... حالا نوبت منه.... من تا قبل از اتفاقی که خودت ازشون خبر دای دختر شادتری بودم.... غذای مورد علاقم چلو کباب... برعکس تو به هنر علاقه دارم... مخصوصا

صدای آرتام مانع از ادامه ی صحبتتم شد:

-مخصوصا به نقاشی و شعر... اینو از کتاب شعرایی که توی کتابخونت بود میشه فهمید... رنگ مورد علاقت باید طوسی و صورتی باشه چون زیاد ازشون استفاده میکنی.... دختر درسخونی هستی... مسئولیت پذیر و کاری... زیادی مغروری ولی به موقع خیلی مهربونی... بهت میاد که روحیه ی کمک کردن داشته باشی... مودبی و به دیگران احترام میداری....

با تعجب به حرفاش گوش میدام... همه رو درست گفته بود.... گفتم:

- خیلی تیزی...

- ما اینیم دیگه...

- فکر کنم بخاطر تلاش زیادیه که برای بدست آوردن دل دخترا کردی. خیلی دقیق شدی.

- تو این که من آدم باهوشیم شکی نیست ولی فقط روی آدمایی که برام جالبن دقیق میشم.

- حالا این آدمای جالب چند نفری بودن؟

- شیطون.

- یه چیززی بهت میگم ولی قول بده جوگیر نشی...

ساکت بود تا ادامه بدم:

- تو واقعا خوش قیافه ایی...

- اونو که میدونستم... من خیلی دختر کشم.

- چه از خود راضی... خودتو یه ماچم بکن.

صدای خندشو شنیدم... بعد از چند لحظه گفت:

- ولی بنظر من تو خیلی جذابی... از اون دسته قیافه ها رو داری که آدم از

دیدنش سیر نمیشه.

با شنیدن این حرفش خجالت کشیدم... گرم شده بود، مطمئنم الان گونه

هام قرمزه... ولی حس خیلی خوبی بود... یه لذت عجیب... هر کاری کردم

نتونستم لبخندم و جمع کنم... باز خوبه که دراز کشیدم و قیافم و نمیبینه.

- امشب که بابات و دیدم فهمیدم که اصلا بهش شبیه نیستی... من مادرت و

ندیدم ولی فکر کنم که به اون رفتی... قیافه ی بابات کاملا شرقی ولی تو نه.

-آره... من بیشتر شبیه مامانم... یادم بنداز عکسشو بهت نشون بدم. اون خیلی خوشگل بود...

غم توی صداشو میشد کاملاً متوجه شد... یه لحظه خودمو گذاشتم جای اون از فکر اینکه یه روزی مامانم و نینم تنم لرزید... هیچ وقت دوست نداشتم جاش باشم... برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

-حالا که گفتم شبیه مامانتی هی ازش تعریف کن... با شه بابا تو خوشگل ترین مرد زمینی.

-میدونم... ولی مرسی از تعریف.

نمی دونم چرا امشب انقدر در موردش کنجکاو شده بودم... با این حال دیگه جایز نبود ازش سوال بپرسم... چشمامو بستم و سعی کردم به حرفایی که زد فکر کنم...

صبح که از خواب بیدار شدم آرتام تو اتاق نبود... با تعجب به جایی که دیشب خوابیده بود نگاه کردم... ساعت ۸:۱۰ بود... کجا رفته بود؟

بی خیال شدم و کش و قوسی به بدنم دادم... دلم نمی خواست از تختش پیام پایین... زیادی نرم و راحت بود. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. توی اتاقش یه در بود که منتهی میشد به سرویس بهداشتی. بعد از شستن دست و صورتم از اتاق اومدم بیرون که آرتام و دیدم داشت از پله ها میومد بالا... لباس ورزشی تنش بود و نفساش طبیعی نبود. تا من و دید لبخندی زد و گفت:

-صبح پاییزیتون بخیر خانوم دکتر...

لبخندی زدم و گفتم:

-صبح بخیر... رفته بودی ورزش؟

با سر تایید کرد. پلیور شو در آورد و اومد جلوتر... چشمم افتاد به سینه ی ستیرش که حالا با شتاب کمتری نسبت به چند دقیقه ی قبل بالا و پایین می رفت... پوست خوش رنگی داشت... نگاهمو به سختی از بدنش گرفتم و به چشمای شیطونش که حالا میخندید دوختم. پرسیدم:

-همه بیدارن؟

-بابا همین چند دقیقه پیش رفت پایین... تو برو پایین منم یه دوش میگیرم و میام.

سری تکون دادم و رفتم پایین... آقا بیژن که پشت میز صبحونه نشسته بود تا من و دید لبخند مهربونی زد و گفت:

-بیا اینجا باباجوون... بیا صبحونه آماده س.

رفتم روی صندلی سمت راستش نشستم. به دو تا قوری ایی که روی میز بود اشاره کرد و پرسید:

-چایی یا قهوه؟

به سرم زد یه ذره ادای دخترای عاشق پیشه رو در بیارم. لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون... منتظر می مونم تا آرتام بیاد.

آقا بیژنم لبخندی زد و گفت:

-خوش به حال آرتام... دیشب خوب خوابیدی بابا جوون؟

با یاد آوری تخت گرم و نرم آرتام لبخندی زدم و گفتم:

-بله. عالی بود....

یکی از ابروهاش مثل آرتام بالا رفت و آروم خندید... اولش از خندش تعجب کردم ولی با فکر اینکه منظورم و بد متوجه شده گونه هام قرمز شد... نمی دونستم چی بگم... حتما فکر کرده... آه...

بعد از چند دقیقه آقا بیژن همینطور که چاییش و هم میزد، پرسید:

-آرتام که اذیتت نمیکنه؟

-نه... خیلی مهربونه.

-خوبه... اگر کاری کرد کافیه به خودم بگی تا ادبش کنم.

صدای آرتام باعث شد هر دومون به راه پله ها نگاه کنیم:

-پشت سر دکتر مملکت غیبت نکنین.

آقا بیژن روشو برگردوند ولی من همچنان بهش نگاه میکردم... یه شلووار راحتیه مشکی همراه با یه تیشرت آستین کوتاه و تنگ قهوه ای پوشیده بود که اندام ورزشکارانشو خوب به نمایش گذاشته بود. موهاشو که هنوز خیس بود، مرتب داده بود بالا. اومد صندلی روبروایی منو که سمت چپ باباش میشد کشید کنار... ولی قبل از نشستن با دیدن فنجون خالیه روبروم نگاهی با تعجب بهم کرد و پرسید:

-چرا چیزی نخوردی؟

شونه ایی بالا انداختم و خیلی عادی گفتم:

-منتظر بودم تا توییای.

لبخندی زد و نگاه قدر شناسانه ایی بهم انداخت... بعد برای هر دومون چایی ریخت و هر دفعه با نگاه مهربونش یه چیزی بهم تعارف میکرد و بعد

یواشکی نیم نگاهی به پدرش میکرد تا عکس العملش و بینش. البته منم
همراهیش میکردم... توی بعضی از تکوناش صورتش مچاله میشد که نشون
از درد بود... انگار باباشم اینو فهمید و پرسید:

- کمرت درد میکنه؟

- نه

- پس چرا یه دستت به کمرته؟

آرتام نگاهی به من که خجالت زده با فنجون چاییم بازی میکردم کرد و
گفت:

- صبح لباس کم پوشیدم... بیرونم سرد بود... پهلوهام درد گرفت.

نگاهش کردم که جوابمو با یکی از اون لبخندای خونه خراب کنش داد... آقا
شاپور از آشپزخونه اومده بود بیرون با دیدن ما سلامی کرد و رو به آرتام
گفت:

- چه عجب آرتام خان... یه جمعه شما رو تو خونه دیدیم.

- شاید بخاطر اینه که تنها نیستم.

وقتی شاپور رفت آقا بیژن پرسید:

- تو جمعه ها کجا میری؟

آرتام لبخند بامزه ای زد و گفت:

- حالا....

آقا بیژن نگاهی به من کرد که شونه هامو به نشونه ی ندونستن بالا
انداختم... آقا بیژنم با عصبانیتی ساختگی و لحن بامزه ای ادامه داد:

- سرکش شدی... البته تقصیر تو نیست مادر بالای سرت نبوده. دیشب خیلی فکر کردم... بهتره یه مامان خوشگل برات پیدا کنم...
یه ذره چونشو خاروند و با لبخند پرسید:

-فردا کی میری بیمارستان؟

آرتام چیزی نگفت و فقط با لبخند به باباش نگاه میکرد... آقا بیژن از جاش بلند شد و گفت:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ باید بینم پسرم کجا کار میکنه؟ از محیطش راضی هست یا نه؟

و رفت... آرتام چند باری سرشوبه دو طرف تگون داد و مشغول خوردن شد... هنوزم لبخند میزد... البته منم دست کمی از اون نداشتم ولی یه ذره فکرم درگیر این بود که آرتام جمعه ها کجا میره؟
صبحونه که تموم شد از جام بلند شدم و گفتم:

-خب دیگه من میرم خونه...

-چه عجله ایی داری؟

-برم بهتره... باید درس بخونم. فکر نمی کردم دیشب اینجا بمونم واسه ی همینم کتابمو نیاوردم.

سری تگون داد و از جاش بلند شد. لباسامو که پوشیدم رفتم و از باباش خداحافظی کردم... آرتام تا دم در همراهم اومد. فریرز ماشینم و جلوی در آماده کرده بود... همونطور که میرفتیم سمت ماشین با نگاهی به لباس نازکش گفتم:

-سرما میخوری..

-عمر...مگه دکترام مریض میشن.

با سر نه ایی گفتم...هر دو خندیدیم... پرسید:

-استرست از بین رفت.

سری تکون دادم و بعد از یاد آوری حرفای با باش سر میز بلند

خندیدم...وقتی نگاه متعجبشو دیدم، گفتم:

-می دونی تا دیروز همه ش فکر میکردم که تو چرا انقدر شیطونی...اما با

دیدن پدرت به یه مثل اعتقاد پیدا کردم که میگه « پسر کو ندارد نشان از پدر

»

-یعنی چی؟

-یعنی رفتارت کاملاً مثل باباته.

-نفرمایید...من انگشت کوچیکه ی بابام نمیشم.

-یعنی انقدر شیطونه؟

-حالا خودت کم کم متوجه میشی.

رسیده بودیم به ماشین...گفتم:

-ممنون بابت همه چی...و معذرت به خاطر دیشب که مجبور شدی رو

زمین بخوابی.

-دیگه حرفشم نزن...

و قبل از اینکه چیزی بگم منو کشید تو بقلش...از تعجب نمی دونستم چی

بگم که خودش آروم زیر گوشم گفت:

-بابام داره نگامون میکنه.

بر خلاف آرتام روش سمت در بود، من صورتم به سمت ساختمون بود....
 راست میگفت پرده ی یکی از اتاقای بالا کنار رفته بود.... از منم یکی از
 دستامو بالا آوردم و گذاشتم روی کمرش سرم روی سینه ش بود که از
 صبح تا حالا رو اعصابم بود... صدای ضربان قلبش آروم تو گوشم
 پیچید... یه حس خیلی خوب که خیلی زود گذر بود... چون آرتام خودشو
 کشید عقب و شیطان نگام کرد.... دیگه موندن جایز نبود... سری تگون دادم
 و سریع سوار ماشین شدم و حواسم بود که به خاطر هیجان زیادم خرابکاری
 نکنم... نفس عمیقی کشیدم و استارت زدم و راه افتادم.... از توی آینه نگاهش
 کردم... در حالی که دستاشو توی جیبش کرده بود و ایستاده بود... من آدمی
 نبودم که زود به دیگران وابسته بشم ولی در مورد آرتام....
 نباید بذارم زیاد بهم نزدیک بشم...

یه هفته ایی از اومدن بابای آرتام میگذره. تو این مدت مامانم یه شب برای
 شام دعوتشون کرد. مثل اینکه همه چیز بینشون خوب پیش میرفت. من و
 آرتامم ترجیح دادیم بدون توجه به بحثاشون که بیشتر در مورد ازداج ما بود به
 بحث خودمون که بیشتر حرفامون حول و حوش بیمارستان بود پردازیم.
 دلم خیلی برای پری و شیما تنگ شده بود و دوست داشتم برگردم پیششون...
 تو این مدت از تیکه های گاه و بی گاه طنازم دور نبود. جوابشو نمیدادم چون
 دنبال شر نمیگشتم.

امروز یه عمل داشتیم که خیلی طولانی بود و ۵ ساعتی توی اتاق عمل
 بودیم. وقتی دکتریزدانی گفت خسته نبا شید انگار دنیا بهم داده بودن. پاهام

خیلی درد میکرد. لباسامو عوض کردم و رفتم تو بخش. ولی از شانس بدم اونجام شلوغ بود. بالاخره ساعت ملاقات بود... از یه طرف صدای خانواده ی مریضا، مخصوصا بچه کوچولو های همراه شون که یا گریه میکردن یا توی راهرو میدویدن و در حین بازی کردن جیغای بنفش میکشیدن و از یه طرف دیگه هم صدای سوپروایزر بداخلاق بخش که مدام سر همه بخصوص پرستارای بدبخت غر میزد. من دلم برا شون میسوخت. دستی روی سرم کشیدم و رفتم تو اتاق رست.

اما مثل اینکه امروز روز بدشانسیم بود. طنناز و مهدیه هم اونجا بودن... نگاهمویی تفاوت از شون گرفتم و رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و دستمو گذاشتم روی چشمام و فشارشون دادم. بعد از چند دقیقه صدای طنناز و شنیدم که گفت:

-چقدر از آدمای آبیروکا برم میاد.

میدونستم با منه... ولی توجهی نکردم و به همون حالت موندم. صدای کشیده شدن پایه ی صندلی روی زمین نشون از این بود که یکیشون از جاش بلند شد. سکوت حکم فرما بود که یک دفعه صدای طنناز رو با فاصله ی کمی از خودم شنیدم که میگفت:

-چه جوری دلبری کردی؟ خودتو زدی به موش مردگی؟ هان... چه جوری تورش کردی؟

دیگه داشت کلافه ام میکرد. حالم از این حرفای خاله زنکیه مسخره به هم میخورد برای همین سرمو بلند کردم و با عصبانیت به چشمماش خیره شدم. از چشمماش خوندم که یه لحظه از حرکت ناگهانیم ترسید. بلند گفتم:

- سعی کن دهن تو ببندی...

دستشوزد به کمر شو با قیافه ی حق به جانبی ادامه داد:

- چیه؟ چرا بهت بر میخوره؟ مگه دروغ میگم؟

بعد به مهدیه نگاهی کرد و گفت:

- مبینی قیافشو... اولاً که او مد انقدر ادای دخترای پاک و بی تفاوت و در

آورد تا رد گم کنه... ما هم که ساده گفتیم اهل این حرفا نیست. نگو خانوم

زیر زیرکی داشته دلبریشو میکرده.

- من احتیاجی به دلبری کردن ندارم.

در اتاق باز شد و گلاره اومد تو. نگاه متعجبی به من که از عصبانیت صورتم

قرمز شده بود انداخت. راهمو کج کردم و به سمت در رفتم اما طناز بازومو

کشید و منو متوقف کرد و گفت:

- چرا قهر میکنی؟ مگه دروغ میگم؟ حالا معلوم نیست تو اون مدت که

باهاش بودی چطوری خودتو در اختیارش قرار دادی که آرتام بیچاره مجبور

شد بگیرت. وگرنه همه میدونن که اهل ازدواج نبود.

گلاره که تا اون موقع ساکت بود نگاهی بهم کرد و پرسید:

- اینجا چه خبره؟

بازومو از دستش کشیدم بیرون. بدون توجه به گلاره گفتم:

- اولاً آرتام نه و دکتر مهرزاد. دوما اگه آرتام از ع شوه های خرکیتون خوشش

میومد زود تر برای شما اقدام میکرد... کاری کردی که همه ی بیمارستان

میدونن تو دیوونشی... ولی اینو مطمئن باش من آرتامو دوست دارم و
 نمیدارم دستت بهش برسه. حالا هر چقدر که دوست داری خودتو بکش.
 طناز از شنیدن حرفام آتیشی شد و گلاره اومد جلو دستمو کشید تا بحث و
 تموم کنم. قبل از اینکه بغضم بترکه از اتاق اومدم بیرون و سریع سمت
 دستشویی رفتم. خاک بر سر من. ببین کارم به کجا کشیده که این طناز
 چلغوزم بهم تیکه میندازه.. زدم زیر گریه. نمیدونم چند درصد از حرفایی که
 تو اتاق به طناز زدم درست باشه ولی حس عجیبی از اون حرفا داشتم.
 نمیتونستم احساسمو درک کنم.

آب رو باز کردم چند باری آب روی صورتم پاچیدم. گلاره اومد تو و با
 هیجان و ترس نگاهم کرد و گفت:

-تو حالت خوبه؟

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. گفتم:

-آره

-چی شد بحثون شد؟

-فکر میکنی چه موضوعی برای طناز خیلی جالبه؟

-دکتر مهرزاد؟

-آره.

-ای بابا این دختر یه سور به سیریش زده...

-ولش کن. نمیخوام دیگه در موردش فکر کنم.

وقتی رفتم بیرون از دیدن آرتام که توی راهرو وایستاده بود تعجب کردم.

گلاره یه ذره از مون فاصله گرفت تا راحت صحبت کنیم.

-سلام اینجا چی کار میکنی؟

موشکافانه نگاهم کرد و بدون اینکه جواب سلاممو بده پرسید:

-گریه کردی؟

-نه

-پس چشمات الکی قرمز شده؟

دستی به چشمام کشیدمو رومو برگردونم، گفتم:

-یه ذره سرم درد میکنه... فکر کنم قرمزیه چشمام بخاطر همینه.

با دست صورتمو برگردوند طرف خودش و دقیق نگاه کرد:

-چی شده؟

از حرکتش جلوی گلاره خجالت کشیدم و سرمو کشیدم عقب:

-گفتم که هیچی.

-پس چرا اونطوری دویدی تو دستشویی؟ چند بارم صدات کردم ولی

نشیدی.

ساکت موندم، وقتی دید چیزی نمیگم گلاره رو صدا کرد و گفت:

-بیخشید خانم سعادت...میشه شما بگین چی شده؟

با چشم و ابرو به گلاره اشاره کردم که ساکت بمونه گلاره اول طفره رفت

ولی وقتی قیافه ی برزخیه آرتام و دید، نگاه درمونده ایی بهم کرد و همه

ماجرارو تعریف کرد. آرتامم با گفتن حالیش میکنم رفت. با دهنی باز

نگاهی به گلاره کردم و گفتم:

-چرا بهش گفتی؟

- چرا نگم... بذار حقشو بذاره کف دستش... دختره ی عوضی رو.

با عصبانیت گفتم:

-خدا بگم چیکارت نکنه گلاره.

همینم کم مونده بود که به عنوان یه دختر بچه ننه به چشم پیام. رفتم سمت اتاق رست که آرتام و دیدم که روبروی طنناز ایستاده. حالت عصبانیه آرتام نگرانم میکرد. رفتم سمتشون. فقط این حرف آرتام شنیدم که داشت به طنناز میگفت:

-بهبتره بار آخرت باشه چون سری بعد بدون توجه به پدرت یه تصمیم

اساسی در موردت میگیرم. فهمیدی؟

بازوشو گرفتم و گفتم:

-آرتام خواهش میکنم.

آرتا نگاهی بهم کرد و دوباره رو به طنناز گفت:

-بهبتره همین الان معذرت خواهی کنی.

طنناز نگاه وحشتناکی بهم کرد و با صدای آروم و از بین دندونای چفت

شدش یه چیزی گفت که فکر نکنم کسی غیر از خودش صداشو شنیده

باشه. آرتام گفت:

-با خودت حرف میزنی؟

این بار ادای آدمای مظلوم ودر آورد و گفت:

-معذرت میخوام.

و منتظر جواب من نمودند و رفت بیرون و مهدیم دنبالش. نمیدونستم طنز چه حالی داره ولی دلم براش سوخت. نگاهی به گلاره انداختم که با لبخندی از روی خوشحال داشت بهمون نگاه میکرد و رفت بیرون. گفتم:

- چرا باهاش اینطوری حرف زدی؟

- بد کردم طرفتو گرفتم؟

- بهتر بود دخالت نمی کردی... من که بچه نیستم، خودم جوابشو دادم. گلاره نباید...

- یعنی چی؟؟؟ چرا نباید میفهمیدم؟

جدی تر از قبل شده بود رگ های پیشونیشو میتونستم ببینم. در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره، گفت:

- من نگفتم تو بچه ایی. اون دیگه خیلی پررو شده و از موقعیت پدرش سو استفاده میکنه... در ضمن من اجازه نمیدم کسی به خانوادم توهین کنه...

و رفت...

ولی من سر جام خشکم رده بود و به جمله ی آخرش فکر میکردم....

امروزم مثل روزای دیگه بخش خیلی شلوغ بود و یه عمل هم داشتیم. طنز و از صبح تا حالا ندیدم ولی گلاره میگفت که دیروز اون و مهدیه جلوش و گرفتن و تهدیدش کردن که اگر کسی از ماجرای دیروز بویی ببره کاری میکنن که اخراج بشه. تازه یه پیغامم برای من فرستاده و گفته که منتظر باشم و بینم آخرش آرتام کی رو انتخاب میکنه. گلاره میگفت حواسم و جمع

کنم ولی برام مهم نبود چون آرتام و میش-ناختم و میدونستم زمانی که نامزدیمون بهم بخوره باز سراغ طناز نمیره.

آخر های ساعت کاریم بودم که گوشیم زنگ خورد... آرتام بود.

-سلام خانوم دکتر

-سلام، خوبی؟

-دارم میمیرم از خستگی... زنگ زدم بگم من کارم یه ذره طول میکشه. اگر میخوای به خونه خبر بده دیر تر میری که نگران نشن.

-من مزاحمت نمیشم. خودم میرم.

-باز شیطون شدی؟ گفتم که کارم تموم شه خودم میرسونمت. من باید برم. فعلا.

نداشت مخالفتی کنم و گوشی قطع کرد. با تعجب یه نگاهی به گوشی کرد. جدیداً خیلی امر و نهی میکردا. خویش این بود که پری و شیما رو میدیدم... شونه ایی بالا انداختم و رفتم پیش بچه ها. دو ساعتی گذشت که بالاخره سر و کله ی پری و شیما پیدا شد. پری که از دیدن من تعجب کرده بود جیغ آرومی کشید و او مد بغلم کرد. بعدم نوبت شیما بود. وقتی از بغل شیما بیرون امدم گفتم:

-نمیدونستم انقدر دو سم دارین.

- شیما: از بس بی معرفتی... از وقتی نامزد کردی رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی...

-پری: از بس که شوهر ندیده س.

-شیمما: خوبه خودتم دست کمی ازش نداری... باز این شیفتشو عوض کرده که زیاد نمیینمش تو چی؟

و روبه من ادامه داد:

-باورت میشه من اصلا شبا اینو پیدا نمیکنم؟ همه ش ور دل جناب گوهریه.

پری دستی به کمر زد و گفت:

-خب باید در مورد آینده صحبت کنیم؟ من که جای دیگه ایی نمی بینمش.
-شیمما: والا اگر بحث ازدواج و بچه و آیندشون و دوران پیری هم که بود تا الان تموم شده بود.

پری قری به سر و گردنش داد و گفت:

-چییه؟ حسودیت میشه تنهایی؟

-من؟ عمرا.

با لبخند داشتم به بحثشون گوش میدادم. پری نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چییه خنده داره؟ من هیچی حالیم نیست... هر چی زودتر شیفتتو عوض میکنی وگرنه ما دیگه باهات کاری نداریم.

شیمما معترض گفت:

-از خودت مایه بذار.

-پری: خب عزیزم میدونم که تو هم باهام موافقی

شیمما رو به من اشاره ایی به پری کرد و گفت:

- میبینی... الان شدم عزیزش

پری خندید و لپ شیمان رو کشید:

- تو همیشه عزیز منی.

شیمان ایشششی گفت و رو به من ادامه داد:

- پری راست میگه شیفتتو عوض کن دیگه.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- اصلا تو این ساعت اینجا چی کار میکنی؟ وایستا ببینم، نکنه شیفتتو

عوض کردی.

- چه عجب یادتون اومد منم هستم.

پری خوشحال دستاشو بهم کوبید و گفت:

- شیفتتو عوض کردی؟

- نه بابا... آرتام کار داشت گفت منتظر بمونم.

هر دو تاشون پنچر شدن. لبخندی زدم و گفتم:

- این چه قیافه اییه؟ خودمم دلم براتون تنگ شده و دوست دارم برگردم.

میخوام با آرتام صحبت کنم.

شیمان خوشحال گفت:

- تورو خدا زودتر برگرد. این پری که همه ش پیش شوهر شه. حداقل تو بیا

تا از تنهایی در بیام.

پری اخم بامزه ایی کرد ولی قبل از اینکه بتونه جوابی بده، گفتم:

- خیلی خوب.. تورو خدا کل کل نکنین.

صدای خانم دواچی که شیما رو صدا میکرد مانع از ادامه ی صحبتمون شد.

بعد از رفتن شیما پری با صدای آرم تری پرسید:

-اوضاع با آرتام چگونه؟

-معمولی. مگه قرار چگونه باشه؟

-منظورم اینه که علاقه ایی، نشونه ایی، حرف خاصی؟

-گمشو. پری تو که همه چی رو میدونی دیگه چرا اینو میگی؟

-یعنی یه اتفاق کوچولو هم نیفتاده؟

-نه. بیا بریم پیش بقیه.

پری دیگه چیزی نگفت ولی من داشتم به اتفاقی که تو این مدت افتاده بود فکر میکردم. داشتم دنبال یه نشونه میگشتم ولی چرا؟ چرا برام مهم شده که بیشتر آرتام بشناسم؟ چرا دارم دنبال یه نشونه میگردم؟ سرمو تکون دادم تا دیگه بهش فکر نکنم و مشغول حرف زدن با پری شدم. ماجرای دیروزم براشون تعریف کردم و اونام مثل گلاره ذوق مرگ شدن. البته قول دادن که به کسی نگن چون زنده نمیداشتمشون.

آرتام sms داد که برم پایین. از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم تو پارکینگ. به ماشینش تکیه داده بود و به یه کاغذ نگاه میکرد. با صدای سلام کردنم نگاه کرد و لبخندی زد. چشمش قرمز بود و خستگی از قیافش معلوم بود. پرسیدم:

-خیلی خسته ایی؟

-دارم میمیرم... خیلی خوابم میاد. و بعد سوییچ و گرفت طرفم و گفت:

-میشه تو برونی؟

-یعنی تا خونمون من رانندگی کنم؟

-نخیر... یعنی امشب بیای خونه ی ما و تا اونجا شما برونی.

-ولی من نمیتونم اونجا بمونم. سری قبل که دیدی چه بلایی سر کمرت اومد.

-من مشکلی با روی زمین خوابیدن ندارم. اگر نیای ممکنه تصادف کنما.

یه ذره نگاهش کردم. واقعا خوابش میومد.

-به رانندگیه من اعتباری نیست، میزنم داغونش میکنما.

-فدای سرت. میشینی؟

هیچ وقت دو ست ندا شتم ما شین کسی رو غیر از خودم سوار شم چون حادثه خبر نمیکنه ولی گذشتن از همچین عروسکی.... تازه من که یه بار اونجا خوابیدم. لبخندی زدم و سویچ و گرفتم. دکمه ی استارت و زدم و راه افتادم. آرتام ساکت بود نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم سعی میکنه چشماشو باز نگه داره. لبخندی زدم و گفتم:

-پس بخاطر اینکه راننده میخواستی گفتمی من بمونم.

نگاه دلخوری بهم انداخت و گفت:

-دستت درد نکنه.

-شوخی کردم. تا برسیم بگیر بخواب. رسیدیم بیدارت میکنم.

از خدا خواسته قبول کرد ولی قبلش ضبط و روشن کرد و گفت:

-پس تو هم آهنگ گوش کن تا حوصله ت سر نره.

سوشو تکیه داد به صندلی و چشماش و بست. صدای آهنگ که نوای ملایم پیانو بود و کم کردم تا راحت بخوابه. تمام راه داشتم به آرامشی که کنار آرتام پیدا میکردم فکر میکردم. چند باری که پشت چراغ قرمز مونده بودیم نگاهش کردم. بر خلاف قیافه و نگاه های شیطونش، تو خواب خیلی معصوم میشد. شک ندارم که هر دختری که باهاش باشه رو خوشبخت میکنه. ای کاش هیچ وقت کاوه ایی وجود ندا شت و ما با علاقه اینطور کنار هم نشستیم بودیم. انقدر تو افکارم غرق شده بودم که متوجه سبز شدن چراغ نشدم و با تک بوق ماشین پشتیم به خودم اومدم و حرکت کردم.

رسیدیم دم در. دلم نیومد بوق بزنم. از ماشین پیاده شدم و زنگ و زدم و منتظر موندم تا فریبرز بیاد و در و باز کنه. بخاطر آرتام ماشین و تا نزدیکی ورودی ساختمون بردم. هرچند اینطوری برای خودمم بهتر بود. تکون آرومی به شونه ش دادم که چشماشو باز کرد و با دیدن خونه گفت:

-چه زود رسیدیم.

-معلومه خیلی خوابت میومد.

لبخندی زد و رفتیم تو. با بابا بیژن حال و احوال کردم. بخاطر آرتام میز شام و زودتر چیدن و آرتامم به احترام بقیه تا آخر نشست ولی از قیافش معلوم بود خوابش میاد... حتی چند باری که بهش گفتم بره بخوابه مخالفت کرد. اما زودتر از همه رفت تا بخوابه. من و بابا بیژنم یه ساعتی کنار هم نشستیم و صحبت کردیم. وقتی رفتم تو اتاق آرتام دیدم که مثل اونشب روی زمین خوابیده بود. یه ذره نگاهش کردم و لبخند ناخواسته ایی روی لبام نشست.

تازه یادم او مد که من فردا دانشگاه دارم. چون کلاس دیرتر شروع میشد، یه قلم و کاغذ برداشتم و براش نوشتم که صبح بره بیمارستان و من خودم میرم دانشگاه. کاغذ و گذاشتم بالا سرش. ولی همچنان کنارش نشسته بودم و نگاهش میکردم. نمی دونم امشب چه مرگم شده. خیلی جلوی خودم و گرفتم تا دستمو بین موهای قهوه ایی خوشحالتش نکنم. از جام بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم ولی تا نزدیکای صبح بیدار بودم....

صبح که از خواب بیدار شدم آرتام نبود... هر چند این بار می دونستم که رفته بیمارستان. ساعت ۸:۳۰ بود. دلم نمیخواست از جام بلند شم، هنوز خوابم میومد. دم دمای صبح بود که تونستم بخوابم.... تو جام نشستم و دستامو از دو طرف باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. خواستم از روی تخت بلند شم که چشمم خورد به یه کاغذ که روی عسلی کنار تختم بود. مطمئنا خط آرتام بود.

«من با آژانس میرم. ماشین دستت باشه فقط اگر تونستی شب بیا دنبالم.... بابت دیشم ممنونم»

تازه چشمم به سویچ افتاد که کنار نامه گذاشته بود. فکرشم نمیکردم بخاطر من بدون ماشین بره.... از این کارش یه حس خوبی بهم دست داد و لبخندی روی لبم نشست.

-مهربون.

با انرژی بیسشتری از جام بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم از اتاق رفتم بیرون که فریبا رو دیدم. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر. داشتم میومدم صداتون کنم.

-صبح تو هم بخیر.... خیلی خوابیدم؟ همه بیدارن؟

-کلا تو این خونه همه زود بیدار میشن. ولی آقا بیژن گفتن حالا که آقا آرتام خونه نیست بیان پایین تا به تصمیمی واسه ی هفته ی آینده بگیریم.

هفته ی آینده؟ مگه چه خبر بود که به آرتام ربط داشت. چشمام و ریز کردم و پرسیدم:

-در مورد؟

-فریبا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بخاطر ۸ دی دیگه.

از قیافه ی متعجب فریبا میشد فهمید که یه گندی دارم میزنم. برای اینکه بیشتر خرابکاری نکنم. لبخندی زدم و گفتم:

-آها اونو میگی. خیلی خب بریم.

ترجیح دادم ساکت بمونم تا بفهمم قضیه از چه قرار. البته حدسم تولد آرتام بود ولی بهتر بود که ریسک نمی کردم. وقتی رفتم پایین همه دور میز منتظر مون نشسته بودن و همه شونم دا شتن با همدیگه حرف میزدن. که تا من و دیدن ساکت شدن.... بابا بیژن لبخندی زد و در حالی که به صندلی سمت راستش اشاره میکرد، گفت:

-صبح بخیر عزیزم. بیا پیش خودم بشین.

سپیده خانم برام چایی ریخت. بی بی نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

-دیشب خوب خوابیدی دخترم؟

-بله ممنون.

-بابا بیژن: خب وقت و هدر ندیم.

و روشو طرف من کرد و پرسید:

-خب نظر تو چیه بابا جوون؟

حالا چی کار کنم؟ اصلا نظر مو در مورد چی بگم...وای خدا.....عجب گیری کردم. نگاهی به چهری همه شون کردم که منتظر زل زده بودن به دهن من...ای کاش صبح با آرتام رفته بودم. میترسیدم یه چیزی بگم و همه چی رو خراب کنم...اونم تو این اوضاع که میدونم بابا بیژن هنوز نسبت به رابطه ی منو آرتام مطمئن نشده...هر چند به ظاهر چیزی نمیگه ولی از نگاه های موشکافانش میشه فهمید. سعی کردم به خودم مسلط بشم. آب دهنم و قورت دادم و با من من گفتم:

-خب.... می...می خواستم بگم.... آگه میشه اول شما برنامه تونو بگین...

-فریبا: چرا؟ مگه شما برنامه ایی ندارین؟

-چرا چرا...ولی خب من قبل از اینکه بابا بیژن بیاد به یه سری چیزا فکر کردم ولی حالا که اینجایی خیلی چیزا فرق میکنه.

بابا بیژن لبخندی زد و گفت:

-آه...درسته تولد آرتام برام مهمه ولی دوست ندارم بخاطر من برنامه تو بهم

بزنی.

با شنیدن کلمه ی تولد یه نفس راحت کشیدم و این بار با هیجان بیشتری که از کشف این موضوع بود، گفتم:

- نه نه... راستش من به یه شب دو نفره فکر کرده بودم ولی مطمئنم اگر دور هم باشیم آرتام خوشحال تر میشه... خودتون میدونین که چقدر درو هم بودن رو دوست داره.

-فریبرز: آناهید خانم درست میگه...

بابا بیژن رو به من گفت:

-راستش و بخوای ما روی یه مهمونی خانوادگی فکر کرده بودیم. اینطوری تو رو هم به فامیل و دوست و آشنا معرفی میکنیم. فکر نمیکنم جز خواهر و برادرام کسی تو رو دیده باشه.

-فکر خوبیه. من مشکلی ندارم

-بی بی: خب مادر جوون تو میدونی آرتام چی رو بیشتر دوست داره؟

معلومه که نمی دونم.... من هیچی از آرتام جز همون چند تا چیزی که اون شب گفت، نمیدونستم. برای اینکه قضیه رو پیچونم چشمکی زدم و گفتم:
-خب معلومه... منو.

همه خندیدن. یه لحظه نگاهم رفت سمت فریبا.... انگار زیاد از حرفم خوشش نیومد و خنده ش کاملاً مصنوعی بود.

بیشتر موندن مصادف بود با خرابکاریه بیشتر... نگاهی به ساعت کردم. باید زودتر میرفتم تا از کلاس جا نمونم.

-ببخشید من کلاس دارم و اگر نرم دیرم میشه. در مورد کادوی خودم که تصمیمم گرفتم چی براش بگیرم (آره جون خودم) تا روز مهمونی به کسی

نمیگم...! ما اگر میخوایین از زیر زبونش میکشم بینم به چی احتیاج داره... چگونه؟

همه موافقت کردن. ببخشدی گفتم و سریع از سر میز بلند شدم... لباسامو پوشیدیم و از همه خداحافظی کردم... قبل از اینکه از در برم بیرون بابا بیژن گفت:

-راستی با چی میری؟

با یاد آوری کار آرتام لبخندی زدم و گفتم:

-آرتام ماشینشو امروز داده دست من.

بابا بیژن لبخند مهربونی زد و گفت:

-برو باباجوون... به سلامت. مراقب خودت باش.

با سقلمه ایی که آزیتا بهم زد به خودم اومدم....

-چته؟

اما بجای آزیتا صدای استاد و شنیدم که گفت:

-معلومه حواستون کجاست خانم زند؟

تازه متوجه بچه ها شدم که همه شون برگشته بودن و منو نگاه میکردن... انقدر

فکرم درگیر کادو خریدن بود که رفتم تو هیپروت...

-حواسم نبود... ببخشید.

استاد با گفتن دیگه تکرار نشه به درس دادن ادامه داد. امروز برای یکی از

کلاسای تئوریم اومده بودم دانشگاه... خوبیش این بود که آخرین کلاسمون

بود... وقتی کلاس تموم شد دوباره به اینکه چی بخرم فکر میکردم... قطعا

باید یه چیزی بگیرم که آرتام خیلی دوست داشته باشه... ولی آخه من از

کجا باید بدونم چی دو ست داره؟... از خود شم که نمی تونم بپرسم... مثلاً
قراره سورپرایزش کنن.... فکر کن آناهیید... فکر کن....

صدای آزیتا دوباره رشته ی افکارم و پاره کرد. به قیافه ی معترضش نگاهی
کردم و گفتم:

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-چرا اینجوری زنگات میکنم؟ یه ربع دارم برات حرف میزنم ولی تو به
حرفام گوش نمیدی... اصلاً معلوم هست امروز حواست کجاست؟

-آزیتا.... بنظرت بهترین کادو برای یه مرد ۳۰ ساله چیه؟

آزیتا لبخندی زد و گفت:

-آها... پس میخوای برای نامزدت کادو بخری. حالا به چه مناسبت؟

-تولدشه

-مبارک باشه.... خب چیزی رو بخر که خیلی دوست داره.

-فکر کن نمیدونی چی دوست داره... اگر تو بودی چی میخردی؟

-خب ادکلن.... لباس.... ساعت... نمیدونم، بستگی داره که تا چقدر
بخوای خرجش کنی.

-ول کن خودم یه کاریش میکنم.

آزیتا نگاهی به ماشین های دور و برمون کرد و پرسید:

-امروز بدون ماشین اومدی؟

ابروایی برایش بالا انداختم و با دست به ماشین آرتام اشاره کردم... آزیتا
سوتی زد و گفت:

-مال نامزدته؟

با سر تایید کردم که ادامه داد:

- به به...پس باید حسابی براش خرج کنی... حالا بیا بریم یه دور ما رو مهمون کن ببینم.

آزیتا رو رسوندم خونشون. کل راه با هم فکر کردیم ولی هنوزم نمی دونستم چی براش بخرم... آزیتا میگفت یه جوری غیر مستقیم بپرسم ببینم چی میخواد.... بهتر بود از پری کمک میگرفتم. گوشیمو از تو کیفم در آوردم و شمارشو گرفتم... بار اول که جواب نداد. ساعت ۴ نشده بود، مطمئنا خواب بود... بار دوم صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

-چیه مزاحم؟

-سلامت کو؟

-مزاحم خوابم شدی تازه توقع داری بهت سلامم بکنم؟

-تا باشه مزاحم باحالی مثل من؟

-اووووو.

-پری به کمکت احتیاج دارم.

از صداش معلوم بود که نگران شده:

-چی شده؟

-نگران نباش...اتفاق بدی نیافتاده...

-بگو بابا قلبم اومد تو دهنم.

-ای بابا...چرا قضیه رو پلیسی میکنی؟ تولد آرتامه و من نمیدونم چی باید

براش بخرم... همین.

- یعنی بابات جای تو هویج کاشته بود بیشتر خا صیت داشت... یعنی ۲۶ سال از خدا عمر گرفتی هنوز بلد نیستی برای یه آقای دکتر متشخص کادو بخری؟

- تو علی دایی.... مشکل من اینه که من نمیدونم آرتام چی رو بیشتر دوست داره... اگر بتونم یه کادوی خوب براش بگیرم باباش قشنگ گول میخوره... حالا فهمیدی عقل کل؟

- خب از خودش پپرس...

- نمیخوام شیرینی غافل گیر کردن و از خانوادش بگیرم... نمیدونی با چه هیجانی داشتن برنامه ریزی میکردن.

- مگه میخوان تولد بگیرن براش؟

- بله.

- ای جوون... من به شرطی کمکت میکنم که ما رو هم دعوت کنی.

- خیلی خب... جهنم و ضرر... تو هم دعوت.

- پس رو من حساب کن... به هیراد میگم بینم اون چیزی میدونه... اگر نه که یه کاری میکنیم بالاخره...

- هر کاری میکنی فقط زود باشه... چون زیاد وقت نداریم.

- باشه... تا فردا خیرشو بهت میدم.

- دستت درد نکنه. یه دونه ایی.... برات جبران می کنم.

- خیلی خب... زبون نریز. اگر میخوای جبران کنی قطع کن تا بقیه ی خواب

عروسیمو بینم.... جای حساسش بودمااا.

- خواب بهتر نبود بینی؟

- حرف نباشه... یادت نرفته که محتاج منی؟

- من چاکرتم هستم. برو بقیه ی خوابت و ببین. خداحافظ.

- خداحافظ دوستم.

چقدر خوبه که پری هست... خوبه که همه چیز و میدونه... حالا که میدونم کمکم میکنه خیالم راحت تر شد... با یه نفس عمیق بوی عطر آرتام و که توی ماشین پر شده بود و فرستادم توی ریه هام... لبخندی زدم و راه افتادم.

وقتی رسیدم به آرتام sms دادم و بعد رفتم تو بخش و به کارام رسیدم. کارم تموم شده بود و منتظر آرتام بود. بالخره sms زد که برم پایین. وقتی رسیدم پایین دیدم همراه بردیا کنار ماشین وایستادن و مشغول حرف زدن هستن. با صدای سلام حرفشون و قطع کردن. بردیا سری تکون داد و آرتام گفت:
- سلام خانوم دکتر... خسته نباشی.

- مرسی... شما هم همینطور... شما خوبین دکتر؟

- بردیا: ممنون... الان داشتم از آرتام حالتون و میپرسیدم.

- شما لطف دارین.

- آرتام: داشت ازم خواهش میکرد تا باهات حرف بزمن یه ذره تو دانشگاه براش تبلیغ کنی بلکه بخت اینم باز شه.

- پس خبر نداری که دکتر همینطوری کلی طرفدار داره... فقط باید یه ذره بیشتر به دور و برشون توجه کنن.

بردیا در حالی که به آرتام نگاه میکرد، با ابرو اشاره ایی به من کرد و گفت:

-تحویل بگیر رفیق... من کلی خواستگار دارم. از بس زیاده پشت درمون
صندلی گذاشتم که یه وقت نتونن بیان تو.

و باز همون لبخند بامزه ش که خط های گوشه ی لبش و به نمایش
میداشت. آرتام گفت:

-اینارو گفت دلت نشکنه دوست من.

-بردیا: آخرش معلوم میشه عزیزم... خب من دیگه برم. راستش دو روزه که
درست و حسابی نخوابیدم.

باهش خداحافظی کردیم... سویچ و گرفتم سمت آرتام و گفتم:

-ممنون... ببخشید که بخاطر من بدون ماشین اومدی. من که گفته بودم
خودم میرم.

آرتام اخم بامزه ایی کرد و گفت:

-دیگه نشنوم.

در ماشین و برام باز کرد... وقتی سوار شد، پرسید:

-امشب میای خونمون؟

-نه ممنون... باید برم خونه.

کل راه در مورد دوران دانشجویش پرسیدم بلکه چیزی از بین حرفاش
بدردم بخوره ولی هیچی به هیچی... از قیافه ی آرتام معلوم بود که از این
همه کنجکاوای من تعجب کرده... برای اینکه برداشتم دیگه ایی نکنه بحث
و عوض کردم تا سو تفاهمی پیش نیاد.

آخرای شیفتم بود داشتم با پری حرف میزدیم (امروز کلا کاری تو بیمارستان نداشت ولی به خاطر کار هیراد اومد بیمارستان و هم اومده بود منو ببینه) که طنازو مهدیه رو دیدیم ، توی راهرو بلند بلند میخندیدن و سمت ما میومدن. توی دست طناز یه جعبه ی کادو بود یه جعبه ی صورتیه مربع. با خودم گفتم معلوم نیست باز دارن برای کی نقشه میکشن که انقدر شادن. ولی خوبیش این بود که دست از سر آرتام برداشته بودن. البته همه ی اینا یه حدس بود. طناز بهم چشم غره ای رفت و روشو کرد اونور. وقتی داشتم از کنار ما رد میشدن بلند گفتم:

-مطمئنم خوشش میاد عزیزم.

طرف حرفش مهدیه بود ولی به من نگاه میکرد. منو پری به دیوار تکیه داده بودیم داشتیم نگاهش میکردیم. وقتی دور شد پری چشم ازش برداشت و گفت:

-باز این داره یه کرمی میریزه ها.

لبخندی زدم و گفتم:

-فکر کنم یکپو پیدا کرده.

-نه بابا... کی میاد سراغ این؟

-اینقدر بدجنس نباش...

-بی خیال بابا. وقتمونو از سر راه نیاوردیم که برای اون احمق تلف کنیم.

بگو ببینم چی میخوای برایش بگیری؟؟؟

باز دلهره تمام وجودمو گرفت و گفتم:

-وای پری اینقدر بهش فکر کردم که شبا خواب بوتیک و ساعت فروشی و خرید کردن میبینم. گیج شدم.

-خب چرا از خودش نمیپرسی؟؟؟

-آخه دوست دارم خوشحالش کنم. میخوام از چیزی که بهش میدم راضی باشه.

پری با حالت خاصی نگاهم کرد...لبخند مرموزی زد و گفت:

-خب...دیگه چیا دوست داری؟؟؟

منظورشو فهمیدم...حتما فکر میکرد که بین منو اون خبریه. چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم:

-آدم باش پری...دارم نظرت و میپرسم. از اون فکرای مزخرفم نکن اطفای...

-آخه هر کسی جز منم بود فکر دیگه ای نمیکرد. اگه آرتام برات اهمیتی نداشت اینقدر حساس نمیشدی و راحت از کنار این موضوع میگذشتی.

-من بخاطر باباش...

حرفمو قطع کرد و در حالی که لپمو میکشید، گفت:

-بهونه ی الکی نیار نا فلا.

-پری این فکارو بی خیال شو. اصلا تو راست میگی...بگو من چی

بخرم؟؟؟

-چند روز دیگه تولدشه؟؟؟

-یه هفته ی دیگه.

-شوخی نکن...

- پس فکر کردی واسه چی دارم اینقدر جolz و ولز میکنم؟؟؟

- آخه تو چرا زود تر نمیگی؟؟؟

- من خودم دیروز فممیدم

- بابا تو دیگه نوبری واسه خودت

و شروع کرد به فکر کردن... بعد چند لحظه گفت:

- بذار هیراد بیاد ببینم چیزی میدونه.

- خدا کنه اون بدونه.

پری ساکت شد و فکر کرد این باعث شد منم شروع کنم به فکر کردن ولی

مثل همیشه درگیر این بودم که چی بخرم. داشتم فکر میکردم که صدای

آرتام و شنیدم که در حالی که داشت با یکی از رزیدنت ها به اسم جباری

حرف میزد اومد تو بخش. با دیدن ما لبخندی زد و اومد کنارمون.

- ببینین کیا اینجان.

- پری: سلام دکتر... حالتون خوبه؟

- آرتام: از این بهتر نمیشه. هیراد کجاست؟ هنوز نیومده؟

- نه جدیدا خیلی دیر میاد. فکر کنم سر و گوشش میجنبه.

- آرتام: نه بابا. هیراد از این کارا بلد نیست... باز من و بگین یه چیزی.

- میبینی تورو خدا. حداقل جلوی من این حرفا رو نزن.

- آرتام: بده باهات صادقم؟

آقای جباری گفت: تازه خبر ندارین، الان اومدیم به دوست دختر جدید

دکتر سر بز نم.

یکی از ابرو هام و بالا انداختم و گفتم: بله بله؟

پری هم دستشو زد به کمرشو گفت:

-داشتیم دکتر؟

آرتام لبخندی زد و گفت:

-اگر دوست دارین میتونین همراه ما بیاین. مطمئنم شما هم بینیش عاشقش میشین.

میدونستیم که همه ش شوخیه... اما قبل از این که مخالفت کنم پری گفت:

-پس چی که میایم. باید بینم کی بوده که انقدر زود آناهید و از گود خارج کرده.

آرتام مهربون نگام کرد و گفت:

-نفرمایید. جای آناهید روی تخم چشمامه.

جوابشو با لبخند دادم. آرتام بیخشیدی گفت و همراه جباری جلوتر راه

افتادن. من و پری هم دنبالشون. پری آروم گفت:

-که روی جفت چشاش جا داری؟

-بس کن پری.

-وا اینو دیگه خودش گفت. جباری هم شاهد.

-واسه ی فیلم بازی کردن جلوی شما بود خره.

-من که اینطور فکر نمیکنم.

-بله، تو کلا هر جور که دلت میخواد فکر میکنی. بعدم چرا گفتی باها شون

میریم. تو که میدونی شوخی میکرد.

- خب دیوانه ما باید با حرف زدن یه جوری از زیر زبونش بکشیم بیرون
بینیم چی دوست داره یا نه؟

-فعلا که داری مخ منو کار میگیری.

-واقعا پرویی. اصلا از کجا معلوم؟ شاید واقعا از این بیمار خوشش میاد
که جباری هم فهمیده.

خیلی بیراه هم نمیگفتا. برام جالب شد بدونم کی رو قراره بینیم. درسته
آرتام با همه ی بیماراش شوخی میکرد ولی تا حالا نشنیده بودم به یکی شون
بگه که دوست دخترشه. حتما باید دختر خوشگلی باشه. آرتام در اتاق ۲۱۷
زد و رفت تو. ما هم پشت سرش وارد شدیم. با دیدن پیرزن بانمک و فوق
العاده شیکی که تو اتاق بود لبخندی زدم. به همه چیز فکر کرده بودم جز یه
خانم مسن. صورت گردی داشت که پر از چین و چروک بود. چشمای
مشکی و موهای سی سفید که معلوم بود سه شوار ک شیده بود. اما جالبتر از
همه رژ قرمز رنگی بود که لبای نازکشو زیباتر کرده بود. عینکشو از روی
چشماس برداشت و کتاب توی دستشو بست و نگاهی به تک تک مون کرد
و با صدایی که بخاطر سنش لرزش خفیفی داشت، رو به آرتام گفت:

-نمیخوای این خانمای خوشگل و معرفی کنم؟

آرتام اول اشاره ایی به پری کرد و گفت:

-بله... پری خانم همسر یکی از بهترین دوستانم و البته...

با اشاره به من ادامه داد:

-صمیمی ترین دوست نامزدم آنایید.

پیرزن با شنیدن این حرف نگاه دقیقی بهم کرد و با لبخند مهربونی ادامه داد:

-میدونستم خیلی خوش سلیقه ایی... از آشناییتون خوشبختم دخترای خوشگل.

-منم همینطور.

آرتام لبخندی به من زد و بعد به پیرزن اشاره کرد و گفت:

-ایشونم طوبی جوون، دوست دخترمه.

طوبی جوون با کتابی که دستش بود ضربه ی آرومی روی شونه ی آرتام زد و گفت:

- با وجود دختر به این خوشگلی مگه من پیرزن که زیاد مهمون این دنیا نیستم به چشم میام؟

-آرتام: هر گلی یه بویی داره. بعدم دیگه از این حرفا نداریم.اا. تا دکتر خوبی مثل من داری نباید غصه بخوری. یه جوری عملت میکنم که از منم سرحالت ریشی.

-جباری: بله مادر جان. دکتر مهرزاد از بهترین دکترای ما هستن.

پیرزن نگاهی به من کرد و پرسید:

-تو هم موافقی دخترم؟ اگر تو بگی من رضایت میدم شوهرت عملم کنه.

نگاه بدجنسی به آرتام کردم و گفتم:

-والا منم شنیدم کارش خوبه ولی تا حالا ندیدم.

آرتام بامزه نگام کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگه تقه ایی به در خورد و هیراد جلومون ظاهر شد. پری با دیدن هیراد دستی به کمرش زد و گفت:

-تا حالا کجا بودی؟

هیراد لبخندی زد و گفت:

-بذار برسزم عزیزم. باور کن ترافیک بود.

-پری: من موندم اگر معضل ترافیک حل بشه شما آقایون چه بهونه ی دیگه ای میخواین برای دیر کردنتون بیارین؟ بیا بریم کارت دارم.

آرتام بلند خندید و گفت:

-قبل از رفتن وصیتی داری بگورفیق.

هیراد خندید و در حالی که سرشو به دو طرف تکون میداد از اتاق رفت بیرون. آرتام مشغول معاینه کردن طوبی خانم شد. انقدر ازش خوشم اومده بود که اگر باهاش راحت تر بودم میرفتم و ماچس میکردم. قیافه ی خیلی مهربونی داشت و منو یاد مامانی مینداخت. موقع حرف زدن بخاطر تُن صداس که آروم بود و اینکه با فاصله حرف میزد، آرماس خاصی بهت دست میداد... معلوم بود آرتام خیلی دوستش داره. نگاهاش به طوبی خانم یه جور بود. حتی وقتی کارش تموم شد از کنار پیرزن بلند نشد. به جباری هم گفت که میتونه بره. فقط ما سه تا تو اتاق مونده بودیم. طوبی خانم پرسید:

-کی منو عمل میکنی آرتام جان؟

-آرتام: به زودی. یعنی انقدر از دست ما خسته شدی که میخوای زودتر بری.

-این چه حرفیه عزیزم... تو هم مثل پسر می ولی من از محیط بیمارستان خوشم نمیاد.

-آرتام: چرا؟ بین چقدر پزشکای خوشگل تو بیمارستان هستن. یکیش من.

طوبی خانم نگاه مهربونی به آرتام کرد و بعد روشو برگردوند طرف منو و گفت:

- بیا جلوتر عزیزم. من چشمام زیادم خوب نمیینه.

لبخندی زدم و رفتم نزدیکتر. اما طوبی خانم اشاره کرد کنارش بشینم. تا نشستم دستمو گرفت و گفت:

- میدونستی خیلی خوشگلی؟

- ممنون. شما لطف دارین.

- خیلی بهم دیگه میان... امیدوارم به پای همدیگه پیر بشین.

با این حرف من و آرتام نگاهی بهم دیگه کردیم. اما این من بودم که زودتر نگامو دزدیدم. طوبی خانم لبخندی زد و گفت:

- تو منو یاد جوونیای خودم میندازی.

لبخندی زدم. پری اومد تو و رو به من گفت:

- همیشه بیای بیرون.

بخشیدی گفتم و خواستم از در برم بیرون که صدای طوبی خانم مانع شد:

- بازم میای بهم سر بزنی؟

- حتما.

سری تکون داد. از اتاق اومدم بیرون که پری گفت:

- هیرادم چیز خاصی نمیدونه. یه سری چیزای معمولی رو گفت که فکر

نمیکنم خیلی خوب باشه.

- اینطوری همیشه. اگر بخوایم یه جا بشینیم و فکر کنیم به نتیجه نمیرسیم. ۵
 شنبه دانشگاه و میپیچونم تا بریم چند تا مغازه رو ببینیم شاید یه چیزی
 چشممو گرفت. آها... به هیرادم یادآوری کن چیزی به آرتام نگه.
 پری سری تکون داد و رفتیم سر کارمون.

نگاه بی تفاوتمو از روی پالتوی مشکی توی ویتترین گرفتم و به پری که منتظر
 جوابم بود دوختم و با بالا انداختن ابروم گفتم:
 -نچ... اینم خوب نیست.

- چرا؟ به این خوشگلی... تو تن مانکن اینه بین تو تن آرتام چی میشه.
 -من نگفتم زشته ولی اینم چیز خاصی نیست.

-اون کیفِ که تو مغازه ی قبلی دیدیم چی؟ بنظرم اون خوبه.
 -آرتام زیاد کیف دستش نمیگیره.

-خب شاید بخاطر اینه که کسی تا حالا براش کیف نخریده.

-آها... اونوقت خودش بلد نبوده کیف بخره؟ من بخرم میگیره دستش؟
 -معلومه که میگیره... هر چی نباشه تو روی چشاش جا داری.

خندم گرفت. ضربه ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:
 -باز شروع کردی.

پری هم خندید و گفت:

-من هر چی که شنیدم میگم.

-بجای حرف زدن یه ذره مغازه ها رو نگاه کن تا یه چیز خوب پیدا کنیم...
 مثلا اومدی کمکم کنیا.

پری دهنشو باز کرد تا اعتراض کن که من زودتر گفتم:

-البته دور لباس و کفش و کیف و ساعتو خط بکش... یه چیز خاص.
 پری خندید و جلوتر از من راه افتاد و به ویتترین مغازه ها نگاه میکرد. چند تا
 مغازه رو رد کردیم که پری گفت:
 -ای کاش از خودش میپرسیدی... اینطوری تا فردا هم بگردیم چیزی پیدا
 نمیکنیم. دو روز دیگم که تولدشه...
 -گفتم که نمیشد...
 -حالا مطمئن که هنوز چیزی نفهمیده؟ تا جایی که من میشنا سمش خیلی
 تیزه...
 -فکر نمیکنم... این مدت تو بیمارستان خیلی درگیره... تازه بیشتر وقت
 آزادشم با طوبی خانم میگذرونه و فرصت فکر کردن به خودش و نداره.
 -دقت کردی چقدر میره پیشش؟
 -فکر کنم خدا طوبی خانم و فرستاد تا حواس آرتامو پرت کنه...
 -پریشبم ساعت ۱۱ بود که اومد و بازم یه ساعتی کنارش بود. مثل اینکه
 خیلی از اون خوشش میاد.
 -منم خیلی ازش خوشم اومد... خیلی مهربون و شیرینه.
 پری آروم زد کمرم و گفت:
 -!... اگر همین جناب دکتر فردا تو رو بی خیال نشد و نرفت همین طوبی
 خانم مهربون و گرفت...
 با فکر کردن به رفتار های آرتام تو این دو هفته گفتم:

-من احساس میکنم آرتام بخاطر اینکه تو سن کمی مادر شو از دست داده
انقدر زیاد با خانم مسن میگرده... تا حالا به نگاهاش به طوبی خانم
دقت کردی؟ دقت کردی هر دفعه که کلمه ی پسرم و از دهنش میشنوه
چقدر خوشحال میشه؟

-آره ها... عزیزم. دنبال محبت مادرانه میگرده. فقط خدا کنه زیاد بهش
عادت نکنه... اونطور که شنیدم وضعیت قلب طوبی خانم زیاد خوب
نیست.

-منم نگران این موضوعم... خیلی داره احساسی عمل میکنه.
-من که دعا میکنم حالش خوب بشه... زن خیلی خوبیه... همه ی بخش
دوشش دارن.

-ایشالله که خوب میشه.

دوباره هر دو تامون ساکت به مغازها خیره شدیم... اما هر دو تو فکر
بودیم... نمیدونم پری به چی فکر میکرد ولی من تمام فکرم پیش طوبی
خانم و آرتام بود... واقعا مادر به نعمت دیگه ست... با وجود تمام تلاش
های بابا بیژن برای پر کردن جای همسرش، بازم آرتام کمبود مهر مادری رو
احساس میکنه. اصلا حواسم به مغازه ها نبود... صدای پری منو به خودم
آورد. به تابلوی نقاشی ایی اشاره کرد و گفت:

-این چطوره؟

با یاد آوری اونروزی که با هم رفتیم نمایشگاه نقاشی لبخندی زدم و گفتم:

-آرتام علاقه ایی به نقاشی نداره.

-درست برعکس تو... دقت کردی شما دو تا چقدر به هم میان؟

- پس دیدی من و اون به درد هم نمیخوریم؟

- چه ربطی داره؟

دوباره نگاهی به تابلو کرد و گفت:

- فهمیدم... بیا به کاری کنیم. این درسته که ما نمیدونیم آرتام چی دوست

داره ولی حداقل میدونیم از چی بدش میاد.... میتونیم این تابلو رو براش

بگیریم. اگر کسی چیزی گفت میگیریم واسه ی خنده اینو گرفتیم و خواستیم

اذیتش کنیم.

- فکر بدی نیست ولی بعدش اگر ازم خواستن کادوی اصلی رو که با عشق

براش گرفتم و بهش بدم باید چه گلی به سرم بگیرم؟

- خب... کادوی اصلی رو بده دیگه.

هر دو تامون خندیدیم. گفتم:

- خیلی پررویی.

اما با فکری که به سرم زد خنده مو خوردم.... همچین بیراهم نمیگفتااا...

پری که دید خشکم زده تکون آرومی به شونم داد و گفت:

- چی شد؟

نگاهی به تابلو کردم و گفتم:

- همین و میخوریم؟

پری با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ مگه نگفتی از نقاشی خوشش نمیداد؟

- چرا.

و بدون اینکه مهلت اعتراض کردن بهش بدم، دستشو گرفتم و رفتم تو مغازه. فروشنده با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

-میتونم کمکتون کنم؟

با نگاهی به قیافه ی متعجب پری در مورد تصمیمی که گرفتم مسمم تر شدم و گفتم:

-اون تابلوی توی ویتترین و میخواستم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.... مطمئنم که کسی جز پری نبود. با اینکه پشت فرمون بودم ولی باید جواب میدادم.

-بله؟

-کجایی تو؟ همه سراغ تو رو میگیرن. آرتام خیلی ناراحته. همه میگن حتما با هم دعواتون شده که نیستی. بیچاره مادر و پدرت و آقا بیژن و آرتام مردن بس که برای همه یه دلیلی آوردن...

-یه نفس بگیر.... دارم میام.... یه ربع دیگه میرسم

-مردشورتو بیرن.

-کادو مو گذاشتی اونجا؟

-بله... زود خودتو برسون...

-اومدم.

گوشی رو قطع کردم. خیلی ترافیک بود ولی باز خوبیش این بود که دیگه نزدیکای خونشون بودم... از توی آینه نگاهی دوباره به هدیه ی امشبم کردم و لبخندی زدم که بی جواب نمودند. دیروز برای ok کردنش خیلی دوندگی

کردم... انقدر برای کارم هیجان داشتم که حاضر شدم از دیدن صحنه ی سورپرایز شدن آرتام بگذرم... طبق برنامه ی بابا بیژن، قرار بود من و آرتام با هم بریم خونه که همه ی مهمونای دعوت شده اونجا منتظر مون بودن... اما من لحظه ی آخریه بهونه تراشیدم که میخوام برم خونه ی مامانی... با این حال آرتام گفت که میرسوتتم و مجبور شدم قبول کنم که منو تا خونه ی مامانی برسونه. وقتی رفت آژانس گرفتم و سریع رفتم خونه تا هم حاضر شم و هم ماشینمو بگیرم و از اونجا رفتم سراغ هدیه م... با این همه فکر میکنم ارزششو داره....

وقتی رسیدم در باز بود و آقا شاپور دم در ایستاده بود. لبخندی زد و پرسیدم:

-همه اومدن؟

چه سوال احمقانه ایی ولی خوب بهتر از هیچی بود. آقا شاپور نگاهی به من و دو نفر همراهم کرد و گفت:

-بله... ولی شما خیلی دیر اومدین.

-میدونم.

سری براش تکون دادم و رفتم تو... دم در ورودی سپیده خانم دیدم که تا منو دید گفت:

-بالاخره اومدین؟

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت تو سالن... صداشو که اومدن منو اعلام میکرد شنیدم... یه لحظه یاد جارچی های توی فیلم افتادم... با فکر

کردن به سپیده خانم با لباس جارچی ها لبخندی زدم و رفتم تو... از سر و صدا معلوم بود که تو خیلی شلوغه... با ورودم به سالن همه نگاهم کردن و صدای همهمه کم کم خوابید... با چشم دنبال آرتام گشتم که با نگاه دلخورش مواجه شدم... خیلی خوشتیپ کرده بود... یه شلوار پارچه اییه مشکی با یه بلیز مردونه ی سفید که آستین هاشو تا زده بود... و البته ساسبند های بامزه ش...

لبخندی زدم و گفتم:

- بیخشید دیر اومدم ولی باید هدی ی امشمو میاوردم...

نگاه آرتام رنگی از تعجب گرفت. دوباره لبخندی زدم و با به دو نفری که بیرون در بودن اشاره کردم بیان تو...

امشب یه مهمون ویژه داریم.

همه مسیر نگاهمو دنبال کردن... اما من نگاهمو از خانم دواچی و که دست طوبی خانم و گرفته بود و توی راه رفتن بهش کمک میکرد، گرفتم و به آرتام دوختم تا عکس العملشو ببینم... و برق خوشحالی رو توی چشمای آسمونیش دیدم که ناباورانه به طوبی جوون زل زده بود... بعد از چند ثانیه به خودش اومد و نگاه قدر شناسانشو بهم دوخت... نمیدونم تو نگاهش چی بود ولی دلم یه جوری شد... سری تکون داد و لبهاشو به حرکت در اومد و بی صدا گفت «مرسی»... بعد رفت کنار طوبی جوون و در حالی که دستاشو میگرفت تا کمکش کنه با خوشحالی گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدین.

پری خودشو بهم رسوند و گفت:

- چرا انقدر دیر اومدی؟ داشتم سخته میکردم.
 - تا برم خونه ماشین و بگیرم طول کشید. برای اینکه بیچونمشم مجبور شدم
 برم خونه ی مامانی.
 پری نگاهی به آرتام که داشت طوبی خانم و به جمع معرفی میکرد انداخت
 و گفت:
 - فکر کنم موفق شدیم...
 دستی به کمرم زدم و گفتم:
 - موفق شدیم؟ چرا الکی خودتو جمع مبیندی؟ فکر و نقشه و اجرا همه ش
 از خودم بودم...
 - وا... من اینهمه کار کردم.
 - دقیقا کدومشو میگی؟
 پری یه ذره فکر کرد و با خنده گفت:
 - من و تو نداریم که خره... من کلی بهت روحیه و انرژی دادم...
 - منظورت همون تلفن های پر استرسه دیگه؟
 نگاهی به دور و برم انداختم و بعد از لبخند زدن به چند نفری که مشغول
 کنکاش من بودن گفتم:
 - تا بیشتر حواس ها به طوبی خانمه بیا بریم من لباسمو عوض کنم.
 و دستشو گرفتم و با هم رفتیم توی اتاق آرتام. همونطور که دکمه های
 پالتومو باز میکردم گفتم:
 - در قفل کن...

-چرا؟

-یهویکی میاد تو.

-منظورت آرتامه؟ این که خوبه دیوانه... اخلاق درست و حسابی که نداری، شاید با دیدن هیکل ناقصت خرگازش گرفت و همه چی رو جدی کرد.

چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم:

-در قفل کن.

-باشه ولی از من گفتن بود.

سریع پیراهنم و از کاورش در آوردم. یه پیراهن دکلته ی ماکسی به رنگ سبز کاهویی... بالا تنه ش خیلی گشاد بود طوری که اصلا اندامم و نشون نمیداد و کش هایی که روی قسمت دکلته و کمر لباسم بود اونو توی تنم نگه میداشت... طوری بود که انگار دو تا دامن پوشیدم و پایین دامن بالایی رو با کش جمع کردم دور کمرم... پایین تنه ش هم نه گشاد بود و نه تنگ... از سمت راست تا روی زانو چاک داشت... لایه ی دوم و زیری لباس قرمز رنگ بود... که اونم از سمت راست چاک داشت با این تفاوت که ۵ سانتیمتر زودتر از پارچه ی سبز رنگ اصلی چاکش بسته می شد و همین باعث میشد وقتی راه میرم پارچه ی قرمز رنگ به چشم بیاد... البته دور قسمت دکلته ش هم نوار باریک قرمز کار شده بود. موهامم که تقریبا تا کمرم میرسید و پائینش فر بود و مثل همه ی مواقعی که وقت ندارم به وسیله ی ژل و موس مو ثابت نگه شون داشتم. رنگ مشکیه موهام با لباس سبز خیلی خوب در اومده بود. پری سوتی زد و گفت:

-محشر شدی دختر...

از توی آینه لبخندی زدم و گفتم:

-ولی به پای تو نمیرسم خوشگل.

پری واقعا قیافه ی خوشگلی داشت و بنظرم توی بخش و بین دو ستا از همه

سرتتر بود. پری گفت:

-اون که معلومه من خوشگلم ولی میخوام یه اعترافی بکنم.... همیشه تو

مدرسه به تو حسودیم میشد و دوست داشتم قیافه ی تو رو داشتم.... جذاب

و وحشی.

-بی ادب.

-باور کنم راست میگم... قیافه ی خشنی داری.

حق با پری بود... قبلا هم این حرفو شنیده بودم.... کاوه همیشه میگفت

بخاطر ابروهای تقریبا پهلو چشمای کشیده... ولی به نظر خودم بخاطر

اخمی بود که اکثر اوقات تو صورتمه و همینطور بینیه قلمی و کشیدم....

کاوه میگفت عاشق همین چشمای وحشی و سرکشمه... با یاد آوری

حرفاش یه ذره دلم گرفت. لبخند کم جونی به قیافه ی پکرم توی آینه زدم...

پری با دیدن قیافم گفت:

-چی شد؟ باز یاد کاوه افتادی که پنچر شدی؟

نگاه غمگینم و از توی آینه بهش دوختم و چیزی نگفتم.... پری او مد

کنارم.... دست گذاشت روی شونمو گفت:

- بهش فکر نکن... میدونم برات خیلی سخته ولی بجای اینکه فکرتو حروم همیچین آدم بی معرفتی کنی یه ذره به آرتام توجه کن... من مطمئنم که شما دو تا خیلی بهم میان و با هم خوشبخت میشین... اگر بهم فرصت بدین میتونی روزای بهتری نسبت به کاوه رو باهش تجربه کنی...

آرتام... یه مرد فهمیده و مهربون و دوست داشتنی... از احترامی که به خانما میداره خوشم میاد. تا حالا حرف یا حرکت ناشایستی ازش ندیدم... یاد نگاه چند دقیقه پیشش افتادم... دوست ندارم بهترین شبشو بخاطر یه مشت خاطراته بی ارزش خراب کنم... لبخندی زدم و گفتم:

- بیخیال کاوه زودتر بریم پایین تا تولد تموم نشده... نا سلامتی کلی زحمت کشیدم.

خواستم از جلوی آینه برم کنار که پری گفت:

- کجا؟ نمی خوای آرایش کنی؟

انقدر رفتم تو خاطرات که پاک یادم رفته بود... زیر چشمام و پشت پلکهامو قبلا با سایه ی قهوه ای کمرنگ از بی رنگی در آورده بود. ریمل و رژگونمو تمدید کردم... فقط میموند یه رژ قرمز جیغ که با رنگ مشکی موهام و البته چشم و ابروم هارمونی خوبی داشت....

وقتی همراه پری رفتیم طبقه ی پایین همه مشغول حرف زدن بود و چند نفری هم داشتن اون و سط هنر نمایی میکردن که من نمی شناختم شون.... البته صدای موزیک بخاطر آدمای مسن خیلی زیاد نبود... چشم چرخوندم تا خانوادم و پیدا کنم. مامان و بابام و مامانی همراه بابا بیژن، طوبی خانم، خانم دواچی و عمه و عموهای آرتام یه گوشه ایی از سالن نشسته بودن...

ولی آرتام اونجا نبود... رفتم تا بهشون سلام بکنم. پری هم ازم جدا شد و رفت سراغ هیراد.

با صدای سلامم همه نگاهم کردن و جوابمو دادن. بعد از دست دادن به همه شون رفتم کنار ویلچر مامانی و ایستادم. مامان با لحنی دلخور و اخمی ساختگی گفت:

- تو نباید یه خبر به من و بابات بدی که دیرتر میای؟ میدونی آقا بیژن از اول مهمونی داشت جواب مهمونا رو میداد؟

عاشق این اخمای مامان بودم... لبخندی زدمو رو به بابا بیژن که روی مبلی کنار یه مامانی نشسته بود، گفتم:

- ببخشید که همراه آرتام نیومدم... برای آوردن طوبی جوون لازم بود. بابا بیژن لبخدی زد و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم... فکر نمکنم هیچکدوم از ما تونسته باشیم به اندازه ی تو امشب آرتام و خوشحال کرده باشیم...

و بعد ازم خواست برم نزدیک تر و آرام زیر گوشم گفت:

- من کلی از کادوت لذت بردم... تولد منم نزدیکه...

با ابرو اشاره ایی به مامانی کرد و گفت:

- منم از کادو های زنده بیشتر خوشم میاد.

لبخندی زدم و نگاهی به طوبی جوون انداختم و پرسیدم:

- ببخشید که برای شما هم دردرس شدم... صدای موزیک که اذیتتون

نمیکنه؟

- نه عزیزم... اتفاقاً میخواستم ازت تشکر کنم که برای چند ساعتی هم که شده منو از بیمارستان آوردی بیرون... الان حالم خیلی بهتره...
 با احساس دستی که دور کمرم حلقه شد رومو برگردوندمو آرتام و کنارم دیدم... نگاهش به مستخدمی بود که با یه سینی توی دستش کنارمون وایستاده بود... با اشاره به یکی از لیوان های توی سینی گفت:
 - اینو بدین به طووبی خانم.

زن مشغول پذیرایی شد... تا جایی که فهمیده بودم آقا بیژن همیشه برای مهمونی از یه شرکت خدماتی نیرو میاورد و از کارکنای خونه برای پذیرایی استفاده نمیکرد. بابا بیژن رو به آرتام که همچنان دستش دور کمرم بود گفت:
 - تو چرا هر ۵ دقیقه یه بار به یه بهونه میای اینجا؟ برو به مهمونات برس...
 - آرتام: الان میرم پدر من... چرا شاکی میشی؟ او مدم آناهید و با خودم ببرم.
 و رو به من ادامه داد:

- بیا بریم چند نفر میخوان باهات آشنا بشن.
 سری به نشونه ی موافقت تکون دادم... از بزرگتر ها جدا شدیم... آرتام آروم زیر گوشم گفت:

- میدونی امشب چقدر خوشحالم کردی خانووم؟
 جوابم به نگاه مهربونش تنها یه لبخند بود... اونم با لبخند جوابمو داد و در حالی که دستمو بین دستاش میفشرد گفت:
 - بعدا باید در موردش صحبت کنیم.

و رو به چند تا دختر و پسری که رو برومون بودن گفت:
 - اینم نامزد خوشگل من....

به چهره‌ی سه تا پسر و دو دختری که روبروم بودن نگاه کردم... آرتام شروع کرد به معرفی کردنشون... اولین نفر فرزین پسر عمه ش بود... قد متوسط و هیکل تپلی داشت... قیافه ش هم خوب بود... چشم و ابرو مشکی با پوستی سفید و لپای گل انداخته... کنارش برادرش ایستاده بود که اسمش فرهاد بود. البته از شباهت زیادشون میتونستی بفهمی که برادرن... فرهادم چشم و ابرو مشکی بود... قد بلندتری نسبت به فرزین داشت و موهای بلندش رو هم با کش بسته بود... عینک روی چشمش هم حاکی از درس خوندن زیادش بود... دختری که کنار فرهاد بود و دستشو دور بازوش حلقه کرده بود؛ سوزان، نامزدش بود. موهای بور با چشمای روشنش کاملاً نشون میداد که ایرانی نیست... با اینکه روی صورتش پر لک بود اما به زیباییش آسیبی نمیزد و برخلاف دختر کنارش آرایش مختصری کرده بود که اصلاً به چشم نمیومد.

نفر بعدی دختر عمو بزرگه‌ی آرتام بود که تو مراسم خواستگاریم نبود. اسمش مونیکا بود. برعکس قیافه‌ی بانمکی که داشت ولی اخلاقش اصلاً دوستانه نبود و تو ژست بود. آخرین پسر هم که از همه خوش قیافه تر بود؛ مهرداد، پسر عمه‌ی آرتام بود... چهره‌ی شرقی و جذابی داشت. هر پنج نفر خوش پوش بودن... بعد از اینکه مراسم معارفه تموم شد فرزین نگاهی به آرتام کرد و گفت:

-بی معرفت چرا منو مراسم نامزدیت دعوت نکردی؟

-آرتام: مگه تو ایران بودی که گله میکنی؟

-فرزین: خب صبر میکردی تا پیام... اصلا بهم میگفتی من خودمو
میرسوندم.

و بعد رو به من ادامه داد:

-باور کنین وقتی از بابا شنیدم که واسه ی آرتام رفته خواستگاری داشتم
شاخ در میاوردم ولی حالا که دیدمتون به سلیقه ش آفرین میگم. خیلی از
آشناییتون خوشبختم.
-منم همینطور.

سوزان لبخند دوستانه ایی زد و گفت:

-منم بهت تبریک میگم آرتام. نامزدت خیلی خوشگله.
به سختی میتونست پارسی صحبت کنه ولی لحجه ش خیلی بامزه بود.
ازش تشکر کردم. سوزان با یه لبخند که جوابمو داد و ازم پرسید:
-چرا آخر هفته ها با ما نمیای بیرون؟

-فرهاد: سوزان راست میگه... چرا آناهید خانمو و نیامی؟
با تعجب به آرتام نگاه کردم. تازه فهمیدم که منظور آقا شاپور از اینکه میگفت
جمعه ها آرتام خونه نیست چی بود. مونیکا مغرورانه نگاهم کرد و گفت:
-حتما یه دلیلی داشته که آرتام چیزی بهش نگفته.

-آرتام: نه دلیلش فقط این بود که نمی خواستم وقت های آزاد آناهید و که
میتونه استراحت کنه ازش بگیرم... همین.

و برام توضیح داد:

-این بچه ها رو که میبینی بعد ۱۲ سال از آمریکا برگشتن... یک ماه و نیمه
میشه که او مدن. از اونجایی که سوزان خیلی به گردشگری علاقه داره ما

تصمیم گرفتیم که هر هفته بریم به جای تفریحی رو بهش نشون بدیم. اینطوری خودمونم به تفریحی میکنیم. سوزان دستمو گرفت و گفت:

-میشه از این هفته به بعد همراهمون بیای؟

نگاهی به آرتام کردم تا ببینم نظرش چیه. مطمئنم بخاطر راحتی هر دومون بهم نگفته بود که برم تا معذب نباشم. نمیدونم چرا ولی احساس کردم بدش نیامد که قبول کنم. لبخندی به سوزان زدم و گفتم:

-حالا تا آخر هفته مونده.

-سوزان: اگر بیای خیلی خوشحالمون میکنی... هر کسی رو که دوست داری هم میتونی همراهات بیاری.

-فرزین: من که مطمئنم آناهید خانم روی زن داداش منو زمین نمیندازه. جوابم فقط لبخند بود. پری و هیراد هم اومدن تو جمعمون و همه مشغول صحبت کردن شدن... آرتامم هر چند دقیقه یک بار میرفت تا به طوبی خانم سر بزنه. پری هم مثل من از مونیکا خوشش نیومد ولی با سوزان حسابی گرم گرفته بود و قرار شد آخر هفته اون و هیرادم اگر تونستن همراهمون بیان. فرزین پسر زود جوشی بود. فرهاد آرومتر بود و از نظر اخلاقی به سوزان شبیه بود. اما مهرداد خیلی کم صحبت میکرد. در کل بیشتر از چند کلمه ازش نشنیدیم و بیشتر شنونده بود. مشغول صحبت کردن بودیم که مونیکا دست آرتام و گرفت و گفت:

-بیا بریم به دور برقصیم... مثلاً تولدته ها.

آرتام دستشو پس کشید و گفت:

- من رقص بلد نیستم... اگر خیلی دوست داری با فرزین برقص.

فرزین سریع هر دو تا دستش و کشید عقب و گفت:

- نه تو رو خدا... این خواهر ما رقصیدن با کفش پا شنه بلند و بلد نیست و

هی پاتو لگد میکنه. من نمیفهمم مگه مجبورت کردن اون کفشارو بیوشی؟

مونیکا دوباره دست آرتام و گرفت و با لحن پر عشوہ ایی به فرزین گفت:

- حالا کی خواست با تو برقصه که جبهه گرفتی؟ من فقط میتونم با آرتام

برقصم.

آرتام کلافه نگاهی به من کرد. با سر بهش اشاره کردم که مونیکا رو همراهی

کنه. وقتی رفتن پری آروم زیر گوشم گفتم:

- ایــــــــــــش. چقدر تو قیافه بود.

- هیس... میشنون.

فرزین نگاهی به جمع کرد و گفت:

- ما چرا مثل آدمای مسن اینجا وایستادیم؟ بریم وسط یه ارز اندامی،

چیزی...

و دست سوزان و گرفت تا ببرتش وسط. فرهاد معترضانه گفت:

- چرا سوزان و با خودت میری؟ برو عشوہ هاتو برای یکی دیگه بریز.

- خاک بر سر خسیست کنن. منو بگو که میخوای ستم تو این فرصت پیش

اومده دو تا حرکت قری به زن اجنبیت یاد بدم که تو عروسش کم نیاره.

میبینی زنداداش؟

سوزان که معلوم بود چیز زیادی از حرفای فرزین نفهمیده گفت:

-قر چیه؟ بریم بهم یاد بده.

فرزین با ابرو اشاره ایی به سوزان کرد و گفت:

-بین خودش دوست داره من بهش یاد بدم. بریم زنداداش.

بعد از رفتن فرزین و سوزان، هیراد و فرهاد مشغول صحبت کردن شدن و البته پری هم گهگداری تو بحثشون شرکت میکرد منم از سر بیکاری به رقصنده ها نگاه میکردم. از حرکات آرتام معلوم بود که رقص ایرانی بلد نیست چون بیشتر ببیننده بود و مونیکا تا میتونست براش عشوه میومد البته از حق نگذریم رقصش عالی بود اما هر چند دقیقه یکبار نگاهم میکرد و میخندید. از کارش خندم گرفته بود... با صدای مهرداد که منو خطاب قرار داده بود چشم از مونیکا برداشتمو بهش نگاه کردم:

-از رفتارای مونا ناراحت نشین.

-مونا؟

-بیخشید منظورم همون مونیکاس... مونیکا خیلی زود جوگیر میشه، از همون سال اولی که اومد کانادا اسمشو عوض کرد و گذاشت مونیکا. ولی من همون مونا صداس میکنم.

-مونا که اسم قشنگیه.

-موناست دیگه. کلا مدلش اینطوریه... تا یه تازه وارد و میبینه هر کاری میکنه که نشون بده خیلی سرتره و همه هم دوسش دارن. فقط خواستم بگم که از کاراش ناراحت نشین. هرچند از قیافتون میشه فهمید که براتون مهم نیست.

-بخاطر اطمینانیه که به آرتام دارم.

-خیلی خوبه.

-شما تو چه زمینه ای دارین تخصص میگیرین؟

-من پزشکی نخوندم.

ابروهام با شنیدن حرفش از روی تعجب بالا رفت. مهرداد لبخندی زد و گفت:

-انقدر عجیبه.

منم لبخندی زدم و گفتم:

-راستشو بخواین بله... از موقعی که اومدم با هر کی سلام و علیک کردم به

ربطی به بیمارستان داشته.

لبخند مهرداد عمیق تر شد.

-حالا رشته تون چی هست؟

-موسیقی.

از اینکه بالاخره به نفر و پیدا کردم که به ربطی به هنر پیدا میکرد خوشحال

شدم و ذوق زده گفتم:

-چقدر خوب، پس تمام سازها رو بلدین بزنین.

-بیشترشونو... معلومه به موسیقی علاقه دارین

-خیلی. چند سال پیش میرفتم کلاس کمانچه و پیانو ولی نصفه و نیمه

ولش کردم چون وقت آزاد نداشتم.

-اوووم... اگر دوست داشتین من بهتون یاد میدم. شاید شما باعث شدین

آرتامم به ساز یاد بگیره.

-اون که محاله.

هر دو خندیدم. مونیکا در حالی که بهمون نزدیک میشد گفت:

-وای آرتام تو عالی میرقصی.

آرتام نگاه متعجبی به مونیکا کرد و گفت:

-مطمئنی؟ تو اولین نفری هستی که اینو بهم میگه.

مونیکا قری به گردنش داد و گفت:

-هر کی بهت گفته بد میرقصی از حسودیش بوده.

فرهاد رو به آرتام گفت:

-حالا که مونیکا اینهمه داره ازت تعریف میکنه تو هم یه چیزی بگو. خوب

میرقصید؟

-آرتام: خوب که میرقصید ولی یادم باشه از این به بعد بیشتر به حرفای

فرزین توجه کنم.

و بعد چشمکی به من زد. همه خندیدن و مونیکا به حالت قهر روشو

برگردوند و گفت:

-اصلا هم بامزه نبود.

با بیخشیدی از جمع جدا شدم تا به طوبی جوون سر بزدم که آرتامم همراهم

اومد. از قیافه ی آرتام معلوم بود که از مصاحبت طوبی جوون داره لذت

میره حتی شامم کنارش خوردیم. خانم دواچی هم اینطوری راحت تر بود.

بالاخره کیک و آوردن، موقع فوت کردن شمع فرزین گفت:

-داداش آرزو کن من سر و سامون بگیرم. تولدم شد برات جبران میکنم.

- شرمنده خودم کلی آرزو دارم.

- بابا بیژن: زودتر آرزو کن و شمع ها رو فوت کن. توران خانم دلش کیک

میخواد

همه خندیدن. آرتام نگاهم کرد و سرش به نشونه ی اینکه چه ارزویی بکنه تکون داد. به طوبی جوون اشاره کردم. آرتامم یه نگاه به طوبی جوونو یه نگاهم به من کرد و کیک و فوت کرد. آرتام کادوها رو باز کرد. کادوی بابا بیژن یه تابلوی نقاشی از چهره ی همسرش بود و که آرتام و خیلی خوشحال کرد و هر چند دقیقه یه بار به عکس خیره میشد. کادوی مامان و بابای منم یه ساعت بود... مامانی هم یه دیوان مولانا خریده بود. بقیه هم تقریباً هدیه ایی تو همین حدودا خریده بودن. نوبت به کادوی دوم من رسید. همون تابلویی بود که اون روز با پری خریدیم. چیزی که باعث شد این تابلو رو بخرم پدری بود که توی نقاشی به پسرش کمک میکرد تا راه بره. هیراد گفت:

- خوبه دیگه دو تا دوتا کادو میگیری. ما که همون یه دونه رو هم نمیگیریم.

- پری: من برای تو کادر نمیخرم؟

- هیراد: نه

پری نگاهی به جمع کرد و گفت:

- بالاخره که میریم خونه عزیزم.

همه خندیدن. طوبی جوون گفت:

- راستش من امروز صبح فهمیدم که قراره به عنوان مهمون و البته کادوی

تولدت پیام اینجا و وقت نکردم کادو بخرم. اما میخوام یکی از وسایلی رو

که برام خیلی ارزش داره رو بهت بدم. جعبه ایی رو به سمت آرتام گرفت. یه ساعت جیبی مردونه ی نقره بود. طوبی جوون گفت:

-این یادگار شوهرمه.

-آرتام: من نمیتونم اینو قبول کنم.

-طوبی جوون: اگر قبول نکنی ناراحت میشم... اگر پیش تو باشه خیال من راحت تره

آرتام نگاه مهربان حاکی از تشکر به طوبی جوون کرد و ساعت رو گرفت. ساعت ۱۲ بود و منو آرتام نگران طوبی جوون که باید برگردونیمش بیمارستان. وقتی دیدم آرتام سرگرم مهموناست رفتم پیششو گفتم:

آرتام ساعت ۱۲ شد. من طوبی جوونو میبرم بیمارستان. باید قرصاشو ساعت ۱ بخوره.

نگاهی به جمع کرد و گفت:

باشه. تو مانتو تو بپوش منم باهات میام.

داشت میرفت سمت مهمونا که از شون خداحافظی کنه که بازو شو کشیدم سمت خودمو گفتم:

نه... نمیخواد. تو هنوز مهمونات هستن. زشته. بمون من میرم برسونمش و بعدش میرم خونه.

نگاه دلخوری کرد و گفت:

بذار برم به بابا بگم که داریم میریم طوبی جوونو برسونیم و بدون معطلی رفت و منتظر من نایستاد.

توی ماشین طوبی جوون از جوونیاش میگفت و بعضی وقتا با حرفاش مارو میخوندند. خوشحالی آرتام رو میشد از نگاهش به طوبی جوون فهمید. نزدیک بیمارستان بودیم که بحث ازدواج طوبی جوون و شوهرش افتاد که با عشق ۵۰ سال با هم زندگی کردن. منو آرتامو نصیحت کرد... گفت: زندگی باید توش عشق باشه. خیلیا میگن پول مهمه... من از خیلی از جوونا شنیدم که میگفتن اگه پول نباشه عشق پلو بذاریم جلوی هم؟؟؟ بعد از این جمله خودش زد زیر خنده. انگار نفسی برای خندیدن نداشت اما این جمله اینقدر براش خنده دار بود که از ته دل میخندید...
ادامه داد:

وقتی عشق باشه تحمل بیشتر میشه... شوهر نیش و کنایه ی زنو تحمل میکنه... زن کج خلقی های مردو تحمل میکنه. وقتی عشق باشه تلاش بیشتر میشه... وقتی عشق باشه خنده همیشه رو لباته. با هم میخندین. تلخیای زندگی شیرین میشه. مگه زمان ما مهریه بود؟؟؟؟ ما حتی شوهرامونو تا شب ازدواج نمیدیدیم. اون موقع چشمها پاک بود. نمیگم الان نیست ولی نسل نسل جووناییه که محدود شدن.
نفس عمیقی کشید و به دورو بر نگاه کرد. دیگه به محوطه ی بیمارستان رسیده بودیم. آرتام ماشینو پارک کرد. با ویلچر بردیمش توی اتاقتش. قرصاشو بهش دادم و روی تخت خوابوندمش. یه کم پیشش نشستیم و بعد باهاش خداحافظی کردیم. داشتیم از اتاق بیرون میرفتیم که طوبی جوون گفت:

امیدوارم زندگیتون با عشق بسازین . خوشبخت بشین ایشالله ... قدر همو بدونین... تو زندگی برای همدیگه تلاش کنین. خدا پشت و پناहतون باشه. برین به سلامت. هردو لبخندی زدیم و از ته دل میدونستیم که این حرفا به دردمون نمیخوره... از اتاق اومدیم بیرون.

توی راهرو بودیم که یهو طنناز اومد توی راهرو. منو آتامو دید. تعجبو تو چشماش میدیم.

آتام به چند تا از پرستارا سلام کرد و برای اینکه طنناز مارو دیده دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین

چشمامو باز کردم. هنوزم خوابم میاد. فکر کنم نزدیکای صبح بود که مهمونا رضایت دادن برن. نگاهی به آتام کردم که روی زمین بغل تخت دمر خوابیده بود و دستاشم از دو طرف باز کرده بود. از مدل خوابیدنش خنده ام گرفت. عقربه های ساعت عدد ۸ رو نشون میداد. تعجب کردم. معمولا این ساعت آفتاب طلوع میکنه ولی اتاق خیلی تاریک بود. آروم از جام بلند شدمو سمت پنجره رفتم. با دیدن دونه های برف که از آسمون میومد و زمین رو سپید پوش کرده بود خواب از سرم پرید. جیغ خفیفی کشیدم و هیجان تمام وجودمو فرا گرفت. بعد از مدت ها زمین رنگ برف رو به خودش دید. برفای توی حیاط دست نخورده بود و جون میداد واسه آدم برفی درست کردن. به آتام نگاه کردم که دیدم هنوز غرق خوابه و حتی یه تکونم نخورده. رفتم سمتشو تکونش دادم و صداش کردم. چند بار ی سرشو تکون داد ولی

چشماشو باز نکرد. انگار خیلی خسته بود. بازم تکونش دادم اما شدید تر.

چشماشو نیمه باز کرد و آروم گفت:

-هووووووم؟

با هیجان گفتم:

-آرتام پاشو داره برف میاد.

روشو برگردوند و غلت زد و گفت:

-چه خوب.

با کلافگی تکونش دادم و گفتم:

-!...میگم پاشو بریم برف بازی؟

-برای اینکه بیخیال بشم گفت:

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟ برف بازی؟ آخ...آخ...آخ... سرما میخوری... بشین هوا

که گرم تر شد میریم.

خندیدم و گفتم:

-چی میگی؟ اگه برف قطع شه که هوا سرد تر میشه. پاشو الان که برف

تمیزه بریم آدم برفی درست کنیم.

جوابمو نداد. وقتی دیدم توجهی نمیکنه تصمیم گرفتم خودم تنهایی برم. اما

روم نمیشد برای همین باید مجبورش کنم باهام بیاد. دوباره تکونش دادم.

وقتی دیدم با این همه تکونی که میدمش هیچ عکس العملی نشون نمیده

بالشتمو که توش پشم شیشه بود و از رو تخت برداشتم و محکم زدم تو

صورتش. شک زده چشماشو باز کرد اما با دیدن قیافه ی کلافه ام شیطون

خندید و دوباره چشماشو بست. دوباره بالشتو بردم بالا و گفتم:

-به خدا آگه بیدار نشی بازم میزنمت.

تو یه حرکت ناگهانی بالشتو از دستم کشید و بغلش کرد و خودشوزد به خوابو با همون لبخند گفت:

-هر کاری دوست داری بکن.

هم از کارش خنده ام گرفته بود هم میخواستم کلشو بکنم . با مشت زدم تو بازوشو گفتم:

-پاشو دیگه. تا برفا تمیزه میتونیم آدم برفی درست کنیم.

با چشمای بسته گفت:

-نچ...نچ...نچ...همه ی زورت همین بود؟

-من چی میگم تو چی میگی؟

مثل اینکه زور جواب نمیده باید از طرفندای زنونه استفاده کنم:

-اصلا نخواستم بیای. حیف من که دلم نیومد تنهایی خوش بگذرونم.

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و گفت:

-چه زودم قهر میکنه.

لبخندی از روی پیروزی زدم. آرتام تو جاش نشست و در حالی که از پنجره به آسمون نگاه میکرد با ناله گفت:

- خدا یا من چه کار بدی کردم که جزام برف روز بعد تولد مه. تو که میدونستی من تا دمدمای صبح بیدار بود

خندیدم و گفتم:

-به جای غر زدن پاشو لباستو بپوش. اتفاقا باید خوشحال باشی اولین برف زمستون روز بعد از تولدته...

از ذوق سریع لباسامو پوشیدم. آرتام نگاهی به پالتوم کردو گفت:

-سردت میشه... بیا این دست کشو شالگردنم بذار.

از خدا خواسته گرفتم و دویدم بیرون. آرتام پشت من از اتاق بیرون اومد. همونطور که داشت کاپشنشو میپوشید گفت:

-اگه میدونستم برفو اینقدر دوست داری دیشب تو مهمونی برف شادی میزدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-بینم میتونی اینقدر لفتش بدی تا برافا آب بشه؟

خواستم برم سمت در ورودی که آرتام بازومو گرفت و گفت:

-کجا؟؟؟؟ اول بریم یه چیزی بخوریم. ضعف میکنی.

خیلی هم بی راه نمیگفت. سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم و گفتم:

-به شرطی که بیشتر از ۵ دقیقه طول نکشه.

-ای بابا... ما تا بریم تو آشپزخونه و یه لیوان آبمیوه برای خودمون بریزیم

خودش ۱۰ دقیقه طول میکشه.

دستمو گذاشتم پشتشو به سمت آشپزخونه هولش دادم و گفتم:

-حالا تو برو...

آرتام دو تا لیوان آب پرتقال ریخت. به منم گفت از توی کمد یه جعبه

بیسکویت در بیارم. اینقدر تند تند میخوردم که دوبار بیسکویت پرید تو

حلقم. آرتام با دیدن حرکاتم بلند خندید و مثل یه پدر مهربون گفت:

-آروم تر... به خدا آب نمیشه. اگه شد من خودم به سفر میبرمت آلاسکا...
 مشغول خوردن بودیم که فریبا اومد تو. با دیدن ما که اول صبحی لباس
 تنمون بود تعجب کرد. سلامی داد. منم بدون معطلی گفتم:
 -فریبا برو لباس بیوش بریم برف بازی.

آرتام زد زیر خنده. فریبا با دیدن خنده ی آرتام لبخندی زد و گفت:
 -مرسی مزاحم نمیشم.

نگاه چپ چپی کردم به آرتام کردم که خنده شو خورد ولی هنوز زیر زیرکی
 میخندید و به فریبا گفتم:

-مزاحم چیه؟ زود برو حاضر شو ما اینجا منتظریم. به فریبرزم اگه بیداره
 بگو بیاد.

فریبا که انگار از پیشنهادم بدش نیومده بود باشه ای گفت و رفت تا لباس
 بیوشه. آرتام با نوک انگشت زد رو دماغم و گفت:

-تا امروز همه رو مجبور به برف بازی نکنی بی خیال نمیشی
 قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

-مگه تو الان به اجبار داری میای برف بازی؟

-نه والا... کی گفته؟ مدیونی اگه فکر کنی خیلی خوابم میاد.

چشمامو باز کردم. هنوزم خوابم میاد. فکر کنم نزدیکای صبح بود که مهمونا
 رضایت دادن برن. نگاهی به آرتام کردم که روی زمین بغل تخت دمر
 خوابیده بود و دستاشم از دو طرف باز کرده بود. از مدل خوابیدنش خنده ام
 گرفت. عقربه های ساعت عدد ۸ رو نشون میداد. تعجب کردم. معمولا این

ساعت آفتاب طلوع میکنه ولی اتاق خیلی تاریک بود. آروم از جام بلند شدمو سمت پنجره رفتم. با دیدن دونه های برف که از آسمون میومد و زمین رو سپید پوش کرده بود خواب از سرم پرید. جیغ خفیفی کشیدم و هیجان تمام وجودمو فرا گرفت. بعد از مدت ها زمین رنگ برف رو به خودش دید. برفای توی حیاط دست نخورده بود و جون میداد واسه آدم برفی درست کردن. به آرتام نگاه کردم که دیدم هنوز غرق خوابه و حتی یه تکونم نخورده. رفتم سمتشو تکونش دادم و صداش کردم. چند بار ی سرشو تکون داد ولی چشماشو باز نکرد. انگار خیلی خسته بود. بازم تکونش دادم اما شدید تر. چشماشو نیمه باز کرد و آروم گفت:

-هووووووم؟

با هیجان گفتم:

-آرتام پاشو داره برف میاد.

روشو برگردوند و غلت زد و گفت:

-چه خوب.

با کلافگی تکونش دادم و گفتم:

-!...میگم پاشو بریم برف بازی؟

-برای اینکه بیخیال بشم گفت:

-چی؟؟؟؟؟؟ برف بازی؟ آخ...آخ...آخ... سرما میخوری... بشین هوا

که گرم تر شد میریم.

خندیدم و گفتم:

-چی میگی؟ آگه برف قطع شه که هوا سرد تر میشه. پاشو الان که برف تمیزه بریم آدم برفی درست کنیم.

جوابمو نداد. وقتی دیدم توجهی نمیکنه تصمیم گرفتم خودم تنهایی برم. اما روم نمیشد برای همین باید مجبورش کنم باهام بیاد. دوباره تکونش دادم. وقتی دیدم با این همه تکونی که میدمش هیچ عکس العملی نشون نمیده بالشتمو که توش پشم شیشه بود و از رو تخت برداشتم و محکم زدم تو صورتش. شک زده چشماشو باز کرد اما با دیدن قیافه ی کلافه ام شیطان خندید و دوباره چشماشو بست. دوباره بالشتو بردم بالا و گفتم:

-به خدا آگه بیدار نشی بازم میزنم.

تو به حرکت ناگهانی بالشتو از دستم کشید و بغلش کرد و خودشو زد به خوابو با همون لبخند گفت:

-هر کاری دوست داری بکن.

هم از کارش خنده ام گرفته بود هم میخواستم کلهشو بکنم. با مشت زدم تو بازوشو گفتم:

-پاشو دیگه. تا برفا تمیزه میتونیم آدم برفی درست کنیم.

با چشمای بسته گفت:

-نچ...نچ...نچ...همه ی زورت همین بود؟

-من چی میگم تو چی میگی؟

مثل اینکه زور جواب نمیده باید از طرفندای زنونه استفاده کنم:

-اصلا نخواستم بیای. حیف من که دلم نیومد تنهایی خوش بگذرونم.

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و گفت:

-چه زودم قهر میکنه.

لیخندی از روی پیروزی زدم. آرتام تو جاش نشست و در حالی که از پنجره به آسمون نگاه میکرد با ناله گفت:

-خدا یا من چه کار بدی کردم که جزام برف روز بعد تولد مه. تو که میدونستی من تا دمدمای صبح بیدار بود خندیدم و گفتم:

-به جای غر زدن پا شو لباسو بپوش. اتفاقا باید خوشحال باشی اولین برف زمستون روز بعد از تولدته...

از ذوق سریع لباسامو پوشیدم. آرتام نگاهی به پالتوم کرد و گفت:

-سردت میشه... بیا این دست کشو شالگردنم بذار.

از خدا خواسته گرفتم و دویدم بیرون. آرتام پشت من از اتاق بیرون اومد. همونطور که داشت کاپشنشو میپوشید گفت:

-اگه میدونستم برفو اینقدر دوست داری دیشب تو مهمونی برف شادی میزدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-بینم میتونی اینقدر لفتش بدی تا برافا آب بشه؟

خواستم برم سمت در ورودی که آرتام بازومو گرفت و گفت:

-کجا؟؟؟؟ اول بریم یه چیزی بخوریم. ضعف میکنی.

خیلی هم بی راه نمیگفتم. سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم و گفتم:

-به شرطی که بیشتر از ۵ دقیقه طول نکشه.

-ای بابا... ما تا بریم تو آشپزخونه و یه لیوان آبمیوه برای خودمون بریزیم خودش ۱۰ دقیقه طول میکشه.

دستمو گذاشتم پشتشو به سمت آشپزخونه هولش دادم و گفتم:
-حالا تو برو...

آرتام دو تا لیوان آب پرتقال ریخت. به منم گفت از توی کمد یه جعبه بیسکویت در بیارم. اینقدر تند تند میخوردم که دوبار بیسکویت پرید تو حلقم. آرتام با دیدن حرکاتم بلند خندید و مثل یه پدر مهربون گفت:

-آروم تر... به خدا آب نمیشه. اگه شد من خودم یه سفر میبرمت آلاسکا...
مشغول خوردن بودیم که فریبا اومد تو. با دیدن ما که اول صبحی لباس تنمون بود تعجب کرد. سلامی داد. منم بدون معطلی گفتم:

-فریبا برو لباس بپوش بریم برف بازی.

آرتام زد زیر خنده. فریبا با دیدن خنده ی آرتام لبخندی زد و گفت:

-مرسی مزاحم نمیشم.

نگاه چپ چپی کردم به آرتام کردم که خنده شو خورد ولی هنوز زیر زیرکی میخندید و به فریبا گفتم:

-مزاحم چیه؟ زود برو حاضر شو ما اینجا منتظریم. به فریبرزم اگه بیداره بگو بیاد.

فریبا که انگار از پیشنهادم بدش نیومده بود باشه ای گفت و رفت تا لباس بپوشه. آرتام با نوک انگشت زد رو دماغم و گفت:

-تا امروز همه رو مجبور به برف بازی نکنی بی خیال نمیشی

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

-مگه تو الان به اجبار داری میای برف بازی؟

-نه والا... کی گفته؟ مدیونی اگه فکر کنی خیلی خوابم میاد.

بازوی آرتامو گرفتم و آروم از پله ها پایین رفتیم. فریبا و فریبرز هم پشت

سرمون بودن. حدود بیست سانت برف اومده بود. به حیاط نگاه کردم. یه

تیکه از حیاط که برف زیادی روش نشسته بود، به بچه ها نشون دادم و گفتم:

-رفتن به اون سمت حیاط قدغنه... اون برفا زیاده جوون میده واسه درست

کردن آدم برفی. اگه برین اونور با من...

برخورد گوله ی برف مانع شد تا ادامه ی حرفمو بگم. برگشتم و فریبرزو

دیدم که دست به کمر با لبخند پیروز مندانه ایستاده بود. گفت:

-خودتون اعلان جنگ کردین. من نمیخواستم جنگو شروع...

گوله ی برفی که آرتام زد به پشتش هم مارو به خنده انداختو هم فریبرز

ساکت کرد. آرتام لبخند بدجنسی زد و گفت:

-خواستم بگم وقتی با آناهد حرف میزنی منو نگاه کن.

فریبرزم بی معطلی یه مشت برف از روزمین برداشت و در حالی که با

مشتش اونو تبدیل به گلوله میکرد گفت:

-پس تورو نگاه کنم نه؟

وگوله رو پرتاب کرد و خورد تو صورت آرتام. و همین شد دلیل شروع برف

بازیمون. منو آرتام شده بودیم یه گروه. فریبا و فریبرزم با هم بودن.... البته

چون فریبا روش نمیشد به ما گلوله پرتاب کنه بیشتر گلوله در ست میکرد و

میداد دست بردارش که اونم حسابی از خجالت ما در میومد.... حتی یکی

دو باریم گلوله زد تو صورت من. بعضی وقتا هم برای اینکه حرص منو در
 بیاره میرفت سمت منطقه ی ممنوعه ای که انتخاب کرده بودم... آرتامم
 دنبالش میکرد. اینقدر خندیدیم و جیغ و داد کردیم که صدای بابا بیژن هم
 در اومد، از روی بالکن داد زد:

-چه خبره اول صبحی؟

آرتام خندید و گفت:

-به مهد کودک گلها خوش اومدین.

انقدر از کارای فریبرز و حرفای آرتام خندیده بودم که از دل درد نشستم رو
 زمین.

بابا بیژن به من گفت:

-از روی زمین بلند شو باباجون. سرما میخوری...

گفتم:

-مگه این آرتام و فریبرز میدارن من یه دقیقه سر جام وایستم.

بابا بیژن خندید و سرشو تکون داد و گفت:

-معلومه که حسابی داره خوش میگذره. پس من چی؟

خوشحال شدم و گفتم:

-شما هم میان برف بازی؟

آرتام زودتر گفت:

-نکنه میخوای بیای برف بازی؟

بابا بیژن گفت:

-مگه من چمه که نیام؟

آرتام- شوخی میکنی؟ سرما میخورین

پریدم وسط حرفشونو گفتم:

-آرتام چرا اینقدر گیر میدی. بذار بابا بیژنم بیاد...

آرتام- آخه...

بابا بیژن حرف آرتامو قطع کرد و گفت:

-آرتامو ولش کن... من میخوام پیام. فقط یکی بیاد کمک.

با خوشحالی رفتم سمت بابا بیژن و دستشو گرفتم و آوردمش پایین.

بعد از اینکه بابا بیژن کمی بازی کرد آقا فریدون و گوهر و شوهرش شاهپور

خان هم به جمعمون اضافه شدن.... تنها کسایی که تو بازی نبودن بی بی و

سپیده چون بودن که روی بالکن صندلی گذاشته بودن و مارو نگاه میکردن.

وقتی از بازی خسته شدیم رفتیم سراغ آدم برفی درست کردن که سپیده

جونم او مد کمکمون. بی بی هم بهمون هویج و دکمه داد و تونستیم ادم

برفیو تکمیل کنیم. بعد از تموم شدنش همه دورش جمع شدیم و نگاهش

کردیم.... و البته همه زدیم زیر خنده.... فریبرز گفت:

-به همه چیر شبیه جز آدم برفی.

-دیگه ما تواناییمون در همین حد بود.

فریبا به فریبرز گفت:

-همه ش تقصیر تو! اگه خراب کاری نمیکردی یه آدم برفیه خوشگل

داشتیم.

بابا بیژن خندید و گفت:

-خیلی خب ... دعوانکنین. مهم اینه درستش کردیم. منم بعد از ۱۰ سال برف بازی کردم.

آقا فریدون لبخندی زد و گفت:

-خیلی چسبید... بعد این همه سال دور هم بودیم و کلی هم خندیدیم. فریبرز در حالی که نگاش به آرتام بود با لحنی که ازش شیطنت میبارید خطاب به من گفت:

-همه ی اینا به یمن وجود آناهد خانومه دیگه.

آرتام- مثل اینکه از اون گلوله ها دلت میخواد

فریبرز دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-من که چیزی نگفتم... فقط تعریف کردم.

فریبا دستاشو زد به هم و گفت:

-راستی... الان که همه دور همیم بریم دوربین بیاریم و عکس بندازیم.

آرتام- فکر خوبیه.... بذارین من میرم میارم.

و بدون معطلی رفت توی خونه.

پایه ی دوربین و روی زمین گذاشت و دوربینو تنظیم کرد. چند باری پشت هم گفت:

-جمع تر... فریبرز شاخ نذار واسه فریبا آدم باش... پدریه کم بیا اینور تر

اون آدم برفی معلوم باشه... همه یه لبخند...

و بعد سریع اومد کنار من ایستاد و دستشو گذاشت دور شونه ام. و بعد فلش

دوربین...

همگی خسته بودیم . بی بی گفت:

-بیاین تو که بخاریو روشن کردم.

داشتیم میرفتیم سمت خونه که سپیده خانم زد تو صورتشو گفت:

-ای وای... ساعت ۱۲ شد... انقدر سرگرم بازی شدم که نهار نداشتم.

بابا بیژن گفت:

-ناراحتی نداره که سپیده جان... یه ساعت دیگه زنگ میزنیم از بیرون نهار

سفارش میدیم.

آرتام گفت:

-نه... منو آناهید میریم بیرون یه چیزی میگیریم.

بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

-مگه نه؟

منم که هنوز از برف بازی سیر نشده بودم رو به جمع گفتم:

-راست میگه.

همه رفتن سمت خونه و منو آرتام رفتیم سمت در. اومدیم درو باز کنیم که

فریبرز داد زد:

-هوا بد جور هوای دو نفرستا... خدایا یه دوست دخترم نداریم باهاش

دست تو دست توی این هوای برفی به بهونه ی غذا خریدن بریم خوش

بگذرونیم.

منو آرتام خندیدیم. آرتامم برای اینکه فریبرز اذیت کنه دستشو انداخت دور

کمرم و منو چسبوند به خودشو گفت:

-دلت بسوزه..

فریبرز رفت توی خونه. آرتام منو از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

-امروز خوب همه رو دور هم جمع کردیا.

-ما اینیم دیگه...

اودمم برم سمت پیاده رو که عطسه کردم. آرتام گفت:

-سرما رو خوردیا...

و بعد یقه ی پالتو مو گرفت و به هم نزدیک کرد و گفت:

خودتو بیوشون...

دستمو گرفت و رفتیم سمت رستوران. هنوز برف میومد و گوله های برف

موهامونو سپید کرده بود. توی خیابون فقط مه بود و برف. هوا گرفته بود.

نگاهی به دستای آرتام کردم...

مگه قرار نبود فقط یه نمایش ساده باشه؟؟؟ پس الان چرا دست همو گرفتیم

و هیچ کدوم اعتراضی نمیکنیم؟ هیچکدوم از تماشاگرامون نیستن ... صحنه

خالیه... پس برای کیا اینهمه مدت نقشه کشیدیم؟ برای چی وارد این بازی

شدیم که هیچ سرو تهی نداره. پس کاوه کجاست که بینه من دستای آرتامو

گرفتم و دیگه محتاج دستای اون نیستم؟؟؟؟ چرا نیست که بینه وقتی با

آرتامم بهم خوش میگذره؟؟؟؟ منو آرتام برای چی داریم اینقدر به هم

نزدیک میشم؟؟؟

بازم روزنامه رو ورق زد... مطمئنم که فقط عکسها شو نگاه میکنه. به اطرافش

توجه نداشت ولی من خیره نگاهش میکردم.

چند دقیقه ای میشد که منتظرش نشسته بودم. هیچ کس توی پارک نبود.
 تصمیم گرفتم تا بیاد به پیر مرد نگاه کنم... کار دیگه ای هم نداشتم...
 بستنی که جلوی صورتم اومد حواسم رو پرت کرد... گرفتمش و گفتم:
 -رفتی از کارخونه خریدی که اینقدر طول کشید؟
 خندید و گفت:

-برای شما گفتم سفارشی بزنه برای همین یه کم زمان برد...
 -والا من هر چی دقت میکنم هیچ فرقی بین بستنی خودم و بستنی تو
 نمیبینم.

-فرقش اینه که توی بستنی تو پر عشقه...
 خندیدم و مشغول خوردن بستنی شدم. به پیر مرد نگاه کردم... هنوز داشت
 روزنامه رو ورق میزد... این دفعه ی صدم بود که اون صفحه رو نگاه میکرد...
 دستمالی بهم داد و گفت:

-داره میریزه... حواست کجاست؟
 به پیر مرد اشاره ای کردم و گفتم:
 -به پیر مرده... خیلی با مزه ست... فکر کن یه روزی منو تو هم مثل این پیر
 میشیم و میایم پارک...
 -اگه من پیر بشم که با تو نیام پارک... تنها میام که یه دختری مثل تو منو
 دید بزنه...

چشمامو ریز کردم و با تهدید گفتم:

-کـــــاوه...

خندید و گفت:

چرا عصبی میشی حالا؟؟؟ مگه چی گفتم؟
 -یعنی چی دید میزنم؟ یعنی من منظور دار نگاهش میکنم؟
 -دقیقا منظورم همین بود...
 -آخه من پیرمردارو دوست دارم. خیلی شیرین.
 -خوبه.... این یعنی اینکه بهم خیانت نمی کنی...
 به بازوش زدم و دوباره گازی به بستتیم زدم... ساکت شدیم که کاوه دوباره
 گفت:

-نظرت چیه ماه عسل بریم اروپا؟
 یه کم فکر کردم و گفتم:
 -اوومممم. به شرط اینکه پاریس باشه
 -چه خوش اشتها...
 -کاوه اذیت نکنا..
 -ببخشید...چشم...هرچی شما بگی همون میشه... تصویب شد، میریم
 پاریس.

-یعنی من بالاخره ایفلو میبینم؟
 اخمی کرد و گفت:
 -من نه... ما... این صد بار... دیگه باید عادت کنی از کلمه ی ما استفاده
 کنی...

گاز آخرو به بستتیم زدم و گفتم:
 -بریم قدم بزنیم؟

بلند شد و گفت:

- چرا که نه... شما امر کن...

جای سر سبزی بود... بعد یه بستنی قدم زدن توی این پارک میچسبید. کاوه دستمو گرفت و گفت:

- یه روز با یه کالسکه میایم اینجا و با بچمون قدم میزنیم.

- کاوه جان... راجع به آینده حرف نزن لطفا

- آخه چرا؟؟؟ منو تو تا چند وقت دیگه ازدواج میکنیم...

- هنوز چند هفته مونده...

- چشم رو هم بذاری این چند هفته هم تموم میشه عزیزم.

داشتیم تو سکوت کنار هم قدم میزدیم و از بودن باهم توی پارک لذت میبردیم که دوباره کاوه گفت:

- آناهیید باورت میشه وقتی جوون تر بودم و هنوز جرئت اینو نداشتم که دستتو بگیرم همیشه خواب این روزارو میدیدم؟؟؟

- خواب چیو؟

- اینکه منو تو... تنها... توی یه پارک خلوت و دنج... با کلی عشق راه میریم...

- خواب قحطه؟ این چه خوابایه که میبینی؟

- خوابای من همش شیرینه... چون همش تو توشی عزیزم...

و دستمو فشرد...

به رو به روم نگاه کردم که چند تا بچه داشتن بازی میکردن... خواستم به

کاوه بگم بریم اون سمت که گوشیم زنگ خورد...

دستشو ول کردم و دنبال گوشیم گشتم. بعد از کلی گشتن از ته کیفم کشیدمش بیرون. با دیدن شماره ی بیمارستان تعجب کردم...

من که امروز مرخصی بودم...

گوشی رو برداشتم...

-بله؟

-....

-الوو؟؟؟

-آناهیید...

پری بود که با صدای مضطرب گفت:

-کجایی؟

-چیزی شده پری؟

-آناهیید کجایی؟

-من یا کاوه تو پارکم...

-با کی؟

-با کاوه... چی شده؟ چرا نفس نفس میزنی؟؟؟؟ نگرانم کردی؟

پری بعد از مکث کوتاهی گفت:

-آناهیید خودتو برسون بیمارستان... آرتام حالش بده... زود بیا...

متعجب به تلفن قطع شده توی دستم نگاه کردم... آرتام حالش بده... نگاهم

به کاوه افتاد که داشت با تعجب بهم نگاه میکرد و منتظر این بود که بهش

بگم که کی پشت خط بود...

بدون توجه به نگاهش از کنارش گذشتم و گفتم:

-باید برم...

با تعجب پرسید:

-کجا؟؟؟؟ کی بود؟؟؟؟؟

صداشو نمیشنیدم... فکرم پیش آرتم بود... به راهم ادامه دادم... زیر لب گفتم:

-حالش بده... حال آرتم بده...

کاوه که انگار چیزی نشنیده بود پرسید:

-چی؟؟!!

بازومو گرفت و مانع رفتن شد و گفت:

-کجا میری آناهیید؟

بلند گفتم:

-ولم کن... آرتم حالش بده... باید برم پیشش...

کاوه با حالت گنگ نگاهم میکرد... بعد چند لحظه عصبانی گفت:

-میخواهی بری پیش اون عوضی؟ آره؟

-راجع به اون درست صحبت کن...

و بازومو از دستش بیرون کشیدم و دویدم سمت خیابون...

فهمیدم چه جواری خودمو رسوندم بیمارستان... وقتی وارد بخش شدم نگاه

سنگین همه رو احساس کردم... مثل یک گناهکار نگاهم میکردن... کاوه ی

لعنتی...

همه بودن... دکتر افشار... طناز... مهدیه... دکتر نوروزی... خانم
دواچی... هیراد و پری...

میترسیدم جلو برم... قدم هام سنگین شده بود... پری زود تر از بقیه اومد
سمتم... چرا داشت گریه میکرد؟ اینجا چه خبره؟

آرتام چش شده؟ با هر قدمی که پری به سمتم بر میداشت نگرانین صد برابر
میشد... میترسیدم ازش سوالی بپرسم... نمیخواستم جوابی بشنوم که...

پری رو به روم ایستاد... چشمای پر از سوالمو بهش دوختم... پری بعد چند
لحظه سرشو تکون داد و گفت:

-خیلی دیر اومدی... مثل همیشه...

و رو شو برگردوند و زد زیر گریه... تازه متوجه چشمای گریون همه شدم...
حتی طناز... اشک توی چشمام جمع شد... باورم نمیشه... ملتسانه به
پری نگاه کردم و گفتم:

-دروغ میگی نه؟

پری به شیشه ی یکی از اتاقا اشاره کرد... نمیخوام باور کنم... حقیقتی
وجود نداره... به سمت شیشه رفتم.

دیدمش. خودش بود. به دستگاه کنار تخت نگاه کردم تا ضربان قلبشو ببینم
... ولی... تنها یه خط ممتد و بی انتها.

دیگه اختیار اشکام دستم نبود... پاهام سست شد... نشستم روزمین...
نمیتونستم آرتامو اینجوری ببینم... سرمو گذاشتم روی پاهامو بلند گریه
کردم... زیر لب اسم آرتامو میگفتم... همش تقصیر من بود... نباید تنهاش

میداشتم... نباید انکار میکردم که دوستش دارم... ای کاش بهش گفته بودم...

با تکون دستی چشمامو باز کردم...

با چشمایی خیس به مامان که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم. نگرانی رو تو چشمای اون هم میدیدم. پرسید:

-چی شده آناهید جان؟ خواب بد دیدی؟

دو باره یاد اون کاب*و*س کذایی افتادم. خودمو به زور کنترل کردم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

-چیزی نیست مامان. یه خواب بد بود.

-خیره... نگران نباش عزیزم. چه خوابی میدیدی؟

-چیز خاصی نبود... هر چی بود تموم شد.

مامان که انگار فهمید نمیخوام راجع به خوابم حرف بزنم حرفو کش نداد و گفت:

-میخوای پشت بمونم تا بخوابی؟

-نه تهمنه جوون... برو بخواب. ببخشید شما رو بی خواب کردم.

-صدای گریه ت تا هفت تا کوچه اونور ترم میرفت... فکر کنم همسایه بغلی هم بیدار شد

نیمچه لبخندی زد و گفتم:

-امان از این کاب*و*سای شبانه...

مامان دستی به موهام کشید و پتو رو روی تنم کشید و گفت:

-بگیر بخواب... به هیچیم فکر نکن عزیزم... شب بخیر.

-شب بخیر...

مامان لبخندی زد و از جاش بلند شد و رفت...

مامان رفت و من دوباره درگیر خوابم شدم... یاد کاوه افتادم... اون تو خوابم چی کار میکرد؟ چرا همه چیز بینمون به حالت اول برگشته بود؟ سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم، ولی چرا؟ مگه کاوه همونی نبود که یه روزی فکر میکردم اگه نباشه منم نیستم... پس الان چرا خودم دارم از توی خیالم بیرونش میکنم؟ معنیه خوابم چی بود؟ آرتام...

نگرانم شدم. نکنه چیزی شده باشه؟ نکنه خوابم بی منظور باشه... دلم هری ریخت... خواستم بهش زنگ بزنم... گوشیمو برداشتم ولی تا چشمم به ساعت افتاد پشیمون شدم. ساعت ۴ صبح بود و مطمئن بودم که آرتام خوابه اصلا چه دلیلی داشت که بهش زنگ بزنم؟ گوشی رو گذاشتم کنار ولی باز دلم طاقت نیاورد. تصمیمم آخرو گرفتم و شمارشو با استرس گرفتم... چند تا بوق خورد تا او مدم قطع کنم صدای آرتامو شنیدم... گوشی رو چسبوندم به گوشم و منتظر شدم دوباره حرف بزنه...

-آناهید؟

نمیدونستم چی بگم... هول کرده بودم. ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-آرتام تویی؟

-آره... مگه قرار بود کی باشم؟

-اشتباه گرفتمت میخواستم به پری زنگ بزنم... شرمند بیدارت کردم...

با صدایی که کمی رنگ تردید گرفته بود گفت:

-بیدار بودم... حالت خوبه؟

-آره. قرار بود بهش زنگ بزنم اشتباهی شماره ی تو رو گرفتم... بازم شرمنده

مزاحمت شدم. کاری نداری؟

-نه... خوب بخوابی.

-تو هم همینطور. شب بخیر

گوشی رو قطع کردم. خیالم یه کم راحت شد ولی بازم استرس داشتم. چرا

آرتام بیدار بود؟ یادم رفت پیر سم... بینخیال همه چیز شدم و پتورو کشیدم

رو سرم. چشمامو بستم و خواستم به هیچی فکر نکنم ولی همش صحنه ی

خوابم میومد جلوی چشمم... داشتم بهش فکر میکردم که صدای زنگ

گوشیم منو از جا پروند. بدون معطلی جواب دادم و گفتم:

-بله؟

-سلام.

-آرتام تویی؟

-تو چرا امشب منو نمیشناسی؟

-آخه تعجب کردم زنگ زدی...

-چرا؟

-همینطوری.

-منم تعجب کردم تو زنگ زدی.

-من که گفتم اشتباه گرفتم...

-ولی صدات اینو نمیگفت.

خندیدم و گفتم:

-یعنی تشخیص صدات اینقدر قویه؟

اونم خندید و گفت:

-مثل اینکه هنوز باور نکردی من خیلی باهوشم. اصلا خودت بگو چی

شده؟

-گفتم که اشتباه گرفتم.

-راست میگی؟

-نمیگم؟

-یعنی نمیخواهی بگی دلت برام تنگ شده؟

خندیدم و گفتم:

-کلاسای خودباوری اثر کرده ها||

-خب بگو دیگه...

-عجبا...

-من که میدونم دلت برام تنگ شده.

-این اعتماد به نفست منو کشته.

-اعتماد به نفسو شما خانوما به من میدین.

-پس خوب شد ما خانوما آفریده شدیم.

-من که همیشه شکر گذارم.

-آفرین

-تو خواب نداری؟

-نه...

-چرا؟

-چون دارم یه تحقیق مینویسم. تو چرا نخوابیدی؟

-چون خواب نمیومد.

-یعنی الان خوابت میاد؟

-آره.

-پس برو بگیر بخواب.

-شبت خوش آقای دکتر.

-شب توهم بخیر. راستی آناهید...

-بله؟

-من که میدونم دلت برام تنگ شده.

خندم گرفته بود:

-از کجا انقدر مطمئنی جناب خودشیفته؟

-چون الان هیراد گفت امروز که تو و پری با هم بودین گوشیش افتاد تو

جواب.

خندیدم و گفتم:

-برو بخواب...

صداش رنگ خاصی گرفته بود و گفت:

-خوی بخوابی عزیزم...

تلفن رو قطع کردم... خوشحال شدم از اینکه حالش خوب بود...

پتو رو کشیدم رو سرم و با لبخند به فردا فکر کردم...

تازه از اتاق عمل اومده بودم بیرون و حسایی خسته بودم.. احساس میکردم پاهام بی حسن... دو تا انترنی که با هماهنگی دکتر کشاورزی اومده بودن تو اتاق عمل، دو ساعت آخر عمل و بی خیال شدن و رفتن... هر چند که اومدنشون به اصرار خودشون بود و جز دوره شون نبود...
 وقتی رفتم تو اتاق رست یه نگاهی به گوشی انداختم... از خونه ۲ تا miss
 call داشتم. پاهام و گذاشتم رو میز و همینطور که ماساژشون میدادم شماره
 ی خونه رو گرفتم:

-سلام

-سلام به روی ماهت تهمنه جوون.. اصل حالت چطوره عسیسم؟

-خوبم... تو چرا صبح بدون صبحونه رفتی؟

-چون دیشب بدخواب شده بودم، صبح خواب موندم...

-هی بهت میگم شب زیاد شام نخور... گوش نمیدی که. غذا رو میبینی

دیگه خدا رو بنده نیستی...

-تقصیر شماس که غذاهات خوشمزه س...

-پر خوری خودتو گردن من ننداز...

-چشم...

-زنگ زدم بگم اگر میتونی امروز برو دیدن مامانی... سرما خورده.

-باشه... دلمم براش تنگ شده.

-قبلش بیا خونه یه سری وسایل بدم براش ببری.

-چشم...

-چشمت بی بلا... کاری نداری مادر؟

-نه عزیزم..

-ناهار تو تا آخر بخوریا... وزنت داره روز به روز کم تر میشه.

-ای بابا. بالاخره من چی کار کنم؟ کم بخورم یا زیاد؟

-من گفتم شبا غذای سبک بخور که راحت بخوابی...

-اطاعت میشه سرورم... امر دیگه ندارین؟

-نه عزیزم... برو به کارت برس. خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن از جام بلند شدم و رفتم تو بخش...

ضربه ایی به در اتاق زدم و بعد از شنیدن صداش که اجازه ی ورود داد رفتم

تو...

-سلام. خسته نباشی.

سرشو بلند کرد. لبخندی زد و گفت:

-سلام. مرسی... تو هم خسته نباشی.

-اوادم بگم من دارم میرم.

-بیخشید امشب خیلی کار دارم.

و سوییچ و گرفت طرفم و گفت:

-بیا... ماشین و ببر.

-مرسی... بیتا پایین منتظر مه. فقط اوادم خداحافظی کنم و بگم میرم خونه

ی مامانی... ماشین همراهم هست. دیگه صبح نیا دنبالم.

سری به نشونه ی موافقت تکون داد و گفت:

-سلام برسون.

-از طرف تو یا بابا بیژن؟

خندید و گفت:

-امان از دست بابام.

دستی براش تکون دادم و از در اودم بیرون. خیلی خسته بود... از صبح ۳ تا عمل داشت. دیشبم که اصلا نخوابیده بود... دکتر مهرزاد بودن همین دردسر ها رو داره دیگه...

بیتا منو دم خونه مون پیاده کرد و رفت... بلافاصله رفتم بالا و وسایلی رو که مامان گفته بود و برداشتم و گذاشتم تو ماشینم... سر راه برای مامانی شلغم و یه لیمو شیرین و یه سری مواد تقویتی گرفتم. همی شه وقتی میخواستم برم خونه ش ذوق زده بودم... سعی کردم از کوتاه ترین مسیر برم تا زودتر برسم...

وقتی رسیدم زینت خانم و دیدم که با یه سبد خرید داشت میرفت تو خونه... سریع از ماشین پیاده شدم و صدایش کردم... با دیدنم از همون جا شروع کرد به حال و احوال کردن و پشت سر هم حال همه ی اعضای خانوادمو پرسید... یه ذره هم نیومد جلو و از همون دم در با صدای بلند حالشون و میپرسید... منم مثل خودش جواب میدادم... بهتر دیدم تا داد همسایه ها در نیومده وسایل و از تو ماشینم بردارم و برم تو...

مامانی کنار بخاری داشت کتاب میخوند.

-سلام.

از پشت عینک نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سلام خانم دکتر. چه عجب از اینورا؟
 -شنیدم یه مریض آمپول لازم داریم... کار و بار و ول کردم و امدم تا یه
 آمپول جانانه بهش بزنم و برم.
 ما مانی از آمپول متنفر بود... تو دوره ی جوونیش خاطره ی بدی از آمپول
 زدن داشت. عینکشو در آورد و گفت:
 -خوش اومدی... ولی من ترجیح میدم بقیه ی راه های درمانی رو امتحان
 کنم.
 وسایل و گذاشتم تو آشپزخونه و رفتم تو بغل مامانی... خیلی دلم برای
 آغوشش تنگ شده بود. اونم مثل همیشه موهامو نوازش میکرد... یه ذره که
 به همون حالت موندم مامانی گفت:
 -راستی چرا آرتام و نیوردی؟
 -کار داشت... بیچاره ۴۸ ساعته که نخوابیده.
 -زنده باشه... پسر خوبیه...
 -یعنی مورد تاییده... شما که اینوبگی یعنی حله؟
 -من از روز اولم که دیدمش، ازش خوشم اومده بود. معلومه خوب تربیت
 شده. پدرش که خیلی با شخصیت بود.
 -آها... یعنی پدرشم آدم خوبیه؟
 چشم غره ایی بهم رفت... خندیدم و گفتم:
 -من که حرف بدی نزدم... تازه بابا بیژن کلی هم سلام رسوند.
 با نیمچه اخمی روشو برگردوند و گفت:
 -نوه هم نوه های قدیم...

عاشق همین ادا و اصولاش بودم... صورتشویه ماچ محکم کردم و گفتم:
 -شوخی کردم عزیزم.
 زینت خانم با یه سینی چایی اومد کنارمون و گفت:
 -خیلی خوش او مدی مادر جوون... امروز خیلی ذکر خیرت بود. توران
 خانم همه ش میگفت دلش براتون تنگ شده.
 دوباره به مامانی نگاه کردم و گفتم:
 -الهی من قربون اون دلت برم که برای من بی معرفت تنگ میشه.
 -مامان: خدا نکنه عزیزم.
 -امشب من شام میدارم... میخوام یه دونه از اون سوپ های دکتر پسند
 درست کنم تا حال مامانی زودتر خوب بشه.
 -زینت: نه مادر جوون تو مهمونی... من خودم یه چیزی درست میکنم.
 با دلخوری گفتم:
 -داشتیم زینت جوون؟ حالا شدم مهمون؟
 -زینت: نه مادر... منظورم این بود که زحمت نکشی.
 -زحمت چیه؟ خودم میخوام اینکارو بکنم. شما هم بشینین کنار مامانی
 گل بگین و گل بشنوبین.
 -مامانی رو به زیور گفت:
 -تو بشین زیور... بذار هرکاری میخواد بکنه... فکر کنم قسمته که برم
 بیمارستان.
 -دست درد نکنه توران جوون... حالا که اینطور شد یه غذایی بپزم...

-مامانی: ببینیم و تعریف کنیم.

قری به سر و گردنم دادم و بی هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه... خونه ی مادر بزرگم چون قدیمی بود آشنزخونه ش بسته بود و نمیدیدن چی کار میکنم... منم فقط صدای حرف زدنشون و میشنیدم... سریع دست به کار شدم

اول شلغم ها رو گذاشتم بپزه... تصمیم گرفتم یه غذای دیگه هم برای خودم و زینت خانم درست کنم... یادمه یه سال پیش که لازانیا درست کردم زینت خانم خیلی خوشش اومد... مخصوصا از پنیر پیتذا... از مامانی شنیدم که بعد از اونروز چند باری سعی کرد که درستش کنه ولی بیشترش وارفت چون فقط بلده غذاهای ایرانی بپزه که انصافا همه ش خوشمزه س... مواد سوپ و ریختم تو قابلمه تا بپزه و رفتم سراغ لازانیا... مواد شو آماده کردم و ورقه ها رم گذاشتم تو آب جوش... وقتی آماده شد، لایه لایه چیدم تو ظرف و یه عالمه هم پنیر پیتذا ریختم... حین کار کردن همه ش فکرم میرفت پیش کاوه چون اونم عاشق لازانیا بود. ظرف و گذاشتم تو فر و ناخود آگاه یه آه کشیدم. یاد خواب دیشم افتادم. خیلی بد بود... خودمو با میوه چیدن سرگرم کردم تا دیگه بهش فکر نکنم...

ظرف میوه رو بردم تو حال... مامانی گفت:

-بوی لازانیا میاد.

-بله ولی اون برای شما نیست... سفارشی برای زینت جوون درست کردم.

زینت خانم لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت:

-راضی به زحمت نبودم مادر جوون.

-نفر مایید...

-مامانی: راستی دختر خانم شاه میری داره ازدواج میکنه.

-ترانه؟

- ما مانی: آها... آره. همون ترانه... یه ربعه داریم با زینت فکر میکنیم

اسمش یادمون نیاد... عوارض پیریه دیگه...

-اولا شما دو نفر تازه اول چلچلی تونه... دوما مبارکش باشه...

-مامانی: اتفاقا دیروز که اومد کارت عرو سیشو بده سراغ تو رو میگرفت و

کلی گله کرد که بی معرفت شدی و دیگه بهش سر نمیزی.

-امان از این پزشکی... بخدا خودمم خیلی دلم میخواد به دوستام سر بزنم

ولی نمیشه...

-مامانی: میدونم عزیزم... منم اینارو بهش گفتم. مطمئن باش همه درکت

میکنن.

-تو اولین فرصت میرم مبینمش و بهش تبریک میگم.

-زینت خانم: ایشالله چند وقت دیگه عروسی خودته... اونطور که توران

خانم از نامزدت تعریف میکنه یعنی پسر با کمالاتی....

با یادآوری آرتام لبخند ناخواسته ایی رو لبام نشست و رفتم تو فکر... وقتی

سرمو بالا گرفتم دیدم مامانی و زینت خانم با لبخند نگاهم میکنن. خاک

برسرم کنن حتما الان فکر میکنن از ذوق شوهر کردن خندیدم... لبخندی

زدم و گفتم:

-من میرم یه سر به غذا بزنم...

سریع از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه... اول صدای خنده شونو شنیدم ولی بعد دوباره شروع کردن به حرف زدن... منم بی خیال مشغول سالاد درست کردن شدم....

زنگ آیفون به صدا در اومد... کی بود؟ مامانی که مهمون نداشت...

از بیرون صدایی نیومد... رفتم دم در آشپزخونه که دیدم زینت و مامانی دارن به هم نگاه میکنن و مامانی با دست داشت به زینت اشاره میکرد... پرسیدم:
- چیزی شده؟ کی بود؟

قبل از اینکه چیزی بگن در باز شد و کاوه در حالی که تو دستاش دو تا نایلون خرید بود بلند گفت:

-سلام بر بهترین مادر بزرگ دنیا...

و به مامانی نگاه کرد... هنوز متوجه من نشده بود... خواستم برم تو ولی پاهام یاریم نمیکردن... کاوه چشماشو بست و بوایی کشید و گفت:

-به... بوی لازانیا میاد... کی بوده که منو دوست داشته و برام لازانی...
و بالاخره من و دید که چاقو بدست جلوی در آشپزخونه و ایستاده بودم.

با دیدنم چند لحظه ای خیره موند... اما سریع خودشو جمع و جور کرد و رو به مامانی گفت:

-مثل اینکه مزاحم شدم... مهمون داری...

مامانی با اخم نگاهی به کاوه کرد و گفت:

-از کی تا حالا آناهید واسه ما مهمونه که اینجوری میگی؟ بیا تو پسر...

-زیاد نمیونم... شنیدم سرما خوردی اوادم بهت سر بزnm.

بدون توجه به حرف کاوه رو به مامانی گفتم:

-من میرم سالاد درست کنم. کاری داشتی صدام کن.
 و رفتم تو... حس بدی داشتم. دستمو روی کابینت گذاشتم تا حال دگرگونم
 بهتر بشه. دستمو گذاشتم روی قلبم. چرا اینقدر تند تند میزد؟ نباید حالمو
 لو بدم. باید امشب خوب نقش یه دختر بی خیال خوشحالمو بازی کنم...
 با صدای ویلچر مامانی نفس عمیقی کشیدم و خودمو مشغول سالاد درست
 کردن نشون دادم. مامانی گفت:

-آناهیید بیا این نایلونا رو ازم بگیر...

رفتم سمتشو نایلون هایی که تو بغلش بود از گرفتم... بهش نگاه نمیکردم.
 مامانی همیشه راحت از چشمام حالمو میفهمید. نگاه خیره شو احساس
 کردم... نایلون هارو روی میز گذاشتم. مامانی گفت:
 -آناهیید...

لبخندی زدم. برگشتم و گفتم:

-بله؟

نگاه خاصی داشت... از همون نگاهایی که وقتی خبر عروسی کاوه رو
 شنیده بودم و حالم خوب نبود بهم میکرد... توی نگاهش دلسوزی بود
 و بس.. گفتم:

-خوبی؟

برای پنهون کردن حالم خندیدم و گفتم:

-آره مامانی. چطور؟

لبخند تلخی زد... انگار که از دروغ گفتم خوشش نیومد:

-خیلی صبوری...-

با حرفش بغضم گرفت... برای اینکه جلوش گریه نکنم گفتم:

-مامانی کاوه اوامده... برین پیشش ناراحت نشه...-

لرزش صدام مامانیو ناراحت کرد... بدون اینکه چیزی بگه چرخ ویلچر شو

چرخوند و رفت...-

نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم:

-شام حاضره...-

یه ربعی بود که تو آشپزخونه نشسته بودم... بعد چند دقیقه زینت خانم اوامد

کمکم تا میز شامو بیچینیم.

همه پشت میز نشستیم. برای مامانی سوپ ریختم و گذاشتم جلوش. برای

زینت خانوم هم همینطور... کاوه منتظر بود که بشقابشو بردارم و براش

سوپ بکشم ولی بشقاب خودمو پر کردم و مشغول خوردن شدم. کاوه که

دید براش نکشیدم خودش بشقابشو پر از غذا کرد... چند تا قاشق خورد و

گفت:

-مامانی این دستپخت کیه؟-

-آناهیید... چطور؟-

کاوه نگاهی به من کرد و گفت:

-قبلنا دستپختت بهتر بود. آقای دکتر کم نمک دوست دارن یا نمک تموم

شده بود.

بدون اینکه کم بیارم گفتم:

-نمکشو کم کردم که شما با نمک خودت بخوریش...-

کاوه که انگار جا خورده بود با حالت خاصی گفت:

-عجب... حالا آقای دکتر کجان؟ نمیان؟

-نه... سر کاره... چیه؟ دلت براش تنگ شده؟

-نه... نگرانشم.

-چرا؟

-تنهاس آخه... برای یه همچین آدم دنیا دیده و خوش مشربی بده که تنها بمونه.

مامانی با صدای محکمی گفت:

-کاوه... بس کن...

کاوه پوزخندی زد و ساکت شد. چند لحظه ای گذشت... فقط صدای قاشق میومدم... صدای زنگ موبایلم بلند شد. همه برگشتن سمت صدا... مامانی گفت:

-پاشو جواب بده...

-نه الان داریم غذا میخوریم بذارین بعد از شام خودم زنگ میزنم

-نه... شاید از بیمارستان باشه. پاشو جواب بده.

دیگه نمیتونستم قبول نکنم. از جام بلند شدم و رفتم سمت گوشیم که روی میز بود. شماره ی آرتام بود... خوشحال شدم از اینکه الان زنگ زد. لبخندی

زدم و جواب دادم:

-سلام عزیزم...

متوجه شدم همه دارن منو نگاه میکنن ولی به روی خودم نیاوردم و سعی
کردم توی صحبت کردنم اغراق کنم...
آرتام که یه کم متعجب شده بود گفت:
-سلام...-

-خوبی؟ کارت تموم شد؟

-نه هنوزم کار دارم.

-الهی بگردم... خیلی خسته ای؟

-یـــــه... کم. خوبی؟

از کشیدن حرفاش معلوم بود که حساسی گیج شده... خیلی جلوی خودم و
گرفتم تا نخندم. گفتم:

-خب چرا نگفتی بمونم کمکت کنم؟

و رو به جمع بیخشییدی و گفتم و رفتم تو حیاط.... آرتام که دید چیزی
نمیگم گفت:

-آناهدید؟ کجا رفتی؟

با صدای آرومی گفتم:

-بیخشید که اونجوری حرف زدم.

-کسی اونجاست؟

-آره... کاوه.

آرتام چند لحظه ایی ساکت شد... بعد گفت:

-تنها؟ مهربی نیست؟

-نه...-

-تورفتی اونجا کاوه بود؟

-نه... نیم ساعتی میشه که اومده... فقط میخواست مامانی رو ببینه و بره ولی چون شام حاضر بود مامانی گفت بمونه.
-آها...-

صدای یه نفر شنیدم که آرتام و صدا میزد. آرتام گفت:

-الان میام

و ادامه داد:

-اگر معذبی میخوای پیام دنبالت؟

نمیدونم من در ست حدس میزدم یا نه ولی بنظرم کلافه بود... شاید بخاطر خستگی زیادشه.

-نه... تا بعد از شام میتونم تحملش کنم.

-خیلی خب...-

دوباره صداش کردن که اینبار بلندتر گفت:

-گفتم الان میام خانم... من باید قطع کنم... برم زودتر کارامو انجام بدم تا

برم خونه. اگر چیزی بهت گفت محل نده. باشه؟

-باشه.

-کاری نداری؟

-نه... شب خوش.

-شب بخیر عزیزم... خوب بخوابی.

حالا که با آرتام حرف زدم یه ذره آرومتر شدم... یه نفس عمیق کشیدم و با یه لبخند رفتم تو. وقتی نشستم گفتم:

-آرتام سلام رسوند.

-مامانی: سلامت باشه... چرا نگفتی بیاد اینجا؟

-هنوز کار داشت.

صدای پوزخند کاوه رو شنیدم ولی اهمیت ندادم... میدونستم بخاطر اخطار مامانی چیزی نمیکه وگرنه یه تیکه مینداخت... کاوه لب به لازانیا نزد ولی زینت خانم خیلی خورد طوری که نگران شدم نکنه شب حالش بد بشه...

ظرفارو جمع کردیم و گذاشتمشون تو ماشین... برای همه چایی ریختم و رفتم تو حال. بخاطر مامانی و زینت خانم مجبور شدم به کاوه هم تعارف کنم. مامانی که دید برای خودم چایی نریختم پرسید:

-پس خودت چی؟

-تو آشپزخونه س... میخوام شلغم هارو براتون پوست بکنم، همون جا میخورم.

مامانی هم که فهمیده بود دوست ندارم توی جمع باشم مخالفتی نکرد. رفتم تو آشپزخونه... تا در قابلمه و باز کردم و بوی شلغم بهم خورد حالم بد شد... همیشه از شلغم بدم میومد... حالا موندم چطوری پوست بکنمش... اولین شلغمو گرفتم. با قیافه ی میچاله شده خواستم شروع به کار کنم که صدای کاوه رو از پشت سرم شنیدم:

-تا جایی که یادم میاد از بوی شلغم متنفر بودی.

این کی او مد تو آشپزخونه که من نفهمیدم؟ جوابشو ندادم و بیتوجه بهش کارمو انجام دادم. اما دستش که حالا روی دستم بود مانع از ادامه ی کارم شد... با تعجب بهش نگاه کردم. آروم چاقو رو از دستم بیرون کشید. لبخند مهربونی زد و گفت:

-تو چاییتو بخور... من پوست میکنم.

اخمی کردم و گفتم:

-لازم نکرده

خواستم چاقو رو از دستش بگیرم که دستشو عقب کشید و گفت:

-چرا لج میکنی؟ میخوام کمکت کنم... تو بشین چاییتو بخور...

کور خونده اگر فکر کرده که من تو آشپزخونه کنارش میشینم... تعادل روحی نداره... نه به ۱۰ دقیقه پیشش که هی تیکه مینداخت نه به حالا که دایه ی عزیز تر از مادر شده... شک ندارم میخواد باهام حرف بزنه، برای اینکه حالشو بگیرم شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

-هر طور راحتی

ولیوان چاییمو برداشتم و رفتم تو حال کنار مامانی و زینت خانم... مامانی نگاه متعجبی بهم انداخت و پرسید:

-پس کاوه کو؟

-داره شلغم پوست میکنه...

-اون که گفت میره بیسکویت بیاره... چی شد یهو؟

-بالاخره باید یه جوری براتون چایی شیرین بازی در بیاره دیگه... تازه اگر یه ذره کار کنه به جایی بر نمی خوره و واسه ی زندگی شخصیشم خوبه، ورزیده میشه...

هر دو تاشون لبخندی زدن و مامانی گفت:

-از دست تو.

بعد از چند دقیقه کاوه با یه بشقاب شلغم از آشپزخونه بیرون اومد... بشقاب و جلوی مامانی گذاشت... یه نیمچه اخمی هم روی صورتش بود... بی توجه بهش مشغول تماشای تلویزیون شدم... اما صدای صحبتاشون و میشنیدم، مامانی پرسید:

-راستی مهری رو چرا نیاوردی؟

-با دوستاش دوازده روزه رفتن کیش...

-زینت: جاش خالی نباشه...

-مامانی: تو کی میخوای از ایران بری؟ کتابون که می گفت تو اردیبهشته... راست میگفت؟

-به احتمال زیاد... باید کارامون درست بشه.

-مامانی: نری دیگه پشت سرتم نگاه نکنیا...

زینت با لحن غمگینی گفت:

-وای توران خانم جوون تو رو خدا حرف از رفتن نزنین... اگر آقا کاوه برن کی دیگه بیاد به ما سر بزنه؟ تو نوه های پسریتون همین گل پسره که زیاد میاد اینجا...

کاوه با کنایه گفت:

-نگران نباش زینت خانم... هستن آدمایی که خیلی زود می تونن جای منو بگیرن...

با اینکه نگاهم به تلویزیون بود ولی از گوشه ی چشم متوجه کاوه بودم... داشت منو نگاه میکرد... توجهی نکردم و گفتم:

-مامانی من میخوام برم بخوابم... شما هم بهتره زیاد بیدار نمونین... غیر مستقیم به کاوه گفتم بره... از جام بلند شدم و لیوان هارو جمع کردم. مامانی گفت:

-برو عزیزم... میدونم حسابی خسته شدی. کاوه که بعد از قرن ها یاد ما کرده و اومده اینجا، من و زینتم کاری نداریم... تا اینجاست بیدار میمونیم. کاوه سریع گفت:

-یعنی تا فردا صبح میخوابین بیدار باشین؟

متعجب بهش نگاه کردم... لبخندی زد و خیلی خونسرد گفت:

-وقتی که مهری خونه نیست چرا برم؟ اگر اشکالی نداره همین جا میمونم... از آخرین باری که با دختر دایی گرامی اینجا بودیم خیلی میگذره...

و منو مخاطب قرار داد و گفت:

-جای تو بودم الان نمی رفتم بخوابم خانم دکتر... چند وقت دیگه که از ایران برم حسرت همین لحظه ها رو میخوریا.

پوزخندی زد و گفتم:

-شما برو، من مینویسم و امضا میکنم که حسرت نخورم...

بعد از گذاشتن سینی توی آشپزخونه به سمت پله ها رفتم و گفتم:

-مامانی من امشب پیش شما میخوابم.

-مامانی: هر جا که راحتی بخواب عزیزم.

در اتاق و بستم و چند دقیقه ایی همونجا پشت در موندم... من کاوه رو خوب میشناسم... میدونم که میخواد از نبود آرتام استفاده کنه و باهام حرف بزنه... ولی نباید این فرصت و بهش بدم... کاوه خیلی راحت با حرفاش میتونه روی دیگران به خصوص من تاثیر بذاره... تجربه شو داشتم... بدون اینکه لباسمو عوض کنم روی تخت دراز کشیدمو به خاطرات قدیمم فکر کردم... روزای خوبی که با کاوه داشتم... دوست دارم دیگه بهشون فکر نکنم ولی نمیتونم... نمیتونم خاطره ی ۸ سال زندگیمو توی چند ماه پاک کنم و بریزمشون دور... من تک تک اون روزا رو با کاوه گذروندم... در سته خیلی عادی با هاش برخورد کردم ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم... امشب با دیدنش حالم دگرگون شد... قلبم تند میزد... خیلی سخته... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی صورتم راه باز کرد.

الانم که زندگی و آیندم روی هوا ست... یه بازی مسخره رو شروع کردم که تهش نامعلومه... هر چند که تونستم حال کاوه و مهریو بگیرم و به همه ی کسانی که پشت سرم حرف زدن نشون بدم دارم خیلی راحت زندگیمو میکنم ولی بعدش چی؟ وقتی نامزدیمو بهم بزنم بازم این حرفا زده میشه...

چرا بخاطر اون دو تا اینکارو کردم؟

برای گوشیم sms اومد... آرتام بود:

-کاوه رفت؟

-نه شب همینجا میمونه.

چند دقیقه ایی منتظر موندم ولی جوابی نیومد. خواستم بهش زنگ بزنم اما صدای مامانیو کاوه رو شنیدم که هر لحظه نزدیکتر میشدن... اشکامو پاک کردم و سرمو کردم زیر پتو... در آروم باز شد و او مدن تو... پتوی از سمت مامانی بالا رفت... مثل اینکه کاوه مامانی رو بغل کرد و گذاشت رو تخت... با احساس دستی که روی بازوم کشیده شد چشمم تا آخرین حد باز کردم و تنم داغ شد... خوبیش این بود که سرم زیر پتو بود... مطمئنم کاوه بود که دور از چشم مامانی این کارو کرد... آروم به مامانی شب بخیری گفت و رفت بیرون... حالم زیاد خوب نبود و از دستش عصبانی بودم... مامانی چند دقیقه ایی آروم با موهام بازی کرد و کم کم از شل شدن دستاش فهمیدم خوابش برده ولی من همچنان بیدار بودم. هر کاری میکردم خوابم نمی برد... یه ساعتی میشد که تو تخت غلط میزدم... دوباره برای گوشیم sms اومد... برای اینکه مامانی با زنگش بیدار نشه سریع بازش کردم...

-میتونی بیایی دم در؟

فکر کردم کاوه ست خواستم پاکش کنم که چشمم خورد به فرستنده و با دیدن شماره ی آرنام تعجب کردم...

سریع از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره. ماشینش دم در بود. براش نوشتم:

-الان میام.

آروم در اتاق باز کردم تا مامانی بیدار نشه. اما همین که خواستم برم بیرون صدای خواب آلودش متوقفم کرد:

-کجا میری؟

با صدای آرومی گفتم:

-ببخشید بیدارتون کردم. آرتام پایینه. میرم بینم چی کارم داره.

-بهش بگو بیاد تو.

-چشم. شما بخواب.

وقتی از در اتاق رفتم بیرون تازه متوجه چراغ خواب اتاقی که کاوه توش خوابیده بود شدم... روشن بود. پس بیداره. آروم از پله ها پایین رفتم. پالتو و شالمو از روی جالباسی دم در برداشتم و رفتم بیرون.

تلاشم برای آروم باز کردن در حیاط بی نتیجه بود چون موقع باز شدن صدای زیادی داشت. با باز کردن در آرتامو دیدم که به در ماشین تکیه داده بود با لبخند نگاهم میکرد... در و نیمه باز گذاشتم و رفتم جلوتر... خستگی توی چهره ش کاملا پیدا بود... قرمزیه چشماش نشون از بی خوابی شب قبل بود.

بی هیچ حرفی آروم آروم رفتم جلو. اونم ساکت بود. توی یه قدمیش وایستادم... چند ثانیه ایی به چشمای مهربونش خیره شدم. چقدر خوبه که الان اینجا ست. ناخود آگاه سرمو گذاشتم روی سینه شو و دستام و دور کمرش حلقه کردم. شاید هر موقع دیگه ایی بود هیچوقت اینکارو نمیکردم ولی... معلوم بود تعجب کرده چون بعد از چند ثانیه مکث یکی از دستاشو گذاشت پشتمو با دستش دیگش سرمو نوازش کرد. شاید اونم متوجه حال

دگرگونم شده بود. واقعا به بودنش نیاز داشتم. برای اینکه از کارم شرمنده

نشم به شوخی گفت:

-نمیدونستم انقدر دلت برام تنگ شده بود.

لبخندی زد و ضربه ی آرومی به کمرش وارد کردم. بعد از چند دقیقه ایی

که به همون حالت تو بغلش بودم، گفت:

-خوابت برد؟

-نچ.

-با sms من بیدار شدی؟

-نچ.

-چیزی بهت گفت؟ ناراحت کرد؟

-نچ.

-خونه ی مادربزرگت موش داره؟

سرمو بردم عقب و نگاهی به صورتش کردم که لبخندی زد و گفت:

-گفتم شاید زبوتو خورده باشن.

قبل از اینکه چیزی بگم، دوباره منو کشید تو بغلشو سرمو گذاشت روی

شونش. پرسیدم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟

-وقتی گفتمی کاوه نرفته نگران شدم.

-بیمارستان بودی؟

-اووووم... تازه کارم تموم شده بود.

و بعد از چند دقیقه گفت:

-مثل اینکه پسر عموت هنوز بیداره.

-آره. داشتم میومدم پایین چراغ خواب اتاقتش روشن بود.

با ناراحتی گفت: پس برای همین...

و باقی حرفشو خورد... متوجه شدم چی میخواست بگه اما هر کاری کردم نتونستم بهش بگم بخاطر سوزوندن کاوه بغلش نکردم. نتونستم بگم بغلش کردم چون به آغوشش احتیاج داشتم....

آرتام سوار ماشین شد و درو بست. منم سرمو از شیشه کردم تو گفتم:

-مطمئنی نمیای بالا؟

-آره... توام برو بخواب. این موقع شب توام از خواب بی خواب کردم.

-اتفاقا خوب شد که اومدی...

-خوش حالم که حداقل وجودم مفید بود.

-منظورت چیه؟

بدون هیچ حرفی به پنجره ی اتاق کاوه نگاه کرد و با حالت غمگینی خندید... تازه متوجه حرفش شدم... احساس کردم اونم دیگه از این رابطی بی سرو ته خسته ست... به چشمای قرمز شدش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی خسته ای؟

خندید و مثل همیشه لبخندش شیطون بود، گفت:

-با دیدن یه همچین خانوم خوشگلی خواب و خستگی از تنم رفت بیرون.

خندیدم. مثل قدیما شد... همون آرتامی که همیشه خنده هاش پر از شیطنت بود... ولی نمیدونم چرا احساس میکردم داره نقش بازی میکنه. با تکون دستش جلوی صورتم فهمیدم خیلی وقته بهش خیره شدم. گفت:
-چی شد؟ کجا رفتی یهو؟

آروم گفتم:

-یاد قدیما افتادم.

-کی؟

-اون موقعی که توی بیمارستان با هم آشنا شدیم. چقدر زود گذاشت...
-آره... (خندید) همه چی از یه سو تفاهم شروع شد
-یادش بخیر... از ترس چند وقت جلوت آفتابی نمی شدم.
ساکت شد... انگار داشت به اون روز فکر میکرد... بعد مثل اینکه عجله داشته باشه گفت:

-خیله خب... برو تو... سرما میخوری عزیزم... منم برم خونه که صبح کلی کار دارم.

-مواظب خودت باش.

-تو هم همینطور.

سر من از پنجره آوردم بیرون. اشاره کرد که برم توی خونه و بعد خودش بره.
منم رفتم تو... منتظر شد تا درو ببندم... وقتی درو بستم و به در تکیه دادم.
صدای ماشینش کوچه رو پر کرد... چقدر خوبه که آرتام هست... چقدر خوبه میتونم بهش تکیه کنم... تکیه گاه محکمیه برام... کاش همیشه بود...

کاش کاوه ای وجود نداشت. چشمامو باز کردم و سرمو تکون دادم و با خودم گفتم:

-نیاید به این چیزا فکر کنم... آرتام نیمونه... من نباید بهش فکر کنم... خواستم برم توی خونه که چشمم افتاد به پنجره ی اتاق کاوه... با دیدن کاوه پشت پنجره و نگاه خیره اش عصبی شدم. دیگه تحمل نگاهاشو ندارم... چشم غره ای بهش رفتم و و خودمو به اتاق مامانی انداختم. پتورو روی سرم کشیدم و دعا دعا می کردم که وقتی چشمامو باز میکنم کاوه رفته باشه.

نگاهمو از روی سقف سفید اتاق مامانی برداشتم و با بی حالی از جام بلند شدم... دیشب بعد از رفتن آرتام خواب از سرم پرید... از دست خودم شاکی بودم که ناراحتش کردم... دمدمای صبح بود خوابم برد. با نگاهی به ساعت تبلی رو کنار گذاشتم و رفتم سمت در اما با یاد آوری اینکه باز با کاوه روبرو میشم پاهام از حرکت ایستاد... بالاخره که چی؟ تا کی ازش فرار کنم؟ دستی به صورتم کشیدمو رفتم بیرون.

قبل از اینکه برم تو آشپزخونه دست و صورتمو شستم. با ورودم به آشپزخونه مامانی وزینت خانم حرفشون و قطع کردن. بهشون صبح بخیر گفتم و برای خودم چایی ریختم. مامانی لبخندی زد و گفت:

-صبح تو هم بخیر عزیزم... خوب خوابیدی؟

به صندلی خالی روبروم نگاه کردم و گفتم:

-اوهووم.

مامانی که متوجه نگاه شده بود گفت:

-دیگه زینت میخواست بیاد بیدارت کنه... کاوه از تو سحرخیز تره. نیم ساعت پیش صبحونه خورد و رفت.

نفسی از سر آسودگی کشیدم که از چشم مامانی دور نموند و در جوابم لبخندی زد. برای اینکه دیر نرسم تند تند شروع کردم به خوردن صبحونه. مامانی نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-آرومتر مادر.

با دهن پر گفتم:

-دیرم میشه.

-اشکالی نداره... بخاطر آرتام شده چیزی بهت نمیگن.

یه قلپ چایی خوردم تا بتونم لقمه موقورت بدم و همونطور که لقمه ی بعدی رو آماده میکردم گفتم:

-اولا که بیمارستان قانون داره، دوما نمیخوام دیر برم تا آتو دست همکارا ندم. نباید از موقعیت آرتام سو استفاده کنم.

مامانی با قیافه ایی که معلوم بود سعی در بخاطر آوردن موضوعی داره پرسید:

-ببینم دیشب آرتام اومده بود اینجا یا من خواب میدیم.

لبخندی زدمو گفتم:

-خواب نمیدیدی توران جوون. او مله بود... منم رفتم دم در... یادتون

اومد؟

زینت که انگار کشف بزرگی کرده بود با هیجان گفت:

-آها... پس تو بودی که دیشب در و باز کردی؟

با سر حرفشو تایید کردم که ادامه داد:

-منو بگو فکر کردم اشتباه شنیدم. پس گوشام هنوز خوب کار میکنه.

نگاهی دوباره به ساعت انداختم... قلمپ دیگه از چاییم خوردم و از جام بلند

شدم... قبل از اینکه مامانی اعتراضی بکنه ب* و* سیدمشو گفتم:

-دیرم میشه.

از هر دوشون خداحافظی کردم و رفتم سمت بیمارستان. از اینکه خدا

صدامو شنیده بود و امروز کاوه رو ندیدم خیلی خوشحال بودم. اما از یه

طرف ناراحت بودم که دیشب ناخواسته آرتام رنجوندم... نمیدونستم امروز

برخوردش باهام چطوره... هرچند که آرتام آدم مهربونیه اما بازم نگران

بودم... از اینکه دیشب بغلش کردم احساس بدی ندارم برعکس خیلی هم

خوب بود چون آرومم کرد... مطمئنم که آرتام درکم میکنه...

داختم از جلوی پذیرش رد میشدم که صدای مرد جوانی رو شنیدم که با

التماس از مسئول پذیرش چیزی میخواست... اول خواستم بی تفاوت از

کنارشون رد شم ولی با دیدن گریه ی مرد طاقت نیاوردم و رفتم جلو. از

خانم کرمانی، مسئول پذیرش پرسیدم:

-چی شده؟

خانم کرمانی هم با قیافه ایی درهم که انگار تحت تاثیر گریه های مرد قرار

گرفته بود گفت:

- سلام دکتر، ایشون اصرار دارن که خانومشون رو بستری کنیم ولی پولی برای اینکار ندارن.

نگاهی به مرد جوون کردم که تازه متوجه دختر کم سن و سال و لاغری شدم که پشتش وایستاده بود و آستین کت همسرشو میکشید تا از اینجا ببردش... معلوم بود حالش زیاد خوب نیست... صورتش رنگ پریده بود... با چشمایی گود افتاده... و تنگی نفس... چشمای اونم قرمز بود... معلوم بود که گریه کرده. لبخندی بهش زدم تا آرام بشه. مرد جوون که فهمید منم یکی از پرسنل بیمارستانم سریع اومد طرفم و گفت:

- خانم دکتر تو رو جوون بیچته بگو کار منوراه بندازن... حال زنم خوب نیست... باید زودتر بستری بشه... اگر بستری نشه میمیره... تو رو جوون عزیزت... اگر براش اتفاقی بیفته من میمیرم.

انقدر پشت سر هم این حرفا رو میزد که اصلا اجازه نمیداد من چیزی بگم. با تکون دادن دستام سعی کردم آرامش کنم و گفتم:
- آرامتر... یه نگاه به خانمت بنداز... تو که داری با به گریه انداختنش حالشو بدتر میکنی.

با این حرفم مرد جوون به همسرش که داشت گریه میکرد نگاهی انداخت... سریع رفت کنارش و گفت:

-گریه نکن... تو رو جون من گریه نکن میترا.

لبهای دختر تکونی خورد... نشنیدم چی گفت ولی مرد جوون گفت:

-باشه تو دیگه گریه نکن همین الان میروم.

و دوباره با التماس بهم نگاه کرد... از گریه هاش معلوم بود که چقدر دختره رو دوست داره... نگاهی به چهره ی دختر معصوم انداختم که از خجالت سرشو پایین انداخته بود... حالش زیاد خوب نبود... نمیخواستم براش اتفاقی بیفته. نهایت این بود که خودم پول عملشو جور میکردم... رفتم نزدیکشون و پرسیدم:

-بیماریه خانمت چی هست؟

-دریچه ی قلبش مشکل داره.

با این امید که آرتام میتونه کمکم کنه و دختره رو عمل کنه گفتم:

-خیلی خب دنبال بیابین. اول باید یکی از دکترامون میترا خانمو ببینه.

چند قدم رفتم که دیدم اونا همچنان سر جاشون وایستادن... و مرد جوون با تعجب بهم نگاه میکرد، پرسیدم:

-چی؟ مگه نمیخوای خانومتو عمل کنیم؟

از بهت بیرون اومدم، سرشو با عجله تکون داد و دنبالم راه افتادن. توراها داشتم به این فکر میکردم که اگر آرتام قبول نکرد عملش کنه از دکتر یزدانی کمک بگیرم... اون مرد خوبیه. هرچند که فکر نمی کنم آرتام قبول نکنه. پول عملم خودم جور میکنم.

مهراوه با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-به به... خام دکتر. مگر اینکه با دکتر مهرزاد کار داشته باشی و بیای به ما سر بزنی.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-باور کن سرم شلوغه...

و با اشاره به در اتاق آرتام پرسیدم:

-تو اتاقشه؟

-آره ولی باید بره اتاق عمل... نیم ساعت دیگه عمل داره.

سری تکون دادم و به زن و شوهر جوون گفتم که همونجا بشینن تا برگردم...
رفتم سمت اتاقش. تقه ایی به در زدمو رفتم تو. بدون اینکه سرشواز پرونده
ی روبروش بلند کنه گفت:

-ممنون چایی نمیخورم...

-سلام

آرتام که از دیدنم تعجب کرده بود، یه لنگه ابروشو بالا انداخت و گفت:

-سلام خانم دکتر... چی شد صبح به این زودی یادی از ما کردی؟

-یعنی انقدر عجیبه که من یه روز صبح پیام اینجا حالتو بپرسم؟

چند دقیقه ایی با دقت نگام کرد و درحالی که لخنه مرموزی میزد گفت:

-به قیافه ات که نمیداد برای پرسیدن حالم اومده باشی.

-راستش...

-دیدی گفتم!!!!

-کارم واجیبه...

-چه کاری واجب تر از پرسیدن حال من؟

-اون که بله....

به حالت شوخی ژست پیروزی رو به خودش گرفت و گفت:

-میدونستم... حالا بگو اون کاری که پرسیدن حال من ازش واجبتره چییه؟

-را ستش...دا شتم میومدم... یه آقای رو دیدم که زش شو آورده برای بستری کردن... ولی پول کافی نداره. دختره هم احتیاج به عمل داره. عمل قلب... گفتم اگه میتونی... تو...

چشما شوریز کرده بود با دقت بهم نگاه میکرد. برای اینکه فکر نکنه دارم از موقعیتش سو استفاده میکنم سریع گفتم:

-من حاضرم خودم پول عملشو بدم...

با گفتن این جمله چشماشوریز تر کرد و گفت:

-کی حرفه پولوزد؟

-پس چرا اونجوری نگاه میکردی؟

-مگه هر کی با دقت به حرفات گوش میده ازت پول میخواد؟

-آخه...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد... لبخندی زد و گفت:

-مگه میشه شما چیزی از من بخوای من نه بگم؟؟؟

این حرفش خیلی شیرین بود... از اینکه از دهنش یه همچین حرفی میشنیدم

خوشحال بودم.... لبخندی زدم و گفتم:

-شما لطف دارین...

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

-برو بهشون بگو بیان تو...

لبخندی از روی خوشحال زدم و گفتم:

-چشم... خیلی ممنون که کمک میکنی... پس من میرم صداشون کنم و

خودمم میرم سر شیفتم.

خوشحال از اتاق اوادم بیرون. آرتام همیشه کمکم می‌کنه... نمیدونم چرا بیشتر از اینکه از کمک کردن به اونها خوشحال بشم از اینکه آرتام جواب نه بهم نداد خوشحالم... لبخندی زدم و رفتم سمت مردی که کنار زنش نشسته بود و دست زنش رو نوازش میکرد. التماس رو از توی چشمش میخوندم. لبخندی زدم و گفتم:

- میتونی برین توی اتاق دکتر...

با این حرف من مرد لبخند گل و گشادی زد و گفت:

- خیلی ممنون... لطفتونو جبران میکنم... مرسی...

بعد از کلی تشکر کردن دست زنشو گرفت و با احتیاط به سمت اتاق آرتام برد.

سریع لباسمو عوض کردم و رفتم توی بخش تا عرض اندامی کرده باشم که بقیه ببینن من اوادم. تمام حواسم پیش آرتام بود که بدونم کاری براشون کرده یا نه. به چند تا از خرده کارام رسیدم تا وقت تلف کنم. به ساعت نگاه کردم. هنوز ۵ دقیقه به عمل آرتام مونده بود... خودمو سریع رسوندم به اتاق عمل و ارتام دم در ایستاده بود. داشت با دکتر زرافشان حرف میزد. متوجه من شد که با فاصله ی نسبتا زیادی ته راهرو ایستاده بودم. لبخند مهربونی زد و گفت:

- گفتم بسریش کنن... نگران نباش...

امروز از زمانی که چشمام و باز کردم استرس داشتم... سه روزی از بستری کردن میترا میگذره... شوهرش که فهمیدم اسمش فرهادِ خیلی نگرانه و مدام

میاد از آرتام در مورد عمل میپرسه، البته حق داره اما انقدر رفته و اومده که منم دچار استرس شدم... مثل پروانه، دور میترا میچرخید... همه ی بخش بهشون لقب شیرین و فرهاد... داده بودن و برای میترا دعا میکردن... اصلا نفهمیدم این سه روز چطور گذشت... فقط دعا میکنم که سالم از زیر عمل بیرون بیاد...

بخاطر کارای زیاد آرتام، این هفته بیرون رفتن همراه فامیلاشون و کنسل کردیم. اینطوری برای آرتام بهتر بود... این چند وقت خیلی کار داشت و درستو حسابی نخواییده بود...

دوباره به ساعت نگاه کردم... نیم ساعتی تا شروع عمل میترا مونده بود... تصمیم گرفتم برم و قبل از عمل ببینمش... فرهاد کنارش نشست و دستاشو گرفته بود... با دیدن من سریع از جاش بلند شد و گفت:

-سلام دکتر...

-سلام.

و رو به میترا پرسیدم:

-برای عمل آماده ایی؟

میترا لبخند ملیحی زد و با صدای کم جوون و آرومی گفت:

-آره... آماده م... اما

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه دو تا از همکارامون او مدن تا بیرنش تو اتاق عمل... منم همراهشون رفتم... همینطور که به سمت اتاق میرفتیم رو به شوهرش گفت:

-حرفایی که بهت زدم فراموش نکن... اگر برام اتفاقی افتد...

فرهاد احمی کرد و گفت:

-مگه نگفتم دیگه از این حرفا نزن..

-بیخشید... نمیخواستم ناراحت کنم.

فرهاد چیزی نگفت. میترا ادامه داد:

-نذار با دیدن این قیافت برم زیر عمل.

دیگه ر سیده بودیم به در اتاق عمل و فرهاد نمیتونست بیاد تو... لبخندی زد

و سر میترا رو ب* و* سید... زیر گوشش چیزی گفت که میترا هم خندید. به

همکارا اشاره کردم تا میترا رو ببرن و رو به فرهاد گفتم:

-نگران نباش... دکتر مهرزاد کارشو بلده... فقط براش دعا کن.

فکر نکنم زیاد تو دادن روحیه بهش موفق شده باشم چون خودمم خیلی

نگران بودم... آرتام و دیدم که از ته راهرو به سمتمون میومد. وقتی بهمون

رسید سلامی کرد... فرهاد سریع گفت:

-تو رو خدا نذار اتفاقی براش بیفته... باشه؟

آرتام لبخندی زد و گفت:

-آروم برادر من... مگه میشه من دکتر جراح بیماری باشم و برای بیمارم

اتفاقی بیفته؟

نگاهی به من کرد و پرسید:

-میایی تو؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم... قبل از اینکه بریم تو آرتام رو به فرهاد

گفت:

-نگران نباش...

با هم رفتیم تو... داشتن میترا رو آماده میکردن که ببرنش تو اتاق. آرتام رفت بالای سرش، سلامی کرد و گفت:

-خب... بیمار ما چطوره؟

-میترا: خوبم.

-استرس که نداری؟

میترا با سر نه ایی گفت. آرتام گفت:

-آفرین... همین خوبه... چیه اون شوهرت به همه استرس وارد کرده... از صبح که او دم تو بخش به هر کی سلام میکنم با نگرانی ازم میخواد کارمو درست انجام بدم... چی کارش کردی انقدر دوست داره؟ از اینجا که مرخص شدی دستشو بگیر و ببرش... پشت سرتونم نگاه نکنین... خبر موثق دارم که همسرای خانمای بخش به خونش تشنه هستن... از بس که خانماشون تو خونه شوهر تو رو چماغ کردن زدن تو سرشون.. خلاصه از من گفتن بود.

میترا فقط میخندید... یکی از همکارا او مد و میترا و رو برد تو اتاق تا متخصص بیهوشی کارشو انجام بده... از استرس مشغول کردن پوست لبم شدم... آرتام نگاهی بهم کرد و گفت:

-نکن اون کارو... چیزی از اون لب بیچاره باقی نموند..

-خوب میشه؟

-به کار من شک داری؟

سری به علامت نه بالا انداختم که گفت:

-میخواهی بیای سر عمل؟

-نه...

به عادت همیشه ضربه ایی روی بینیم زد و گفت:

-پس برو و نگران نباش خانووم دکتر... یه پارچ، آب قندم برای فرهاد کوه

کن درست کن... میترسم تا تموم شدن عمل کار دست خودش بده.

از حرفش خندم گرفت... چشمکی زد و رفت... قبل از اینکه بره تو اتاق

دوباره نگاهم کرد و با دیدن من که دوباره لبمو می جویدم با اخم اشاره ایی

به لبام کرد و رفت...

-کجا میری؟

برگشتم و به خانوم دواچی نگاه کردم. گفتم:

-میرم سمت اتاق عمل...

سری تکون داد. خندید و گفت:

-تو خسته نشدی انقدر رفتی اونجا؟

-نه... نگرانم...

-برو... بعدش بیا به منم خبر بده.

چشمی گفتم و با عجله راه طولانیه راهرو رو طی کردم... فرهاد روی صندلی

نشسته و بود و گیجگاهشو ماساژ میداد. نزدیکش شدم... انگار متوجه

حضور من شد چون سرشو بلند کرد. لبخند عصبی ایی زد و گفت:

-سه ساعت گذشته..

نگران بود... برای آروم کردنش گفتم:

-یه ساعت دیگه تموم میشه...

-خیلی دیر میگذره... کاش ساعت هیچوقت اختراع نشده بود.

خندیدم و گفتم:

-چرا ساعتتو در نمیاری؟

به ساعتش نگاه کرد و شروع کرد به بازی کردن با بندش... انگار که داشت با خودش حرف میزد گفت:

-این انتظارو دوست دارم...

با گیجی نگاهش کردم که ادامه داد:

-انتظاری که آخرش به سلامتی میترا ختم میشه برام قشنگه.

حرفاش برام جالب بود... ما مانی همیشه میگفت عشقهای که دور از تجملات باشه صاف و ساده تره.

-خیلی دوستش داری؟

-مگه میشه فرهاد شیرینشو دوست نداشته باشه؟

-خیلی خوبه که اینقدر دوستش داری... نگرانش نباش... حالش خوب میشه... مثل روز اول...

ساکت شده بود... حرف نمیزد... منم حرفی برای گفتن نداشتم... برای همین ساکت شدم... بعد از چند لحظه سرشو گرفت تو دستاش... لرزش شونه هاشو میدیدم... گفت:

-دوست ندارم مثل روز اول بشه...

بی پروا گریه میکرد... خیلی زیر فشار بود.

تازه متوجه سوتیم شدم. مشکل میترا مادر زادی بود. نمیدونستم چی بگم. سر شو بعد چند لحظه بالا آورد. انگار آروم شده بود. بینی شو بالا کشید و گفت:

-ببخشید... دیگه کنترل اشکام دست خودم نیست. وقتی رو تخت بیمارستان مبینمش دگرگون میشم... تحمل دیدنش تو این وضعیتو ندارم. لیمو به دنون گرفتم. انگشتامو تو هم گره کردم و گذاشتم رو پام... بعد از چند لحظه بدون مقدمه پرسید:

-دوستش داری؟

-بله؟

-همسرتو میگم

دیدم نگاهش روی حلقه ام ثابت مونده... تازه منظورشو فهمیدم... نمیدونستم چی بگم... دوباره پرسید:

-عاشق شدی؟

همین یه جمله کافی بود که منو برگردونه به گذشته... بغض بدی راه گلومو بست. با سر آره ایی بهش که هنوز منتظر جوابم بود گفتم.

-پس حالمو میفهمی

سکوت کردم... دوباره پرسید:

-امیدوارم همسرت هیچوقت مریض نشه.

لبخند زدم و گفتم:

-مریضم بشه خودش از پس خودش بر میاد... دکتراه.

لبخند بی جونی زد و گفت:

-جدی، چه خوب.

-آره... دکتر مهرزاد نامزدمه.

ابروهاش از تعجب بالا رفت:

-جدی!!!! آدم مهربونی... تو بیمارستان با هم آشنا شدین؟

با سر تایید کردم. کلافه نگاهی به ساعت انداخت. برای اینکه حواسش

پرت بشه پرسیدم:

-شما کجا با هم آشنا شدین؟

به نقطه ای خیره شد و رفت تو فکر، انگار خاطرات گذشته شو مرور میکرد.

بعد از چند دقیقه گفت:

-پدر منو میترا دوستای قدیمی بودن. دو تا معلم که توی یه مدرسه کار

میکردن. بخاطر دوستی اون دو تا زیاد خونه ی همدیگه رفت و آمد داشتیم...

برای چند لحظه ایی با قیافه ایی درهم ادامه داد:

-هنوز اولین باری که میترا رو دیدم یادمه... یه دختر لاغر و رنگ پریده.

خیلی سخت نفس میکشید. اون موقع ۱۲ سالم بود... اون روز اصلا با من

حرف نزد. همیشه تنها بود چون اجازه ی فعالیت زیاد و نداشت... البته اگر

هم میخواست نمی تونست بازی کنه چون خیلی ضعیف بود. اولاً دلم

براش میسوخت ولی هر چی بیشتر شناختمش، بیشتر ازش خوشم اومد.

خیلی خاص بود. باید شعرهاشو بخونی تا بفهمی چی میگم. سکوتش

خیلی برام جالب بود و تمام فکرمو درگیر کرده بود... یهو به خودم اومدم

دیدم تمام ذهنم پرشده از میترا... عاشقش شده بودم، به همین راحتی...

پدور مادرم به خاطر مریضیش زیاد راضی نبودن ولی بخاطر اصرارهام حاضر شدن بریم خواستگاریش... بالاخره اونام میترا رو دو ست داشتن. ذوق زده رفتم خواستگاری و منم همه چی رو تموم شده میدونستم. انتظار هر چیزی رو داشتم جز جواب رد میترا رو... باورم نمیشد. فکر میکردم چون دارم با مریضیش کنار میام کلی قربون صدقم هم میره ولی...

لبخند محوی زد و ادامه داد:

-اولش خیلی بهم برخورد طوری که با خودم عهد کردم دیگه نینمش ولی فقط دو روز تونستم سر حرفم بمونم... دیدم نمیتونم ازش دل بکنم واسه ی همینم تمام تلاشمو کردم تا توجه شو به خودم جلب کنم... خیلی کارا انجام دادم که اگر بخوام بگم تا شب طول میکشه. آخرین دلیل مخالفتش این بود که شاید نتونیم بچه دار بشیم، وقتی بهش ثابت کردم برام مهم نیست رضایت داد...

-چند سال از ازدواجتون میگذره؟

-یک سال و نیم.

لبخند آرامش بخشی زدمو و گفتم:

-ایشالله میترا خیلی زود از اینجا مرخص میشه و چند وقت دیگه هم بابا میشی.

نگاهی به ساعت کرد. نزدیک به یک ساعت و نیم بود که اینجا نشسته بودم... اگر منو از اینجا بیرون نکردن. دلشوره داشتم. از جام بلند شدم تا برم تو ببینم چه خبره، چون باید بر میگشتم بخش.

وقتی رفتم تو آرتام و دیدم که از اتاق عمل او مد بیرون. نگران رفتم طرفش. از قیافه ی جدیش نمتونستم حدس بزنم چی شده اما جرات اینکه سوالی بپرسم رو هم نداشتم... آرتام چند لحظه ایی نگاهم کرد و وقتی دید حرف نمیزنم گفت:

-احیانا الان نمیخوای بهم خسته نباشید بگی؟

قلبم داشت از دهنم میزد بیرون... هنوز منتظر نگاهش میکردم که لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش حالش خوبه.

انقدر خوشحال شدم که زمان و مکان رو فراموش کردم. مو به عادت بچگیم صورتم شوب* و* سیدم و پریدم بغلش کردم... چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام... سریع از بغلش او مدم بیرون. متوجه دو تا از رزیدنتا شدم که با لبخند از کنارمون گذشتن... تازه فهمیدم چه گندی زدم... با خجالت به آرتام نگاه کردم که دیدم اونم داره میخنده... دستی روی لپش کشید و گفت:
-هووم... شنیده بودم پاداش کار نیک خیلی خوبه... اگر بازم از این مورد ها دیدی رو کمک من حساب کن...

و بعد انگشتشو به حالت اخطار جلوی من گرف و گفت:

-فقط روی کمک من...

و رفت.

به میترا که داشتن میردنش ریکاواری نگاه کردم و تو دلم از خدا تشکر کردم... چقدر دادن خیر خوب لذت بخشه... با یاد آوری فرهاد لبخندی زدم و رفتم بیرون...

آرتام کلید و تو قفل چرخوند و در باز کرد...

فقط چند تا آباژور روشن بود... عادت ندا شتم اینجا رو انقدر سوت و کور بینم. به آرتام نگاه کردم، اونم مثل من داشت به دور و برش نگاه میکرد. بعد از چند لحظه گفت:

-خب مثل اینکه فقط خودم و خودت موندیم.

با سر حرفشو تایید کردم. همه چیز یهو یی شد... دو روز پیش یکی از دوست های خانوادگی آقا بیژن از شیراز تماس گرفت، آقا بیژن و خانواده ی بی بی رو برای عروسیه پسرش دعوت کرد. تازه وقتی فهمید آرتام نامزد کرده خانواده ی ما رو هم دعوت کرد... منو آرتام بخاطر کارمون نتونستیم بریم اما به اصرار بابا بیژن، پدر و مادرم به همراه مامانی و زینت خانم هم باهاشون رفتن... از اونجایی که آرتام اجازه نمیداد من تنها تو خونه بمونم امشب با هم اومدیم اینجا... ولی خب اینجام بخاطر سوت و کور بودنش خیلی دلگیر شده.

آرتامم روی مبل نشست و گوشه ی چشمامو ماساژ میداد. منم مشغول در آوردن پالتوم شدم. بعد از چند لحظه چشما شو باز کرد ولی هنوز ساکت بود... پرسیدم:

-چرا بغ کردی؟

-خونه ساکته اعصابم خورد میشه...

لبخندی زدمو با هیجان گفتم:

-خب شلوغش میکنیم. من همیشه عاشق وقتایی بودم که مامان و بابام
میرفتن مسافرت و من تنها تو خونه میموندم... تا برگردن خونه کویتی بود
واسه ی خودش.

آرتام باشیدن حرفام لبخند زد. دوباره گفتم:

-پاشو اونطوری قنبرک نزن ... ببین ما الان یه خونه ی بزرگ داریم که تا یه
هفته میتونیم توش خوش بگذرونیم. تازه دو نفرم هستیم بیشتر خوش
میگذره.

موزیانه خندید و گفت:

-خوشگذرونی.

-یه چیزی تو همین مایه ها. کسل بودن و تنبلی هم تعطیله، قبول؟

-قبول.

-خب اول پاشو بریم یه چیزی بخوریم تا بعد یه برنامه ریزی اساسی بکنیم.
و خودم زودتر رفتم تو آشپزخونه که طبقه ی پایین بود. روی در یخچال یه
کاغذ چسبونده بودن. آرتام اومد تو آشپزخونه و به کاغذ توی دستم نگاه
کرد:

-اون چیه؟

-نوشتن که برای این چند روزمون غذا درست کردن و تو یخچاله.

-چه خوب... خیلی گشمنه.

در یخچال و باز کردم. چند تا ظرف غذا بود... بعد یه مشورت کوتاه تصمیم
گرفتیم کُلتو گرم کنیم و بخوریم. سریع دست به کار شدم... آرتام کتلت و

گذاشت تو ماکرو ویو، منم سالاد در ست کردم. البته آرتامم بیکار نمود و در حین حرف زدن هی ناخنک میزد. بار آخر زدم رو دستشو گفتم:
- همه شو تموم کردی.

- چرا میزنی؟

- بجای ناخنک زدن میزو بچین.

چون آشپزخونه بزرگ بود یه دست میز ناهارخوری ۶ نفره اون تو بود. آرتام میز و چید. نشستیم پشت میز، براش سالاد ریختم و گفتم:

- حالا میل بفرمایین.

یه ذره از سالادشو خورد و گفت:

- حالا تو این یه هفته چی کار کنیم؟

- خب... بین تو این مدت دوستی داشته چی کاری رو انجام بدی؟ یعنی کاری رو که همه ش به خودت میگفتی اگر تنها بشم انجامش میدم...
یه ذره فکر کرد و گفت:

- خیلی دلم میخواست یه شب همه ی چراغا رو خاموش کنم و با صدای بلند فیلم ترسناک ببینم

- هووممم... بد نیست. من پایه م اما به شرط اینکه پاپ کورنم داشته باشیم.
- دو دقیقه ایی امادش میکنم... راستش یکی از بزرگترین آرزو هام این بود که تنها تو یه خونه، بدون اینکه کسی به کثیف کاریام گیر بده زندگی میکردم
- مگه موقعی که اروپا بودی تنها تو یه خونه زندگی نمی کردی؟

-نه... بردیا و یکی دیگه از دوستانم باهام بودن. از شانس من هر دو تا شونم خیلی به تمیزی اهمیت میدادن... هر دو روز در میون باید خونه رو تمیز میکردیم...

-به دکتر زرافشان میاد که خیلی منظم باشه... فکر نکنم اصلا شیطونی کرده باشه.

-بردیا رو اینطوری نگاه نکن اگر رو دور شوخی و خنده بیوفته از منم جلو میزنه.

ابروهام از روی تعجب بالا رفتن و گفتم:

-باورم نمیشه.

-خب این بخاطر اینه که تو همیشه تو محیط کار دیدیش... هر چند که ذاتا آدم آرومیه ولی خب اگر بخواد میتونه شیطونم بشه

شامون و خوردیم... من مشغول درست کردن پاپ کورن شدمو آرتام رفت تا فیلمو انتخاب کنه. کارم که تموم شد با یه کاسه پر از پاپ کورن رفتم توی هال. آرتام جلوی تلویزیون ایستاده بود و داشت فیلمو آماده میکرد...

رفتم روی مبل نشستم که آرتام گفت:

-یه دقیقه صبر کن من الان میام.

و سریع از پله ها بالا رفت... هنوز نمیدونم چه فیلمی انتخاب کرده ولی از فیلم های ترسناک خوشم میاد... چون میدونم همه ش جلوه های ویژه و گریمه...

بعد از چند دقیقه سر و کله‌ی آرتام در حالی که دو تا ملافه دستش بود پیدا شد... کنارم نشیست. از طرز نگاه کردنش معلوم بود که میخواد سربه سرم بذاره، گفت:

-هر موقع ترسیدی کله تو ببر زیر ملافه.

-من نمیترسم... خودت ازش استفاده کن...

لبخند موزیانه ایی زد و گفت:

-خواهیم دید.

-حالا اسم فیلم چیه؟

- paranormal activity

اسمشو نشنیده بود... شونه ایی بالا انداختم و بی خیال به تلویزیون نگاه کردم. اما آرامشم دو دقیقه بیشتر طول نکشید... تو همون دو دقیقه‌ی اول از ترس گپ کرده بودم... احساس میکردم رنگم پریده... بیشتر شبیه مستند ارواح بود تا فیلم... آرتام میخ تلویزیون شده بود و رفته بود تو بحر فیلم... انقدر که یادش میرفت پاپ کورنایی که تو دهنش میداره رو بجو!...

منم که از ترس ملافه رو گرفته بودم جلوی صورتم... یه چشممو کامل بسته بودم و با چشم دیگم که نیمه باز بود، فیلمو نگاه میکردم... خیلی جلوی خودم گرفتم تا جیغ نزنم... صدای فیلمم که انقدر زیاد بود اگر کسی از دور و بر خونه رد میشد فکر میکرد ارواح خبیثه به این خونه حمله کردن... اما با همه‌ی ترسم میخواستم ببینم آخرش چی میشه... از اینکه فیلمی رو نصفه ببینم متنفر بودم.

وقتی فیلم تموم شد یه نفس راحت کشیدم... ولی خیلی کیف داد... تا حالا فیلم ترسناک و با صدای بلند گوش نداده بودم... ساعت نزدیکه ۲ بود... چون فردا باید زود بیدار میشدیم رفتیم تو اتاق آرتام تا بخوابیم. مثل همیشه آرتام روی زمین خوابید... نمی دونم چقدر گذشت بود اما چشمم تازه گرم شده بود که حس کردم که یه صدایی از حیاط شنیدم... خواب از سرم پرید و قلبم تند تند میزد... از صدای نفس های منظم آرتام میشد فهمید که خوابیده... همین باعث شد ترسم بیشتر بشه... یه ذره به خودم تلقین کردم که چیزی نیست... اینا توهمات ناشی از فیلمه... فیلم... دوباره صحنه های ترسناک فیلم اومد جلوی چشمم... حالا احساس میکردم یه نفر از تو آینه داره بهم نگاه میکنه... یا مثلاً یکی پشت پنجره ست... احساس میکردم از دستشویی تو اتاق صدا میاد... سرموزیر بالش پنهون کردم اما با فکر اینکه الای یکی پامو میگیره از جام پریدم... نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم... چیزی نبود. خواستم بخوابم که دوباره احساس کردم یکی زیر پتومه... سریع پتو رو زدم کنار و از جام بلند شدم... تند تند نفس میکشیدم... اگر همینطوری پیش برم تا صبح سخته روزم... تصمیم گفتم آرتام بیدار کنم... حتی اگر با اینکارم از فردا بخواد مسخره م کنه و بهم بگه ترسو... آره اصلاً من ترسو...

کنارش روز زمین نشستمو آروم شونه هاشو تکون دادم... بعد از چند بار صدا زدنش چشماشو باز کرد... نمیدونم قیافم از ترس چه شکلی شده بود که با دیدنم پرسید:

-میترسی؟

لال شده بود... فقط سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

-چرا؟ من که اینجام...

-میشه.... بیای.... رو تخت... کنارم بخوابی؟

چند لحظه نگاهم کرد، بعد از جاش بلند شد و رفت سمت دیگه ی تخت خوابید... منم ذوق زده برگشتم سر جام. ولی هنوز میترسیدم... تا چشمامو می بستم با حس اینکه یه نفر بالا سرم وایستاده دوباره بازشون میکردم... از ترس مثل جغد چشمام و باز کرده بودم و دور و برم نگاه میکردم... نمیدونم چقدر گذشته بود که دست آرتام دور کمرم حلقه شد و منو کشید تو بغلش... آروم زیر گوشم گفت:

-نترس عزیزم... مگه من میذارم کسی اذیتت کنه؟

لبخند ناخواسته ایی زدم... باز خوبیش این بود که چراغا خاموش بود و آرتام نمی تونست صورتمو ببینه... سرمو بیشتر تو سینه ش فرو بردم... با احساس آرامش عجیبی تو بغلش خوابم برد...

با تکون خوردن شونه هام چشمامو باز مردم. تار میدیدم. آرتام بالا سرم نشسته بود و با دیدن اینکه چشمام باز کردم گفت:

-صبح بخیر

به پنجره نگاه کردم و گفتم:

-صبح شده؟ هوا که هنوز تاریکه.

-ساعت ۵ صبحه.

با گفتن این حرف چشمامو گشاد کردم و گفتم:

5- صبحه؟ چرا بیدارم کردی؟

و پتورو کشیدم رو سرم. . پتورو از سرم کشید کنار و گفت:

-تبل نباش. پاشو کارت دارم.

با کنجکاوی گفتم:

-این موقع صبح؟؟؟ چی کار داری؟

-تو پاشو... بهت میگم. می خوام ببرمت یه جای خوب.

دستمو کشید سمت خودشو منو از جام بلند کرد...

در ماشینو برام باز کرد. خودم با بی حالی روی صندلی انداختم. خودش

خیلی سرحال بود. چه شمامو بستم که در سمت راننده باز شد. بلافاصله

گفت:

-چشماتو باز کن.... اینقدر بیدار شدن برات تو صبحه زود سخته؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سخت نیست... ولی دیشب دیر خوابیدم...

بلند خندید و و در حالی که ماشینو روشن میکرد گفت:

-یادم باشه بازم فیلم ترسناک بذارم بینی.

از بازوش بشکونی گرفتم و گفتم:

-بد جنس نباش.

اون هم خندید و راه افتاد. نمیدونستم کجا داشتیم میرفتیم. وسط راه که دید

من ساکتتم برای باز کردن بحث گفت:

-تو که گفتی از فیلم ترسناک نمیترسی... پس چی شد؟

-این که فیلم ترسناک نبود... فوق ترسناک بود. فیلمای دیگه به خاطر اینکه میدونم همش گیریمه نمیتراسم ولی این یکی انگار واقعیت بود. عین مستند بود.

-به هر حال مهم اینه که اعتراف کردی میترسی.

-من نمیفهمم شما مردا چرا دوست دارین بفهمین ما خانوما از یه چیزی ترسیدیم؟ وقتی یکی میفهمه یه دختر ترسیده انگار کل دنیا رو دادن بهش.

-بستگی داره اون دختر کی باشه.

-یعنی چی؟

-تو فکر کردی همه ی اینا الکیه؟ همه ی این کارا یه دلیل پشتشه.

-چی؟

-ببین... مردا ضعیف بودن زنا رو دوست ندارن فقط حس ترس اونارو دوست دارن.

-یعنی دوست دارن زنا بترسن دیگه.

-نه... تو وقتی میترسی دلت میخواد یکی کنارت باشه که احساس امنیت بهت بده. مردا دوست دارن شما خانوما بهشون تکیه کنین. دوست دارن یه

حریم امنیتی براتون باشن.

-چه خودخواه.

-تو خودت دوست نداری به یه مرد تکیه کنی؟

ناخواسته گفتم:

-یه بار به یکی تکیه کردم کل زندگیمو خراب کرد.

ساکت شد. منم از اینکه این حرفوزدم پشیمون شدم. دست خودم نیست. با تک تک کلمه ها یاد کاوه میوفتم. بعد چند لحظه برای اینکه جو ایجاد شده رو از بین ببره با هیجان گفت:

-خب... اگه گفتمی کجا دارم میبرمت؟

ماشین رو نگه داشت. پیاده شد و در سمت منو باز کرد. وقتی پیاده شدم با دیدن تابلوی بزرگ طباخی گفتم:

-وااااااییییی. کله پاچه؟

-دوست داری؟

-آره خیلی.

چشمکی زد و گفت:

حدس میزد.

دستم گرفت و سمت طباخی رفتیم. جای شیکی بود. ولی من دوست نداشتم. وقتی پشت میز نشستیم آرتام گفت:

-چرا اینجوری اطرافتو نگاه میکنی؟

-عادت ندارم کله پاچه رو اینجا ها بخورم.

-پس کجا میخوری؟

-یه جای داغون تر. از این کله پزی هایی که قدیمیه. نوشابه شیشه ای میدن.

آب کله پاچه رو تو کاسه های قدیمی فلزی میریزن... اونا بیشتر مزه میدن.

آرتام که داشت با تعجب نگاه میکرد گفت:

-بهت نمیخوره اهل این جور جاها باشی.

-جدی؟؟؟ من عاشق جاهای قدیمیم. موزه ها... آثار باستانی... رستوران و اینجور جاها رو هم قدیمی دوست دارم.
دستشو گذاشت زیر چونه اشو در حالی که تعجب کرده بود و به حرفام دقت میکرد گفت:

-خب... جالب شد. یعنی جاهای شیکو دوست نداری؟
-نه... دوست دارم جایی که غذا میخورم راحت باشم. تورستورانای شیک با شد همش مواظب باشی. اینجوری غذا بهم نمیچسبه. ولی این رستوران قدیمیا... اگه بدونی چه کیفی میده. مخصوصا ساندویچی هاش. وقتی توی کاغذ کاهی و توی نون نازک هات داگ میخوری انگار دنیارو بهت میدن. بهش میگن ساندویچ کثیف. خیلی خوش مزه است.
-تا حالا امتحان نکردم.

-هر موقع خواستی میبرمت یه جا تا امتحان کنی. بهش میگن فری کثیف. مردم برای ساندویچاش صف میکشن.
-هوم... اولین دختری هستی که میبینم این سلیقه رو داری.
-ما اینیم دیگه.

خندید. همون لحظه آب مغز مونو آوردن. آرتام نگاهی بهش کرد و گفت:
-هیچ غذایی کله پاچه نمیشه.

نون برداشتم و گفتم:

-تو همه جای کله پاچه رو میخوری؟

-آره. چطور؟

-من چشم و پاچه دوست ندارم.

-امروز خوردن چشمو با من تجربه میکنی.

-وای نه تورو خدا...

با کلی خنده آب مغزو خوردیم و نوبت رسید به بقیه ی جاهای گوسفند.
وقتی صاحب مغازه دیس رو جلو مون گذاشت آرتام دستاشو به هم مالید و
گفت:

-به این میگن غذا.

شروع کرد همه چی رو تقسیم کردن . بعد یه چشم برای من تو بشقابم
گذاشت. با چنگال چشمو برداشتمو دوباره گذاشتم تو بشقابشو گفتم:

-من نمیخورم.

-چرا؟ یه بار امتحان کن.

-نه...

-به امتحانش می ارزه. تا حالا خوردی؟

-نه... دلم نمیداد...

-یعنی چی؟

-چشم گوسفند...!!!! فکر کن یکی چشم تورو بخوره. چه حسی بهت دست
میده؟

-این گوسفنده الان خودشم نمیتونه تشخیص بده ما داریم بدن اونو
میخوریم.

خندیدم و گفتم:

-گوسفند بیچاره. نگاه کن چه جوری تیکه پاره اش کردن.

با گفتن این حرفم آرتام خندید. هر دومون مشغول خوردن شدیم. دیگه جا نداشتیم. کل بشقابمو خوردم. به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-چقدر خوردم.

-هنوز اصل کاری مونده.

-چی؟

-چشم....

-نه.... خیلی بدی... نمی تونم بخورم.

-مجبورت نمیکنم عزیزم. میتونی نخوری.

از امتحان کردنش بدم نمیومد. آرتام چشمو گذاشت لای نون و داشت لقمه میگرفت. کمی به دستش نگاه کردم. لقمه رو میبرد سمت دهنش که گفتم:

-بده بخورم...

لبخندی زد و لقمه رو داد دستم.

یه بار لای نونو و باز کردم و به چشم نگاه کردم. با دیدن چشم یه جوری شدم. به آرتام نگاه کردم که داشت با لبخند مرموزی نگاهم میکرد. با شک و تردید دوباره لقمه رو بستم و بردم سمت دهنم. آرتام مهربون نگام کرد و گفت:

-اگه دوست نداری، نخور.

با سر نه ای گفتم و لقمه رو نزدیک دهنم بردم. دوست داشتم بخورم. ولی... بالخره شک و تردید و گذشتم کنار و لقمه رو کردم تو دهنم. یه کمی گاز زدم ولی هر کاری کردم نتونستم قورتش بدم. احساس خفگی داشتم. قیافه ام

مچاله شده بود یاد گوسفندی افتادم که داشت با دوتا چشمش بهم نگاه میکرد. آرتام گفت:

-آناهد رنگت قرمز شد. اگه نمیتونی نخور.

نه میتونستم قورتش بدم نه میتونستم بریزمش بیرون. دوتا دستمو جلوی دهنم گذاشتم. آرتام بلند خندید طوری که همه برگشته بودن مارو نگاه میکردن. منم از خنده اش خنده ام گرفته بود. توی اون اوضاع حتی نمیتونستم بخندم. آرتام یه دستمال داد بهم و گفت:

-بریز توی این.

دستمالو جلوی دهنم گرفتم ولی نمیخواستم کم بیارم. یه کم دیگه گاز زدم. آرتام که فکر میکرد الان میریزم بیرون با کمال نا باوری دید که لقمه رو قورت دادم. بعد از قورت دادنش سرموروی میز گذاشتم انگار از یه مسابقه ی سخت پیروز بیرون اومدم. آرتام که حالمو دید بلند خندید و گفت:

-قورتش دادی؟

-اوهوم.

-آفرین. فکرشم نمیکردم. حالا خوشمزه بود؟

سرمو بالا اوردم و گفتم:

-خیلی بد بود. چشمای گوسفنده رو میتونستم تصور کنم که داره بهم نگاه میکنه.

با این حرفم هر دو اول سکوت کردیم و بعد زدیم زیر خنده. همه داشتن مارو نگاه میکردن. آرتام با خنده گفت:

-حالا چطوری نگات میکرد؟

- هر چی بود، دوستانه نبود.
- و دوباره خندیدیم. ارتام هر چی میگفت من نا خودآگاه میزدم زیر خنده.
- اون هم همینطور دستمو گذاشتم رو بینیم گفتم:
- هییشششششش. نخند..... تورو حدا... آبرومون رفت...
- تو نخند تا منم نخندم.
- دستمالی بهم داد تا اشکامو که از زور خنده ی زیاد جاری شده بود پاک کنم.
- اینقدر خندیدی مترسم به اتفاق بد بیوفته
خندیدم و گفتم:
- بهت نمیاد خرافاتی باش...
- پاشو زودتر بریم بیمارستان تا دعوامون نکردن...
- من کارم تموم شده و ایستا میام دنبالت.
- نه ارتام. میام خودم. الان که دیر وقت نیست.
- عزیزم بمون میام...
- تا تو بیای طول میکشه. یه آژانس میگیرم میام.
- تعارف میکنی؟
- نه...
- باشه. پس من برم خونه؟
- آره. چیزی نمیخواهی برای خونه بخرم؟
- نه خرید کردم.

-باشه میبینمت.

-مواظب خودت باش.

-توام همینطور. خدافظ

گوشی رو قطع کردم. با بچه های بخش خدافظی کردم و به نگهبان گفتم

برام آژانس بگیره. نیم ساعتی توی راه بودم. از بغل شیرینی فروشی رد شدیم.

*و*س کیک کردم. به راننده گفتم یه جا نگه داره....

زنگ درو زدم. بعد چند دقیقه در باز شد. بازم حیاط... دیگه ازش نمیترسیدم.

وسط راه بودم که آرتام اومد روی بالکن. تا منو دید گفت:

-بدو بیا...

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود. گفتم:

-چرا؟؟؟

با هیجان بیشتری گفت:

-بدو...بدو...

قدم هامو تند تر کردم. وقتی رفتم تو آرتام یه مشت تخمه برداشت و سریع

نشست روی مبل و به تلوزیون خیره شد. با تعجب به دورو برش که پر از

پوست تخمه بود نگاه کردم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟؟؟ چرا گفتمی تند پیام؟

-میدونستم از حیاطمون خوشت نیاد. اومدم دنبالت که تترسی. ای بابا...

گل بودا...

از صدای گراز شگر و هیجان آرتام فهمیدم که داره فوتبال میبینه. به من نگاه

کرد و پرسید:

-فوتبال نمیبینی؟

-میبینم ولی نه با این هیجان.

-بیا ببین. بازیش قشنگه.

-الان میام.

خریدارو توی آشپزخونه گذاشتمو بعد از عوض کردن لباسام رفتم تو هال. کنار آرتام نشستم. با هیجان داشت فوتبال نگاه میکرد. فکر کنم حتی نفهمید من کنارش نشستم. تو بحر فوتبال بود طوری که پوست تخمه هاشو به جای اینکه توی ظرف بندازه گوشه های ظرف میریخت. خندیدم و گفتم:
-میدونستم مردا فوتبال دوست دارن ولی نه اینقدر...

-تو بچگیت اسباب بازیت توپ فوتبال نبوده که بتونی حس مارو درک کنی.

-حالا بازیه کجا و کجاست؟

-بارسا و رئال مادرید. تو طرفدار کدومی؟

-من اصلا فوتبال اروپا رو نمیشناسم. فقط فوتبال وطنی نگاه میکنم.

همون لحظه دوربین خوزه مورینیو رو نشون داد. پرسیدم:

-این خوزه مورینیو نیست؟

-تو که گفتی فقط وطنی نگا میکنی؟

-اینو همه میشناسن.

یکی داشت گل میزد که آرتام همراه با اون صحنه با هیجان میگفت:

-برو برو... پاس بده...میگم پاس بده. ده...

گل نشد... باورم نمیشد آرتام داره این کارارو میکنه. فقط با خنده نگاش میکردم.

پرسیدم:

-حالا تو طرفدار کدوم تیمی؟

-معلومه بارسا.

-خوزه مورینیو مربیه کدوم تیمه؟

-رنال مادرید...

-خب معلومه که رنال مییره.

-عمرآ.

-مگه میشه یه تیم با یه همچین مربیه خوبی ببازه؟

-مطمئن باش که میبازه.

-نمیبازه.

لبخند مرموزی زد و پرسید:

-میخواهی شرط ببندیم؟

-سر چی؟

یه کم فکر کرد. انگشت کوچیلشو آورد جلو و گفت:

-هر کی برد یکی از خواسته های طرف مقابلشو انجام بده.

-باشه

حالا فوتبال برای منم هیجان داشت. بعد چند لحظه آرتام یه مشت تخمه

ریخت کف دستمو گفت:

-فوتبال بدون تخمه نمیچسبه رقیب.

خندیدم و گفتم:

- پس اون ظرفو بده به من. برای شما که کاربرد نداشت. همه پوست تخمه هارو همه جا ریختی الا تو ظرف.

به دورو بر خودش نگاه کرد و خندید:

- من که ریختم. توام بریز. بعدا جمع میکنم.

همیشه دوست داشتم این کارو بکنم. ولی مامانم نمیداشت. فرصت خوبی بود. دوباره مشغول دیدن فوتبال شدم. راست میگفت فوتبال با تخمه مزه ی بیشتری داشت.

از کارای خودمو آرتام خنده ام گرفته بود. وقتی تیم من میرفت سمت دروازه ی حریف من هیجان زده میشدم و وقتی تیم آرتام میرفت تو زمین رئال اون بالا و پایین میپرید. اینقدر برای هم رجز خونی کردیم که حرف کم آوردیم. اون اسم کل بازیکنارو میگفت ولی من فقط با خوزه مورینیو که حتی یه بازیشم ندیده بودم و فقط تو مجله عکساشو نگاه کردم با آرتام کل کل میکردم. آخر سر خندید و گفت:

- خوب شد خدا این مربیه رو آفرید. تو به جز این کسه دیگرو نمیشناسی؟

- چیه؟؟؟ حسودیت میشه تیمم یه مربیه خوب و جذاب داره؟

- جذاب؟

- هم جذاب ... هم خوشتیپ... هم کاردان...

- مثل من...

مشتی توی بازوش زد و گفتم:

-خوب شد خدا این اعتماد به نفسو برای شما آقایون آفرید.
هر دومون خندیدیم. تخمه تموم شد. آرتام از کنار مبل یه نایلون دیگه تخمه
بیرون کشید. با دیدن اون همه تخمه گفتم:

-چه خبره؟ این همه تخمه؟

-گفتم که فوتبال بدون تخمه مزه نمیده.

خواست بهم تعارف کنه که رئال یه گل زد. با شنیدن صدای عادل فردوسی
پور که پشت هم میگفت گ_____ل دستمو از هیجان بلند کردم که خورد
زیر نیلونو همه اش ریخت روی پام و نصف دیگه ش هم روی زمین پخش
و پلا شد. با شرمندگی گفتم:

-معذرت میخوام... همه شور ریختم.

نایلونو از روی زمین برداشت و گفت:

-فدای سرت... من موندم بار سا به این قویی اونوقت از این تیم ضعیف که
مربشم خوزه س باید گل بخوره؟

-دیدید گفتم... مربی داریم تو کل دنیا یه دونه است. نگاه کن چقدر
خوشتیپه.

آرتام خندید و گفت:

-خدا نگه داره. خوشم میاد اصلا از چیدمان بازیکن و روش بازیشم تعریف
نمیکنی. از اول فقط گفتی خوش تیپه.

-خوش تیپه دیگه... حالا چیکار کنیم تخمه تموم شد؟

خنده ی شیطونی کرد و دستشو برد سمت گوشه ی مبل. وقتی آورد بالا با
دیدن یه نایلون دیگه با تعجب گفتم:

-آرتام.... چه خبره؟؟؟؟ چند تا دیگه جا ساز کردی؟

-این آخریش بود.

-مطمئنی؟

-باور کن راست میگم.

-خدا کنه.

دوباره مشغول دیدن بازی شدیم. دقیقه ی ۷۹ بود که گفتم:

-میبینم که دارین میبازین...

-جوجه رو آخر پاییز میشرن.

تا حالا اینقدر تخمه نخورده بودم. فکر کنم لبام ور او مده بود. فکم درد

گرفت. فقط دعا دعا میکردم گل نخوریم. داشتم تو دلم دعا میکردم که آرتام

محکم زد رو پاش و گفت:

-ای بابا... بازی بلد نیستن که. یه توپه ناقابلو نمیتونن گل کنن.

-تیم ما زیادی قدره...

-نکنه حتما به خاطر اینه که مریش خوش تیپه؟

خندیدم و گفتم:

-شک نکن.

-اینقدرام که میگی خوش تیپ نیست

-اتفاقا هم خوش تیپه هم جذاب.

-ما که چیزی ندیدیم.

-چون دلتون نمیخواه ببینین.

خواست چیزی بگه که دوباره با شنیدن صدای گل هر دو به تلوزیون نگاه کردیم که نتیجه ای جز آویزون شدن لب و لوجه ی من نداشت. آخه الان چه وقته گل خوردن بود. فقط ۱۰ دقیقه ی دیگه مونده بود...

آخه الان چه وقت گل خوردن بود؟ دو دقیقه نمیتونین مواظب دروازه باشین؟ بعد میلیارد میلیارد پول میگیرن... تو این چند دقیقه بجای تماشای بازی همه ش دعا میکردم که نبازیم... اگر مساوی میشدیم خوب بود چون نه حرف من میشد و نه حرف اون...

آرتام نیم نگاهی بهم کرد، لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ ترسیدی؟ تا چند دقیقه پیش که همه ش داشتی پز مریبه کاردانتون و میدادی...

- هنوزم سر حرفم هستم... مریبه خیلی خوبیه... مطمئنم که میبریم.

- قیافت که چیز دیگه ایی میگه.

معلوم بود حسابی از زدن گل روحیه گرفته. به تقلید از خودش لبخند خونسردی زدمو گفتم:

- میگه ما برنده ایم.

مرموز خندید و گفت:

- دعا کن که بیرین وگرنه...

- وگرنه چی؟

- نقشه ها دارم برات...

- میتونی بی خیالشون بشی چون نمیتونی عملی شون کنی. از اون گذشته به جوری رجز میخونی انگار جلوییین... فعلا که مساوی هستن هر وقت گل زدین میتونی تهدید کنی.

-نگران نباش... تا چند دقیقه ی دیگه گل دومم تقدیمتون م... ..

با صدای فریاد گزار شگر دوباره به تلویزیون نگاه کردیم... باورم نمیشد... این بازیکن های سفید پوش بودن که داشتن توی زمین از خوشحالی بالا و پایین می پریدن... محکم دستامو بهم کوبیدمو و تشویقشون کردم... حال قیافه ی آرتام دیدنی بود... معلوم بود هنوز تو شوکه... ..

دو تا زدم روی شونش و گفتم:

-کجایی برادر؟

یه ذره نگام کرد و گفت:

-بازی بلد نیستن که... ..

-بازی بلد هستن یا نه بهتره تا قبل از اینکه تصمیم وحشتناکی در موردت

بگیرم حرفاتو پس بگیری... ..

-هنوز وقت تلف شده مونده.

-فکر نمیکنم تو دو دقیقه بتونین کاری بکنین... ..

یه نگاه به تلویزیون و یه نگاه به من انداخت و با لحن مظلومی گفت:

-تو که نمیخوای اذیتم کنی؟

-بستگی به خودت داره.

داور سوت پایان رو هم زد. آرتام تلویزیون و خاموش کرد و گفت:

- من همینجا تمام حرفامو پس میگیرم... تازه آآن که دقت میکنم میبینم
مریبتون واقعا خاصه...

- اونو که خودم میدونم...

- ولی انصافا خیلی خوب بازی کردن.

- اونم میدونم...

لبخدی زد و گفت:

- مٹ اینکه این کارا جواب نمیده... بریم سر شرطمون... فقط سخت نباشه.
همینطور که بهش نگاه میکردم، تو فکره خواستم بودم... حالا چی بخوام؟
میتونم اذیتش کنم ولی دلم نمیداد... میدونم خیلی خسته س. هر چی بیشتر
فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. آرتا هنوز منتظر نگام میکرد. یهو یه
چیزی یادم اومد. سریع پرسیدم:

- فیلم اون عملی رو که برای اولین بار برامون گذاشتی رو داری؟

- کدوم عمل؟

همون که روی اون پسر جوونه انجام دادی.

از فرم صورتش میشد فهمید که داره فکر میکنه... ولی یادش نیومد. دیگه
مجبور شدم اون چیزی رو که نمیخواستم بگم:

- همون که موقع توضیحش من حواسم به هیراد بود.

با تموم شدن جلم صدای خنده ی آرتام بلند شد. انگشتمو به حالت تهدید
جلوش گرفتمو گفتم:

- بین خودت داری شروع میکنیا... منو بگو که دلم نیومد تنبیه ت سخت
باشه.

آرتام سعی کرد جلوی خنده شو بگیره؛ اما زیاد موفق نبود:
 -باور کن دست خودم نیست... یاد اون روز که میوفتم...
 و دوباره زد زیر خنده. چشم غره ایی بهش رفتم که دوباره خنده شو جمع کرد... وقتی یه ذره آرومتر شد، پرسید:
 -حالا میخوای اونو برات توضیح بدم.
 با سر آره ایی گفتم که از جاش بلند شد و گفت:
 -خیلی خب. من میرم لب تابمو بیارم.
 منم سریع از جام بلند شدمو گفتم:
 -منم میرم کیکی رو که موقع اومدن خریدم با چایی بیارم.
 سری تکون داد و هر کدوم رفتیم تا کارمون و انجام بدیم.
 بعد از یه ربع هر دومون روی همون کاناپه در حالی که زیر پامون پر از پوست تخمه بود نشستیم. نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:
 -مطمئنم اگر بی بی خونه رو اینطوری ببینه سکنه روزه... انگار تو خونه جنگ جهانی راه افتاده.
 -یه روز قبل از اومدنشون چند تا کارگر میگیرم تا تمیزش کنن. تازه پس فردا از اونجا حرکت میکنن.
 برای هر دو تامون یه برش کیک ریختم. آرتام لب تابو گذاشت رو پاشو توضیحی حاششو روی فیلم میداد... وای که چقدر دلم کیکی شکلاتی میخواست... دیدم هی موقع بریدن کیک با چنگال حواسم پرت میشه واسه ی همین کل برش کیک و گرفتم تو یه دستمو فنجون چایی هم تو دست

دیگم بود... کل دستم کاکائویی شده بود ولی اشکالی نداشت. قبل از خوابیدن می‌شستمشون.

وسطای عمل بودیم که چشم کم کم گرم شدن و سرم سنگین شد... خیلی خوابم می‌ومد... سرم آروم آروم خم شد و افتاد روی شونه ی آرتام و نفهمیدم کی خوابم برد...

با ضربه ایی که گلاره زد روی شونم چرتم پریدم... طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

-یواش تر...

-کجایی دختر؟ چرا امروز انقدر گیج میزنی؟

در حالی که کش و قوسی به بدنم میدادم، گفتم:

-وای دارم از زور خواب می‌میرم... دیشب دیر خوابیدم یعنی اصلا نفهمیدم کی خوابم برد... صبحم که زود بیدار شدم.

-حالا چرا دیر خوابیدی؟

یاد دیشب افتادم... اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. صبحم که بیدار شدم دیدم روی همون کاناپه بودم و آرتام روی یکی دیگه از کاناپه ها خوابیده بود. از دستمال کاکائویی روی میز میشد فهمید که قبل از خواب دستامو تمیز کرده بود. با یادآوری این موضوع لبخندی زدم و گفتم:

-داشتم فوتبال تماشا میکردم.

گلاره با تعجب پرسید:

-بخاطر فوتبال تا دیر وقت بیدار بودی؟

- همه ش بخاطر فوتبال نبود... تا فوتبال تموم بشه ساعت شد نزدیک یک بعد اونم داشتم یه فیلم از یکی عمل های آرتامو میدیم که خوابم برد...
 - خیلی خلی. همونه که از صبح تا حالا داری چرت میزنی.
 خمیازه ای کشیدمو گفتم:
 - وای چرا این ساعت نمیگذره؟
 - الان یه کاری میکنم که نفهمی چطور زمان میگذره.
 اومد کنارم نشست و شروع کرد به صحبت کردن در مورد چند تا از بیمارای جدید و یه ذره هم غیبت کردیم تا خواب از سرم بپره.
 - از خستگی دارم میمیرم.
 - تا زنگ میزنم از بیرون شام بگیرم برو یه ذره استراحت کن.
 - تو خوابت نمیا؟
 - نه... برعکس توی خوشخواب من به خواب کم عادت دارم.
 - پس من میرم یه کوچولو (با تاکید) بخوابم.
 آرتام رفت سمت تلفن و دکمه ی play پیغامگیر و زد. صدای مامان بود:
 - سلام بچه ها... چند بار زنگ زدیم به گوشی هر دوتون ولی جواب ندادین.
 خواستم بگم که ما داریم راه میوفتیم... تا ساعت ۱۰ اینطورا میرسیم. می
 ب*و* سمتون.... مواظب خودتون باشین.
 سر جام خشکم زد. آرتام خیلی خونسرد سری نکون داد و گفت:
 - چرا زودتر دارن میان؟ اینا که گفتن تا آخر هفته اونجا میمونن.
 وقتی قیافه ی متعجب منو دید، پرسید:

-چی شده؟ چرا خشکت زده؟

مثل اینکه متوجه دور و برش نبود... با دست به خونه ایی که تو این چند روز تبدیل شده بود به میدون جنگ اشاره کردم. آرتام نگاهی به خونه انداخت و بعد ضربه ایی روی پیشونیش زد و گفت:

-وای... به کلی فراموش کرده بودم.

سریع پرسیدم:

-ساعت چنده؟

- 8:30

-بدبخت شدیم... بدو تا نیومدن اینجارو تمیز کنیم. من میرم تو آشپز خونه تو هم هالو تمیز کن.

سریع رفتم تو آشپزخونه. باورم نمیشد... یعنی تمام این کثیف کاریه مال ما دو نفر بوده؟ نباید وقت و تلف میکردم... تمام ظرفا رو ریختم تو ماشین... خدا رو شکر دو تا ماشین ظرفشویی بزرگ تو آشپزخونه بود و همین کارمو کمتر میکرد. تمام آشغال ها رو هم جمع کردم و ریختم تو سطل. نیم ساعت تو آشپزخونه بودم تا بالاخره کارم تموم شد. چند تا دستمال برداشتم تا گردگیری کنم. وقتی رفتم تو هال تقریبا تمیز شده بود و آرتام داشت با جاروبرقی پوست تخمه هارو جمع میکرد... منم شروع کردم به گردگیری. کار من زودتر تموم شد رفتم سراغ اتاق ها... اتاق ها زیاد کثیف نبود فقط روی وسایل خاک نشسته بود... اونجا ها رو هم گردگیری کردم...

داشتم از خستگی میمردم... منو بگو که کلی نقشه کشیدم که رسیدم خونه بگیرم بخوابم... از همون اولم شانس نداشتم. خیس عرق شده بودم... وقتی

رفتم پایین آرتام تو هال نبود ولی همه جارو تمیز کرده بود. دستمال های کثیف و گذاشتم تو لباسشویی... لباس های کثیف رو هم همینطور.... همراه آرتام روی مبل نشسته بودیم و به خونه که حالا از تمیزی برق میزد نگاه میکردیم. آرتام پرسید:

-ساعت ۱۰ شد.

-باورم نمیشه... تو یک ساعت و نیم همه جا رو تمیز کردیم.

خندید و گفت:

-اولین بار تو زندگیم بود که انقدر تو خونه تمیز کردن سرعت عمل به کار دادم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ولی تو خیلی فرزیا...

-برای اینکه مامانم زیادی ازم کار کشیده.

-مهم اینه که جواب داده... همه جا تمیز شده.

-بالاخره باید یه جوری به فامیل شوهر نشون بدم که دختر کدبانو و خونه داری هستم دیگه.

از خستگی نای خندیدن نداشتیم. نگاهی به لباسام کردم و گفتم:

-باید دوش بگیرم.

-منم.

-به نوبت بریم... شاید بیان. اول تو برو ولی زود بیا بیرون.

آرتام قبول کرد و رفت حمام. منم همونجا رو مبل چشمامو بستم تا یه ذره آروم بشم. نیم ساعتی گذشت... نخیر، مثل اینکه نمیخواد از حمام دل بکنه. بابی خیالی از جام بلند شدم تا صداش کنم... تمام تنم درد میکرد. انگار چند نفر حسابی کتکم زده بودن. حال نداشتم از پله ها برم بالا ولی چاره ای نبود...

وقتی در اتاقو باز کردم، با دیدن آرتام در حالی که فقط یه حوله دور کمرش بود خشکم زد...

چند لحظه ایی به همون حالت موندم... آرتام داشت با حوله ی دیگه ایی موهاشو خشک میکرد. وقتی دید صدایی از من در نمیاد نگاهم کرد و گفت:
- بیا تو... مگه نمیخواستی بری حمام؟

نگاهم افتاد به بدن خوش فرمش... معلوم بود که ساختن هیکلش براش خیلی مهم بوده و خیلی براش وقت گذاشته... دوباره به صورتش نگاه کردم... هنوز منتظر بود برم تو... برای یه لحظه از تنها بودن باهاش ترسیدم. آرتام چشماشو ریز کرد و با دقت زل زد تو صورتم... چند لحظه ایی گذشت که پرسید:

- بینم... تو از من میترسی؟

یه ذره خودمو جمع و جور کردم سعی کردم عادی رفتار کنم:
- نه... چرا باید بترسم.

بی تفاوت شونه ایی بالا انداخت و دوباره مشغول خشک کردن موهاش شد. اما صداشو شنیدم که گفت:

-به هر حال لازم نیست بترسی... من تا خودم نخوام کاری به هیچ خانمی ندارم.

یه ذره خیالم راحت شد ولی برای خالی نبودن عریضه گفتم:

-ولی بنظر من همه ی مردا با کوچیکترین عشوه ی یه دختر حتی اگر زشت باشه دست و پاشونو گم میکنن.

ابروهاش از تعجب بالا رفت و گفت:

-واقعا اینطوری فکر میکنی؟

-فکر نمیکنم... مطمئنم.

-منم از خودم مطمئنم... تا از کسی خوشم نیاد کاری باهاش ندارم.

-تو میخوای بگی که از تافته ی جدا بافته ایی که این حقیقت نداره.

-ولی هستم...

دستی به کمر زدمو ادامه دادم:

-نیستی. من همین الان میتونم از راه به درت کنم.

-تا نخوام نمیتونی

یه ذره نگاش کردم... مثل اینکه از اذیت کردنم لذت میبرد... برای یه لحظه

تصمیم گرفتم تا بهش ثابت کنم که اونم با مردای دیگه فرقی نداره. نیمچه

لبخندی از روی بدجنسی زدمو و دستامو پشت سرم قلاب کردم... آروم

اروم رفتم جلو... آرتامم همونطور بی حرکت و ایستاده بود و نگاهم میکرد...

مطمئنم که فهمیده بود میخوام چی کار کنم چون سعی میکرد جلوی

خندیدنشو بگیره... یه ذره ناز رو هم توی راه رفتنم قاطی کردم... خودمم

خندم گرفته بود ولی قیافه ی حق به جانب و مطمئن آرتام باعث میشد به کارم ادامه بدم... یه ذره رفتم جلوتر گفتم:

-که مطمئنی از راه بدر نمیشی؟

چیزی نگفت. فقط لبخندش عمیق تر شد... حالا دیگه رو به روش بودم... آرام انگشتمو روی نیم تنه ش برهنه ش به حرکت در آوردم. دست دیگم رو هم زدم به کمرم... ترجیح دادم به صورتش نگاه نکنم... در حالی که با چشم مسیر حرکت انگشتمو دنبال میکردم ادامه دادم:

-درسته که تو... خیلی... خوش چهره و... خوش پوشی...

دیدم تکونی نمیخوره واسه ی همین نیم زگاهی بهش کردم... دیگه نمیخندید... زل زده بود تو چشم... فکر کنم حرکت داشت جواب میداد... منم زل زدم بهش و با لحن کشداری ادامه دادم:

-درسته که... خیلی از... دختر... دنبالتن...

بهش نزدیکتر شدمو زیر گوشش گفتم:

-ولی مطمئن باش تو با بقیه ی همجنس هات هیچ فرقی نداری.

سرمو کشیدم عقب... ولی دستمو برداشتمو همچنان منتظر بودم تا شکست و قبول کنه... آرتام همونطور که زل زده بود بهم آرام گفت:

-به نفعته که بازی دستت روی تنمو تموم کنی.

لبخند پیروزمندانه ایی زدمو به تقلید از خودش آرام گفتم:

-چرا؟

اما جوابی نداد... بعد از چند لحظه احساس کردم سرش داره یواش یواش میاد جلو...

پاهام فقل شده بودن... با اینکه میدونستم میخواد چی کاری کنه ولی از جام تکون نخوردم... انگار مسخ شده بودم. یه دستشو پشت کمرم گذاشت و بهم نزدیکتر شد... ما داشتیم چی کار میکردیم؟؟؟

به خودم اوادم و قبل از اینکه اتفاقی بیفته سریع خودمو کشیدم عقب... با ناباوری به آرتام نگاه کردم... اونم گیج بود... فقط یه ذره دیگه مونده بود... آرتام دستی به پیشونیش کشید و یه قدم رفت عقب تر... کلافه بود و البته عصبی...

بدون هیچ حرفی برگشتم و رفتم سمت حموم ولی آرتام دستمو گرفت و متوقفم کرد. چند لحظه ایی منتظر موند تا نگاهش کنم ولی من همچنان اصرار به دیدن جلوی پام داشتم اما صداشو شنیدم:

-دیگه هیچ وقت اینکارو نکن.

صداش گرفته بود... نگاش کردم:

-دیدى تو هم مثل بقیه ای؟

تو چشم خیره شد و گفت:

-شاید به خاطر اینه که تو با بقیه فرق داری.

خواستم چیزی بگم که صدای باز شدن در و به تعقیب اون صدای حرکت لاستیک ماشین ها روی سنگ ریزه های حیاط اوامد... هر دو، نگاهمون به سمت پنجره چرخید. آرتام دستمو ول کرد. منم سریع به سمت حموم رفتم. درو بستم و بهش تکیه دادم.

من داشتم چیکار میکردم... یعنی اگر کنار نمیرفتم منو میب* و*سید؟ آرتام؟

یاد جمله ی آخرش افتادم...

احساس میکردم گر گرفتیم... دوش آب سرد و باز کردم و رفتم زیرش تا یه ذره آرومتر بشم...

رو تختم دراز کشیده بودم و به چند ساعت قبل فکر میکردم... اصلا نفهمیدم چطور او دمدم خونه فقط میدونم که دلم میخواست تنها باشم... از لحظه ایی که از حمام آمده بودم بیرون تا لحظه ایی که او مدیم خونه سعی کردم به آرتام نگاه نکنم... یعنی روم نمیشد نگاه کنم... فقط یه بار از روی کنجکاوای نتونستم جلوی خودمو بگیرم که دیدم اونم مثل من تو خود شه و ساکت به حرف دیگران گوش میده... انقدر آروم بود که بابا بیژن چند باری ازش پرسید «حالت خوبه؟»

معلوم بود اونم بدتر از من از اتفاق پیش آمده ناراحته... حتی طرفم هم نمیومد.

اما خبری که امشب شنیدم و خیلی خوشحالم کرد، خواستگاری مهرداد از فریبا بود که همونجا هم فریبا جواب بله رو داده بود... همه چیز یهوایی شد... گویا برادر های بابا بیژن، همراه بچه هاشون اونجا بودن... اصلا فکرشم نمیکردم مهرداد و فریبا با هم ازدواج کنن... با این حال خیلی به هم میومدن. فریبا خیلی دختر مهربون و خانمی بود... اما من هنوزم مطمئن بودم که از آرتام خوشش میاد... حتی موقعی که این خبر و دادن به آرتام نگاه میکردم... فکر کنم میخواست عکس العملشو ببینه... همونجا بود که باعث

شد به آرتام نگاه کنم... آرتامی که از حسابی تو فکر بود، اونقدر که یادش رفت به فریبا تبریک بگه....

دوباره به فریبا فکر کردم... خوشحالم... خیلی خوشحال.
امروز یکی از بدترین روزای عمرم بود... البته این هفته کلا خیلی بد گذشت...

از صبح شنبه که رفتم بیمارستان حالم خوب نبود. بخصوص اینکه بعد از ماجرای اونشب رفتار منو آرتامم ناخواسته سردتر شده بود... یعنی هر دو مون از هم کناره می گرفتیم... شاید اینطوری بهتر بود...

رفته بودم برای تست ورزش یکی از بیمارا... داشتم با یکی از دکترها حرف میزدم که چون صداش کردن چند دقیقه ایی تنهام گذاشت... تو فکر بودم که صدای گفتگوی دو تا از انترن ها توجهم و جلب کرد... هر چند که تلاش میکردن آروم حرف بزنین ولی من گوشام تیز بود.

-خیلی عصبانی بود... دو بارم سر یکی از رزیدنت ها داد زد.
-منم تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

-من که همیشه خندون دیدمش... اصلا فکر نمی کردم به روز عصبانیت شو بینم.

-یعنی چی شده؟

یکی شون خندید و گفت:

-فکر کنم با زنش زدن به تیپ و تاپ همدیگه.

-اون که زنش نیست. نامزدشه.

-چه فرقی میکنه خره؟ بالاخره که زنش میشه...

-خدایا نمیشد منو زودتر راهی این بیمارستان میکردی تا دل دکتر مهرزاد و

بدست بیارم؟

-حتما فکر میکنی میتونستی؟

-معلومه که میتونستم

-چقدر خودتو دست بالا میگیری؟

-ای بابا میمیری به جای زدن تو برجکم یه ذره بهم روحیه بدی... حالا

همون نامزدش مگه چه تحفه اییه؟ مثلا خیلی خوشگله؟

-اووم... خیلی خوشگل نیست ولی صورت جذابی داره... من که ازش

خوشم میاد.

با شنیدن حرفاشون خندم گرفت. دکتر کرمانی اومد و به کارمون رسیدیم

ولی همه ش فکرم پیش آرتام بود... یعنی چرا عصبانی بود؟

وقتی رفتم تو بخش مینا با دیدنم با دست اشاره کرد برم کنارش.

-چییه؟ چرا بال بال میزنی.

-برویه سر به دکتر مهرزاد بزن... پیش پات اومد تو بخش، خیلی عصبانی

بود.

-میدونی چرا؟

-از دکتر برومند شنیدم که میگفتم گویا دکتر وزیری مخالفه دکتر مهرزاد

طوبی خانم و عمل کنه.

-آخه چرا؟

شونه ایی بالا انداختو سرشو به نشونه ی ندونستن کمی کج کرد. ازش جدا شدم تا برم سراغ آرتام. خب را درست بود... خیلی عصبانی بود... وقتی در اتاقشو زدم جواب نداد... مجبور شدم بدون اجازه برم تو... آرنجشو روی میز گذاشته بود و با نوک انگشتاش سر شو ما ساژ میداد. بدون اینکه نگام کنه با صدای نسبتا بلندی گفت:

-مگه نگفتم کسی مزاحم نش...-

اما با بلند کردن سرش و دیدن من ادامه ی حرفشو خورد... قبل از اینکه در و ببندم به بیمارایی که تو سالن با تعجب نگاهم میکردن نیمچه لبخندی زدم...

-معذرت میخوام... اعصابم خورده

-شنیدم چی شده

-من نمیفهمم چرا نباید عملش کنم؟

-حتما یه دلیلی داره که دکتر همچین حرفی زده.

-میگه زیادی بهش وابستم... میگه اگر زیر عمل بره ممکنه رو کارم تاثیر بذاره.

-خب... بنظر منم... حق داره..

قبل از اینکه اعتراض کنه با دست اشاره کردم گوش کنه و ادامه دادم:

-من با دکتر وزیری موافقم... تو خیلی داری احساسی برخورد میکنی... مثلا اگر هر کدوم از عملای دیگه تو به یه دکتر دیگه واگذار میکردن انقدر از کوره در میرفتی؟

- من کارمو بلدم... میدونم احتمال هر اتفاقی زیر عمل هست.

- منم نگفتم کارتو بلد نیستی... اما اینطوری خیلی بهتره...

از بخش پیجم کردن... دوباره نگاهی به آرتام کردم و گفتم:

- نگران نباش... چیزی نمیشه... من باید برم، لطفا اعصاب خودتو خورد نکن. امروز با داد هات حسابی همه رو ترسوندی.

نیمچه لبخندی زد و چیزی نگفت. تا در و باز کردم دکتر زرافشان و روبه روم دیدم... لبخندی زد و سلام کرد.

- سلام دکتر.

- شنیدم یه بیمار اعصاب خراب داریم...

- درست شنیدین...

او مد تو رو به آرتام گفت:

- چته پسر؟ کل بیمارستان ازت شکین؟

- آرتام: مگه واسه آدم اعصاب میذارن؟

- پس درست اومدم... بیمار جدیدم توایی.

دست همدیگرو فشردن.. منم دیدم بهتره تنها شون بذارم. با اجازه ایی گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

نمیدونم اون روز دکتر زرافشان چی به آرتام گفت ولی هر چی بود تا شب حالش بهتر شد... تمام این چند روز با اینکه سعی میکرد عادی رفتار کنه اما میدونستم خیلی تحت فشاره... مدام با دکتر ک شاورزی در مورد عمل بحث میکردن.

فکر نکنم تو این مدت سر جمع ۲۰ ساعت خونه رفته باشه... بیشتر وقتشو تو بیمارستان میگذرونند... البته کنار طوبی جوون... آرتام که خیلی به عملش امیدوار بود. تو این مدت منم خیلی به طوبی جوون سر میزدم... حالا خیلی چیزا ازش میدونستم، از زندگیش... از بچه هاش که ایران نبودن... از شوهرش که خیلی دوستش داشت. روحیه ی خوبی داشت و همین باعث میشد که بیشتر امیدوار بشم... همه چیز خوب بود تا امروز صبح...

هنوز باورم نمیشه که طوبی جوون دو ساعت پیش زیر عمل طاقت نیاورد و رفت....

موبایلمو قطع کردم و برگشتم تو هال... اما دیدم بابا بیژن تنها نشسته... پرسیدم:

-آرتام کجاست؟

-رفت تو حیاط...

همون لحظه سپیده خانم با یه سینی چایی اومد تو هال... همینطور که سینی رو روی میز گذاشت سوال منو تکرار کرد. وقتی فهمید آرتام تو حیاط سریع گفت:

-اوا... بیرون سرده... حالا چرا حیاط؟

-بابا بیژن: حالش خوب نبود... رفت قدم بزنه.

-الان به فریزر میگم بیاد و چایشو براش بیره تا گرم بشه.

سریع گفتم:

-نمیخواود... من خودم برآش میبرم.

سری تکون داد. همونطور که چند تا شیرینی تو سینی میداشت ادامه داد:

-پس اینارم ببرین... همونطور که حرف میزنین بخورین... مثل اینکه تو این مدت که ما نبودیم اصلا به خودتون نرسیدین... هر دو تاتون لاغرتر شدین مادر جوون...

خیلی جلوی خودمو گرفتم که نخندم... بیچاره خبر نداشت ما تو این چند روز حسابی از خجالت شکم هامون در اومدیم... سینی رو برداشتمو رفتم بیرون... روی بالکن وایستادم تا پیداش کنم... بعد از کلی فشار آوردن به چشمام بالاخره دیدمش که لبه ی استخر خالی نشسته بود...

از دیروز تا حالا ساکته و همه ش تو فکره... دیروز وقتی فهمید طوبوی جوون فوت کرده هیچی نگفت و رفت تو اتاقش... بعد از چند ساعت از بیمارستان زد بیرون و شبم خونه نیومد... منم تنها برگشتم خونه... گوشیش رو هم جواب نمیداد و همه رو نگران کرده بود تا صبح که در کمال ناباوری دیدم اومد بیمارستان... رفتارشم خیلی عادی بود... البته دیگه شوخی نمیکرد... از موقعی هم که اومدیم خونه چیزی نمیگه...

از فکر اومدم بیرون و نگاهی به چایی ها کردم... از بخارشون معلوم بود هنوز گرم هستن... بهتر بود تا سرد نشده برم پیشش...

آروم کنارش نشستم... نیم نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت و زل زد به کف استخر... لیوان چایی رو گرفتم جلوش:

-بخور... گرمت میکنه.

چند لحظه ایی به لیوان نگاه کرد و بدون هیچ حرفی ازم گرفتش. تو سکوت چاییمون و خوردیم... مثل اینکه نمیخواست حرفی بزنه... خودم شروع کردم به حرف زدن... از خاطرات قدیمم... استادای دانشگاهم... شیطنت های بچگیم ولی فایده نداشت. اون فقط شنونده بود و عکس العملی نشون نمیداد...

یه ذره نگاش کردم و گفتم:

-آرتام اینطوری نباش... ساکت نباش... میدونم ناراحتی... منم ناراحتم... ولی مرگ حقه... تقدیر طووبی خانم همین بود، از دست منو تو هم کاری بر نمیومد. میدونی دیشب با نیومدنت چقدر همه رو نگران کردی؟ میدونی بابات چه حالی داشت؟

زمزمه وار چیزی گفت که من متوجه نشدم...

-چی؟

سرشو بلند کرد و چند لحظه ایی تو چشمام خیره شد:

-پرسیدم تو چی؟ تو هم نگرانم شدی؟

-معلومه که نگرانم شدم.

دوباره زل زد به کف استخر... چون روی لبه ی استخر نشسته بودیم سرما رفت تو تنم... یهو لرزم گرفت. اگر به آرتام باشه تا فردا صبح همینجا میشینه و حرف نمیزنه... از جام بلند شدم و گفتم:

-بیا بریم تو. بابات تنهاست...

-تنها...

چند لحظه ایی با یه حالت خاصی نگام کرد:

-من خیلی تنهام...

میتونستم بغض و تو صداش حس کنم... خیلی ناراحت بود... دوباره روی پاهام نشستم و دستمو روی شونه ش گذاشتم... اما نمی دونستم چی بگم که آرام بشه... بعد از چند دقیقه در حالی که به روبه روش خیره شده بود ادامه داد:

-دیشب خیلی به خودم و زندگیم فکر کردم... حتی به آدمای دور و برم... من با داشتن کلی دوست بازم خیلی تنهام... همیشه اونایی رو که دوستشون داشتم از کنارم رفتن... مرگ مادرم و حال بد بابام باعث شد تو همون بچگی بشم یه پسر گوشه گیر... تمام وقتمو با درس خوندن پر میکردم. بخاطر همینم شاگرد درسخونی شدم... اما این راضیم نمیکرد... میخواستم از بابام جدا بشم... یه جورایی با خودم لج کرده بودم، میخواستم تنها تر بشم... بخاطر همینم علازغم میل بابام رفتم ارو پا... زندگیه اونجا و دور بودن از بابام و خونمون خیلی چیزا رو عوض کرد... اول از همه هم خود منو... اونجا بود که به خودم اومدم... سعی کردم کلی دوست پیدا کنم... خودمو خوشحال نشون بدم... با همه رفتار دوستانه ایی داشته باشم... حتی اونایی که برای بار اول میدیدم... فکر کنم از رفتارم تو بیمارستان متوجه منظورم بشی... خب چون قیافه م هم خوب بود در خواست دوستی هام بی جواب نمیموند... ولی همه ش تظاهره... داشتم خودمو گول میزدم... دیروز دوباره بهم ثابت شد که من لیاقت داشتن آدمایی که دوستشون دارمو

ندارم... لابد این سرنوشت منه... همه شون از کنارم میرن و در نهایت باز این منم که تنهام... تنهای تنها.

به نیمرخ نگاه کردم... خیلی گرفته بود... باورم نمیشد آرتام این حرفارو زده باشه... فکر شم نمیکردم انقدر بخاطر این موضوع رنجیده باشه... اونم در حالی که همیشه سعی کرده باشوخی هاش همه رو شاد کنه... چند باری دستمو روی کمرش به حرکت در آوردمو گفتم:

- این چه حرفیه؟ چرا فکر میکنی تنهایی؟ این همه آدم دور برت هستن که دوست دارن... باید حال خراب اعضای همین خونه رو دیشب میدی تا بفهمی چی میگم... از فریبرز گرفته تا بابات... اتفاقا اصلا هم تنها نیستی... بابات هست... خانواده ی بی بی هستن... دوستات هستن... م...م...

ساکت شدم. نگاه کردم... من واقعا کنارش میمونم؟... منتظر بودم... تردید و کنار گذاشتم... لبخندی زدم:

- من هستم...

نگاهش یه طوری بود... انگار میگفت دورغ میگی...

- حتی اگر این ماجرا تموم بشه باز میتونی روی من به عنوان یه دوست حساب کنی.

لبخند غمگینی زد... نگاهشو ازم گرفت و زیر لب تکرار کرد:

- یه دوست...

بعد از جاش بلند شد و گفت:

- بهتره دیگه بریم تو... نمیخوام سرما بخوری.

**

بوق... بوق...

با انگشتم روی میز ضرب گرفتم و منتظر برقراری ارتباط شدم...

-الو؟

-سلام.

-سلام، بفرمایید؟

-منو نشناختی؟

-شرمنده به جا نمی‌ارم... شما؟

دلم خواست یه ذره اذیتش کنم برای همین گفتم:

- به این زودی فراموشم کردی؟ من همونم که چند روز پیش اومدم فرش

فروشیتون بهم شماره دادی... یادت اومد؟

-برو مزاحم نشو خانم... هر کی بهت اطلاعات داده مثل اینکه چند وقتیته

از من خبر نداره... من خیلی وقته اونجا نمی‌رم.

صدای یه دختری رو شنیدم که پرسید:

-کیه پدرام؟

-مزاحمه عزیزم

و خطاب به من گفت:

-شما هم برو تورت رو یه جا دیگه پهن کن خواهر من... من زن و بچه

دارم...

بلند خندیدمو گفتم:

-چشمم روشن... بدون من عروسی گرفتی؟... حالا وقتی فرشته ی عزیزت
میپرسه کیه میگی مزاحمه؟

چند لحظه ایی ساکت شد. حتما داشت فکر میکرد چه مزاحم پر رویی
گیرش افتاده... گفتم:

-امروز ثابت کردی که خون زند تو رگاته و تو هم مثل مردای خاندان زن
ذلیلی...

-آناهید توایی؟؟؟ خدا خفت نکنه... منو میذارى سر کار؟

-من کی گذاشتم سره کار؟ مگه تو فرش فروشیه عمو شماره موبایلتو بهم
ندادی؟

-اون مال ۵ ساله پیش بود... من یادم نیست دیشب شام چی خوردم...
-خوبی؟

-مرسی... چه عجب یادت افتاد یه پسر عموایی هم داری؟

-من همیشه به یادت هستم عزیزم...

-معلومه... کارتو بگو

-بخدا خیلی پر روایی... منو بگو که میخواستم دعوتت کنم بریم بیرون.

-

-الوو؟؟؟

-چی گفتی؟ باورم نمیشه... بالاخره یه نفر منو آدم حساب کرد.

-دلته خوش نکن... کسی با تو کاری نداره... من میخوام عروس آیندمو
بینم... میخوام بینم سلیقه ت در چه حده؟

۱- شکالی نداره... من به بهونه ی اتوسا هم که شده یه جا دعوت بشم برام کافیه... حالا کجا هست؟

- پس اسممه فرشته جونت اتوساست... آخر هفته با چند تا از فامیل های آرتام میریم فشم...

- اوووم... ما که میایم... راستش خیلی دلم گرفته... باید ببینمت... باید باهات حرف بزنم. معلوم بود که خیلی ناراحته...

- قدمتون روی چشم... منم خیلی دلم برات تنگ شده... این آدرسی رو که میگم یادداشت کن... صبح از خونه ی آرتام اینا حرکت میکنیم.

سریع آدرس و براش گفتم... یه ذره دیگه هم با هم حرف زدیم... گوشی رو که قطع کردم تمام فکرم درگیر پدرام شده بود... چرا فرش فروشی نمیره؟ چقدر ناراحت بود... پدرام خیلی برام عزیزه و دوست ندارم ناراحتیشو ببینم... جمعه میفهمم چه خبر شده.

گوشی رو برداشتم تا به پری هم بگم که بیاد...

چون این هفته حال آرتام گرفته بود تصمیم گرفتم آخر هفته با فامیلاشون بریم بیرون... اینطوری روحیه ش هم بهتر میشد... فریبا هم بخاطر مهرداد باهامون میاد...

تلفنم با پری که تموم شد مامان اومد تو هال و گفت:

- چی شد؟ به پدرام گفتمی بیاد...

-آره.

سریع از جام بلند شدم و رفتم کنار مامان نشستم:

- مامان تو از خانواده ی عمو اینا خبر داری؟
- نه مادر جوون چه خبری؟ تو که میدونی ما باهم میونه ی خوبی نداریم.
- مثلاً مامانی چیزی بهت نگفته؟
- نه...
- بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:
- آها... وقتی شیراز بودیم گفت که قراره برای پدرام برن خواستگاری...
- خواستگاری؟
- آره. حالا چی شده؟ پدرام نمیاد؟
- چرا میاد... اینارو پرسیدم چون پدرام خیلی ناراحت بود... گفت میخواد باهام حرف بزنه...
- خیر باشه... پدرام خیلی آقا ست بچم... همیشه دوست داشتم اگر قراره پسر داشته باشم یکی باشه مثل پدرام.
- لبخندی زدمو گفتم:
- من چی؟ دختر خوبی نیستم؟
- مامان دستی به سرم کشید و با لبخند مهربونی گفت:
- تو نور چشم منی...
- یه ربعی میشه که من و آرتام به همراه هیراد و پری و فریبا دم در منتظر ایستادیم... هیراد و آرتام سرگرم صحبت کردن بودن.
- پری: پس چرا نمیان؟ مگه بهشون نگفتین چه ساعتی اینجا باشن؟
- چرا گفتیم...

- پری: ای بابا... بخدا اگر تا ده دقیقه دیگه نیا میرم تو خونه ی آرتام اینا
میخوابم... یعنی چی؟ ما از خوابمون زدیم اومدیم اینجا که معطل بمونیم...
و رو به فریبا گفت:

- بنظر من همین امروز همه چی رو بهم بزن... مردی که on time نباشه که
به درد زندگی نمیخوره...

فریبا چیزی نگفت و به یه لبخند اکتفا کرد... من موندم این اصلا حرفم
میزنه؟

- انقدر غر نزن پری... اونا هس اومدن...

- پری: چه عجب

هیچ کدوم شون از ما شین پیاده نشدن جز مهرداد... فرهاد که پشت فرمون
بود گفت:

- سوار شین بریم، دیر شد... روب* و* سی هم بمونه همونجا

- آرتام: باید یه ذره منتظر بمونین... قراره پسر عموی انا هیدم همراهمون
بیاد...

مونیکا سریع گفت:

- اه چقدر معطل میکنین... دیر شد...

پری زیر لب گفت:

- ای... شش... حالا خوبه خود نکبتشم دیر اومده ها...

هر دو خندیدیم... با صدای بوق بلندی یه متر از جا پریدم... ابرو هام با
دیدن چیزی که رو بروم بود ار تعجب بالا رفت... پدرام با یه پیکان قهوه ایی
سوخته کنار پام نگه داشته بود... خندم گرفت... پدرام هم خندید و گفت:

-سام علیک آبیجی... بی بالا برسونیمت....

با خنده به ماشین اشاره کردم...

-این چیه؟ کی خریدیش؟

-قصه ش درازه... همین الانشم بنخاطر خانم (به دختر کنار دستش اشاره

کرد) خیلی دیر اومدیم... پیر بالا بریم ددر.

تازه متوجه دختر بانمکی که کنارش نشسته بود شدم... صودت سفیدی

داشت، تمام اجزای صورتش ریز بود و یه قوز خیلی کوچولو روی بینی

کشیدش بود... البته زیاد به چشم نمیومد... در کل خیلی بانمک بود و

هیكل ظریفی هم داشت... آرتام اومد جلو و با پدرام که حالا از ماشین پیاده

شده بود حال و احوال کرد... حالا دیگه همه مجبور شدن از ماشین پیاده

شن... بازار روب* و* سی گرم شده بود... بل بشویی بود اون وسط... فرزین

که کلی با ماشین پدرام حال کرده بود هی روش دست میکشیدو در موردش

سوال میپرسید... فرهاد گفت:

-آقا روب* و* سی بسه... دیر شد. ظهرم نمیرسیم.

-هیراد: خب... کی میاد تو ماشین ما؟

چون قرار نبود زیاد ماشین ببریم قبلا به ارتام گفته بودم ما بریم تو ماشین

بچه ها اما چون احتمال اینو دادم که آرتام تو ماشین پدرام راحت نباشه بهش

گفتم:

-تو و فریبا و آقا مهرداد برین تو ماشین پری اینا... ماشین آقا فرهادم که

تکمیله. منم با پدرام میام.

با تعجب پرسید:

- چرا من با هیراد برم؟

- اینطوری بهتره... فکر نکنم به پیکان عادت داشته باشی... ممکنه بهت سخت بگذره.

نیمچه اخمی کرد و با لحن دلخوری گفت:

- این چه حرفیه؟ من جایی راحتم که تو اونجا باشی...

لبخندی زد...

- باشه... پس خودت خواستی.

اونم خندید... به مهرداد و فریبا گفت برن تو ماشین هیراد بشین. مونیکا نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت...

- خب مثل اینکه فامیلتونم اومد. دیگه بهتره بریم. (اشاره ایی به ماشین کرد) فقط امیدوارم تو راه معطلمون نکنه... آرتام تو با ما بیا...

البته قسمت آخر حرفاش با یه لبخند گل و گشاد به آرتام همراه بود... آرتام سری بالا انداخت و گفت:

- من با پدرام میام...

- مونیکا: هر جور راحتی عزیزم... هر وقت خواستی زنگ بزن به گو شیم تا جاتو عوض کنی.

آرتام به تکون دادن سر اکتفا کرد و همه سوار شدن... منم رو به آتوسا گفتم: -تو عقب پیش من بشین...

آتوسا موافقت کرد و ما هم پشت سر بچه ها راه افتادیم...

پدرام از تو آینه نگاهی بهم کرد و پرسید:

-حطوره؟

-خوبه... ولی چرا خریدیش؟

-گفتم که قصه ش مفصله بعدا واست میگم... فعلا میخوام برات یه آهنگ
بذارم حال کنی... خوراک خودته... آق دکتر در اون داشپورت و واکن بی
زحمت...

خندیدم و گفتم:

-حالا چرا لحن حرف زدنت عوض شده...

-پدرام: از بس که بی جنبم...

دستمال یزدی ایی رو از جیبش در آورد و دور گردنش انداخت... به یه نوار
کاست سیاه با برچسب نارنجی اشاره کرد و گفت:
-آها اون بذار تو ضبط...

آرتام یه ذره باهاش کلنچار رفت تا تونست راش بندازه... با بلند شدن صدای
خواننده منو پدرام و آتوسا زدیم زیر خنده... آرتام اول یه ذره با تعجب بهمون
نگاه کرد... بعد دقیق به آهنگ گوش داد تا ببینه خواننده چی میخونه که ما
داریم میخندیم...

گفته بودم اگه برگردی میبینی

نقش غمها رو تو آینه ی چشمام

میدونی اینجا تو این خونه ی غمگین

رنگ بی رنگی گرفته بی تو دنیام

اومدی اما دیدم دسته تو سرده

گفتی اون روزا دیگه بر نمیگرده
گفته بودم اگر برگردی دوباره
غم میره از دل و تاریکی میمیره
بعد اون بی تو نشستن ها یه روزی
دستای سردمو تو دست تو میگیره
اومدی اما دیدم دست تو سرده
گفتی اون روزا دیگه بر نمیگرده
گفته بودی اگه برگردی میبینی
روی این پنجره ها اسم تو مونده
قصه ی اومدنت باز منو تنها
توی این تاریکیه شبها نشونده
بی تو بودن لحظه ی جبر منه
صبر ایوب زمان صبر منه
خونه بی تو خونه نیست قبر منه
صبر ایوب زمان صبر منه
بیا تا اون روزای خوبم بیاد
دست من گرمه دستاتو میخواد
قهر تو چونمو آتیش میزنه...

-آرتام: اینکه چیز خنده داری نمیگه که شما دارین میخندین...

با انگشت اشکایی که از زور خنده تو چشمم جمع شده بود و پاک کردم...

-به متن ترانه نمیخندیم...

-آرتام: پس به چی میخندین؟

-پدرام: بی خیال دکتر... توضیحش سخته...

-من بعدا بهت میگم...

آرتام موافقت کرد و مشغول صحبت کردن با پدرام شد... به آتوسا نگاه کردم و گفتم:

-از دست پدرام... اذیتت که نمیکنه؟

-نه بچه ی خوب و حرف گوش کنیه.

-همون زن ذلیل خودمون دیگه... یه خصوصیت خوب از خاندان زند به ارث برده باشه همینه...

آتوسا خندید:

-پدرام خیلی از شما تعریف میکنه...

-باهام راحت باش... نگو شما... اینطوری احساس پیری میکنم. فکر نمیکنم زیاد ازت بزرگتر باشم...

-من ۲۴ سالمه.

-پس راحت باش. پدرام که چیزی نمیگه... تو بگو چرا ماشینشو عوض کرد....

لبخند غمگینی زد و گفت:

-بذار خودش بهت بگه.

برای اینکه بحثو عوض کنم و از ناراحتی درش بیارم لبخندی زد:

-سلیقه ی داداشم خیلی خوبه هااا...

با شروع شدن آهنگ بعدی دوباره هردومون زدیم زیر خنده....

سپیده دم او مد وقت رفتن

حرفی ما نداریم برای گفتن

هرچی که بود بین ما تموم شد

اینجا برام نیست دیگه جای موندن

من میرم از زندگی تو بیرون

یادت باشه خونمو کردی و بیرون

یادت باشه خونمو کردی و بیرون

میخوام برم نگو که دیوونه ای

برای موندن ندارم بونه ای

وقت خدا حافظیه

تو گلوم حلقه زده بغض غریبونه ای

من میرم از زندگی تو بیرون

یادت باشه خونمو کردی و بیرون

یادت باشه خونمو کردی و بیرون

اول آشنایی مون یادم میاد

یادم میاد

گفتی به من دوست دارم خیلی زیاد

خیلی زیاد

رو سادگی حرف تو باورم شد

تو عاقبت زندگی مو دادی به باد

من میرم از زندگی تو بیرون
یادت باشه خونمو کردی و بیرون
یادت باشه خونمو کردی و بیرون

از بس کل راه از دست پدرام و آرتام خندیده بودیم فکم درد میکرد... به بچه
ها که هر کدام یه گوشه نشسته بودن نگاهی کردم... فرهاد و هیراد داشتن
آتش درست میکردن... فریبا و مهرداد هم رفته بودن قدم بزنن... آرتام و
مونیکا هم مشغول تخته بازی کردن بودن و بقیه ی بچه ها هم دورشون جمع
شده بودن و تشویقشون میکردن... منم داشتم با پری در مورد دختری که
دیشب بخاطر اسید پاشی آوردنش حرف میزدیم... من که ندیدمش ولی
پری خیلی حالش بد بود... وقتی داشت اتفاق های دیشب و تعریف میکرد
آروم اشک میریخت... اما قبل از اینکه بچه ها بفهمن به خودش مسلط شد.
از سرو صدای بچه ها مخصوصا جیغ های مونیکا معلوم بود که ارتام بازی
برده... آرتام بلند گفت:

-خانم دکتر بیا ببینم بازیت در چه حده؟

-مونیکا: وقتی من نتونستم ببرم پس بدون کسی دیگه هم نمیتونه.

-فرزین: چه ربطی داره؟ چون تو بازی بلد نیستی و باختی دلیل همیشه بقیه

هم بیازن...

مونیکا اخم وحشتناکی کرد:

-من بازی بلد نیستم؟

-فرزین: آره... جز عروسک بازی چی بلدی؟

-مونیکا: زود حرفتو پس بگیر...

معلوم بود فرزین از حرص دادن مونیکا لذت میبرد. دستی به کمر زد و گفت:

-نگیرم؟

-بیچارت میکنم...

-میتونی؟

مونیکا رو کرد به آرتام و در حالی که سعی میکرد خودشو لوس کنه گفت:

-آرتام تو یه چیزی بهش بگو...

-آرتام: من چی بگم... خودت بزرگ شدی... زبون داری از خودت دفاع

کن...

-مونیکا: مگه نمیشنوی حرفاشو... یه چیزی بهش بگو دیگه

-آرتام: آی بیچه، برو دم خونه ی خودتون بازی کن... یه بار دیگم توپتو

بندازی تو حیاطمون پاره ش میکنم... خوب شد؟

و چشمکی به من زد.

-مونیکا: واقعا که...

پدرام اومد طرفم... دستشو به طرفم دراز کرد و بلند گفت:

-اگر اشکالی نداره میخوام دختر عموم و برای یه ساعتی ازتون قرض بگیرم.

آرتام تنها لبخند زد... با کمک پدرام از جام بلند شدم و از بیچه ها جدا

شدیم:

-حالا چرا گفتی بیایم اینورتر؟

- میخواستم ببینم دکی هم مثل کاوه گیره... اون که نمیداشت من و تو دو دقیقه با هم خلوت کنیم....
- آرتام اونجوری نیست.
- چه خوب.
- یه ذره تو سکوت قدم زدیم... پدرام ساکت بود. به تخته سنگی که کنار رودخونه بود اشاره کردم و گفتم:
- موافقی بریم اونجا بشینیم؟
- موافقت کرد... وقتی نشستیم، تو چهرش دقیق شدم...
- چته پدرام؟ چی انقدر ناراحت کرده؟
- از خانوادم جدا شدم
- چی؟
- بخاطر مخالفت های مامان با ازدواج من و آتوسا از خونه قهر کردم... یه ماهی میشه...
- آخه چرا؟ ایطوری که مشکلات حل نمیشه... موافقت نمیکنن.
- برام مهم نیست... ازشون جدا شدم تا رو پای خودم ایستم...
- با دست خالی؟ تو که سرمایه ایی نداری
- ما شین قبلیمو با پول زحمت کشیده ی خودم خریده بودم... اونو فروختم بجاش این پیکان و خریدم... بقیه شو هم زدم به کار.
- مامان که میگفت برات میخواستن برن خواستگاری؟؟؟

-آره... میخواستن برن خواستگاری دختر دوست بابا... اونم بدون اینکه به من بگن قرار و گذاشته بودن... منم نرفتم، همینم شد دلیل دعوا.

-مامانی چیزی بهم نگفت

-اونم نمیدونه... فکر کردی مامانم بخاطر آبروش پیش فک و فامیل روش میشه بگه من از شون جدا شدم؟ اونم زنی که ادعا داره که انقدر بچه ها شو خوب تربیت کرده که امکان نداره رو حرفش نه بیاریم... چند روز پیشم عمه بخاطر مهمونی ایی که گرفته بود زنگ زد و دعوتم کرد... منم چون میدونستم کار مامانه نرفتم..

-مهمونی...

-آره دیگه... شما هم دعوت بودین...

-به چه مناسبت؟

یه ذره نگام کرد، پرسید:

-مگه بهت نگفتن؟

-نه... چی رو باید بهم میگفتن؟

پدرام یه لحظه دست پاچه شد و گفت:

-هیچی بابا... عمه رو که میشناسی همه ش منتظر تعطیلیه تا مهمونی بگیره... بالاخره باید یه جوری خونه و زندگیشو به رخ این و اون بکشه دیگه...

من که چیزی نفهمیدم... شونه ایی بالا انداختمو گفتم:

-شبا کجا میمونی؟

-با یکی همخونه شدم...

-دیوانه چرا نمایای پیش ما یا مامانی؟ اینطوری که نصف درآمدت میره برای کرایه خونه...

-اینطوری بهتره... نمیخوام پای کسی رو به این ماجرا باز کنم.... مخصوصا خانواده ی شما رو...

-چرا به مامانی نمیگی؟

-شاید بهش بگم... راستش یه تصمیم هایی دارم. میخوام با مامانی برم خواستگاری آتوسا

-خانوادش قبول میکنن.

-آره... پدر و مادر خیلی خوبی داره. بخدا از روشون خجالت میکشم... از آتوسا هم خجالت میکشم... خبر بهم رسیده مامان یه روز رفته سراغشو هر چی از دهنش در اومده بهش گفته... نمیدونی چقدر اشک این دختر و در آوردن... اون پریناز بی شعورم چند باری رفته سراغش... وقتی میبینم خانوادم با این همه ادعای فرهنگ هیچی حالیشون نیست خجالت میکشم... ای کاش من برادر تو بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

-دیگه از این دعا ها نکن... من کلی دارم با یکی یه دونه بودن خودم حال میکنم... مزاحمم نمیخوام.

خندید... شالمو کشید رو صورتم:

-قبلنا دست و دل باز تر بودی...

شالمو مرتب کردم و گفتم:

-اون مال قدیم بود.

دوباره قیافش جدی شد...

-بنظرت مامانی کمکم میکنه؟

-معلومه... تازه من حا ضرْم به عنوان خواهر داماد پیام... حیفه آتو سا فیض

خواهر شوهر و نبره...

پوزخندی زد و گفت:

-نگران نباش... به لطف پریناز خانم این فیض و بارها برده... پاشو پاشو

بریم بینم عیالم در چه حاله... اغفالم کردی، تنها گذاشتمش اومدم اینجا...

-چقدر تو رو داری بشر... من آوردمت اینجا؟

-ازت ممنونم، خیلی سبک شدم باهات حرف زدم.

-خوشحالم که اینو میشنوم.

قدم زنان برگشتیم کنار بچه ها... وقتی رسیدیدم دیدیم همه ی بچه ها دور

یه چیزی جمع شدن... پدرام پرسید:

-چه خیر شده؟

-نمیدونم.

سرعت قدم هامون رو بیشتر کردیم... یه ذره رفتیم جلوتر... از چیزی که می

دیدم خشکم زد...

فریبا رو زمین نشسته بود و در حالی که سرش تو بغل آرتام بود گریه میکرد...

گره ایی روی ابرو هام ایجاد شد... رفتم جلوتر... تازه متوجه پای فریبا شدم

که پوستش رفته بود و داشت خون میومد... البته خونش زیاد نبود ولی خوب

حجم پوستی که ساییده شده بود زیاد بود... چیزی که اذیتم میکرد این بود

که چرا تو بقل نامزد خودش گریه نمیکنه... چشم چرخوندم تا مهرداد و پیدا کنم ولی فایده نداشت چون نبود. صدای آرتام که داشت فریبا رو آروم میکرد باعث شد بهش نگاه کنم...

- چیزی نیست دختر خوب... یه زخم ساده س..

صدای گریه ی فریبا بلندتر شد و بیشتر خود شو به آرتام چسبوند... اخمم عمیق تر شد... آروم ضربه ایی به پری زدم و با اشاره پرسیدم چی شده؟ پری آروم زیر گوشم گفت:

-هیچی... اینو نامزد جونش ه*و*س کردن پاشون رو بکنن تو آب... بعد آب بازی هم که داشتن میومدن طرف ما چند تا شوخی پشت وانتی کردن و از اونجایی هم که کف کفش ها شون خیس بود. بعضی از سنگام یخ زده بود فریبا خانم پخش زمین شد...

-مهرداد کجاست؟

-رفت کیف پزشکی فرهاد و بیاره...

-خب این چرا تو بقله آرتامه؟

-اوهو... حسودی؟؟؟

-گمشو...

روموازش گرفتم و به آرتام نگاه کردم... انگار زیاد از چسبیدن فریبا بهش راضی نبود... شایدم راضی بود و من داشتم خودمو گول میزدم... یه لحظه سرشو آورد بالا و لبخندی بهم زد ولی من بی تفاوت رومو برگردوندم... دست خودم نبود... آخه چه دلیل داشت فریبا این کارو بکنه و آرتام

اعتراضی نکنه که هیچ، دلداریشم بده... از دور مهرداد و دیدم که کیف بد ست میدوید طرفمون... بیچاره معلوم بود خیلی نگرانه... منتظر موندم تا واکنش اونو نسبت به این صحنه ببینم... برام جالب بود... اصلا ناراحت نشد، تازه کنارشونم نشست و دستی روی سر فریبا کشید... اینبار خود فریبا بود که تا صدای مهرداد و شنید از بقل آرتام او مد بیرون... پس خجالتم بلده... نمیدونم، شاید من خیلی بزرگش میکردم... اصلا چرا باید ناراحت میشدم؟

با وجود اونهمه دکتر ترجیح دادم برم کنار تا راحت تر کارشون و بکنن. همراه پری رفتیم لب رودخونه... فاصله مون از بچه ها تقریبا زیاد بود ولی باز تو دیدمون بودن... هر دو تا ساکت داشتیم به جریان اب نگاه میکردیم... -پری: اووو... قیافت چرا مثل برج زهرماره؟ چه اخمی کرده واسه من... وقتی دید جوابشو نمیدم او مد روبروم و ایستاد... با لبخند زل زد بهم... انگار دنبال یه چیزی میگشت. از طرز نگاهش کلافه شدم:

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-چرا خوشگل دیدم ولی خوشگله حسود ندیدم... چی شد؟ سُریدی؟

-چرا چرت و پرت میگی پری؟

-من چرت و پرت میگم؟ یه نگاه به خودت بنداز... منم دخترم... درکت میکنم خانم...

-تو با این اراجیفات مزاحمم نشو درک کردنت پیش کش...

-اراجیف؟ داره یه اتفاقی میوفته، آره؟

-پری بس کن.

-چی رو بس کنم؟ آخه دختر تو چقدر بی احساسی؟ هر کی جای تو بود تا حالا خودشو میکشست تا دل این شازده پسرو به دست بیاره... حتی شده با بچه پس انداختن... ولی تو؟ یه نگاه به فریبا بنداز بجای نامزدش خودشو پرت کرد تو بقل آرتام... البته منم بودم همین کارو میکردم. وقتی آرتام هست هیراد کیلو چنده؟

خندم گرفت

-که هیراد کیلو چنده؟

-این همه حرف زدم تو فقط گیر دادی به تیکه ی آخرش؟ ببینم یعنی واقعا آرتام نمیتونه برات جای اون پسر عمه ی ... لا اله الا الله... هنوز فراموشش نکردی.

-اگر بگم نه باور میکنی... تا قبل از اوزنشی که خونه ی مامانی بینمش فکر میکردم همه چی تموم شده ولی نشده پری... تا دیدمش حالم عوض شد... هر چند مثل قدیم نبود ولی بازم یه چیزایی بینمون هست. پری دستمو گرفت:

-اگر خودت بخوای تموم میشه... بخواه آناهید... بخواه.

-گفتنش آسونه.

-وقتی تنهایی فکر کن... به هر دو تاشون. واقعا فکر میکنی کاوه بهتر بود؟
-خب همیشه مقایسه کرد... هر کدوم یه جورن. کاوه خیلی دوستم داشت. همیشه کنارم بود... هر چی که اراده میکردم برام انجام میداد... تنها بدیش گیر بودنش بود که میگفت اونم بخاطر دوست داشتنه زیاد از حدشه...

بخاطر حس مالکیتی هم که داشت همیشه خواسته ها شو با سیاست بهم
 تحمیل میکرد ولی خب منم دوستش داشتم. واسه ی همین تحمل
 میکردم... چون زیاد اذیتم نمیکرد ولی بعضی وقت ها دیگه خیلی زیاد
 میشد که کار به دعوا میکشید.

-و آرتام؟

اینبار با فکر کردن به آرتام لبخندی روی لبام نشست:

-آرتام خیلی متفاوته... اونم مهربونه... خیلی باشخصیته و همیشه درکم
 میکنه. چیزی رو که خیلی توش دوست دارم اینه که حتی اگر خودش کلی
 غم و غصه داشته باشه سعی میکنه بروز نده و بجاش همه رو خوشحال نگه
 داره. میتونم بگم میتونه یه دوست خیلی خوب برات باشه... یه دوست قابل
 اطمینان...

-هووووم... میبینم که نیست باز شد...

مشتی به بازوش زدم:

-زهر مار

-چییه؟ بعد از ماجرای امروز و نیش باز شده ت کشف کردم که یه چیزایی
 هست ولی تو نمیخوای قبول کنی... یادم باشه از فریبا جوون یه تشکر ویژه
 بکنم...

و عین دیوونه ها یهو بلند زد زیر خنده... وقتی نگاه متعجب منو دید گفت:

-وای نبودی بینی چقدر صحنه ی افتادنشون خنده دار بود... فریبا که لیز
 خورد مهرداد نتونست بگیرتش و خودشم افتاد روش... حالا جدا از صحنه

های ۱۸+، لحظه‌ی افتادنشون آخر خنده بود... من نمیدونستم بخندم یا برم کمکشون... خدایی خیلی جلوی خودمو گرفته بودم.

دوباره یاد فریبا و گریه کردنش افتادمو اخمام رفت تو هم... پری دستی رو شونم گذاشت و گفت:

-باز که اخم کردی... من جای تو بودم اخمام و باز میکردم چون شوووی گرامیتون دارن میان اینطرف. منم دیگه میرم تا یه ذره براش عشوہ بیای. نگاه چپ چپی به پری انداختم و گفتم:

-منم میام.

صدای آرتامو از پشت سرم شنیدم:

-امان از این حرفای خانما که تمومی نداره.

-پری: اگر بگم که ذکر خیرتون بود چی؟

-پس ادامه بدین لطفا...

هر دو خندیدن. حالا دیگه کنارمون بود. نگاهی بهم کرد و گفت:

-مثل اینکه زیاد بهت خوش نمیگذره؟

هر کاری کردم نتونستم اخمامو باز کنم اما سعی کردم تو صدام نشونی از عصبانیت نباشه:

-چرا اتفاقا همه چی خوبه... گویا به همه هم داره خوش میگذره.

متوجه کنایم شد چون ابروهایش بالا رفت و لبخندی زد... پری سریع گفت:

-من برم مثل اینکه هیراد کارم داره.

آرتام انقدر به پری نگاه کرد تا دور شد... منم از فرصت استفاده کردم و خوب براندازش کردم... واقعا خوش تیپ بود... یه شلوار لی مشکی با بلوز سرمه ایی و کفش های بادیه مشکی که با کاپنش به همون رنگ ست شده بود... البته منم کم تیپ نزده بودم... یه بلوز بافت کلفت تا بالای رونم همراه شلوار توسی تنگ پوشیده بودم... بافتی به رنگ شلوارم که گشاد و شل بود هم به عنوان ماتتو روش پوشیده بودم... کفشای ال استارم هم توسی بود... واقعا سرد بود... من نمیدونم فریبا اینا چطوری تونستن پاشون و بکنن تو آب؟

-حالا چرا با اخم داری بررسی میکنی؟

چند لحظه به چشمای آبی خندونش نگاه کردم. بی تفاوت شونه ایی بالا انداختمو گفتم:

-همین طوری. دلیل خاصی نداره.

-یعنی میخوای بگی از دستم ناراحت نیستی؟

-نه... چرا باید ناراحت باشم؟

-پس از دست فریبا ناراحتی...

اخم عمیق تر شد:

-وقتی فریبا با من هیچ ارتباطی برقرار نکرده چطور میتونم از دستش ناراحت باشم؟

بعد از چند لحظه که موشکافانه نگاهم میکرد، کلافه شدم و گفتم:

-واقعا چرا فریبا با من حرف نمیزنه... میدونم از من خوشش نمیداد ولی آخه چرا؟

خیلی خونسرد نگام کرد:

-چون از من خوشش میاد.

-پس میدونی؟

-او هووم...

-از کی؟

یه ذره فکر کرد و گفت:

-از موقعی که برگشتم.

-پس میدونستی و بقلش کردی.

-من بقلش نکردم اون خودش این کارو کرد.

لیخندی زد و ادامه داد:

-دخترای زیادی بهم گفتن که وقتی بقلشون میکنم کلی لذت میبرن.

مخصوصا مواقع دلداری دادن... خب چی کار کنم... دیگه کاریه که از

دستم بر میاد...

چشمام از تعجب گرد شد... بلند خندید. دستمو گذاشتمو رو سینشو هلش

دادم عقب:

-شرم آورده؟

-چی؟ آغوش گرم من یا حسادت تو؟

-کی گفته من حسودم؟

-من... یادت نرفته که... من ذاتا آدم باهوشیم.

صورتشو آورد جلوی صورتموزل زد تو چشمام... یه لحظه از نگاه خیرش
د ستپاچه شدمو سرمو انداختم پایین... اما آرتام یهو منو بقل کرد... سعی
کردم خودمو از بقلش بکشم بیرون که دستشو دور کمرم سفت کرد:
-انقدر تکون نخور... تو رو بیشتر از فریبا بقل میکنم تا دیگه حسودی نکنی.
-زشته... یکی میبینه.

چیزی نگفت و منو بیشتر تو بقلش فشرد... منم مقاومتی نکردم... چقدر
بوی عطر مردونش خوب بود... چشمام و بستمو به ضربان منظم قلبش
گوش دادم... دستامو که تقریبا داشت یخ میزد، اروم بردم زیر کاپشنش...
چقدر تنش گرم بود... اگر یه ذره دیگه تو همون حالت میموندم خوابم
میبرد... آرام گفت:

-دیگه نیمنم بهم اخم کنیا...

اینبار من جوابی ندادم... بعد از چند دقیقه رفت عقب و دوباره زل زد بهم...
یه لحظه سرشو آورد جلو که ترسید... اما پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم...
نفس هاش میخورد تو صورتم... با اینکه آرامش خوبی داشتم ولی مطمئنم
از پشت اگر کسی مارو میدید برداشت بدی میکرد:

-الان فامیلاتون میبینن... فکر بد میکنن.

-نگران نباش... اونا تو خیابون های اونور بدتر از اینشم دیدن...

-بقیه که ندیدن...

-خب منم میخوام ببینن.

منظورشو فهمیدم... لبخند زدم ولی سرمو کشیدم عقب و گفتم:

-بهتره بریم...

-دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

-از اولم نبودم...

-پس الکی این همه منت کشی کردم.

خندیدم و دستشو کشیدم تا بریم پیش بچه ها... بقیه ی روز جلوی نگاه

محزون فریبا و مونیکا آرتام کلی بهم محبت کرد...

این دو هفته خیلی بخش شلوغ بود. آخرای سال بود و کارای بیمارستان

زیاد...

بیشتر دلم برای آرتام میسوخت که خیلی کار رو سرش ریخته بود. تو این

مدت کمتر میخواستید و بیشتر کار میکرد...

معمولا شبایی که بیمارستان میموند من میرفتم خونه ولی امشب چون بیکار

بودم و خوابم نمیومد تصمیم گرفتم بمونم. اینطوری چند ساعتی رو هم

کنار پری و شیما که حسابی دلم براش تنگ شده بود میگذروندم...

اول پری رسید و کلی خوشحال شد از دیدنم... وقتی رفت لباساشو عوض

کنه شیما اومد. با دیدنم جیغ خفه ای کشید:

-سلام بی معرفت.

همدیگرو بغل کردیم...

-سلام به روی ماهت. خوبی؟

-از احوال پرسسی تو، بابا تو که از پری بدتری.... ول کن اون شووورتو...

مگه قراره نبود برگردی سر شیفیت قبلیت؟

خندیدم:

-دیگه نمیشه... مزه ی شووور رفته زیر دندونم بد...

یه دونه آروم زد تو سرم و با خنده گفت:

-خاک... همه ی امیدم به تو بود که تو هم وا دادی.

صدای پری مانع ادامه ی بحثمون شد:

-چیه عذب اقلی؟ آناهید به حرفاش گوش نده... همه از روی حسادته...

و رو به شیما گفت:

-بجای این حرفا برو یه خری رو راضی کن بیاد بگیرت.

-شیما: وا... از خداشونم باشه... دختر به این ماهی کجا پیدا میشه؟

-پری: از من گفتن بود.

شیما نگاه چپ چپی حواله ی پری کرد و گفت:

-تو حرف نزن... بعد از مدتها آناهید و دیدم میخوام باهاش درد و دل کنم.

خانم دواچی شیما رو صدا کرد... قبل از اینکه بره، ازم پرسید:

-تا کی میمونی؟

-فعلا هستم... برو به کارت برس.

سری تکون داد و سریع رفت تا لباسشو عوض کنه و بعدم بره کارشو انجام

بده. به پیشنهاد پری رفتیم تو استیشن... کم کم داشتن مریض هایی که عمل

شده بودن و تو اتاق ها جابجا میکردن... بخش داشت خلوت میشد...

وای آرامش شب...

-پری خوش به حالت...

-چرا؟

-بین چقدر اینجا آرومه... روزا خیلی شلوغه...

-خب شیففتو عوض کن...

-میخوام اینکارو بکنم ولی هر دفعه یا یادم میره به آرتام بگم یا موقعیت خوبی نیست که بخوام اینکارو بکنم.

-شایدیم به خاطر دکتر مهرزاد نمیای...

-برو بابا...

شیما او مد کنارمون...

-بدون من غیبت و شروع کردین...

-غیبت چیه؟ داشتیم میگفتم چقدر دلم برآش شبکاری تنگ شده.

-دست رو دلم نذار... منم دلم برای جمع سه نفرمون و غیبت شبانمون

تنگ شده...

هر سه خندیدیم... شیما سریع گفت:

-وقت کمه... چند تا خبر دست اول دارم...

-پری: بعد به من میگی فضول... این رادار هاش از منم قوی تره...

-شیما: خودت فضولی... اصلا نمیگم.

-پری: ای بابا... لوس نکن خودتو... بگو تا خانم دواچی نیومده...

نگاهشو با اکراه از پری گرفت و در حالی که لبخند موزیانه ایی رو لباش

نقش بست گفت:

-دکتر یزدانی آخر ماه میره خواستگاریه مهدیه...

-پری: چرت نگو... تو از کجا میدونی؟

-اونش محرمانه س... منبعش موثقه... فقط به کسی نگین چون کسی
نمیدونه...

-پری: اووو... همین تو برای خیر کردن یه شهر کافی هستی...
شیما اخمی کرد و گفت:

-دیگه هیچی بهت نمیگماا.

پری خندید... کرمش بود. میخواست حرص شیما رو در بیاره. آفرین به
مهدیه... برخلاف دوستش تونسست دل دکتر یزدانی رو بیره. از شیما که
همچنان در حال کل کل کردن با پری بود، پرسیدم:

-طنناز چی کار میکنه؟

-شیما: خودت دیگه تصور کن بخاطر عقب افتادن از دوستش چه حالی
داره.

-پری: من که اصلا دوست ندارم تصور کنم.

-شیما: خب خبر بعدی... دکتر سلیمی جدیدا خیلی با سالومه تیک
میزنه...

-سالومه؟

-شیما: اره دیگه... همون که تو پذیرش کار میکنه.

-پری: نه... اینا که زیاد همدیگه رو نمیبینن...

-شیما: خب این ماله تو بیمارستانه... بیرون که میتونن همدیگرو زیارت
کنن.

-تو مطمئنی؟

-شیما: گفتم که خبرام موثقه...

-پری: تو این خیر رو از کجا میاری؟

شیما شونه ایی بالا انداخت و با خنده گفت:

-دیگه دیگه... و اما آخرین خبر دست اولم، دکت...

صدای خانم دواچی هر سه تامون و از جا پروند. به پری و شیما گفت چند

تا کار انجام بدن که چون منم بیکار بودم رفتم کمکشون...

کار من یه ذره دیر تر از اون دو تا تموم شد... وقتی رسیدم اون دو تا مشغول

حرف زدن بودن...

رفتم تو استیشن، دستامو روی میز بلند رو بروم گذاشتمو از همونجا گفتم:

-صبر نکردین تا من پیام؟

- شیما: اینارو ول کن... و اما خبر ا صلیه... در مورد دو تا از پر ستارای تازه

وارد که چشمشون دکتر زرافشان و گرفته بد... بیچاره ها نمیدونن اعصاب

نداره و یه چیزی بهشون میگه که نتونن خودشون و جمع کنن.

-اووم... انقدرام ترسناک نیست بیچاره... فقط یه ذره جدیه...

-پری: خب اینو مایی میگیریم که ترکش هاش بهمون نخورده... ولی بیچه

های دیگه حسابی ازش میترسن... مخصوصا انترن ها... چند روز پیش تو

اورژانس چنان دادی سر یکی از انترن ها زد که کم مونده بود دختره خودشو

خیس کنه...

با شنیدن اسم اورژانس یاد دیروز افتادم...

-بیچه ها یه چیزی... دیروز که داشتم میومدم تو بخش دکتر رفعت و دیدم...

پری بلند شد و در حالی که برای هر سه تامون چایی میریخت، پرسید:

-رفعت؟

-رزیدنته اورژانس... الان گفتمی اورژانس یادم اومد.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد... چایمو گذاشت جلومو و خودشم از استیشن اومد بیرون و کنارم وایستاد.

-دیروز دیدمش خیلی پکر بود... وقتی ازش پرسیدم چی شده گفت پریشب یه راننده تاکسی جوون که حدودای ۳۵ سال داشته بخاطر سکتی قلبی آوردن اورژانس... مثل اینکه حالش بد بوده و امیدى نداشتن... ولی در کمال ناامیدى بر میگردد و حالشم رو به بهبود بوده... میگفت طرفای ظهر زنش به همراه بچه ی ۶ سالش خیلی نگران میان و اصرار میکنن بیننش... اینم قبول میکنه ولی بچه با دیدن باباش میزنه زیر گریه و اونم میگه ملاقات تعطیل چون تو روحیه ی بچه تاثیر میداره... اون راننده هم که خیلی از وضعیتش نگران بود با ترس میپرسه خوب میشه یا نه... دکتر رفعتم که دید حالش خوبه بهش اطمینان میده خوب میشه اما دیگه نمیداره بچه هه باباشو ببینه....

آهی کشیدمو ادامه دادم:

-اما امروز صبح که اومد بهش گفتمن مرده دیشب تموم کرده... دکتر رفعت هنگ کرده بوده... بیچاره عذاب وجدان گرفته بود که نداشت پدره با بچه ش درست و حسابی خداحافظی کنه....

پری و شیما هم مثل من از شنیدن این داستان متاثر شدن... چند دقیقه ایی هر سه تامون ساکت بودیم که پری گفت:

-آخه یه جوون ۳۰ ساله چرا باید سکتی کنه؟

و دوباره سکوت... اینبار صدای آرتام از پشت سرم بود که سکوت بینمون رو شکست:

-چی باعث شده شما سه تا بانوی زیبا ناراحت بشین؟

پری و شیما همزمان سلام کردن که آرتام با خوش رویی جوابشون رو داد و منتظر به من نگاه کرد تا دلیل ناراحتیمو بگم... چون از ماجرا خبر داشت با اشاره ی کوچیکی فهمید. سری از روی تاسف تکون داد:

-بیچاره بچه ش و همسرش...

یه قلب از چاییم که حالا خنک تر شده بود خوردم... شیما پرسید:

-دکتر چایی بریزم براتون؟

-خیلی دلم میخواد ولی کار دارم باید برم و وقت ندارم صبر کنم تا خنک بشه.

فنجون چایمو بلند کردم تا یه قلب دیگه ازش بخورم که آرتام دستشو روس دستم گذاشتو فنجون به لبای خودش نزدیک کرد...

یه ذره ازش خورد... بعد لبخندی به قیافه ی متعجب من زد و گفت:

-مرسی... خیلی چسبید.

با اجازه ایی گفت و جلوی چشمای خندون پری و شیما ازمون جدا شد... فکر نمیکردم همچین کاری بکنه... با رفتنش پری و شیما شروع کردن چشم و ابرو او مدن... ریز ریز می خندیدن. هیچی دیگه از فردا همینو برام دست میگیرن... چشم غره ایی بهشون رفتم ولی فایده ایی نداشت.

با صدای زنگ alarm گوشیم چشمامو باز کردم... وقتی که خواب از سرم پرید و موقعیتم یادم اومد لبخندی زدم... باورم نمیشد... امروز اول فروردین بود... اول عید... چقدر عید و دوست داشتم... همیشه فصل بهار و دوست داشتم... احساس میکردم با هر برگگی که روی درخت ها سبز میشه منم شاداب تر میشم... با اینکه هوای تهران آلوده س اما این چند روز هر جا که میتونستم چند دقیقه ای می ایستادم هوا رو با لذت میفرستادم توی ریه هام... هوای آلوده رو... واقعا برام لذت بخش بود... با اینهمه آلودگی ولی بازم بوی تازگی و طراوت میداد... هر کی تو خیابون از کنارم رد میشد فکر میکرد من خل شدم...

با ذوق از جام بلند شدم تا برم حموم... ساعت ۵:۳۰ بود و ساعت ۸ هم سال نو میشد... قرار بود موقع تحویل سال خونه ی مامانی جمع بشیم... تو سال های اخیر بیشتر سال تحویل خونه ی مامانی جمع میشدیم... یادمه بخاطر اینکه با کاوه سر به سفره ی هفت سین بشینم مامان و بابا رو راضی میکردم که بریم اونجا... از موقعی که کاوه اومد ایران، با اینکه هر سال تو خونه ی خودمون هم سفره ی هفت سین پهن میکردیم ولی یه بارم سال نو رو تو خونه مون جشن نگرفتیم...

امسال واقعا گیج شده بودم که سال نو کجا برم؟ خونه ی خودمون... خونه ی آرتام اینا... یا خونه ی مامانی.

اما پریشب که مامانی زنگ زد و همه رو دعوت کرد خونشون مشکل بزرگ منم حل شد... از فکر اینکه این موضوع چقدر برام بزرگ جلوه کرده بود خندم گرفت...

سریع چپیدم تو حموم... بی حرکت زیر دوش وایستادم تا آب همه ی خستگی های این یکسالمو بشوره و ببره... حس خیلی خوبی بود...
 حولمو دورم پیچیدم... به ساعت نگاه کردم... منوبگو چقدر نگران بودم که زیادی تو حموم بودم... همه ش یه ربع گذشته...

هموینطور که موهامو با حوله خشک میکردم در کمد لباسم رو باز کردم... امروز میخوام حسابی به خودم برسم... لباس نو پوشیدن یکی از آیین های این نورو بود... از امروز سعی میکنم عوض بشم... خندم گرفت... هر سال همین موقع این حرفا رو میزنم ولی همه ش مال همون روز اوله...

دوباره به لباسم نگاه کردم... از اونجایی که من از اون دسته آما بودم که فقط روزای خاصی به خرید نمیرفتم و هر وقت میرفتم بیرون اگر چیزی چشممو میگرفت میخریدم کلی لباس نو و استفاده نشده داشتم... هرچند نصف لباس های تو کمدم هم کادوهای اهداییه کاوه بود که باید سر فرصت میدادمشون به کسایی که احتیاج دارن... چون مطمئنا دیگه اونارو نمیپوشیدم... باید همه چی رو تموم کنم... پری حق داشت...

باید زندگیمو بکنم...

باید به خودم فکر کنم...

به آیندم...

به آرت...

به آرتام که نباید فکر کنم... ولی مگه میشد؟... مگه میشد به روزای خوبی که کنارش بودم فکر نکنم... دوباره لبخند مهمون لبام شد... انگار به اسمش

حساسیت پیدا کردم... هر دفعه بهش فکر میکنم لبخند میزنم... به حلقه ی نامزدیم نگاه کردیم... کم پیش او مده بود که از دستم درش بیارم... با اطمینان میتونم بگم آرتام تنها پسری بود که تونستم باهاش رابطه ی دوستانه ایی داشته باشم... وقتی با کاوه بودم همه چی عاشقانه بود... کاوه بیشتر معشوقم بود تا دوستم... ولی آرتام یه دوسته خوبه... خوش به حال زنش... پس فعلا خوش به حال من... خندم گدفت... امروز خیلی دلم میخواست پس یه ذره براش دلبری کنم... شایدم میخواستم...

بین لباسام گشتم و یه پیراهن بدون آستین به رنگ یاسی که یقه ش دور گردن بسته میشد و پارچه ش لخت بود انتخاب کردم... قدش تا روی زانوم بود... فکر کنم رنگ لباس به رنگ سبزه ی پوستم میومد... سری از روی رضایت تگون دادم و لباس و گذاشتم رو تخت... اول باید موهامو خشک میکردم... پرپرورز رفته بودم آرایشگاه... به پیشنهاد آرایشگر موهامو بلوطی کردم... پشت موهامم خرد و جلوشم چتری کوتاه کرد برام... موی چتری خیلی بهم میومد و صورتمو بچه گونه تر میکرد... سه شوار موهام که تموم شد پشت موهامو یه ذره پوش دادمو شلوغ پشت سرم جمع کردم... چتری هامم ریختم تو صورتم... یه شلوار لی به همراه بلیز آبی تنم کردم و پیراهنم گذاشتم تو کاور تا ببرم اونجا عوضش کنم...

به ساعت نگاه کردم... ۶:۳۰ بود... حتما مامان اینا بیدار بودن... از اتاق رفتم بیرون... حدسم درست بود... مامان داشت میز صبحونه رو میچید... بلند سلام کردم و رفتم کنارش...

-صبح بخیر عزیزم... برو به بابات بگو عجله کنه...

بابا رو صدا زدمو مشغول خوردن شدم... قرار بود آرتام اینا مستقیم بیان همونجا...

وقتی رسیدیم خونه ی مامانی آرتام و بابا بیژن هنوز نیومده بود... اینطوری بهتر بود... سریع با همه روب*و*سی کردم و رفتم تو اتاق تا لبا سمو عوض کنم... از سر و صدای پایین معلوم بو که اونام رسیدن... نمیدونم چرا یه ذره استرس داشتم... من قبلا هم جلوی آرتام لباس کوتاه پوشیده بودم ولی اینبار فرق میکرد... اینبار عکس العملش برام مهم بود... یه ذره صبر کردم تا آروم بشم و بعد رفتم بیرون... بازار تعارفات گرم بود و همه سرپا و ایستاده بودن... نگاهم روی آرتام که داشت با بابا حرف میزد پابت موند... یه کت و شلوار اسپرت کرم رنگ همراه پیراهن مردونه ی سفید که دو تا دکمه ی بالایش رو هم باز گذاشته بود به تن داشت... موهای قهواییش رو مرتب داده بود بالا و بوی عطرش هم خونه رو برداشته بود... فقط احساس میکردم یه ذره خسته س...

محوش شده بدم که متوجه من شد... اونم زل زد به من... بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و لبخندی زدم... رفتم جلو با بابا بیژن سلام وعلیک کردم... آراتام هنوز نگاهم میکرد... رفتم جلو سلام کردم... سری تکون داد و چیزی نگفت... ولی نگاهش یه طوری بود... یه طوری که معذبم میکرد... بهش تعارف کردم بشینه و خودمم به بهونه ی چایی آوردن رفتم تو آشپزخونه... یه چند تا نفس کشیدم تا التهاب دورنیم کم بشه...

با سینی چایی رفتم تو هال... تمام مدت چایی تعارف کردن سنگینی نگاه آرتامو احساس میکردم... دو تا چایی بیشتر نمونه بود... بدون اینکه به آرتام تعارف کنم به دونه رو گذاشتم جلوش و چاییه خودمم برداشتم... بجای اینکه کنارش بشینم رفتم روی به میل درست رو بروش نشستم... امروز خیلی بدجنس شده بودم... لبخندی زدم... پاهای خوش تراشمو انداختم روی هم و وانمود کردم که دارم به حرف بقیه گوش میدم... حرف بجایی رسید که بابا بیژن از آرتام سوالی پرسید اما آرتام جوابی نداد... نگاه کردم... داشت به من نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگه ایی بود... بار دوم که بابا بیژن صداس کرد به خودش او مد...

-چیزی گفتین؟

بابا بیژن با چشم اشاره ایی به من کرد و گفت:

-خواست کجاست بابا جوون؟

همه خندیدن حتی خود آرتام... ولی من یه کوچولو خجالت کشیدم... بابا بیژن دوباره سوالشو پرسید و آرتامم جوابشو داد... دیگه داشتیم به زمان سال تحویل نزدیک میشدیم... مامانی گفت همه بریم دور سفره... دقایق آخر بود... همه مشغول دعا کردن بودن... منم چشمامو بستم و داشتم دعا میکردم... یهو مامانی بلند گفت:

-هر آرزویی دارین بکنین...

بابا بیژنم سریع گفت:

-من که آرزایی جز دیدن نوه هام ندارم...

چ شمام از تعجب باز شد و به جمع نگاه کردم... انگار این فقط آرزوی بابا
 بیژن نبود... به زور لبخندی زدمو به آرتام نگاه کردم... معلوم بود اونم از این
 حرف شکه شده... نگاهم کرد و لبخند آرامش بخشی زد... دستمو از زیر
 میز گرفت و گذاشت روی پاش...

بچه... از آرتام... فکر کن!!... مادر شدن... ولی بچه ی آرتام خیلی خوشگل
 میشه... انقدر تو فکرم غرق بودم که نفهمیدم کی سال تحویل شد...

میز ناهار و جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه... به زینت خانوم گفتم بره تو
 هال کنار بقیه...

اولش قبول نمیکرد ولی انقدر اصرار کردم که رفت... یه نیم ساعتی مشغول
 بودم... همه ش داشتم به آرتام فکر میکردم... بنظرم یه ذره عجیب شده
 بود... نگاهش به من بود ولی حواسش جای دیگه... هر چی که بود از کار
 امروزم ناراحت نبودم.. خیلی هم راضی بودم... میخواستم به خودم یه
 فرصت بدم...

با یه سینی چایی رفتم تو هال... چشم چرخوندم تا آرتام و بینم... مامان که
 انگار از نگاهم فهمید دنبال چی هستم گفت:

-آرتام خسته بود... گفتیم بره تو اتاق بخوابه...

-مامانی: تو هم برو استراحت کن عزیزم... حسابی خسته شدی...

مخالفت کردم و خواستم بشینم ولی مگه اونا میذاشتن... انگار فقط من تو جمعشون اضافه بودم... خب چی میشد منم میشدستم به حرفاتون گوش میدادم... دیدم بی خیال نمیشن از جام بلند شدم که مامانی گفت:
- برو تو اتاق آخریه....

اتاق آخریه... این اتاق تو خونه ی مامانی رسما مال من و کاوه بود... زمانی که کل خانواده دور هم جمع میشدن من و کاوه برای اینکه زیاد جلو چشم عمه و بابام نباشیم میرفتیم تو اون اتاق... از وقتی همه چی بهم خورد دیگه اونجا نرفتم... ولی کاوه اون شب رفت تو همین اتاق... دستگیره ی درو چند لحظه ایی تو دستم فشردم و سعی کردم بغضمو قورت بدم...

با ورودم به اتاق اولین چیزی که توجه مو جلب کرد آرتام بود... روی تخت دراز کشیده بود. آستین پیراهنشو تا آرنج تا زده بود و ساعد شو گذاشته بود روی چشمش... از بالا و پایین رفتن منظم قفسه ی سینه ش میشد فهمید که خوابیده... آرام در اتاق و بستم... به در و دیوار اتاق نگاهی انداختم... با نگاه به هر گوشه ش یکی از خاطراتم برام زنده میشد... هنوز کتابی رو که برام خریده بود و من اینجا جا گذاشتم رو با خودش نبرده بود... رفتم جلوتر... یادمه برام توش چند خط یادگاری نوشته بود... صفحه ی اولشو باز کردم..

از طعنه ی جاهلان نخواهم ترسید

بر خنده ی این زمانه خواهم خندید

من بر سر عشق پاک خود خواهم ماند

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لبخند تلخی زدم... چقدرم سر عشقش موند... چند صفحه ی دیگه از کتابم ورق زدم که رسیدم به یه کاغذ که بینش بود... چند تا شعر روش نوشته شده بود و یه سری شکل های عجق و جق هم بود...

گذشته در چشمانم مانده است

عبور ثانیه های رد شده در تمام نگاه هایم مشهود است

چشمانت را با شقاوت تمام به روی حقایق بستی

صبور میمانم و بی تفاوت می گذرم

که نفهمی هنوز هم دوستت دارم

چند جای کاغذ با مدل های مختلف نوشته شده بود:

«باید باهات حرف بزنم»

انگار هر چیزی که تو ذهنش میومده رو نوشته... یه جوری شدم... بغضم

شدیدتر شد... کتاب و بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم... رومو برگردوندم

که دوباره نگام افتاد به آرتام...

بخاطر غلٹی که زده بود دستش از روی صورتش کنار رفته بود. چقدر آروم

خوابیده... رفتم کنارش و لبه ی تخت نشستم...

صورت نازی داره... استخون چونشو خیلی دوست دارم... بخصوص حالا

که که بخاطر شیش تیغه کردن صورتش قشنگ تو چشم بود... چقدر تو

خواب چهرش معصوم تر میشد... یاد حرفاش در مورد تنها بودنش افتادم...

ناخواسته دستمو بین موهاش فرو بردم و چند باری هم کارمو تکرار کردم...

انقدر خسته بود که بیدار نشه... خیلی دلم میخواست کنارش دراز بکشم... ولی اول اینکه تخت یه نفره بود و دوم اینکه لباسم چروک میشد... بی خیال دراز کشیدن شدم و رفتم روی صندلی نشستم... دستی به کشش که به پشتیه صندلی بود کشیدم... سرمو گذاشتم روی میز تحریر... یواش یواش خوابم برد...

با احساس نوازش گونم چشمامو باز کردم... آرتام با لبخند خم شده بود روم... وقتی دید چشمامو باز کردم پرسید:

- چرا اینجا خوابیدی؟

تکونی خوردم... گردنم خشک شده بودم... یه ذره ماساژش دادم...

- اوادم دیدم خوابی، نشستم اینجا که کم کم خوابم برد...

- چرا بیدارم نکردی؟

- میدونستم خیلی خسته ای... این چند وقت کار بیمارستان خیلی زیاد بود. ساعت چنده؟

-نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-نزدیک ۵

سریع از جام بلند شدم:

-اووووه... چقدر خوابیدم...

-نگران نباش... اون پایینی ها انقدر سرگرم هستن که من و تورو فراموش کردن.

-بهبتره بریم پایین...

خواستم برم سمت در که دستمو گرفت... وقتی دید منتظر نگاهش میکنم،

پرسید:

-نمیخواهی عیدی تو ازم بگیری؟

اینکه جلوی همه بهم عیدی یه پیراهن داد... با تعجب بهش نگاه کردم و

گفتم:

-تو که عیدی مو دادی؟

لبخند زد:

-این فرق میکنه...

و رفت سمت کتس و از تو جیبش یه جعبه مخمل در آورد...

-امیدوارم دوستش داشته باشی...

بازش کردم... یه گردنبند ظریف و خیلی خوشگل بود که روش برلیان های

ریز کار شده بود... فوق العاده بود. ذوق زده گفتم:

-چقدر خوشگله...

-قابل تو رو نداره

-میشه بندازی گردنم؟

لبخند زد و گردنبند و از تو جعبه ش در آورد... پشتمو کردم بهش ... نفس

هاش که میخورد به گردنم یه جوری میشدم اونم منی که به شدت روی

گردنم و پشت گوشم حساس بودم... منتظر بودم تا زودتر کارش تموم بشه

که گردنم ب*و*سید... یه لحظه خشکم زد... نمی تونستم رومو برگردونم...

چند لحظه همون طور موندم که آرتام آرام زیر گوشم گفت:

- امروز خیلی خوشگل شدمی...

هر کاری کردم نتونستم لبخندمو جمع کنم... بالاخره رومو برگردوندم

طرفش و گفتم:

- تو هم همینطور...

یه ذره نگام کرد، بعد با دستش چتری هامو بهم ریخت... با اعتراض گفتم:

- موهامو خراب کردی...

بلند خندید:

- دست خودم نیست... دستم به موهای چتری حساسیت داره...

رفتم جلوی آینه دوباره مرتبشون کردم... و با آرتام رفتیم بیرون. از حال سر و

صدا میومدم، گفتم:

- مثل اینکه همه بیدارن.

همین که پامون و گذاشتیم تو حال با خانواده ی عمه ی کتایون مواجه

شدیم... چند لحظه ایی مکث کردم... حالا همه متوجه ما شده بودن...

چشمای مهری با دیدن من برقی زد... همچین ذوق زده به من نگاه میکرد

هر کی نمیدونست فکر میکرد چقدر منو دوست داره... اما من مطمئنم باز

یه سوژه ی جدید داره تا باهاش اعصاب منو بریزه به هم... این بار اصلا

تعجب نکردم چون از صبح احتمال اومدنشون رو میدادم... میدونستم عمه

هر طور شده یه سر به مادرش میزنه... آرتام نگران نگاهم کرد... لبخند

خونسردی زدم و آروم گفتم:

- مثل اینکه مهمون داریم...

آرتام به طبیعت از من لبخندی زد. دست شو پست کمرم گذاشت و رفتم جلو... خیلی سرد به عمه کتی سلام کردم ولی تا تونستم با عمو شهرام، شوهر عمو گرم و صمیمی برخورد کردم... مرد نازنینی بود... میدونستم عمه با زبون نیش دارش خیلی اذیتش کرده. حالا خوبه همه ی این ثروتمون هم از صدقه سر همین عمو شهرام دارن... به کاوه و مهری هم اصلا نگاه نکردم... چیزی که برام کاملا قابل پیش بینی بود، رفتار عمه با آرتام بود... چنان گرم باهاش حال و احوال کرد که انگار صد ساله میشناستش... خوب دیگه اینم مدل عمه ی من بود... آدما رو با پول تو جیشون میسنجید... تا جایی که میتونست به خودش طلا و جواهر آویزون کرده بود... پوزخندی زد و مشغول میوه پوست کندن شدم... وقتی کارم تموم شد ظرف میوه رو گرفتم جلوی آرتام:

-بخور عزیزم...

مامانی که نزدیک به من نشسته بود نگاهی بهم کرد. گردنبندمو تو دستاش گرفت و گفت:

-این گردنبد صبح گردنت نبود...

لبخندی زد و گفتم:

-عیدیه آرتامه.

-بابا: تو که صبح عیدشو داده بودی... از الان زن ذلیلی رو شروع کردی؟

-مامان: عزیزم... چرا زحمت کشیدی؟

-آرتام: ارزش آنهاید بیشتر از این چیزاست...

- بابا بیژن: وظیفش... برای عروسم هر کاری بکنه کمه... فکر کنم اگر آناهید نبود من آرزوی دیدن عروسیه آرتامو به گور میبردم.

در جواب بابا بیژن لبخندی زد. قشنگ میتونستم سنگینه نگاه کاوه و مهری رو احساس کنم... بی خیال به بحث بابا و عمو شهرام گوش دادم... آرتام دستشو گذاشته بود روی لبه ی مبل پشتم که همین باعث میشد یه احساس امنیت خاصی داشته باشم... نگاهی بهش کردم که دیدم با اخم به جایی نگاه میکنه... مسیر نگاهشو دنبال کردم... پس اخمش بخاطر نگاه خشک شده ی کاوه رو پاهام بود... دامنو کشیدم پایین تر. نگاهم با اکراه از کاوه گرفتم و دستمو گذاشتم رو پای آرتام که لبخند پیروزمندانه ایی زد.

همه از هر دری حرف میزدن که یهو عمه از آرتام پرسید:

- آرتام جان چرا تو مهمونی ایی که دعوتتون کردم نیومدین...

قبل از آرتام مامان سریع گفت:

- من که بهت گفتم کار دارن و نمیتونن بیان...

عمه نیم نگاهی به مامان کرد ولی دوباره منتظر بود تا آرتام جوابشو بده...

آرتام که معلوم بود مثل من حسابی گیج شده گفت:

- تهمینه جوون راست میگه... ما خیلی کار داشتیم.

- شاید ما رو قابل نمیدونین

نگاهی به مامان و بابا و مامانی کردم... هر سه تاشون نگران به من نگاه

میکردن... معنی این رفتارشون و نمی فهمیدم... آرتام دوباره گفت:

- کم سعادتیم... ان شالله دفعه های بعد.

- ان شالله... ولی خب مهمونیه این دفعه خیلی برام خاص و مهم بود...

نگاه بدجنسی بهم کرد و ادامه داد:

-هنوز باورم نمیشه دارم مادر بزرگ میشم...

همه به من نگاه میکردن و من...

نمیدونم چرا نگاهم رفت سمت مهری... در حالی که دست کاوه رو گرفته

بود داشت میخندید. سریع چشمامو که داشت توش اشک جمع میشد

دو ختم به گل های روی فرش... الان نه... الان نه...

خدایا خردم نکن...

خواهش میکنم...

آرتام دستشو دور کمرم حلقه کرد و فشاری خفیفی بهم وارد کرد. خیلی

خونسرد گفت:

-تبریک میگم، پس جامون حسابی خالی بوده.

مهری و عمه تشکر کردن. آرتام دوباره گفت:

-اگر دکتر خوب خواستین بگین تا بهتون معرفی کنم...

-مهری: ممنون، بین دوستای کاوه پزشک زنان هست...

آرتام داشت وقت میکشست تا من به خودم پیام... چون میدونست کاوه

پزشکی خونده.

-در هر صورت تنها کاریه که از دستم بر میاد.

مطمئن و با آرامش حرف میزد... انگار آرامش آرتام به من منتقل شد...

توجه کردنش آرومم میکرد. همین چند دقیقه برام کافی بود تا خودمو جمع

کنم... پس نگرانیه همه بخاطر این بود... اینطور که معلومه از زندگیشون راضی هستن. من چرا باید ناراحت باشم؟؟؟ منم زندگیه خودمو دارم. منم... منم آرتامو دارم. همه چی تموم شده...

نباید کم بیارم... چند تا نفس عمیق کشیدم. من همون دختر مغرور قدیمم. دیگه اشکی تو چشمم نبود... سرمو آوردم بالا و با غرور تو چشمای مهری نگاه کردم. با آرامشی که برای خودمم عجیب بود گفتم:

-منم تبریک میگم... اگر مناسبت مهمونی رو می دونستم حتما میومدم. و بعد خودمو بی شتر به آرتام چسبوندم... تقریبا میشد گفتم رفتم تو بغل شو دستمو توی دستش که دور کمرم حلقه شده بود قفل کردم... چون بهش تکیه داده بودم، کاملا بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه شو احساس میکردم... بهم آرامش میداد...

از قیافه ی مهری میشد فهمید که توقع این برخورد و از من نداشت. با لحنی که معلوم بود از روی اجبار گفت:

-مرسی عزیزم

بابا دستی روی شونه ی عمو شهرام گذاشت:

-دیگه پیر شدی. داری بابا بزرگ میشی

-عمو شهرام: من کجام پیره؟ ولی باور کن دارم لحظه شماری میکنم تا زودتر بدنیا بیاد. حس خوبی داره. امیدوارم خدا قسمت خودت بکنه تا بفهمی چی میگم.

بابا یه جور خاصی نگام کرد و زیر لب « ان شالله» ایی گفت. پس آرزوی دیدن نوه شو داره. خندم گرفت...

-بابا بیژن: نگران نباش. با این علاقه ایی که این دو تا بهم دارن من مطمئنم به زودی نوه مون تو بغلمونه.

چی؟؟؟ ایندفعه دیگه واقعا از خجالت سرخ شدم. مثل اینکه اینا تا به بچه تو پاچه ی ما نکن بی خیال نمیشن. به آرتام نگاه کردم، داشت میخندید. رو آب بخندی، چه خوشش اومد. شاید داشت به خوش خیال بودن بابا بیژن و سرکار گذاشتن خانواده هامون میخندید. هر چند که از گفته شدن این حرف جلوی اونا کلی ذوق کردم...

دوباره بحث بالا گرفت و من بی خیال همه، تمام حواسم به ریتم نفس های آرتام بود...

عمه از مامانی پرسید:

-مامان برای تعطیلات برنامه ایی نداری؟ میخوای با ما بیای بریم اروپا؟
باشه بابا، خانواده ی آرتام فهمیدن خیلی پولدارین... قبل از مامانی، بابا بیژن سریع گفت:

-قبلش من میخواستم همینجا ازشون دعوت کنم که همراه ما بیان بریم مسافرت...

-عمه: کجا؟

-راستشو بخواین پدر من تو جوونیاش یه خونه تو گیلان خریده بود که قسمت نشد زیاد اونجا بمونه. خیلی وقته که خالی مونده. چون من خیلی دلم برای جنگل و آب و هوای شمال تنگ شده با کیومرث خان صحبت کردم و قرار شد چند روزی رو بریم اونجا.

من از این برنامه خبر نداشتم... به آرتام نگاه کردم، با چشمتی که زد حرف باباشو تایید کرد... برای من جاش مهم نبود، مهم خود مسافرت بود که واقعا بهش احتیاج داشتم... مسافرت با آرتام چه شود؟ از فکر رفتن به مسافرت لبخندی زدم که متاسفانه زیاد دووم نداشت

-عمه: خوش به حالتون... منم خیلی دلم میخواست برم شمال. خوبه، تا ۵ دقیقه پیش که میخواست بره اروپا... بابا بیژن که از هیچی خبر نداشت لبخندی زد و گفت:

-خوشحال میشم شما هم تشریف بیارین.
عمه که انگار کارخونه ی تی تاب سازی رو به نامش کرده بودن ذوق زده گفت:

-وای چه عالی... من که حتما میام... والا دیگه از این هوای آلوده تهران خسته شدم... همه ش دود... سر و صدا... ترافیک. تهمینه جوونم هست از تنهایی در میام.

اوهوو، تهمینه جوون؟ مامان پوزخندی زد و چیزی نگفت. می دونستم که اونم مثل من از اومدن عمه راضی نیست. توقع داشتم کاوه مخالفت کنه ولی چیزی نگفت. وقتی نگاش کردم متوجه اخم غلیظش شدم و نگاه وحشتناکش به من و آرتام... دست مهری رو هم ول کرده بود. بعد از چند دقیقه هم بلند شد و از حال رفت بیرون. حرفای بزرگترها داشت خستم میکرد. بهتر بگم فخرفروشی های عمه ناراحتم میکرد. آروم زیر گوش آرتام گفتم:

-میشه ما از اینجا بریم؟

با دست آزادش لپمو کشید:

- چرا نمیشه.

و رو به جمع گفت:

- ببخشید، اگر اشکالی نداره من و آناهید جمعتون و ترک کنیم...

- بابا بیژن: کجا بابا جوون؟ تازه صحبت گل انداخته.

من و آرتام که میدونستیم بخاطر مامانی این حرفا رو میزنه، خندیدیم.

- آرتام: شما بمون پدر من.

منم بلند شدم رفتم تو اتاق مامانی تا لباسمو بپوشم بعدم رفتم تو اتاقی که

ظهر آرتام توش خوابیده بود، کتشو بیارم... اما با دیدن کاوه تو اتاق که کنار

پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید اخمام رفت تو هم... بی توجه

بهش رفتم سمت صندلی تا کت و از روش بردارم...

- مثل اینکه خیلی از زندگیت راضی هستی.

از صداش معلوم بود خیلی عصبانیه. چپ چپی نگاهش کردم:

- نباید باشم؟

- راست میگی... چرا نباشی؟ یه دکتر پولدار، خوش تیپ، جذاب... گور

بابای بقیه. هر چی نباشه لقمه ش چرب تره.

جوش آوردم... بغضم کرده بودم... اما اجازه ندادم بشکنه و بجاش آب

دهنمو قورت دادم تا راه گلوم باز بشه... تمام کینه مورینختم تو نگامو گفتم:

- حق با تو... من همیشه دنبال بهترینا بودم...

چند لحظه ایی با اخم نگام کردم... پوزخندی زدم و با کنایه ادامه دادم:

- تا یادم نرفته بذار بخاطر بچه دار شدنتون بهت تبریک بگم... مطمئنا بچه زندگیه شیرینتون رو شیرین تر میکنه.

اخماش از بین رفت و جاش یه عالمه غم اومد تو صورتش... با صدایی که بی نهایت غمگین بود گفت:

- آناهیید... باید باهات حرف بزنم.

تو نگاش پر التماس بود... خیلی وقت بود اینطوری صدام نکرده بود. با اینکه باهام بد کرد ولی دوست نداشتم اینطوری ببینمش. اما بی تفاوت رومو برگردوندم و رفتم سمت در:

- من وقت اضافه ندارم.

همون لحظه آرتام تو چارچوب در ظاهر شد... یه نگاه به من و یه نگاه به کاوه انداخت... نمیدونم چرا هول کردم، سریع گفتم:

- اومدم کت رو بیارم.

لبخندی زد:

- تو چرا زحمت کشیدی؟ بریم دیر میشه.

و رو به کاوه گفت:

- فعلا... در ضمن سیگارتو ترک کن. برای سلامتی مضره.

همین که از در خونه اومدیم بیرون، آرتام آروم پرسید:

- حالت خوبه؟

لبخندی زدم و سرمو چند باری تکون دادم... او مد جلو پیشونیمو ب*و*سید. چقدر دوست داشتنی بود. میدونستم کاوه داره نگاهمون میکنه.

در و برام باز کرد تا بشینم...

ماشین و به حرکت درآورد:

-بابت مسافرت ببخشید... بابا از چیزی خیر نداره.

-مهم نیست. من که دلم برای مسافرت لک زده بود...

-لک زده بود؟

لبخندی زدم... هنوز تک و توک معنی بعضی از کلمه ها یا اصطلاح ها رو نمیدونست.

-یعنی خیلی دلم میخواست برم مسافرت.

-هووم... خب چرا زودتر نگفتی.

-حالا که گذشت ولی میخوام کلی خوش بگذروم... هستی؟

-به... معلومه که هستم... راستش اون یه هفته خیلی بهم خوش گذشت و

فهمیدم میشه روت حساب کرد.

-حالا کجاشو دیدی؟

یه ذره به سکوت گذشت... آرتام به روبروش خیره شده بود و معلوم بود تو فکره...

-آناهید

-بله؟

چند ثانیه نگام کرد و گفت:

-هیچی...

-چی میخواستی بگی؟

-هیچی... مهم نیست.

-بخاطر هیچی صدام کردی؟ بگو میشنوم...

دو باره یه ذره با شک نگاهم کرد... معلوم بود درگیره که بگه یا نه؟ ولی
بالاخره در حالی که به روبروش خیره بود پرسید:

-تو هنوز... هنوز به کاوه فکر میکنی؟

چند ثانیه نگاهش کردم... از صورتش نمیشد چیزی رو فهمید:

-چرا اینو میپرسی؟

-همینطوری... آخه امروز از شنیدن خبر بچه دار شدنش یه ذره ناراحت
شدی.

یه ذره فکر کردم... ناراحت شده بودم... شایدم حسودیم شد. شاید دوست
ندارم بازنده باشم... ولی هر چی که بود زود یادم رفت و به خودم اومدم...
آروم شدم، چون آرام کنارم بود... با همه ی این حرفا تا ندونم چمه نمیتونم
جوابی بدم. انگار سکوتم خیلی طولانی شد:

-اگر نمیخواهی میتونی جواب ندی...

لبخندی زدم ولی چیزی نگفتم... شاید باید اول به خودم رجوع کنم... من
هنوز کاوه رو دوست دارم؟

امروز خیلی خسته بودم... امان از این دید و بازدید های عید... مخصوصا
روز اولش... حالا انگار روزای دیگه رو ازشون گرفتن... یکی نیست بهشون
بگه بابا ۳۰ روز فروردین وقت دارین به اقوامتون سر بزنین... از صبح تا
حالا هر ۵ دقیقه یه بار زنگ خونه ی ما به صدا در اومد و منم مثل کزت
فقط آوردم و بردم و شستم و پذیرایی کردم... دیگه کمر برام نمونده از بس
که جلوی مهمونا خم و راست شدم...

تازه چون آرتام اینا هم مثل ما درگیر مهمون بازی بودن و نتونسته بود بپاید، باید به سوال تکرار یه مهمونا در موردش نبودنش و اینکه چیکار میکنه، جواب میدادم... دیشبم که درست نخوابیده بودم و چشمامو به زور باز نگه داشته بودم...

راستش از دیشب که اوادم خونه همه ش داشتم به احساسم نسبت به کاوه فکر میکردم... باید تکلیف خودمو روشن میکردم... مجبور شدم تمام خاطراتمو و دوباره مرور کنم... فکر میکردم خیلی سخته... سخت بود ولی تا جایی که رسیدم به آرتام... یهو همه چی عوض شد و اون بغضی که از اول فکر کردن به کاوه تو گلوم گیر کرده بود از بین رفت و جاشو داد به یه لبخنده گل و گشاد... یه حس خیلی خوب بود...

مثل دیروز که بعد شنید حرف عمه با احساس اینکه آرتام کنارمه همه چی یادم رفت و تا لحظه ایی که رسوندم دم خونه فقط خندیدم و بهم خوش گذشت... کاوه همیشه برای جواب ندادن به دیگران از همه خودشو قایم میکرد. مثلاً برای اینکه بخاطر من با عمه درگیر نشه بیشتر مواقع خونه ی مامانی میموند... ولی آرتام اینطور نیست... آرتام میره جلو و با حرف زدن مشکل و حل میکنه... قایم نمیشه... از وقتی باهاشم حالم خوبه... آرامش دارم... احساس امنیت میکنم... دوباره دارم می‌شم همون دختر سرزنده ی قدیم... و دوست ندارم این همه حس خوب رو از دست بدم... دوست ندارم آرتامو از دست بدم... باورم نمیشه همچین نتیجه ایی از فکر گرفته باشم ولی واقعا نمیخوام از دستش بدم...

چیزی که برام جالب بود اینه که کاوه فقط نیم ساعت اول فکر مو درگیر کرد ولی تا صبح به آرتام فکر میکردم و سعی میکردم برای دلخوشیه خودمم که شده هر کاراشو تو این مدت برای خودم تفسیر کنم...

کاوه داره زن بچه دار میشه و با این کارش ثابت کرد که از زندگیش راضیه پس چرا من الکی بشینم غصه بخورم و اون با مهری کیفشو بکنه؟

از فکرای دیشبم به این نتیجه رسیدم که کاوه برام خیلی کمرنگ شده و این ارتامه که خیلی راحت داره جاشو میگیره... ولی ایکاش اونم مثل من فکر کنه... از صبح تا حالا به زنگ بهم زده... خیلی بده که ندونی احساس طرف مقابلت چیه... من هر چقدرم بشینم برای خودم خیال بافی کنم بازم نتیجه نداره چون آرتام ذاتا خیلی مهربونه و کاراشو همیشه گذاشت پای مهربونیش...

با صدای مامان به خودم اوادم و نگاش کردم:

- حواست کجاست... این ظرفارو ول کن... بیا آقای شامری داره میره... بیا خداحافظی کن مادر جوون..

ظرفارو گذاشتم تو سینک و دستامو شستم...

بالاخره ساعت ۱۰ شد و دیگه بعد از رفتن آخرین مهمون کسی نیومد... انقدر خسته بودم که قید شامو زدم و رفتم تو اتاقم... البته دوست داشتم تنها باشم تا وقت بیشتری برای فکر کردن به آرتام و تعبیر رفتاراش برای خودم باشم... بی معرفت امروز اصلا حالمو نپرسید...

چرا ناراحت میشی دختر؟؟؟

اون همیشه همینطور بوده و مواقعی که کارت داشت بهت زنگ میزد... خیلی دوست داشتم بدونم الان داره چیکار میکنه... حتما کل فامیل دور هم جمعن و دارن خوش میگذرونن... مخصوصا با وجود فرزین، فرهاد، مهرداد... فریبا... یه لحظه از فکر اینکه فریبا اونجاست و داره با چشم آرتامو میخوره ته دلم خالی شد... ای کاش هر جا هست فریبا اونجا نباشه... چقدر حسود شدم... به فکر خودم خندیدم...

همینطور داشتم به آرتام فکر میکردم... نمیدونم چقدر گذشت که صدای زنگ گوشیم بلند شد... از ترس ضربان قلبم شدت گرفت و افتادم به سکسکه...

نگاهی به ساعت کردم که عدد ۲ رو نشون میداد... من تا الان بیدار بودم؟ تازه مغزم شرع کرد به فعالیت و پریدم رو گوشیم تا با زنگش مامان و بابا رو بیدار نکرده جواب بدم... با شنیدن صدای آرتام یه لحظه دلم یه جوری شد...

-سلام...

-سلام.

-ببخشید این ساعت زنگ زدم... خواب که نبودی؟

-نه... هیع

و سکسه نداشت ادامه ی حرفمو بزنم...

-چی شد؟

-هیچی... هیع... سکسکم گ... هیع... گرفته.

صدای خند شو شنیدم... خودمم خندم گرفته بود... حتی و سطر خندیدم
سکسکه می‌کردم...

-چند لحظه نفستو حبس کن...

-چی؟

-گفتم چند لحظه نفستو حبس کن؟ قطع میشه

-حرفت... هیع... حرفتو بز، بعدا اینک... هیع... اینکارو میکنم...

-همین الان اینکارو بکن... من منتظر می‌مونم...

از اونجایی که دوست نداشتم زود قطع کنم دیگه اصرار نکردم... از خدا
خواسته به حرفش گوش دادم... نفسمو حبس کردم و به صدای نفس های
منظمش گوش دادم... اونم چیزی نمیگفت... وقتی که نفس حبس شدمو
فرستادم بیرون، پرسید:

-قطع شد...

چند لحظه منتظر موندم ولی گویا دیگه خبری از سکسکه نبود...

-اووووم... مرسی از راه کارت.

-خواهش میکنم... راستی چرا نخوابیدی؟

-خوابم نمیومد...

-اگر میدونستم میومدم دنبالت تا تو هم باهامون بیای مهمونی...

-مهمونیه کی؟

-یکی از دوستای بابام... هر سال یه مهمونی میگیره.

-پس خیلی خوش گذشته...

-بد نبود ولی اگر فرزین اینا نبودن خوابم میبرد...

ابروهام تو هم گره خورد... پس فریبا هم اونجا بوده... صدای آرتام منو از فکر بیرون آورد:

-از پا درد دارم میمیرم... من نمیفهمم خونه به اون بزرگی فقط باید چهار تا دونه مبل داشته باشه... تا آخر مهمونی یه سره وایستاده بودم... تازه خانم دوس بابام کلی به دکور خونه ش که یه طراح ایتالیایی براش درست کرده بود افتخار میکرد و میگفت کلی پول بابتش داده... من که میگم سر شون و کلاه گذاشتن... اگر به من بود دور تا دور خونه از این نیمکت ها هست که تو پارک میذارن... از اونا میذاشتم مهمونا راحت باشن... بی خیال کلاس و از این برنامه های مسخره...

از غر زدنش خندم گرفت... گفتم:

-خب روز زمین مینشستی...

یه ذره ساکت شد... انگار داشت به پیشنهادم فکر میکرد. بعد گفت:

-فکر کن با کت و شلوار بشینم روز زمین...

خندیدم:

-ولی جالب میشد...

-نمیدونم... شاید اگر تو بودی اینکارو میکردم ولی تنهایی نمیتونستم...

از حرفش تعجب کردم:

-واقعا اگر من بودم روز زمین مینشستی؟

-اوهووم... وقتی با تو یه کاری رو میکنم حتی اگر بدم باشه من حس خوبی

دارم... کلی هم بهم خوش میگذره...

تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن...

-اونوقت بابا بیژن جفتمونو دعوا میکرد...

-مهم نبود...

و هر دو سکوت کردیم... من که ذوق مرگ شده بودم... ولی زیاد دووم

نداشت:

-بگذریم... زنگ زدم بگم من فردا میرم شمال...

-چرا؟ مگه قرار نبود همه با هم بریم...

-قرار بود، ولی این پدر گرامیه بنده بدون فکر کردن به این موضوع که اون

خونه خیلی ساله که متروکه مونده پیشنهاد این سفر و داد... حالا دستور داده

من زودتر برم یه سر و سامون به اونجا بدم تا موقعی که شما میاین همه چی

درست باشه... تو این دو سه روزم شما به دید و بازدیدها تون میرسین...

-پس من چی؟

-تو چی؟

-منم میخوام بیام...

چند لحظه ساکت شد و بعد پرسید:

-جدی؟

نمیدونم تفرکرای دخترونه بود یا حقیقت داشت ولی احساس کردم خوشحال

شد...

-او هووم... من اصلا حوصله ی دید و بازدید ندارم... بخصوص اینکه هر

کی منو بدون تو میبینه میپرسه نامزدت کجاست؟ چرا نیست؟ تو کدوم

- بیمارستان کار میکنه؟ کی میاین خونمون... عروسیتون کیه؟ شماره شناسنامه ش چنده؟ رنگ مورد علاقه ش چیه؟
 آرتام بلند خندید...
- درکت میکنم... منم امشب همین شرایطو داشتم... به هر حال من که خوشحال میشم بیای...
 -پس میام...
 -اول نمیخوای به مامان و بابات بگی؟
 -راضیشون میکنم...
 -یکی یدونه و از این لوس کردنا.
 -من کجام لوسه؟
 -خیلی خب... پس من فردا ۸ صبح دم خونتونم...
 8-منتظرم...
 لباس گرم بیار... شاید بارندگی باشه...
 -چشم...
 -چشمت بی بلا... برو بگیر بخواب که فردا سر حال باشی...
 -باشه... شب بخیر.
 -شب تو هم خوش عزیزم.
 سریع تلفن و قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم... عزیزم؟
 ساعت گوشیم و رو ۶ تنظیم کردم و خوابیدم...

صبح که از خواب بیدار شدم استرس داشتم... اول یه دوش ده دقیقه ایی گرفتم تا سرحال بشم... بعد ساک کوچیکی رو از تو کمدم در آوردم و با و سواس شروع کردم به انتخاب لباس... دلم میخواست حسایی به چشم آرتم بیام... یادمه گفته بود رنگ آبی رو دوست داره... پس چندتا لباس اون رنگی هم برداشتم... موهامو تند اتو کشیدم و چترهامو صاف کردم... یه شلوار جین تیره رو همراه با مانتوایی مشکی و کوتاه پوشیدم... روسری و کفشم هم توسی_مشکی بود... یه آرایش ملایم کردم تا صورتم از بی روح بودن در بیاد... کلی هم عطر رو خودم خالی کردم...

یه نامه ی بلند بالا برای مامان و بابا نوشتم و با چسب روی در اتاقم چسبوندمش... اینطوری بهتر بود چون مطمئنم مامان اگر میفهمید قراره این چند روز جیم بشم کلی غر میزد... حق داره من همیشه عیدها از دید بازدید کردن فرار میکردم و مامانم سر این موضوع کلی حرص میخورد... البته به دیدن آدمایی که میشناختم و خیلی برام عزیز بودن حتما میرفتم...

هنوز نیم ساعت وقت داشتم... دوباره نگاهی به دور تا دور اتاقم کردم تا چیزی رو جا نذاشته باشم... نه مثل اینکه همه چیز و برداشتم، نهایت اگر چیزی از قلم افتاده بود میگم مامان بیاره... اوه مامان... بهتر بود تا بیدار نشده سریع برم بیرون...

یک ربع آخر و تو پارکینگ سر کردم و با بلند شدن صدای زنگ گوشیم رفتم دم در...

آرتم با دیدنم از ما شین پیاده شد. شلوار لی کثیفی رو همراه با یه تیرت شرت سفید و یه پیراهن چهارخونه ی آبی رنگ پوشیده بود... دکمه های پیراهنشو

باز گذاشته بود و آستین ها شم طبق عادت تازه بود... کفش ها شم بادی
 مشکی رنگ بود... موهاشو مرتب داده بود بالا و میتونم بگم مثل همیشه
 مرتب و خوش تیپ... اومد جلو و ساکمو گرفت... تازه بوی ادکلون تلخش
 مشاممو پر کرد... خندم گرفت، من چقدر از دیشب تا حالا روش دقیق
 شدم. لبخند زد:

-اوه... چقدر سنگینه...

-عوض سلام کرده...

نیمچه تعظیمی کرد و گفت:

-سلام عرض شد... بدو سوار شو...

با دست چتر هامو بهم ریخت... آروم زدم تو بازوشوگفت:

-!... کلی وقت واسه درست کردنشون گذاشتم.

ساک و گذاشت صندوق عقب. نشست و ماشینو به حرکت در آورد.

-خدا کنه جاده خلوت باشه...

-ایشالله که خلوته... اگرم شلوغ بود اشکالی نداره... دو نفریم حوصله مون

سر نمیره...

پشت چراغ قرمز موندیم... احساس کردم داره نگام میکنه ولی به روی خودم

نیاوردم که صداشو شنیدم:

-خیلی خوشگل شدی

-بودم.

-اون که بله... خوشگل تر شدی.

-مرسی... ولی با همه ی اینا من نمیگم تو هم همینطور...
چراغ سبز شد... لبخندی زد و گفت:

-ولی گفتمی...

خندیدم. از همون اولای جاده معلوم بود که امروز خیلی شلوغه... بعضی جاها ماشین ها کیپ میشدن و یه مسیر ۱۰۰ متری رو تو نیم ساعت میرفتیم... میگفتن ترافیک بخاطر تصادف تو جاده ست... فقط دعا میکردم اتفاقی نیفتاده باشه... بالاخره راه باز شد و خدا رو شکر تصادفه خسارت جانی نداشت... مامانم یه ساعت بعد از حرکتمون زنگ زد و کلی غر زد که چرا سر خود پاشدم رفتم مسافرت ولی وقتی آرتام باهاش حرف زد کوتاه اومد، تازه ابراز خوشحالی هم کرد که من با اون رفتم... مامان انقدر دوماه دوست... والا...

به پیشنهاد آرتام برای ناهار جلوی یکی از رستوران های کنار جاده توقف کردیم... از همون رستوران های کثیف، که خوراک خودم بود... روی صندلی های سفت و قدیمیش نشستیم... ارتام نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

-اینجا یه بازسازی اساسی میخواد...

-بنظر من که همینطوری خوبه... بین چقدر مشتری داره...

تقریبا بیشتر صندلی ها اشغال شده بود...

-شاید بخاطر شلوغیه جاده ست...

-شایدم بخاطر غذای خوشمزش باشه... کسی چه میدونه...

خندید... پسر جوونی او مد سمتمون تا سفارشمون و بگیره... نگاهی

سرسری به منو انداختم و گفتم:

-من کوبیده میخورم با دوغ.

آرتام سفارشی مشابه من داد و پسر رفت... آرتام به صندلی تکیه داد و در

حالی که لبخندی رو لباس بود، با چشمای ریز شده رو صورتم دقیق شد...

-پس مامانت اینا رو تو عمل انجام شده قرار دادی؟

خندیدم... سری تکون داد و گفتم:

-هوووم... روش خوبیه...

-مامان من کلا این مدلیه... وقیی بنخواد جلو مو بگیره تا یه کاری رو انجام

ندم میتونه مگر اینکه تو عمل انجام شده قرارش بدم... امسال خوشحال بود

من ایام عید خونم.

-مگه سالهای پیش کجا میرفتی...

-خب... بیشتر با کاوه بودم... یعنی همه ش بیرون بودیم...

احساس کردم لبخند روی لبش از روی اجبار... ایکاش حسم درست

بگه... دیگه چیزی نپرسید و منم دوست نداشتم در مورد کاوه حرف بزنیم...

غذا رو آوردن. برای عوض کردن جو گفتم:

-آخ جوون... کباب.

مهربون خندید و گفتم:

-دوست داری؟

-خیلی.

یکی از دو تا سیخ کباب توی بشقابشو با چنگال گذاشت تو بشقاب من...
خواستم اعتراض کنم که همینطور مهربون نگام کرد و گفت:

-من زیاد گرسنه نیستم...

-ولی این خیلی زیاده...

-فکر نکنم اضافه بیاد...

حق داشت... چون صبحونه نخورده بودم حسابی گشتم بود... شروع کردیم
به خوردن...

یه ذره که خورد گفت:

-حق با تو بود... مشتری هاش بخاطر غذای خوشمزه که اینجان.

سری تکونئی دادم... بعد از قورت دادن لقمه پرسیدم:

-تو تا حالا تو اون خونه نرفتی؟

-نه... بابا هم خیلی ساله نرفته...

-پس چی شد یاد اونجا افتاد؟

-میگه جاش خیلی باحاله... حیفه قبل از برگشتنم به امریکا یه سفر نرم
اونجا...

پس باباش میخواست برگرده... کاوه و مهری هم که تا دو ماه دیگه میرن...
این یعنی همه چی تمومه... پکر شدم و بغض ایجاد شده تو گلوم و با
خوردن دوغ فرستادم پایین... اشتها کور شده بود... آرتام متوجه شد...

-چرا نمیخوری؟

-سیر شدم... گفتم که زیاده...

- پس بیا زودتر راه بیفتیم تا شب نشده... باید بریم دم خونه ی یکی از روستاییه اونجا...

- چرا؟

- قراره چند تا کارگره مطمئن برامون پیدا کنه.. گفتم که اون خونه تقریبا متروکه شده...

- روح موح نداشته باشه؟

خندید و گفت:

-اگر داشته باشه تا من هستم کسی جرات نمیکنه اذیت کنه...

هین کافی بود تا از گرفته بودن در پیام... حرفاش و رفتاراش صادقانه بود... بجای غصه خوردن باید یه ذره تلاش کنم... یه تیکه از کبابمو با دست کندمو گذاشتم تو دهنم... آرتام با تعجب نگام کرد و گفت:

-مگه نکفتی سیر شدی؟

برای توجیه خودم گفتم:

-سیر شدن من این مدلیه... یه جوری میخورم که تهش یه چیزی برای ناخنک زدن مونده باشه...

از جامون بلند شدیم و آرتام رفت حساب کنه... وقتی حرکت کردیم جاده خلوت تر شده بود... داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم که بیهو آرتام شیشه ها رو داد بالا... با تعجب بهش نگاه کردم... چشمکی زد و صدای ضبط رو که از صبح تا حالا انقدر کم بود که یاد وز وز مگس می افتادی رو زیاد کرد... تمام آهنگاش خارجی بود که کاملا بهش حق میدادم... اولش

گوشام اذیت شد ولی بعد بهش عادت کردم... آرتام با آهنگ ها میخوند.
 منم یواش یواش زمزمه میکردم... تا اینکه رسید به آهنگ follow the leader
 جنیفر... قبلا این آهنگ و شنیده بودم و شروع کردم به خواندن... هر چند
 صدای ضبط انقدر زیاد بود که صدای من توش گم بود... چون شیشه ها
 بالا بود صدا زیاد بیرون نمیرفت... من تیکه های جنیفر رو میخواندم و
 آرتامم قسمت های wisin و yandel ، دو تا خواننده ی اسپانیایی رو...
 نمیدونستم اسپانیایی بلده... خیلی کیف داد... تازه کلی ادا و اصولم
 میومدیم... با اینکه صدای آهنگ بعضی جاها انقدر زیاد میشد که چشمامو
 میبستم ولی خیلی باحال بود طوری که سر چند تا آهنگ بعدی هم همین
 بساط بود...

بالاخره رسیدیم به شهر... آرتام کنار یه آبمیوه فروشی نگه داشت و دو تا آب
 انار خرید... از ترش بودن زیادش دلم ضعف رفت ولی خیلی چسبید...
 دوباره ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم... شهرم رد کردیم... بارون نم نم
 شروع شد... با پرس و جو از این و اون رسیدیم به یه جاده ی خاکی که بهتره
 بگم گلی چون بارون زمین ها رو گل کرده بود... یه آقای بهمون گفت که
 خونه مش رحمت توی همین جاده س و ما اول باید میرفتیم اونجا تا اون
 خونه رو بهمون نشون بده... جاده ش فوق العاده بود... مه بود، بارون بود،
 دار و درختم که دیگه حرف اول رو میزد... هر ۲۰۰ متر یه خونه پیدا
 میکردی... من نمیدونم اگر خدایی نکرده خونه ی یکی رو دزد بزنه چطوری
 میخواد به بقیه خبر بده؟ تا طرف بخواد بره خونه ی همسایه دزد کل خونه رو
 خالی کرده...

مثل این ندید بدیدها سرمو از پنجره کرده بودم بیرون و نفس میکشیدم... به قطره های کوچیک بارون هم که داشت صورتمو خیس میکرد توجهی نکردم....

آرتام بازومو کشید و مجبور شدم سرمو بیارم تو... شیشه ی سمت منو داد بالا و بخاری رو روشن کرد... دستمالی گرفت طرفم تا صورتمو خشک کنم:

-سرما میخوری دختر...

-اشکال نداره... می ارزه... هوا خیلی خوبه...

-اگر مریض نشی بیشتر بهت خوش میگذره...

-من عاشق بارونم... وقتی بارون میاد از خود بی خود میشم و دوست دارم برم زیرش قدم بزنم... حالا توقع داری تو همچین جایی کوتاه بیام؟

لبخند زد... با دیدن مردی که کنار جاده داشت راه میرفت زد رو ترمز و پرسید:

-ببخشید، شما میدونین خونه ی مشت رحمت کجاست؟

-سه تا خونه ی دیگه رو رد کنی بهش میرسی...

آرتام تشکری کرد خواست حرکت کنه ولی منصرف شد و از مرد خواست سوار شه... مرد اول قبول نکرد ولی با توجه به بارون اصرارهای من و آرتام کوتاه اومد... خونه ی اون دورتر بود ولی خوبیش این بود که از کنار خونه ی مشت رحمت رد شدیم و فهمیدیم کجاست...

مرد رو رسوندیم و برگشتیم سمت خونه ی مشت رحمت... آرتام پیاده شد و ۱۵ بعد با یه پیرمرد اومد بیرون... بهش میخورد ۶۰ سالش باشه... موها و ریشش یه دست سفید شده بود... چهره ی مهربونی داشت... لباس محلی تنش بود والته یه کلاه گرد کوچیک روی سرش...

به احترامش از ماشین پیاده شدم و سلام کردم، که سریع با لهجه ی گیلکی گفت:

-سلام عروس خانوم... برو تو ماشین الان خیس میشی...

-آرتام: هر چی بگین کار خودشو میکنه... عاشق بارونه...

مشت رحمت خندید و گفت:

-پس مثل منی...

من رفتم عقب نشستم و مشت رحمت با کلی تعارف راضی شد جای من بشینه... راه زیادی تا خونه ی بابا بیژن نبود. وقتی رسیدیم دهنم با دیدن خونه از شگفتی باز مونده... خیلی خوشگل بود... یه خونه ی دو طبقه ی قدیمی... دور تا دور خونه چیزی به اسم دیوار وجود نداشت و همه ش حصار های چوبی بود... توی حیاطشم پر درخت... منظره ش فوق العاده بود...

آرتام نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-چطوره؟

-اینجا یه تیکه از بهشته... ایکاش اینجا زندگی میکردم...

-مشت رحمت: امیدوارم وقتی رفتی تو خونه هم همین نظر داشته باشی.

-آرتام: انقدر خرابه؟

مشت رحمت چیزی نگفت ولی با بالا دادن ابروهاشو کج کردن سرش خودمون فهمیدیم چه خبره... حق با اون بود... توی خونه افتضاح بود... بوی بد نا و تار عنکبوت های بسته شده روی در و دیوار... فکر کنم یه بند انگشت روی همه ی و سایل خاک نشسته بود... بدترین قسمتش چند تا موشی بود که داشتن برای خودشون تفریح میکردن...

آرتام نگاهی به همه جای خونه انداخت و گفت:

-این بابای منم فقط برای آدم کار درست میکنه...

و روبه مشت رحمت گفت:

-فکر میکنین چند تا کارگر برای روبراه کردنش تو دو روز لازمه؟

مشت رحیم بعد از کلی فکر کردن گفت:

-فکر کنم دو تا کافیه...

-باشه هر چی خودتون صلاح میدونین...

و با هم از خونه اومدیم بیرون... مشت رحمت و ر سوندیم دم خودشون...

خواستیم خداحافظی کنیم که برسید:

-کجا؟

-آرتام: ما میریم شهر تویه هتل... فردا یه سری تنقلات میخریم و میایم...

کارگرام دیگه با شما...

-مشت رحمت: کارگرا رو که فردا میارم... ولی الان یه حرفی زدی که اگر

بخاطر پدرت نبود نمیبخشیدمت...

آرتام یه لحظه هنگ کرد... منم دست کمی از اون نداشتم... داشتیم فکر میکردیم چه حرفی آرتام زده که ناراحت شده... انگار خودش از قیافمون فهمید اوضاع از چه قراره، گفت:

-وقتی خونہ ی من هست تو اسم هتل و میاری؟

آرتام یه نفس راحت کشی و لبخند زد:

-مزاحم نمیشیم... باید بریم، فردا صبح زود میایم.

-مشت رحیم: باز که تکرار کردی... یالا ماشین و خاموش کن دست عیالتو بگیر بیا بالا...

و بدون اینکه منتظر ما بمون رفت تو... من و آرتام واقعا نمیدونستیم چیکار کنیم... بالاخره آرتام گفت:

-پاشو بریم تو...

فکر بدی نبود... هوا تاریک شده بود و جاده هم مه داشت...

توی خونہ شون خیلی ناز بود... یه فرش دست بافت و چند تا تشک کنار دیوار روی زمین پهن شده بود که جای نشستن بود و یکی یه دونه پستی هم روشون بود برای تکیه دادن... یه طاقچه و چند تا گلدون، یه تلویزیون قدیمی و یه بوفه و البته یه سری خورده ریزهای تزینی، تنها وسایل تو خونہ شون بود... ایکاش این خونہ مال من بود... زن مشت رحیم گل نسا خانم خیلی گرم ازمون پذیرایی کرد... بغیر از اون و مشت رحمت دختر شون آهو هم تو خونہ بود... البته بخاطر حاملگی و اینکه شوهرش ماموریت کاری رفته اوزجا مونده بود... دختر خیلی خوب و خونگرمی بود... من که عاشقش شدم... وقتی فهمید عاشق بچم هر بار که بچه ش تو شکمش

تکون میخورد بهم اشاره میکرد تا دستمو بزارم روی شکمش... انقدر از تکونای بچه خوشم اومده بود که گل نسا خانوم تو جمع گفت:

-ایشالله قسمت خودت بشه عزیزم. مادر خوبی میشی..

از خجالت نمی تونستم چیزی بگم و فقط لبخندی از روی اجبار زد... همون برام درس عبرتی شد که جلوی خودمو بگیرم و انقدر تابلو بازی در نیارم... آرتامم که مثل سری قبل فقط خندید...

خیلی خوابم میومد... تو دو شب قبل که اصلا خواب راحتی نداشتم... اگر میتونستم همون وسط دراز میکشیدمو میخوابیم. آهو که کنارم بود رو به مامانش گفت:

-مار (مادر) جان... آناهید خانم خوابش میاد.

آخه من چقدر تابلو هستم... سریع گفتم:

-نه خوبه... من معمولاً دیر میخوابم... مگه نه آرتام؟

و به آرتام که با لبخند نگام میکرد اشاره کردم یه چیزی بگه... قبل از اون گل نسا خانوم از جاش بلند شد و رفت توی یکی از اتاق ها... بعد از چند دقیقه در حالی که نفس نفس میزد اومد و گفت:

-بفرمایید... اون اتاق و براتون آماده کردم...

یه ربع دیگه هم نشستیم و بعد شب بخیری گفتیم و رفتیم تو اتاق... با دیدن یه تشک پهن شده کف اتاق، من و آرتام به هم نگاه می کردیم...

آرتام شونه ایی بالا انداخت... لبخندی زد و گفت:

-برو بخواب...

- تو کجا میخوابی؟

به یکی از تشک های کوچیکی که توی هالم بود و برای نشستن استفاده میشد اشاره کرد و گفت:

- من رو اون میخوابم...

ایکاش میرفتیم هتل... یه دونه پتو بیشتر نبود... قربونش برم تشکش هم انقدر کوچیک بود که نمیشد بهش بگم بیاد با فاصله کنارم بخوابه... تشکش راست کار کفترهای عاشق بود... تنها شانسمون وجود دو تا بالشت بود... آرتام یکی از بالشت ها رو گرفت و رفت کنار دیوار دراز کشید... الهی برگردم که بچم انقدر مهربونه... یکی از چشماشو باز کرد و با دیدن من که سردرگم جلوی در ایستاده بودم لبخندی زد و گفت:

- چرا نمیخوابی؟ فردا باید زود بیدار شی... کلی کار داریم.

- آخه اونظوری تا صبح یخ میزنی.

- من پوستم خیلی کلفته... نگران من نباش و راحت بخواب عزیزم چراغو خاموش کردم. مانتوم رو در آوردمو انداختم روش که باعث شد چشماشو باز کنه... با تعجب نگاهی به من و مانتوم که روی تنش بود کرد.
-مرسی.

سری تکون دادم و خزیدم زیر پتو... وای که چه لذتی داشت. چشمامو بستم ولی مگه خوابم میرود؟ همه ی حواسم پیش آرتام بود... نگران بودم سرما بخوره... هوا داشت سرد میشد و اونم هیچی روش نبود جز مانتوی کوتاه و نازک من که بود و نبودش فرقی نمیکرد... دوباره بهش نگاه کردم... از صدای نفس هاش می شد فهمید که خوابیده ولی مثل یه جنین تو خودش

جمع شده بود... اینطوری نمی شه... از جام بلند شدم و نگاهی به دور و بر اتاق انداختم تا شاید چیزی پیدا کنم که بشه ازش به عنوان ملافه استفاده کرد... ولی هیچی نبود، یه راه بیشتر نمودند... تشکو که خیلی هم سنگین بود کشیدم سمت آرتام... مشالله معلوم نیست توش چیه... کمرم درد گرفت. اینطوری بهتره... پتوش برخلاف تشک خیلی بزرگ بود و برای جفتمون خوب بود. حالا خیالم راحت شده بود... آرتام انقدر خسته بود اصلا از سر و صدای من تکون نخورد... کنارش دراز کشیده بودم و بهش نگاه میکردم... به کسی که اسما خیلی بهم نزدیکه ولی از همه برام غریبه تره... نفسمو یه جا دادم بیرون... دستامو توهم قفل کردم تا با و سوسه ی لمس صورتش، مخصوصا استخون چونش که عاشقشم مبارزه کنم... انقدر نگاه کردم که کم کم خوابم برد.

با صدای خروسی که داشت حنجره شو پاره میکرد هوشیار شدم... اما دلم نمیخواست چشمامو باز کنم چون هنوزم خوابم میومد... دستامو گذاشتم رو گوشم تا دیگه صداشو نشنوم ولی مگه میشد... مثل اینکه این خروسه تا مطمئن نمیشد همه بیدارن کوتاه نمیومد... از کشتن حیوونا متنفرم ولی اگر همین الان یه چاقو داشتم میرفتم سرشواز تنش جدا میکردم که انقدر مردم آزار نباشه... دوباره صداش بلند شد... شکست و پذیرفتمو کلافه چشمامو باز کردم که با دو تا چشم آبی خندون مواجه شدم... از اینکه انقدر بهم نزدیک بود یه لحظه هول شدم و سریع گفتم:

-از خروس متنفرم

بلند خندید... تازه کم کم داشت موقعیتم یادم میومد... دیشب من بودم که
اومدم کنارش. یه ذره آرومتر شده بودم...

-سلام... بیداری؟

تو صدات هنوز رگه هایی از خنده وجود داشت...

-صبح بخیر... همین الان بیدار شدم.

دقیق نگاهش کردم... بهش نمیومد تازه بیدار شده باشه. چیزی نگفتم و
بجاش نگاهی به پنجره انداختم... هوا روشن شده بود.

-ساعت چنده؟

دستش از زیر پتو بیرون آورد و نگاهی به ساعتش انداخت:

-نزدیکه ۷

یه ذره نگام کرد. بعد پتو رو کمی بالا آورد و گفت:

-بابت این ممنون.

-نمی تونستم بذارم اونطوری بخوابی... از سرما میچاله شده بودی.

چیزی نگفت... فقط نگام کرد. منم همینطور... ضربان قلبم بالا رفته بود...
جالب بود حتی خوابیدنمون کنار هم مثل دو تا دوست بود که همه چی رو
مساوی بین خود شون تقسیم میکنن. البته جای من گرم و نرم تر بود... نمی
دونم چقدر بهم خیره بودیم ولی اون زودتر به خودش اومد و تو جاش نیم
خیز شد... بدون اینکه نگام کنه گفت:

-موافقی زودتر بریم شهر؟

-اوهوم.

از جام بلند شدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم لباسامو پوشیدم... آرتام تشکو گذاشت سر جاشو با هم رفتیم بیرون... خدا رو شکر مش رحمت بیدار بود. بعد از خوردن صبحونه باها شون خداحافظی کردیم تا ما بریم شهر و اونم بره دنبال کارگر...

قبل از رفتن به شهر، اول رفتیم تا دوباره نگاهی به خونه بندازیم و ببینیم چه وسایلی لازم داره... من عاشق این خونه شده بودم... خیلی خوشگل بود... مخصوصا پله های چوبیش که به طبقه ی بالا منتهی میشد... دیروز انقدر ذوق زده بودم که زیاد به اطرافم توجه نکردم ولی حالا که قرار بود برای خونه اسباب و اثاثیه بگیریم باید بیشتر دقت کنم... طبقه ی پایین یه هال بزرگ داشت به همراه یه آشپزخونه ی درب و داغون و یه اتاق و البته یه سرویس بهداشتی...

طبقه ی بالا هم چند تا اتاق تو در تو داشت و یه هال کوچیکتر... یه دستشویی هم توی حیاط بود... صدای آرتامو شنیدم که گفت:
-این خونه حداقل چند تا فرش میخواد...

حق با اون بود... کف خونه موزاییک بود و باید همه شو میپوشوندیم... یه ذره تو کیفم گشتم و بالاخره یه کاغذ و خودکار پیدا کردم... تمام وسایلی رو که لازم بود بخریمو نوشتیم تا چیزی از قلم نیوفته... کارمون که تموم شد مش رحمت همراه ۳ نفر اومد... دو تا شون کارگر بودن و یکیشون کابینت ساز. از حرفای مش رحمت فهمیدیم همون روزی که بابا بیژن بهش زنگ

زده، کابینت سازو آورده بود اینجا رو ببینه تا زودتر کابینت ها رو بسازه...
اون کابینت ها باید عوض میشد...

قرار شد خود مش رحمت بالا سرشون وایسته و ما هم بریم خریدارو انجام
بدیم...

اولین مغازه ایی که آرتام جلوش توقف کرد فرش فروشی بود... تمام فرشارو
با سلیقه من خریدیم و قرار شد تا شب برامون بفرستش... بعد رفتیم یه
دست مبل و چند تا راحتی و یه میز ناهارخوری ۱۲ نفره سفارش دادیم... یه
سرس ظرف هم خریدیم... آخرین مغازه هم فروشگاه لوازم خونگی بود...

-صاحب مغازه با دیدنمون لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

-خیلی خوش اومدین... برای خرید جهیزیه تشریف آوردین؟

آرتام نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و گفت:

-بله.

صاحب مغازه تند تند بهترین اجناسو رو معرفی میکرد و آرتام هر چی
رو که من انتخاب میکردم بدون چک و چونه به لیست اضافه میکرد...
صاحب مغازه که از داشتن یه مشتری مثل آرتام، کیفش کوک شده بود
ولمون نمیکرد تا اینکه مشتری های جدید اومدن و مجبور به ترکمون شد.
حس خوبی از این خرید کردن داشتم که همین باعث میشد یه لبخند از
صبح روی صورتم باشه... داشتم نگاهی به گازها مینداختم که آرتام اومد
کنارمو گفت:

-بالاخره رفت

خندیدم... نگاهی به دور برش انداخت و گفت:

-چیز دیگه هم مونده بگیریم...

-نه این آخریه...

-خسته شدی؟

-من از خرید کردن خسته نمیشم مخصوصا این خرید... احساس میکنم

دارم برای خونه ی خودم خرید میکنم.

شونه ایی بالا انداخت و با لبخند گفت:

-فکر کن واقعا برای خونه ی خودته.

نگاش کردم... چشمش برق میزد... نمی دونم این برق از روی شیطنت بود

یا خوشحالی... تنها چیزی که در مورد آرتام اذیتم میکرد این بود که نمیشد

فهمید تو سرش چی میگذره... بخاطر رفتارش و شوخیاش حدس اینکه

حرفش جدیه یا نه خیلی سخت بود... نگاهم ازش گرفتم و به کارم ادامه

دادم که دوباره سروکله ی صاحب مغازه پیدا شد... برای خودشیرینی و

اینکه یه حرفی زده باشه رو کرد به من کرد و گفت:

-معلومه آقا داماد خیلی دوست داره ها... رو حرفت نه نمیاره... از من

میشنوی هر چی دوست داری الان بخر چون بعد از ازدواج دیگه انقدر

حرف شنوی نداره...

نگاهی به آرتام انداختمو هر دو تا خندیدیم... مردک چقدر دندون گرد بود...

برای اینکه بیشتر جنس بفروشه منو مینداخت به جوون آرتام... گازم خریدیم

و از مغازه اومدیم بیرون...

ساعت نزدیکه ۴ بود و ما هنوز هیچی نخورده بودیم... انقدر درگیر بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم...

آرتام میگفت بریم رستوران یه چیزی بخوریم ولی من چون خیلی ذوق داشتم که زودتر بریم خونه رو آماده کنیم، مخالفت کردم... به پیشنهاد من غذا و یه عالمه تنقلات خریدیم و برگشتیم سمت روستا...

وقتی رسیدیم تمام وسایل دور ریختنی جلوی ورودیه باغ تلبار شده بود... با دیدن توی خونه جیغ خفیفی از خوشحالی زدم... خیلی تمیز تر از صبح شده، البته هنوزم کلی کار داشت ولی الان میشد بهش گفت خونه... کار کابینت ساز هم تموم شده بود و آشپزخونه خیلی خوشگل شده بود... از سفره ی پهن شده گوشه ی حیاط معلوم بود غذاشون و خوردن... ولی چون کار میکردن بازم گر سینه می‌شدن... آرتام مشغول حرف زدن با مش رحمت بود که داشت در مورد درخت های باغ یه چیزایی بهش میگفت... سریع رفتم میوه ها رو تو حیاط شستم... کارگراها یه ذره استراحت کردن... نگاهی به همه جای خونه انداختم، اگر ما هم کمکشون میکردیم تا شب یا نهایت فردا ظهر تموم میشد. رفتم کنار آرتام:

-ارتام موافقی ما هم کمکشون کنیم؟

قبل از آرتام، مش رحمت گفت:

-چرا خانم جان؟ دارن کارشونو میکنن.

-اینطوری زودتر تموم میشه. ها؟

آرتام نگاهی به خونه و نگاهی به قیافه ی ملتمس من کرد. لبخندی زد وگفت:

-خیلی خب... اونطوری نگاه نکن.

وزیر لب ادامه داد:

-امان از این چشما.

حرفشو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم... خواستم مانتومو در بیارم. آرتام با دیدن لبا سم که هم نازک بود هم آستین حلقه ایی، پیراهن چهارخونه ایی رو که روی تیشترش پوشیده بود رو در آورد و داد به من... از خدا خواسته لباسو پوشیدم. حالا تمام مدت بوی ادکلون تلخش توی دماغم بود...

سرعت انجام کارا بیشتر شد... تو این بین فرشها و مبلا رو هم آوردن... فقط مونده بود لوازم خونگی که گفتیم بهشون زنگ میزنیم تا برامون بفرستش. با اینکه کلی خوراکی خریدیم ولی بیشترش تموم شده بود.

خونه عالی شده بود... حالا فرش ها هم پهن کرده بودیم... برای شام ژامبون و الویه ی آماده ایی رو که خریده بودیم رو روی میز چیدم و بقیه رو صدا کردم... خیلی خسته بودم و دلم یه خواب اساسی میخواست... بحث خرید مواد غذایی پیش اومد و یکی از کارگرا یه چیزایی در مورد جمعه بازاری که فردا تو همین حوالی راه میوفتاد گفت. چه شمام از خوشحالی برقی زد که از دید آرتام دور نمود و در حالی که سر شوبه دو طرف تکون میداد خندید...
خب چیکار کنم؟ من عاشق خریدم کردنم...

ساعت نزدیکه ۱۱ بود که کارگرا و مش رحمت رفتن... یه سری کار موند برای فردا و اونم تا ظهر تموم میشد...

آرتام روی یکی از کاناپه ها دراز کشید:

-دارم از خستگی میمیرم...

-منم.

و روی یکی دیگه از کاناپه ها ولو شدم... چشمامو بستم اما صدای خسته و خواب آلود آرتام و شنیدم:

-از دست تو... خب چی میشد انقدر خودمونو خسته نمیکردیم؟ فوقش دیرتر تموم میشد.

-من دوست دارم زودتر تموم بشه که تا... بقیه نیومدن یه ذره...

از خستگی حال حرف زدتم نداشتم و همین باعث میشد حرفامو کشیده بگم.

-از اینجا... استفاده کنم. اینجا جونم —

و چشمام گرم شد و خوابم برد.

با احساس نور شدید آفتاب روی چشمام، بیدار شدم... آرتام هنوز خواب بود. یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم. تا یه ساعت دیگه سروکله ی کارگرا پیدا میشد.

دستامو از دو طرف باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. بعد از شستن دست و صورتم رفتم تا یه چیزی برای صبحونه آماده کنم.... بعد از فعالیت های دیروز، شدیداً به حموم احتیاج داشتم ولی متأسفانه هنوز راه نیوفتاده بود. قرار بود امروز آماده ش کنم. آب چندتا از پرتقال هایی رو که دیروز خریدیم، گرفتم که گند زدم به کل کابینت های نو...

خب چیکار کنم؟ امکانات کمه...

رفتم کنار آرتام و کمی روش خم شدم... چندباری تکونش دادم که بالاخره زمزمه وار گفت:

-هوم؟

-آرتام پاشو... کلی کار داریم.

-نه.

از لحن ملتشمس خندم گرفت... چشماشو باز نمیکرد مبادا خواب از سرش پیره... میدونستم خیلی خسته س. بدتر از من؛ اونم تو این چند روز خواب درست و حسابی نداشت. اما با این حال ادامه دادم:

-چی چی رو نه... پاشو... باور کن منم خوابم میاد ولی باید بریم خرید... تو خونه هیچی ندار..

حرفم هنوز تموم نشده بود که آرتامو دستمو کشید و افتادم تو بغلش... به دستشو دورم حلقه کرد و با دست دیگه ش سرمو روی سینه ش نگه داشت:

-پس بیا با هم بخوابیم.

-آرتام

-هیش... فقط ده دقیقه.

و شروع کرد به نوازش موهام... چشمامو بستم و چیزی نگفتم... همیشه از اینکه یکی با موهام بازی کنه لذت میبردم... از کارگرا شنیده بودم که این بازار فقط تا ظهر برپاست... بعد از چند دقیقه که به همون حالت موندم، برخلاف میلم سرمو آوردم بالا و نگاهی به آرتام انداختم... استخون خوش ترکیب چونش بدجور رو اعصابم بود... بی اراده سرمو بردم جلو و چونه ش

روب* و* سیدم... از کارم شوکه شد چون سریع چشماشو باز کرد... خندم گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم... در جواب نگاه متعجبش سرمو کمی کج کردم و شونه ایی بالا انداختم...

دیگه خواب از سرش پریده بود... بی هیچ حرفی از جام بلند شدم تا حاضر شم اما صداشو که توش رگه هایی از خنده بود شنیدم:
-از این مدل بیدار کردنم بلد بودی و رو نمیکردی؟

وقتی رسیدیم بازار از دیدن اونهمه آدم به وجد اومدم... مثل این ندیدم بیدید ها از جلوی این دست فروش میدویدم جلوی اون یکی... ارتام بیچاره هم در حالی که دستاشو دورم نگه داشته بود، مواظب بود به کسی نخورم تا جایی که دستاش پر از کیسه های خرید شد... چون لباس ها و لهجه مون مثل بقیه نبود قیمت ها رو چند برابر با ما حساب میکردن. من کلی غر میزدم ولی آرتام بی خیال حساب میکرد و به اعصاب خورد شده ی من میخندید.
چندتا شیشه ترشی و تخم مرغ خریدیم و آرتام کیفشو در آورد تا حساب کنه... دیدم ممکنه طول بکشه رفتم کنار دست فروش بعدی که لباس های محلش حسابی دلبری میکرد... خیلی دلم میخواست یکی شو بخرم ولی همه شون ناز بودن و همین انتخابو سخت میکرد... دستی که روی بازوم کشیده شد؛ به هوای اینکه آرتام با ذوق برگشتم:

-بنظرت ک...

اما حرف تو دهنم ما سید... یه مرد هیکلی با نگاهی هیز و لبخند چندش تر از قیافه ش داشت سر تا پامو برانداز میکرد... نگاه شوکه شدمو به دستش که

روی بازوم بود انداختم... اخمی کردم و خواستم چیزی بهش بگم اما صدای آرتام باعث شد به اون نگاه کنم:

-چه غلطی داری میکنی؟

مرد رد نگاهمو دنبال کرد و متوجه شد آرتام با اونه... سینه ایی سپر کرد و گفت:

-به تو چه؟

آرتام کیسه های خرید و ول کرد و به مشتش خوابون تو چونه ی مرده که افتاد روزمین... چند نفری که دورمون بودن سریع رفتن جلوی آرتام و مانع از حمله ی دوباره ش به طرف مرد شدن... آرتام با اخم وحشتناکی فریاد زد...

-به چه حقی به زن من دست میزنی؟

من از داد آرتام ترسیدم چه برسه به اون مرده... مرد که از درد چشماشو جمع کرده بود با تته پته گفت:

-با.. با زن... خودم... اش... اشتباه گرفتمشون.

-پاشو گمشو تا فکتو نشکوندم.

مرد نداشت به ثانیه بکشه... سریع از جاش بلند شد و تقریبا میتونم بگم غییش زد... چندتا از خانم ها کمک کردن و خریدایی که روزمین پخش شده بود رو دوباره جمع کردن و دادن دستمون... ارتا او مد کنارم. نگاه عصبانیش رو بهم انداخت و با صدایی که سعی میکرد پایین نگه ش داره گفت:

-مگه نگفتم کنار من وایستا؟

مثل بچه ایی که کار بدی کرده باشه سرم پایین بود... ولی چرا؟ من که کار بدی نکردم... اون حق نداره با من اینطوری حرف بزنه. اخمی کردم و رومو برگردوندم تا برم سمت ما شین... اما کشیده شدن بازوم تو سطر آتام مانع رفتم شد... همچنان با اخم به زمین خیره شده بودم... نفسشو یکجا داد بیرون و بعد از چند ثانیه پرسید:

-چی میخواستی از اینجا بخری؟

-هیچی

بازومو از دستش بیرون کشیدم و بی توجه بهش رفتم کنار ماشین... چون سویچ نداشتم ده دقیقه ایی علاف شدم که اومد... الهی برگردم... دستاش پر از نایلون خرید بود ولی خودم رواز تک و تا نداختم و کمکش نکردم... اصلا حقتشه... من کف دست بو نکرده بودم که اون مردک اذیتم میکنه... یه جوری نگام میکرد انگار من مقصرم.

کل راه به سکوت گذشت... وقتی رسیدیم خواستم پیاده شم که دوباره بازومو گرفت و گفت:

-معذرت میخوام.

-من مقصر نبودم.

-میدونم... ولی بهم حق بده... نمی تونم بینم کسی بهت دست میزنه... اونم یه آدم عوضی.

از نفس کشیدنش فهمیدم باز داره عصبانی میشه... یه ذره حق داشت... بالاخره مرده و غیرت داره. بهتر بود این بحث همین جا تموم بشه. لبخندی زدم و گفتم:

-فقط اینبارو می بخشمت.

دستموب* و*سید:

-بانو لطف می فرمایند.

موقعی که ما نبودیم بقیه ی لوازم خونه رو آورده بودن، صبح آرتام باهاشون تماس گرفته بود... با کمک آرتام تمام وسایل چیده شد و حالا خونه آماده بود... عسرونه ایی آماده کردم تا کارگرا بخورن... وسایل خوراکی رو گذاشتم تو آشپزخونه... بین خریدایه نایلون بود که توش لباس محلی بود... آرتام همون لحظه اومد تو آشپزخونه و دید که من با تعجب دارم به لباس ها نگاه میکنم... چون بجای یه دونه سه تا بود... لبخندی زد و گفت:

-همین و میخواستی بخری دیگه؟

خندیدم و سری تکون دادم:

-حالا چرا سه تا...

اخم بامزه ایی کرد:

-ببین یه قهر کردنت کلی خرج رو دستم گذاشت... من که نمیدونستم کدومو میخوای. از خانمی که فرو شنده ش بود پر سیدم که گفت این سه تا رو پسندیدی... منم پولای نازنینمو دادم و خریدمشون...

میدونستم داره شوخی میکنه ولی با این حال مثنی تو قفسه ی سینه ش زدم و گفتم:

-پولشو بهت میدم.

-آی... دیگه نشنوم از این حرفا بزنی

چتریهامو بهم ریخت و قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم از آشپزخونه رفت بیرون...

کارا دیگه تموم شده بود و همه چیز مرتب چیده شده بود... آرتام پول کارگر ها رو حساب کرد و قرار شد تا به جایی برسوتشون. منم بقیه ی خریدارو تو کابینت و یخچال جابه جا کردم... دیگه حالم داشت از بوی بد بدنم بهم میخورد... سریع چیپدم تو حموم... حمومم طولانی شد، اصلا فکر نمی کردم انقدر کثیف باشم... حوله ی استخریمو دورم پیچیدم... سرمواز لای در حموم آوردم بیرون... سکوت خونه نشونه ی این بود که آرتام هنوز نیومده... سریع رفتم تو اتاقی که ساکهامون توش بود... لباس زیرامو پوشیدم... یه شلوار لی تنگ و فاق کوتاه مشکی همراه با یه پیراهن مردونه ی چهارخونه که خط های قرمز و ابی داشت انتخاب کردم... ترجیح دادم لباس محلی رو فردا بپوشم... چون شب باید کنار آرتام میخوابیدم و به خوابیدنم اعتباری نیست...

شلوارمو پوشیدم اما پیراهنو گذاشتم کنار تا اول موهامو خشک کنم... دولا شدم و در حالی که زیر لب برای خودم اهنگی روزمزه می کردم، حوله رو چند باری بین موهام کشیدم... فکر کنم یه ذره نم موهامو گرفتم... سرمو با شدت بالا آوردم تا موهام بره پشتم تازه متوجه آرتام شدم که بهم خیره شده بود...

توی همون حالت خشک شده بودم. آرتام بدنم رو برانداز میکرد. نمیدونستم باید چی کار کنم. آب دهنش رو قورت داد و همینطور که به بدن نیمه برهنه ام خیره شده بود یه قدم اومد جلو.

هول شدم. یه لحظه ترس تمام وجودمو گرفت. ترس از نزدیکی زیاد...

تا حالا همچین چیزایی رو تجربه نکرده بودم... حتی با کاوه
 نا خود آگاه حوله رو گرفتم جلومو یه قدم رفتم عقب. با حرکت من به
 خودش اومدو از حرکت ایستاد. چند لحظه به صورتم نگاه کرد. انگار تازه
 متوجه شرایط بوجود اومده شده بود... سرشو انداخت پایین و دستی به
 پیشونیش کشید... بعد از چند لحظه که آرومتر شده بود، بدون اینکه بهم
 نگاه کنه با لبخندی از سر اجبار گفت:

- معذرت میخوام... فکر نمیکردم تو... توی اتاق باشی... اومدم.. حوله مو
 بردارم تا برم حموم.

منتظر جوابم نموند و بدون هیچ حرفی حوله شو برداشتو رفت بیرون. چند
 تا نفس عمیق کشیدم تا از شوک پیام بیرون... به تصویر خودم تو آینه نگاه
 کردم... با این اوضاعی که من داشتم، حق داشت اونطوری نگام کنه...
 چنگی به پیراهنم زدم و سریع پوشیدمش تا دوباره نیومده... خجالت رو
 کنار گذاشتم و رفتم بیرون... با اینکه ترسیده بودم ولی از اینکه تونسته بودم
 روش تاپیر بذارم حس خوبی داشتم...

سعی کردم سرمو به درست کردن غذا گرم کنم تا دیگه بهش فکر نکنم...
 تصمیم گرفتم حالا که اینجا هستیم یه خوراک محلی درست کنیم... قبلا از عمه
 کتایون میرزا قا سمی رو یاد گرفته بودم... چقدرم اونروز سرم منت گذاشته
 بود.

بادمجنون ها رو تنوری کردم... نگاهی به ساعت انداختم... صدای شیر آب خیلی وقته که قطع شده بود ولی خبری از آرتام نبود... شونه ایی بالا انداختم و کارمو ادامه دادم.

داشتم تخم مرغ ها رو توی ماهیتابه میشکوندم که اومد تو آشپزخونه... یه گرمکن مشکی با تیشرت توسی پوشیده بود... موهای خیس و نم‌دار شم مرتب داده بود بالا. همچنان اصرار داشت که نگاهم نکنه... رفت سراغ یخچال و بطری آبو در آورد و یه نفس سر کشید...

این سکوت و دوست نداشتم... حالا که اتفاقی نیفتاده بود. منم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-شام میرزا قاسمی گذاشتم... دوست داری؟

جوابی نشنیدم... نگاهش کردم... داشت بطری رو میذاشت تو یخچال ولی حواسش اینجا نبود...

-آرتام؟

سرشو آورد بالا و پرسشگرانه نگام کرد:

-چیزی گفتم؟

-گفتم شام میرزا قاسمی داریم... دوست داری؟

-نمیدونم... تا حالا نخوردم. ولی نگران نباش. من آدم بد غذایی نیستم.

از اینکه باهام سرد حرف میزد یه جورى شدم... یعنی از دستم ناراحت شده بود؟ منم چیزی نگفتم تا زمانی که آرتام از آشپزخونه رفت بیرون...

یه ذره بو کشیدم. بوش که خوب بود. غذا رو توی ظرف ریختم. در کابینت و باز کردم... نمک و فلفل رو هم همراه نون گذاشتم توسی... خواستم

بشقاب ها رو بردارم که برق رفت و آشپزخونه در تاریکی فرو رفت... از ترس هیننی گفتم و دستم کشیدم عقب که با یکی از ظرفا برخورد کرد و صدای شکسته شدن شیشه ای بلند شد... صدای آرتام و شنیدم:
-آناهید خوبی؟

بلند گفتم:

-آره... دستم خورد.

از جات تکون نخور تا شمع بیارم...

به حرفش گوش دادم. زیر پام پر از شیشه خورده بود... باز حداقل تو تهران وقتی برق میره خونه بخاطر نور لامپ های خیابون یه ذره روشنه، ولی اینجا تاریکه تاریکه شده بود... بالاخره نور شمع و دیدم... و بعد از چند لحظه آرتام تو آستانه ی در ظاهر شد... از قیافش معلوم بود نگران... نگاهی به سر تا پام انداخت و آروم پرسید:

-چیزیت نشد؟

سری بالا انداختم... اومد جلو و دمپایی هامو گذاشت کنارم:
-اینا رو بپوش.

دستم گرفت تا از آشپزخونه بریم بیرون که ایستادم و گفتم:

-وایستا ظرف غذا رو هم ببریم.

آرتام سینی رو برداشت و رفتیم تو هال...

الکی الکی محیط شام خوردمون شاعرانه شده بود... من و آرتام کف زمین
نشسته بودیم و تمام شمع ها و دوتا فانوسی که دیروز تو بازار برای تزئین
خونه خریده بودیم رو روشن کردیم و دورمون گذاشته بودیم...
آرتام اولین لقمه رو گذاشت توی دهنشو گفت:

-خوشمزه ست. خوشم اومد ازش.

-نوش جونت.

-اسمش چی بود؟؟؟

-میرزا قاسمی. یه خوراک محلیه.

-مال کجاست؟

-فکر کنم گیلان.

-تو مگه اهل شمالی؟

-نه...

-پس از کجا یاد گرفتی؟

-عمم بخاطر شوهرش که شمالیه این غذا رو زیاد در ست میکنه. اون بهم

یاد داد

-مامان کاوه؟

-او هووم.

چند لحظه ای ساکت شد... بعد پرسید:

-مگه تو با عمه ات لج نبودی؟

-عمه ام سیاست مدار خوبی بود. جلورومون باهامون خوب بود ولی پشت

سر زیر آب میزد.

-چی کار میکرد؟

باز متوجه نشده بود. خندیدم و گفتم:

-یعنی ... چه جور بگم!!! یعنی ... پشت سرمون از مون بد میگفت...

-آها...

آرتام بعد از سکوت چند دقیقه ایی که نشون از درگیری فکرش بود، گفت:

-آناهیذ یه سوال بیرسم؟؟

-آره . بیرس.

نگام کرد. پشیمون شد و گفت:

-هیچی ولش کن...

-!... بگو دیگه...

-چیز خاصی نبود. خواستم یه چیزی بگم ولی الان موقعیت مناسبی

نیست.

-بگو آرتام... به خدا اگه نگی تا صبح ولت نمیکنم.

-چه بهتر پس نمیگم.

با مشت توی بازوش زدم و گفتم:

-بد جنس نباش... بگو دیگه...

-ناراحت نمیشی؟؟؟

یه لحظه فکر کردم چی میخواد بیرسه که من از شنیدنش ناراحت میشم.

نکنه یه سوالی بیرسه که...

-تو رابطه ت با کاوه چه جور بود؟؟؟

اولین بار بود که داشت در مورد کاوه و گذشتم کنجکاوی میکرد. نمیدونم چرا دیگه با اسم کاوه عصبانی نمیشم. با بی تفاوتی گفتم:

- مثل بقیه ی دوست پسر دوست دخترا. فقط یه کم صمیمی تر. چون فامیل بودیم و خانواده هامون خبر داشتن. حالا چی شد یهویه همچین سوالی به ذهنت رسید؟

- آخه تو تا حالا راجع به رابطه ات با کاوه چیزی نگفتی.

- خب چون تو تا حالا چیزی نپرسیدی.

- حق با تو

براش لقمه ایی درست کردم و دادم دستش... چشمش برقی زد. لبخند زد و گفتم:

- چی میخوای بدونی. بگو تا بگم.

- یعنی ناراحت نمیشی؟

- چرا باید ناراحت بشم؟

- خب، هر موقع اسم کاوه میاد تو حالت عوض میشه. نمیخوام اذیت بشی. شوئه ای بالا انداختمو گفتم:

- دیگه مهم نیست. هر چی بوده تموم شده.

- خب... تو با کاوه تا چه حد صمیمی بودی؟

- منو کاوه ۸ سال شب و روزمونو با هم گذروندیم. از صبح با هم بودیم تا زمانی که منو میرسوند خونه... دیگه صدای مامان اینا بلند شده بود. اصلا تو خونه بند نبودم. توی این ۸ سال بیشتر وقتمونو با هم گذروندیم.

- با هم مسافرت رفتین؟

خواستم جواب بدم که خودش زودتر گفت:

- دو نفره...

نگاهی بهش کردم. حسادت؟؟؟ پس زیادم نسبت بهم بی تفاوت نیست.
گفتم:

- چند باری با دوستانمون رفتیم ولی هر بار خواستیم دو تایی بریم نشد.

- که اینطور...

دیگه چیزی نپرسید. اشاره ایی به ظرف کرد و گفت:

- غذا مون سرد شد. بخور.

- این غذا با فلفل سیاه زیاد میچسبه.

فلفل گرفتمو چند باری گوشه ی ظرف، سمت خودم تکون دادم. برقا اومد.
با خوشحالی گفتم:

- آخیش... کور شدم تو این تاریکی.

. چون به فلفل زیاد عادت داشتم کل قسمت جلویی ظرفو پر فلفل کردم.
آرتام بلند گفت:

- آناهید...

از صدایش یه لحظه شوکه شدم و گفتم:

- چی شد؟؟؟

- چی کار داری میکنی؟؟؟ بسه... چقدر فلفل میریزی؟

- خب فلفل دوست دارم.

- خودت میدونی فلفل زیاد ضرر داره. بده من اون ظرف فلفل

-بذار یه کم دیگه بریزم که خوب تند بشه.

اومد ازم بگیره که دستمو کشیدم عقب.

-اونو بده من.

-بذار یه کم دیگه بریزم بعد میدم.

-نمیدارم بیشتر از این بخوری. همینشم زیاده.

دستشو دراز کرد تا ظرفو ازم بگیره. منم تقلا کردم. کارمون کشیده بود به لج

بازی. خندمونم گرفته بود. گفت:

-بده... نذار به زور بگیر ما.

-نه اینکه الان داری با ملایمت میگیری؟

-بده من... عجب دختره لجبازه ها.

مثل دختر بچه های سرتق ابرو هامو بالا انداختم. خندیدم و دستمو بیشتر

ازش دور کردم. خودشو کشید جلوتر تا دستمو بگیره. منم خودمو عقب

کشیدم. وزن زیادش باعث شد رو زمین بیوفتم. اون هم با وزن زیادش روی

من افتاد.

دیگه هیچ کدوم به ظرف توجه ندا شتیم. تنها نف سهامون بود که به صورت

هم میخورد...

توی سکوت به هم خیره شده بودیم اما چشم هامون کار خودشون رو

میکردن... قلبم مثل دفعه ی قبل تند نمیزد. برعکس آرامش خاصی داشتم.

آرتام آرنجشو ستون بدنش کرده بود. دست آزادشو بالا آورد و صورتمو

نوازش کرد... ته دلم به جوری شد. بی توجه به زمان بهم خیره بودیم...

نگاهش گنگ بود... پر از سوال. سوالی که نتوانست توقاب چشمش نگاه
داره و به زبون آوردش:

-چه اتفاقی داره میوفته؟

فقط نگاهش کردم... سردرگمی کاملاً توی چهرش پیدا بود... با انگشتش
چترهامو از روی پیشونیم زد کنار... پیشونیم رو ب*و*سید:

-آخرش چی میشه؟

دوباره به چشمم نگاه کرد و پرسید:

-تو میدونی؟

انگار به دهنم قفل زده بودن. سرمو به نشونه ی نه بالا انداختم...

-منم نمیدونم.

دوباره دستی روی گونم کشید که چشمامو بستم... پشت پلک هامو
ب*و*سید:

-ولی تو میتونی کمک کنی.

نگاهش کردم. چشم به لبام دوخته بود و منتظر بود تا یه چیزی بگم... منتظر
جواب بود. انگار اونم مثل من میخواست تکلیف خودشو بدونه... اونم مثل
من سردرگم بود و نگران جدایی بود که خیلی نزدیکه. میخواستم حرف
بزنم... میخواستم به هر دومون کمک کنم. الان وقتش بود.

نفسی گرفتم تا جوابشو بدم اما صدای زنگ موبایلش توجه هر دومون رو
جلب کرد. نگاهی کلافه بهم انداخت و از جاش بلند شد... منم سر جام
نشستم و به مکالمه ش گوش دادم.

-سلام

-

-نه تهران نیستم. با آناهد اومدیم شمال.

-

خندید و گفت:

-نه جریانش مفصله...

-

-پس حسابی ادبت کرده؟ خدا رو شکر من برادر زن ندارم.

و بلند خندید.

-شما کجایی؟

-.....

-آره. نمیدونی چقدر اینجا با صفاست. دست پری و بگیر پاشین بیاین

اینجا.

-

-باشه. ببین برنامه هات چه جوری میشه.

یه ذره دیگه حرف زد و بعد گوشی رو گرفت طرفمو گفت:

-پری میخواد باهات حرف بزنه.

از جام بلند شدم و رفتم روی تراس تا یه بادی به کلم بخوره...

-سلام

-به سلام اناهد خانم... تنها تنها میری مسافرت... اونم دونفره.

-تا چشت در بیاد. نیست تو نرفتی مسافرت.

-هم مامان من هم خانواده ی هیراد همراهمون بودن. به ما نیومده تنهایی
بریم جایی.

-انقدر غر نزن... خوش گذشت حالا؟

-خوش که گذشت ولی اینکه بخاطر مامان هیراد تمام مسیر و با ماشین
رفتیم ستم بود... به هر شهری هم که میرسیدیم یه توقفی داشتیم... خودت
حساب کن با این شلوغیه جاده حال و روز من چطوری بود.
خندم گرفت. پری داشت میخندید. پرسیدم:

-پرهام خوب بود؟

-آره خیلی دلم براش تنگ شده بود.

-نیومد تهران؟

-نه بابا... از جنوب دل نمیکنه. میگه حوصله ی شلوغی رو ندارم... واسه
ی عروسیمونم استشنا قائل شد که اومد.

-اگر تونسین یه سر بیاین اینجا.

-والا ما که تو این عید سفرهای مارکو پولو راه انداختیم... از این شهر به اون
شهر. حتما یه سر میایم اونجا.

خیلی دلم میخواست الان پری اینجا بود و باهاش حرف میزدم... واقعا به
بودنش احتیاج داشتیم... اون سنگ صبور خوبی برام بود.

-پری...

-هان؟

-هان نه بله...

-خب بله؟

.... -هیچی.

-بگو چی میخواستی بگی

-پری... بیا اینجا.

-چرا؟ چیزی شده؟

از صداش معلوم بود که نگران شده.

-نه... یعنی آره... نمیدونم... ولی بیا. باید باهات حرف بزنم.

-داری نگرانم میکنی.

-گفتم که چیزی نیست. میای دیگه؟

-معلومه که میام... همین فردا راه میفتیم.

-مرسی. ببخش که برات مایه ی دردسرم.

-گمشو... مگه من چند تا دوست مثل تو دارم؟ تازه یه مسافرت شمالم

افتادیم... من برم چترامو آماده کنم که موقع پهن کردن اونجا مشکلی نداشته

باشن.

خندیدم:

-دیوونه. پس مبینمت.

از پری خداحافظی کردم و رفتم تو. آرتام داشت با موبایل من حرف میزد.

دیگه میلی به غذا نداشتم... با اشاره از اونم پرسیدم میخوره که با سر جواب

منفی داد. وقتی تلفن و قطع کرد گفت:

-مادرت بود. گفتم خونه آماده س. قراره فردا ظهر راه بیفتن.

از ساعت ۷ صبح بیدار بودم. ذوق زده بودم که همه دارن میان. مخصوصا پری... خیلی دو ست دا شتم عکس العمل شون رو بعد از دیدن خونه ببینم. تازه حسابی هم به خودم رسیده بودم... دامن یکی از لباس محلی ها رو با یه تاپ بسکتبالی مشکی و بلند پوشیدم... بیشتر شبیه رقاصای اسپانیایی شده بودم... ولی خب چاره ایی نداشتم چون پیراهن اصلی لباس آستین بلند بود و هوا هم که امروز زیادی گرم بود. لحظه ی آخر تصمیم گرفتم حلیقه ی لباس رو هم بپوشم... رنگش خیلی شاد بود و همین روحیه مو بهتر میکرد. موهامو دو دسته کردم و تیکه ی بالایی رو شل پشت سرم جمع کردم... چتری هامم کج ریختم روی پیشونیم. یه آرایش ملایم کردم و رفتم بیرون. آرتام تازه از بیرون اومده بود... از لباس گرمکنشو سر و صورت خپش معلوم بود که مثل همیشه رفته ورزش.

چشمای آرتام لحظه ی اول با دیدنم برقی زد ولی خیلی زود نگاهش تغییر کرد... انگار ناراحت شده بود. با گفتن اینکه میره دوش بگیره ازم جدا شد...
 واسه ی چی ناراحت شد؟

وقت رو تلف نکردم و رفتم تو آشپزخونه تا هم صبحخونه رو آماده کنم و هم یه چیزی برای ناهار بذارم... حس خیلی خوبی داشتم...

همه ش فکر میکردم رفتم سر خونه و زندگییم. مشغول کار بودم که آرتام اومد تو آشپزخونه و در حالی که تیکه ایی از نون میذاشت تو دهنش گفت:

-لباسه خیلی بهت میاد.

-مرسی.

- چرا پیراهنشو نپوشیدی؟

- هوا گرمه.

چیزی نگفت. حالا من فرصت داشتم تا خوب براندازش کنم. یه شلوار گرمکن اسپرت سرمه ایی با تیشرت سفید پوشیده بود. باید اعتراف کنم که خیلی بهش میو مد... هیچکدوم اتفاق های دیروز رو به روی هم نمی آوردیم... دو تا چایی ریختم و پشت میز نشستم... آرتام پرسید:

- با مامانت اینا حرف زدی؟

- او هووم. گفت تا عصر میرسن. ولی پری اینا زودتر راه افتادن.

نگاهی به ساعت کردم و ادامه دادم:

- تا یکی دو ساعت ساعت دیگه اینجان.

بدون نگاه کردن بهم پرسید:

- عمت کی میاد؟

- اونام با مامان اینا میان.

سری تکون داد... اخم کرده بود. امروز خیلی بد اخلاق شده بود... یه قلپ از چاییش خورد:

- از اینکه کاوه داره میاد ناراحت نیستی؟ یعنی... خب میگم اگر دوست

نداری ما با پری اینا از اینجا بریم یه شهره دیگه ویلا کرایه کنیم... هوم؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- نه چرا ناراحت بشم؟ برام مهم نیست. از اون گذشته من کلی اینجا رو

درست نکردم که بذارم برم.

سرش پایین بود ولی هنوزم میتونستم اخمشو ببینم:

-آهان...

-تو حالت خوبه؟

قیافه ی خونسردی به خودش گرفت... به صندلی تکیه داد و گفت:

-آره...

دیگه چیزی نپرسیدم... بجاش آرتام شروع کرد به سر به سر گذاشتن من و از خاطرات دانشجویش تعریف کرد... میگفت این و یکی از دو ستاش که هم اتاقیشونم بوده چون به آناتومی بدن و تشریح خیلی علاقه داشتن با اجازه ی استاد کنار رزیدنت ها میموندن و جنازه ها رو برای کلاس های روز بعد آماده میکردن... یه شب همه رفته بودن و این دو تا مونده بودن داشتن کارشون و انجام میدادن که صدای پامیشنون ولی هر چی میگردن کسی رو پیدا نمیکنن... چند باری این اتفاق تکرار میشه و اونام با وجود اونهمه جنازه ایی که دورشون بود تا مرز سگته رفته بودن... بی خیال کارشون میشن و برمیگردن خونه... فردا استاد شون با خنده بهشون میگه که اون بوده که اون صداها رو در میا. رده تا یه ذره این دو تا رو اذیت کنه...

انقدر بامزه تعریف میکرد که اصلا نفهمیدم زمان کی گذشت...

با شنیدن صدای بوق دوییدم سمت تراس.... با دیدن ماشین هیراد جیغ خفیفی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. آرتام هم پشت سر من اومد تا کمک کنه. تا پری پیاده شد خودمو انداختم تو بغلشو با ذوق گفتم:

-چرا اینقدر دیر کردین؟ کلی منتظرتون بودیم. خوبی؟ چه خبر؟

پری با خنده منو از تو بغلش کشید بیرون و زیر گوشم گفت:

- این کولی بازیا چیه؟ الان پسر مردم فکر میکنه این چند وقته اذیتت کرده
 که داری اینجوری تو بغل من ناله میکنی؟

همه با هم سلام علیک کردیم. تا اینکه چشم هیراد به خونه خورد. سوت
 بلندی کشید و گفت:

- اینجا چقدر قدیمیه؟

- آرتام: آره. بیرونش قدیمیه. ولی توشو درست کردیم. خوب شده.

- هیراد: پس کلی کار ریخته بود رو سرت.

پری با اکراه گفت:

- سوسکم داره؟

خندیدم و گفتم:

- تا دلت بخواد... تازه موشم داره.

پری خودشو چسبوند به هیراد و گفت:

- من تو نمیام. تو ماشین میمونم.

هیراد پری رو تو بغلش فشرد و گفت:

- نترس عزیزم. تو رو پای خودم بشین.

همه خندیدیم. پری اخمی کرد و با خجالت گفت:

- بی ادب.

- هیراد: ای بابا باز ناراحت شد... بیا ماچت کنم از دلت دربیارم.

صدای خندمون بلند شد.

لیوان آب میوه ای که خورده بودم توی سینی گذاشتم. خواستم سینی رو ببرم
 تو آشپزخونه که پری گفت:

-آناهید بریم یه ذره قدم بزنینم.

باشه ای گفتم و داشتیم میرفتیم که آرتام گفت:

-آناهید خودتو بپوشون. به پریم یه شالی چیزی بده یه وقت سرما نخورین.
پری خندید و گفت:

-چشم آقای دکتر...

با پری زیر یکی از درخت ها نشستیم. چقدر دلم برای خلوت کردن با پری تنگ شده بود. خیلی وقت بود دو نفری با هم حرف نزده بودیم. اون به جای اینکه به درخت تکیه بده اومد رو به روم نشست و بهم خیره شد. مهربون نگام کرد. وقتی اینجوری نگام کرد بغضم گرفت. اشک جمع شده توی چشمام گونه هامو خیس کرد. خواستم چیزی بگم که پری گفت:

-همیش... چیزی نگو. گریه کن تا خالی شی.

سرمو روی شونه اش گذاشتمو آروم گریه کردم. چقدر خوب منو درک میکرد. بعد چند لحظه سرمو از تو بغلش کشید بیرون و گفت:

-باهام حرف بزن...

-پری خسته شدم. خیلی فشار رومه.

-از چی؟

-از این بلا تکلیفی... از از روزای نفرین شده که نمیدونم آخرش چی میشه.

-این انتخاب خودتون بود.

چیزی نگفتم. نگاهموازش گرفتم... دستشوزیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا کشید.

- آناهید بهم نگاه کن... خودت میدونی من صلاح تو میخوام. پس هر چی هست بهم بگو.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- همونی شد که نباید میشد؟؟؟

- پری....

- از آخرش میترسی؟ نه؟؟؟

- پری نباید این راهو انتخاب میکردم.

- چرا تلاش نمیکنی؟ چرا یه پایان دیگه انتخاب نمیکنی؟ خودت میدونی

که آرتام به تو بی میل نیست.

- نه... اون فقط....

- آناهید جون پری چرت و پرت نگو... اگه علاقه ای نبود پس این همه

محبت برای چی؟ اینهمه توجه؟ اینهمه حمایت. آناهید کاری نکن بعدا

پشیمون بشی. غرورتو بذار کنار. برای رسیدن به اون چیزی که میخوای

تلاش کن.

- کاوه...

- فراموشش کن. کاوه دیگه تموم شد... دفتر زندگیه تو و کاوه برای همیشه

بسته شده.

باز ساکت شد. بعد چند لحظه سکوت رو شکست:

- تو هنوز کاوه رو دوست داری؟

با گفتن این بغضم شدید تر شد.

-نمیدونم پری... نمیدونم. خیلی وقته دارم به این فکر میکنم که با آرتام این روزای خوبو تا آخر ادامه ولی از نگاهش هیچ چیو نمیفهمم. از یه طرف وقتی کاوه جلومو ظاهر میشه یاد گذشتم میوفتم. از یه طرف میترسم خودمو به آرتام نزدیک کنم ولی اون حسی به من نداشته باشه و همش ترحم باشه.

-دلت کدومو انتخاب میکنه؟

..... -نمیدونم.

-آناهید این سفر بهترین موقعیته. آرتامو اینجا بشناس.

-کاوه اینا دارن میان.

پری که شوک زده شده بود گفت:

-چی؟ کی؟ کجا میان؟ برای چی؟

تمام ماجرا رو تعریف کردم. با حرص گفت:

-وای که جقدر دلم میخواد گیسای این عمه تو بکنم. خب یه چیزی میگفتی.

-چی میگفتم مثلاً؟ میگفتم نه نیاین؟

-ای بابا. حالا میخوای چی کار کنی؟

-نمیدونم. کاوه مشکوک میزنه. اونروز خونه ی مامانی به گفت میخواد باهام حرف بزنه.

پری با عصبانیت گفت:

-غلط کرده. اصلاً بهش رو نمیدیا. آناهید اومد اینجا جلوش تابلو بازی در

نیاری بفهمه خبریه...

- نه بابا. حواسم هست. یه بار بازیم داد، دیگه نمیخوام این اتفاق بیوفته.

- آفرین. حالا سرتو بذار روشونه ام و ادامه ی گریه تو بکن.

خندیدم و گفتم:

- توام خوشت اومده ها...!

خندید و با مهربونی گفت:

- آناهید اینو بدون تو هر کاری کنی من پشتتم. حتی اگه اشتباهم بکنی...!

هیچ وقت تنهات نمیذارم.

با این حرفش دوباره بغضم گرفت و گفتم:

- پری تو خیلی خوبی. اینارو که میگی همش دلم میخواد گریه کنم.

دوباره با خنده گفت:

- پاشو جمع کن کاسه کوزه تو... نیومدم اینجا اشک و ناله تو بینما...!

میخوام وقتی از اینجا میریم خبر خاله شدنمو بشنوم.

- گمشو...

آبی به دست و صورتم زدم و رفتیم تو. معلوم نبود هیراد و ارتام در مورد چی حرف میزدن که داشتن میخندیدن. پری قبل از من گفت:

- اگر خنده داره بگین تا ما هم بخندیم.

- هیراد: شرمندم عزیزم... یه بحث مردونه بود.

- پری: اا... که اینطور.. از همین حالا مردونه زنونش کردین؟

و نگاهی به من کرد و گفت:

- پس تو این چند روز زندگیه مجردی داریم... اتاق خانما از آقایون جدا

میشه.

هیراد سریع گفت:

-بابا غلط کردم... من شبا تا برام لالایی نخونی خوابم نمیره.
آرتام در حالی که میخندید گفت:

-تو اینهمه زن ذلیل بودی و من نمیدونستم؟

-هیراد: کجاشو دیدی؟

و با دوتا دستش به صورت نمایشی زد تو سرش.

ناهار چهارنفره مون عالی بود... انقدر خندیدیم که نتونستیم غذا بخوریم.
ساعت نزدیک ۵ بود که دوباره صدای ماشین اومد و باعث شد منو آرتام به هم نگاه کنیم. لبخندی زد و اشاره کرد بریم استقبال... ایکاش عمه نمی اومد... میدونم وجود شون خوشیه این چند روز رو از دماغم در میاره. پری و هیرادم اومدن. پری آروم زیر گوشم گفت:

-به کاوه محل نمیدیا...

و هولم داد سمت آرتام... وقتی دستشو گرفتم برای چند ثانیه نگام کرد و لبخندی زد. با هم رفتیم پایین. دوباره رسیدیم به بخش جذاب سلام و علیک... با همه گرم برخورد کردم بجز عمه و کاوه و مهری. آرتام سریع رفت در سمتی رو که مامانی نشسته بود باز کرد و رو به من گفت:

-آناهید؟

انقدر از دیدن خانوادم خوشحال شده بودم که به طور ناخودآگاه گفتم:

-جوونم؟

چند لحظه با لبخندی محو نگام کرد و ادامه داد:

-بیا کیف مامانی رو بگیر تا من بغلش کنم.

-مامانی: مرسی عزیزم.

صدای کاوه باعث شد همه بهش نگاه کنیم:

-لازم نیست زحمت بکشین، خودم میارمش.

آرتام توجه نکرد. مامانی رو رو دستاش بلند کرد و گفت:

-زحمتی نیست. شما به خانمت کمک کن... پله ها زیاده.

مهری که از حرف آرتام بل گرفته بود سریع گفت:

-وای کاوه آقا آرتام راست میگن... پاهام واقعا درد میکنه.

با شنیدن حرفش پوزخندی زد... حالا خوبه ۳ ماهه بارداره انقدر خود شو

لوس میکنه؛ تو ماه اخر میخواد چی کارکنه؟ خدا به داد کاوه برسه. نگاهی

بهش انداختم که دیدم با اخم به آرتام خیره شده.

مامان که از دیدن پری تعجب کرده بود حال پروانه جوون رو پرسید و اینکه

چرا نیومده... پری هم توضیح داد که پروانه جون تا آخر تعطیلات پیش

پرهام میمونه.

عمه شروع کرد به تعریف کردن از خونه اما مطمئنم که فقط برای چاپلوسی

چون عمه از خونه های قدیمی خوشش نمیاد.

من و پری رفتیم تو آشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو آماده کنیم.

-پری: مهری خیلی نچسبه. تو چجوری با این دوست شدی؟

-تو دانشگاه زیاد بهم میچسبید. من کاری بهش نداشتم چون اخلاقش

خاص بود همیشه تنها بود... واسه ی همینم دلم براش میسوخت.

-خب خری دیگه... وقتی دیدی کسی باهاش دمخور نمیشه باید میفهمیدی
که یه مشکلی داره.

بعد یه ذره چونشو خاروند و گفت:

-البته حالا که فکر میکنم میبینم بدم نشد باهاش دوست شدی... اونطوری
با کاوه ازدواج میکردی و آرتامی در کار نبود... من آرتامو بیشتر دوست دارم.
خندم گرفت. سینه چایی رو برداشتم و پری هم شیرینی بدست پشتم اومد.
بابا بیژن بلند گفت:

- به به... چایی از دست عروس خوردن داره... اونم یه همچین عروس
باسلیقه ایی.

و اشاره ایی به خونه کرد.

-من کاری نکردم... بیشترش با آرتام بود.

-آرتام: منظور بخش باربریه وگرنه سلیقه من خیلی افتضاحه.

-بابا بیژن: خودم میدونم. فقط تویه مورد ناپرهیزی کردی و سلیقه به خرج
دادی اونم ازدواج با این دختر خوشگلم بود.

چایی رو به همه تعارف کردم... تنها کسی که برنداشت کاوه بود. وقتی بهش
تعارف کردم با چ شمایی به خون نشسته زل زد بهم اما من خیلی خونسرد
رومو برگردوندم... بعد از تموم شدن کارم هم کنار آرتام نشستم. عمه نگاهی
به دورو برش انداخت و گفت:

-البته هنوز خیلی کار داره... میتونست خیلی بهتر از این باشه. راستش زیاد
به دل من ننشست.

بیا نیومده شروع کرد... نگاهی به مامان که معلوم بود عصبانیه کردم و با اشاره خواستم چیزی نگه...

-بابا بیژن: اتفاقا من برعکس شما فکر میکنم. همه چیز عالیه.

مهری با اکراه گفت:

-حالا می ارزید انقدر وقتتون رو حروم کنین و بیاین اینجا رو سرو سامون بدین؟! ... یه خونه توروستا؟ بنظر من بهتر بود میرفتیم ویلای کتایون جون... لب ساحلم بود.

آرتام دستمو گرفت و گفت:

-اتفاقا تجربه ی خیلی خوبی برای من و آناهید بود... بالاخره تا چند وقت دیگه میخوایم بریم سر خونه و زندگیه خودمون. این مثل یه امتحان بود برامون.

نگاش کردم... چیزی جز یه لبخند مهربون تو صورتش نبود. چرا همیشه فهمید تو سر این بشر چی میگذره؟ مهری و عمه دیگه ساکت شدن. کاوه هم که از اول با اخم نشسته بود و با سویچش بازی میکرد. خونه خیلی گرم بود طوری که بابا بیژن با اعتراض رو به آرتام گفت:

-چرا کولروراه ننداختی...

-آرتام: این چند روز هی میخواستم راش بندازم ولی همه ش یادم میره.

-مامانی: تو این سن حواس پرتی؟

-آرتام: تقصیر آناهیده که برای آدم هوش و حواس نمیداره.

بحث بالا گرفت ولی سکوت کاوه خیلی تو چشم بود طوری که بابا بیژن گفت:

- چرا ساکتی کاوه خان؟

- دارم از بحثتون در مورد سلیقه ی دختر داییم لذت میبرم... منم با شما موافقم. سلیقه ی اناهید فوق العاده ست.

با نگاهی به من ادامه داد:

- من تجربه زیادی تو خرید کرن باهاش دارم.

و با لبخندی از روی بدجنسی به آرتم خیره شد... حالا جای آرتم و کاوه عوض شد چون اینبار آرتم بود که با اخم به کاوه ی خندان نگاه میکرد...

آرتم با اخم گفت:

- خوبه... پس میدونی خرید کردن باهاش چه لذتی داره.

کاوه چیزی نگفت و بجاش رفت تو فکر... شام رو تو محیطی دوستانه خوردیم... همیشه بخاطر تک فرزند بودنم از اینکه بین یه جمعیت زیاد باشم خوشحال میشدم حالا برام فرقی نمیکرد که تو اون لحظه از کدومشون بدم میاد... بعد از شام چند ساعتی دور هم بودیم و بابا بیژن از جاهای دیدنی این دور و بر برامون گفت... تصمیم بر این شد که فردا بریم بازار توی شهر و یه کم خرید کنیم. البته پیرترهای جمع خستگی و بی حوصله بودن رو بهونه کردن و گفتن نمیان... عمه هم اول ادعا کرد که جوونه و میخواد بیاد ولی وقتی دید حتی شوهرشم فردا همراهیش نمیکنه منصرف شد...

قبل از خواب بحث این پیش او مد که کی کجا بخوابه... آرتم بدون خجالت گفت:

- هر جوری میخواین تقسیم بندی کنین ولی اناهید پیش خودم میخوابه.

این حرفش باعث شد نیمچه لبخندی روی لبای بعضی ها و اخمی هم روی پیشونی بعضی های دیگه بشینه... میدونستم آرتام میخواست جلوی کاوه رژه قدرت بره... هرچند که منم از حرفش بدم نیومد چون یه بار خوابیدن تو بغلشو تجربه کرده بودم که فوق العاده بود.

قرار بر این شد که خانواده ی عمه تو یه اتاق برن... خانواده ی منم تو یه اتاق به جز بابا که میرفت پیش بابا بیژن تا تنها نباشه...

من و آرتامم همراه پری و هیراد میرفتیم تو یه اتاق... با اصرار ما پری هیراد رو تخت خوابیدن، من و آرتامم روی زمین... همین که کنارش دراز کشیدم بدون هیچ رودروایستی منو کشید تو بغلشو چشماشو بست... منم مخالفتی نکردم و خوابیدم. فقط نگران دامنم بودم که یادم رفته بود عوضش کنم و الانم دیگه نمیشد کاری کرد. پس بهترین راه بی خیالی طی کردن بود چون مطمئنم از اون دسته آدمای نیستم که بتونم درست بخوابم... ۸۰۰ باری تکون میخورم.

صبح با تکون های پری از خواب بیدار شدم. تا چشم باز کردم با اخم گفت:

-اووف. پاشو دیگه.

-پری بذار بخوابم.

-پاشو همه بیدارن دختر...

-مگه ساعت چنده؟

-نزدیکه ۱۰

-پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-زودتر؟ خیلی پرویی بابا... من تقریبا یه ساعته که بالا سرتم و دارم تکونت میدم... ماشالله نمیخوابی که میمیری. تازه آبروی شوهر جونتم رفت.

کنارم دراز کشید و گفت:

-پشت سرتون میگن معلوم نیست تا صبح داشتن چیکار میکردن...

-چرت و پرت نگو پری.

-برو چشمای قرمز و پف کرده ی شوهرتو که از سر بیخوابی اونطوری شده بین. اگر بدونی چقدر پشت سرتون حرف زدن... همه فکر میکنن تا صبح بین شما دوتا... تو هم که تا الان خواب بودی مهر تایید و رو حرفاشون زدی.

بعد بلند بلند زد زیر خنده. منم خندیدم و گفتم:

-آخه دختره ی دیوانه با وجود تو و اون شوهر مزاحمت مگه ما میتونستیم

کاری بکنیم؟

-اونش دیگه به من ربطی نداره...

-آرتام بیچاره انقدر خسته بود که همون لحظه ی اول خوابش برد.

پری با هیجان به نگاه کرد و گفت:

-نوچ

نگاه پر سوالمو بهش دوختم که ادامه داد:

-من نصفه شب بنخاطر چکی که هیراد تو خواب زد تو گوشم بیدار شدم.

دستی روی گوش کشید و با اخم گفت:

- پسره ی بیشعور هنوز بلد نیست بخوابه...

هر کاری کردم تونستم جلوی خودمو بگیرم بلند زدم زیر خنده. پری هم خندید:

- زهر مار... اینارو ولش کن من سر فرصت اون هیراد و ادم میکنم...
بگذریم... از ترس اینکه چک دومو نخورم رومو برگردوندم که دیدم ای دل غافل...

ساکت شد و با چشمای خندونش که معلوم بود میخواذ اذیتم کنه بهم خیره شد.

- خب؟

- دیدم روی دستش تکیه داده بود و داشت نگات میکرد، البته یه کوچولو هم نازت میکرد.

- جدی میگی یا داری شوخی میکنی؟

- قیافه ی من شبیه آدمای شوخه؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- خودت چی فکر میکنی؟

- من حرفام راسته حالا قیافم هر چی میگه دست من نیست. خدا خواسته من این شکلی بشم... تازه مواظب بود با اون خر قلت هایی که میزدی و پاهاتو میریختی بیرون پتوروت بمونه تا سرما نخوری... آخ، جون میده تو و هیراد رو تو خواب بذارن کنار هم... رینگ بوکسی میشه واسه ی خودش.

- معلومه دلت پره ها؟؟؟

- والا هر شب زیر پوستی داره منو کتک میزنه.

تقه ایی به در خورد و باز شد. مامان بود:

-پاشو دختر... چقدر میخوابی.

-من خیلی وقته بیدارم تهمنه جون. ولی این پری با پرحرفیاش نمیداره من از جام بلند شم...

-دروغ میگه تهمنه جون...

ضربه ایی زد تو پهلوم. پری نمیتونست زیاد از خودش دفاع کنه چون همین که کنارم دراز کشیده بود خودش گواه بر درستی حرفام بود... مامان با اخم ساختگی رو به من گفت:

-پاشو زودتر بیا بیرون.

چشم کشیده ایی گفتم و از جام بلند شدم... به پری گفتم بره بیرون تا لباس عوض کنم ولی مخالفت کرد و گفت:

-دکتر به همه محرمه از جنین گرفته تا میت.

-اوهوو... نیست که تو هم دکتری

-حالا هر چی...

دیدم محاله بره بی تفاوت مشغول به عوض کردن لباسام شدم. با فکر کردن به حرفای پری ته دلم یه جور می شد... یه لذت شیرین... من فکر کردم خوابیده بود. دوست داشتم امروز خیلی خوشتیپ کنم... یه شلواریه مشکی تنگ و چسبون رو همراه یه بلیز خفاشی یشمی که آستین سه ربع و گشاد یود پوشیدم... دور آستیناش و پایین بلیز کش داشت و یقه ش هم دور گردنم کیپ میشد... تصمیم گرفتم موهامو با اتو لخت کنم... برای اینکه

زیاد وقت نگیره از پری خواستم با اتوی لباس این کارو برام بکنه... بعدم موهامو با کش پشت سرم بستم و چتر هامو ریختم تو صورتم. خط چشمی کشیدم و توی چشمام هم مداد سفید کشیدم تا درشت تر بنظر بیاد، رژ قرمز هم تکمیل کننده ی کارم بود... از تو آینه نگاهی به پری انداختم و پرسیدم:

-چطوره؟ میپسندی؟

-مطمئنم که برای یکی دیگه اینکارو کردی که امیدوارم با دیدنت از خود بی خود نشه.

لبخندی زدم و با هم از اتاق رفتیم بیرون... از سرو صدا پیدا بود همه طبقه ی پایین جمع شدن... همینطور که از پله ها میرفتیم پایین با چشم دنبال ارتام گشتم تا عکس العملشو ببینم... داشت با لب تابش کار میکرد.

-مامانی: بالاخره این دختر تبیل ما هم بیدار شد.

لبخندی به مامانی زدم و دوباره به ارتام نگاه کردم که حالا متوجه من شده بود... چند ثانیه خیره نگاهم کرد ولی یهو یه اخم کوچیک روی پیشونیش پیدا شد و سرشو انداخت پایین. حسابی تعجب کرده بودم. به پری نگاه کردم، اونم دست کمی از من نداشت... شونه ایی بالا انداخت. دیگه از خوشحالیه چند دقیقه پیش خبری نبود. منو بگو واسه ی کی خودمو خوشگل کردم.

سریع رفتم تو آشپزخونه تا همه متوجه ناراحتیم نشدن... داشتم برای خودم چایی میریختم که یه نفر اومد کنارم و ایستاد. با فکر اینکه آرتامه رومو

برگردوندم ولی در کمال تعجب کاوه رو دیدم. یه جور خاصی بهم زل زده بود. یه کم ازش فاصله گرفتم و منتظر شدم تا بگه چی کار داره...

-خیلی خوشگل شدی...

-کاری داشتی اومدی اینجا؟

یه قدم اومد جلوتر و گفت:

-آناهید باید باهات حرف بزnm.

-من حرفی با تو ندارم. الانم برو بیرون. نمیخوام کسی من و تو رو باهم ببینه.

پوزخندی زد و گفت:

-چرا؟ نامزدت بهت شک داره... یا شایدم میدونه هنوز به من فکر میکنی.

دستی به کمر زدم و با اخم گفتم:

-خیلی خودتو دست بالا گرفتی... من خیلی وقته که بهت فکر نمیکنم.

آرتام به من اعتماد داره... از مادرت میترسم که دوباره رویا بافی کنه و همه جا بگه من چشمم دنبال دردونشه...

اخمی کرد و گفت:

-ما باید با هم حرف بزнім.

لیوان چایمو برداشتم و در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:

-منم گفتم که حرفی با تو ندارم.

و از آشپزخونه خارج شدم... رفتم روی مبل نشستم و با اخم زل زدم به صفحه ی تلویزیون... چشمام به تلویزیون بود و فکرم پیش کاوه... فیلش

یاد هندستون کرده... اون حرفا رو باید چند ماه پیش میزد نه الان... انگار
 نمیبینه هر دو تا مون تو چه شرایطی هستیم... خیر سرش داره بابا میشه.
 دست پری که روی دستم قرار گرفت منو به خودم آورد:

-چاییت یخ کرد بده برم عوضش کنم.

یه قلب خوردم و گفتم:

-نه خوبه...

-کاوه چی بهت گفت؟

-گفتم که میخواد باهام حرف بزنه...

پری اشاره کرد بریم تو حیاط، منم از خدا خواسته قبول کردم...

چن دقیقه ایی تو هوای آزاد نفس کشیدم تا یه ذره آروم بشم... دیگه این
 سفرو دوست ندارم... پری اومد روبروم و ایستاد و پرسید:

-تو بهش چی گفتی؟ نمیخوای که باهاش حرف بزنی؟

-معلومه که نمیخوام... برای حرف زدن خیلی دیر شده اونم الان که من
 فقط به آرتام...

-پس آرتامو دوست داری؟

یه ذره مکث کردم:

-پری دیروز که کاوه رو کنار مهری دیدم اصلا ناراحت نشدم... یعنی خیلی
 وقته که با دیدنشون ناراحت نمیشم اما بعضی وقتا یه سری از خاطراتم
 جلوی چشمام رژه میره... همین. اگر دودلم... اگر حرفی نمیزنم... بخاطر
 خود آرتامه... چون اونم شک داره... شک داره که من هنوزم به کاوه فکر

میکنم... من اینو از رفتاراش و حرفاش متوجه میشم... شاید اگر مطمئن بود
تو این دو روز که تنها بودیم به اتفاقی میوفتاد...

پری با خنده گفت:

-مثلا خاله میشدم؟

-بی ادب...

-خوب مطمئنش کن. تو این چند روز تلاشتو بکن.

-فکر میکنی دلم نمیخواد اینکارو بکنم؟ همین الان اخمشو ندیدی؟ من
برای اون این همه به خودم رسیدم ولی اون گذاشت به حساب بودن کاوه...
مشکل اینجاست که من هرکاری بکنم اون اول به این فکر میکنه که من برای
در آوردن حرص اون دو تا اینکارا رو انجام میدم. شایدم اصلا براش مهم
نیست و من دارم خودمو اذیت میکنم؟

این تیکه آخرو با خودم بودم... شاید من بیخودی دارم تلاش میکنم.

-مهم که هست... وقتی کاوه اومد تو آشپزخونه خیلی عصبی بود... حتی یه
بارم به قصد اومدن تو آشپزخونه از جاش نیم خیز شد ولی منصرف شد و
دوباره نشست... حواستو جمع کن تا تو این چند روز تنها نمونی.

صدای آرتام اجازه ی ادامه ی حرفامون و نداد:

-عزیزم حاضر شو که بریم بازار... پری خانم شما هم مینظور.

-بنظرت این خوشگله؟

-نه پری... این چیه؟

-بی سلیقه... به این خوشگلی.

گوشواره رو چند باری تکون داد و گفت:

-تازه ببین صدا هم می‌ده.

عین بچه کوچولو ها شده بود. خندیدم و گفتم:

-من که می‌گم خوشگل نیست.

-تو ببخود میکنی.

صدای کلافه ی هیراد باعث شد بی خیال بحث بشیم و بهش نگاه کنیم...

-خانما لطفا بریم... اگر سر هر مغازه انقدر توقف کنین که تا شب اینجاییم.

پری طلبکارانه گفت:

-خب بمونیم... خرید کردن یعنی همین... اگر حوصله ندارین میتونین

برگردین.

هیراد رو به آرتم که شرایط مشابهی داشت گفت:

-بیا... یه چیزیم بدهکار شدیم.

حق با هیراد بود... نیم ساعتی میشد که منو پری اوامده بودیم تا پری یه جفت

گوشواره انتخاب کنه. پشت ویتترین یه چیزی چشمه شو گرفت و توی مغازه

همه شون... خودشم نمیدونست چی می‌خواد... اما بهش حق میدادم بیشتر

اجناسش خوشگل بود. بالاخره بعد از ۴۰ دقیقه از اون مغازه دل کندیم و

رفتیم بیرون... بازارش بخاطر اینکه مسافر زیاد اوامده بود خیلی شلوغ بود...

منم بخاطر تجربه ی بد قبلی از کنار آرتم تکون نمی‌خوردم... خیلی پکر

بود... انگار حوصله نداشت. تو ماشینم خیلی ساکت بود. مهری که از

همون اول فقط دنبال خوردن بود... البته هر چی میدید میگفت و بار داره و ما رو علاف میکرد تا کاوه بره و براش یکی از ویارونه هاشو بخوره...
 داشتیم به مغازه ها نگاه میکردم که لباس های بساطی به دست فروش کنار خیابون، توجه مو جلب کرد... لباس هاش خیلی ناز بود. رفتم تا از نزدیک به نگاهی بهشون بندازم... انقدر خوشگل بودن که نمیدونستم کدومو بردارم... به پیراهن صدری خوشرنگ چشممو گرفت. خواستم برش دارم که دستی زودتر از من اونو برداشت. سرمو که بلند کردم کاوه رو کنار خودم دیدم:

-میدونستم اینو بر میداری...

خودمو از تک و تا نداختم. بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

-آفرین به تو که انقدر باهوشی.

رومو برگردوندم تا به لباس دیگه انتخاب کنم... دوباره صداشو شنیدم که گفت:

-همینو بردار. به رنگ پوست میاد.

-ولی من از رنگش خوشم نمیاد...

-آناهیید؟

صدای آرتام بود که کنارم و ایستاده بود... خوبه حالا وسط جفتشون بودم...

اینم از شانس من. نگاهی به کاوه کرد و پرسید:

-چیزی چشمت و گرفته؟

کاوه زودتر گفت:

-از این لباس خوشش اومده.

-نه... بنظرم خوشرنگ نیست.

آرتام بدون نگاه کردن به لباس گفت:

-بنظر منم بدرنگه...

با اشاره جایی گفت:

-من میگم اون رنگ بیشتر بهت میاد... هوم؟

به لباسی که اشاره کرده بوده نگاه کردم... یه پیراهن کوتاه تا سر زانو، البته تنگ و آستین حلقه ایی با یه کمر بند نازک مشکی بالای کمرش... رنگش فوق العاده بود... یه چیزی بین نارنجی و صورتی.... رنگش جیغ بود. لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

-عالیه. همون و برمیدارم.

آرتامم با ژستی پیروزمندانه لباس و خرید. کاوه هم برای اینکه کم نیاره اون لباس و برای مهری خرید. حالا آرتام یه ذره اخماش باز شده بود... پری راست میگفت چشمش هنوزم پف داشت و معلوم بود که خوابش میاد. خریدمون چند ساعتی طول کشید و اگر بخاطر گر سنگی نبود من و پری از اونجا دل نمیکندیم.

موقع ناهار آرتام از همه پرسید چی میخورن. من و پری زودتر جوجه کباب و پیشنهاد دادیم که همه موافقت کردن الی مهری... به بهونه ی اینکه یار پیتزا کرده رای همه روزد و حرف خودشو به کرسی نشوند... راست و دروغش پای خودش ولی همه بخاطر شرایطش قبول کردیم و رفتیم توی فست فود.

مهری شروع کرد به غر زدن که دلش یه چیز ترش میخواد و کاوه رو مجبور کرد بره براش لواشک بخره... وقتی کاوه برگشت مهری سریع لواشک رو باز کرد و گذاشت تو دهنش. تو همون حالت گفت:

-اوووم... مرسی عشقم... داشتم تلف میشدم.

بعد دست کاوه رو گرفت و گذاشت رو شکم بالا نیومده شو گفت:

-از بابا تشکر کن...

این دختر واقعا خل بود. نگاهی به پری انداختم که با اشاره به مغزش بی صدا گفت « تعطیله »

دوباره به شون نگاه کردم اما اینبار نگاهم روی دست کاوه که تو سطر مهری روی شکمش نگه داشته شده بود خیره موندم... داشتم خودم رو همراه آرتام بجای اون دو تا تصور میکردم... آرتام بابای مهربون تری میشه... اونم بخاطر اینکه وجودش پر از مهربونیه... ایکاش حرف بزنه... ایکاش بجای کاوه آرتام بخواد باهام حرف بزنه... ناخودآگاه آهی کشیدم.

با سقلمه ایی که پری بهم زد به خودم اومدم و نگاهی بهش انداختم. با اخم به آرتام اشاره کرد. نگاهی به آرتام انداختم که با اخم وحشتناکی به بیرون خیره شده بود...

از دیدن اخمای آرتام ذوق کردم... این یعنی اینکه داره حسودی میکنه. این رفتاراش باعث میشه تا نتیجه های خوبی پیش خودم بگیرم. هرچند به درست بودنشون شک دارم ولی بالاخره یه ذره آروم میکنه و روزنه ی امیدیه برای تلاش بیشتر.

پری آروم زیر گوشم گفت:

- چرا نیست بازه؟ رو اعصاب پسر مردم راه میری و بعد میخندی.

- حسودی میکنه.

پری اول متوجه منظورم نشد اما بعد از چند لحظه لبخند گل و گشادی زد و گفت:

- دیدی گفتم از تو خوشش میاد.

تمام مدت ناهار آرتام ساکت بود و چیز زیادی هم نخورد... همه ش تو فکر بود و این منو خوشحال میکرد. برای اولین بار از وجود کاوه بعد از بهم خوردن رابطه مون خوشحالم... شاید حکمت بودن کاوه تو اینه که ارتام به تصمیم اساسی بگیره... البته منم باید کمکش کنم.

وقتی از فست فود اومدیم بیرون ساعت نزدیک ۶ بود... بیشتر شبیه این بود که عصر و نه خورده باشیم. به پیشنهاد هیراد قرار شد بریم لب ساحل... از جایی که بودیم تا به شهر ساحلی یک ساعت راه بود ولی می ارزید که تا اونجا بریم.

نزدیک های غروب خورشید رسیدیم. جایی که بودیم خیلی خلوت بود. پری ذوق زده گفت:

- چه موقع خوبی رسیدیم... خورشید داره غروب میکنه.

د ستمو ک شید و برد لب ساحل. صدای خندون هیراد و از پشت سرمون شنیدیم که گفت:

- پری خانم شما الان باید دست منو که یارتم بگیری با خودت ببری.

- پری: اتفاقا دست یارمو گرفتم و دارم با خودم میبرم.

-هیراد: خیلی خب، منم الان میرم یکی دیگه رو پیدا میکنم.

-پری: هر کاری جرات میخواد عزیزم. اگر جراتشو داری برو.

رو شو برگردوند و با هم رفتیم لب ساحل... پاچه ی شلووارامون رو زدیم بالا و پامون رو کردیم تو آب... چقدر دلم میخواست شنا کنم. تمام دریا نارنجی شده بود... تقریبا دور و برمون ساکت بود و صدای امواج میشنیدیم. هوا بس ناجوانمردانه دو نفری بود. الان جای آرتام کنارم خالیه... به اطرافم نگاه کردم تا پیداش کنم. چند متر اونطرفتر تنها با فاصله از آب و ایستاده بود. به پری گفتم میرم کنار آرتام...

-چرا تنها و ایستادی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-همینطوری... داشتم فکر میکردم.

-اونو که از صبح فهمیدم... ولی به چی، خدا داند؟

-هیچی...

-اووم... پس هیچی انقدر فکرتو درگیر کرده؟

بعد از چند لحظه سکوت یهو رو شو برگردوند طرفمو گفت:

-دیشب وکیل بابا برام یه ایمیل فرستاد که در واقع برای بابا بود.

-خب؟

از طرز نگاه کردنش کاملا پیدا بود که برای زدن حرفش تردید داره. کلافه رو شو برگردوند و دوباره به دریا خیره شد... چشماش بخاطر نور خورشید جمع شده بود و اخمی هم روی پیشونیش بود اما من مطمئنم این اخم یه

دلیل دیگه دا شت. یه چیزی دا شت اذیتش میکرد که بهم نگفت... دوست نداشتم اینطوری ببینمش. دستمو دور بازوش حلقه کردم و ناخودآگاه از دهنم پرید و گفتم:

-عزیزم

نگام کرد... اول به دستم و بعد به چشمم... چقدر خوشگل شده بود. مدل نگاه کردنش یه طوری بود... یه طوری که دووم نیاوردم و دستشو ول کردم تا برم اما اون سریع بازوم و گرفت و سرجام نگهم داشت.

-گیجم نکن آناهیید...

پرسشگرانه نگاهش کردم که ادامه داد:

-دارم اذیت میشم.

یه ذره رفتم جلوتر و گفتم:

-پس باهام حرف بزن... بگو چی ناراحتت کرده؟

چند لحظه ایی تو سکوت نگام کرد و همین که دهن باز کرد تا چیزی بگو هیراد مزاحم داد زد:

-آرتام بهتره برگردیم... هوا داره تاریک میشه.

آرتام نفسشو پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

-بعدا بهت میگم.

دستمو گرفت و رفتیم کنار بچه ها...

امروز با بچه ها قرار گذاشتیم که بریم شنا... البته فقط ما خانما، که متأسفانه شامل مهری هم میشد. هر چی به مامان اصرار کردیم بیاد زیر بار نرفت،

اونم مامان من که عشق شنا بود. ساعت ۹ رسیدیم اونجا... کلی هم تیکه شنیدیم که بخاطر دریا از خوابمون زدیم و از این حرفا. مهری و پری که میخواستن برنزه کنن از همون اول که رسیدیم دو تا زیر انداز پهن کردن و شروع کردن به روغن مالیدن به تنشون اما من میخوام برم تو آب.

نمیدونم چقدر تو آب بودم ولی با اشاره ی پری رفتم کنارشون.

-وایستا منم الان میام تو آب... دیگه زیادی تو آفتاب خوابیدم.

-مهری: وا تو که هنوز رنگ نگرفتی

-پری: برای من همینقدر کافیه... نمیخوام خودمو خفه کنم.

رو به مهری گفتم:

-بد نیست تو هم یه تنی به آب بزنی اون بیچه تو شکمت پخت.

-خدا نکنه... راستش تو عروسیمون برنزه کردم کاوه میگفت خیلی خوشگل

شدم و نمیتونست چشم ازم برداره... حالا میخوام دوباره اینکارو بکنم چون

دوست داره...

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه پرسید:

-راستی تو چرا عروسیمون نیومدی؟

پررو تر از مهری آدم تو زندگیم ندیدم... یه ذره نگاش کردم شاید خجالت

بکشه ولی با وقاحت تمام ادامه داد:

-نمیدونی چه مراسمی بود... یه باغ گرفتیم که یه دریاچه مصنوعی کوچولو

داشت... باید عکس سامونو بینی. بهترین شام و بهترین فیلم بردار... پیانوی

زنده... شعری که کاوه برام خونند. واقعا که جات خالی بود...

بیشتر چیزایی که تعریف کرد پیشنهادهایی بود که بعضی وقتا که با مهری بیکار بودیم در مورد عرو سیم میدادم تا نظر شو بدونم. توقع داشت ناراحت بشم اینو از نگاه بدجنسش که روی صورتم خیره مونده بود فهمیدم ولی من با خونسردیه تمام که برای خودمم عجیب بود گفتم:

-چه جالب... خوشحال میشم فیلم عرو سیتون و ببینم. مطمئنا فیلم برداره کارشو خوب بلد بوده و چیزی از اون شب جا ننداخته.

مهری مات موند ولی بعد از چند لحظه با دستپاچگی گفت:

-خب فیلم... هنوز حاضر نیست... اگر حاضر شد برات میارم. البته اگر ایران بودیم.

پوزخندی زد و گفتم:

-ان شالله که هستین

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم. پری هم همراهم اومد:

-آفرین. میبینم که اهل مبارزه شدی...

-داشت بلوف میزد.

-من هنوز موندم تو چطوری با این تحفه دوست شدی... خیلی بچه ست.

-به ظاهرش نگاه نکن به موقع عقلش قد صد تا آدم بزرگ کار میکنه.

ساعت نزدیکه دو بود که سوار ماشین شدیم تا برگردیم... وقتی رسیدیم

خونه فقط پسرها اونجا بودن و خبری از بزرگترها نبود. وقتی سراغشون و

گرفتیم آرتام با خنده گفت:

-رفتن گردش و ما رو هم نبردن. وقتی هم پرسیدیم چرا گفتن چون ما دیروز

بدون اونا رفتیم ساحل و میخوان جبران کنن.

-هیراد: شنیده بودم آدمای وقتی پیر میشن بچه تر میشن ولی باورم نمیشد!!
به پیشنهاد بچه ها رفتیم تا یه ذره بخوابیم... تم کوفته بود... فکر کنم اولین
نفری بودم که خوابم برد.

مهری با سر و صدا من و پری رو از خواب بیدار کرد و گفت:

-پاشین دیگه حوصلم سر رفت.

چشمام از تعجب گرد شد... این چه زود صمیمی شد؟ پری بی توجه بهش
روشو برگردوند و گفت:

-به من چه؟ غصه ی حوصله ی سر رفته ی تو رو من نباید بخورم؟

مهری ایشی گفت و از اتاق رفت بیرون. نگاهی به ساعت انداختم. ۵ بود.
پس زیادم نخوابیده بودیم. تو جام نیم خیز شدم و چند تا ضربه ی آرام به
پای پری زدم..

-هووم؟

-پاشو پری...

-کار که نداریم بذار بخوابیم دیگه.

-مگه باید کار داشته باشی تا بیدار بمونی؟ مثلاً اومدیم مسافرتااا.

پری هم تو جاش نشست. چشمای پف کردشو بهم دوخت ولی نمیدونم تو
صورتتم چی دید که یهو چشماش درشت شد...

-وای تو چقدر بامزه شدی.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-منظورم صورتته. تو آفتاب سوخته...

سریع رفتم جلوی آینه و نگاهی به صورتم انداختم... با دیدن قیافم یه لبخند گل و گشاد رو لبم ظاهر شد، پری راست میگفت صورتم سوخته بود ولی خوشرنگ... اما لپای گل انداختم بود که صورتمو بامزه کرده بود و از بی روحی درش آورده بود... شبیه این آدمایی شده بودم که از خجالت سرخ میشن... امروز از اون روزا بود که از قیافم خیلی خوشم میومد. صدای پری رو شنیدم که گفت:

-کلک... واسه ی همین رفتی تو آب.

شونه ایی بالا انداختم. پری از جاش بلند شد تا زودتر آماده بشیم... توی یه تصمیم ناگهانی لباسی رو که دیروز آرتام برام خریده بود و پوشیدم... خیلی خوشرنگ بود فقط ایکاش موهامو رنگ نکرده بودم... موی مشکی با صورتی چه شود... ولی خب اشکال نداره.

موهامو اول صاف کردم و بعد از یه طرف سرم شل گیس کردم. دستی به لباسم کشیدم و با آخرین نگاه تو آینه همراه پری از اتاق رفتیم بیرون. قبلش به پری گفتم یه چیزی برای خوردن با خودمون ببریم. پری چایی ریخت و منم یه سری تنقلات مثل چیپس و پفک ریختم تو ظرف و بردم تو حال. چری زودتر از من رفت بیرون. صدای آرتام و شنیدم که پرسید:

-پس آناهی کو؟

-مهری: حتما دوباره خوابید.

پری اشاره ایی بهم کرد و گفت:

-اوناهاش... اینم لپ گلی دهاتیمون.

همه یه لحظه به من نگاه کردم. منم که نیشم باز فقط حواسم به آرتام بود... وقتی لباسمو دید چشمات از خوشحالی برق زد. بالاخره تو این چند روز از یکی از لباس هایی که پوشیدم خوشش اومد.... بدجور بهم زل زده بود، خب معلومه وقتی خودم از قیافم خوشم بیاد بقیه هم همین نظرو دارن. پری کنار هیراد نشست و منم از کرمم رفتم روبروی آرتام و کنار مهری نشستم. هر چند که اگر میخواستم نمیتونستم کنارش بشینم چون مبلش یه نفره بود. چه شمکی زدم و بهش اشاره کردم یه چیزی بخوره. بعد هم خودمو مشغول صحبت کردن با پری نشون دادم. سنگینی نگاهشو احساس میکردم و بعضی وقتا هم با لبخند جوابشو میدادم. حواسم بود که اصلا به کاوه نگاه نکنم.

من و پری مشغول حرف زدن بودیم... آرتام و هیراد مثلا داشتن تلویزیون میدیدن. کاوه با فاصله از ما روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود و داشت روزنامه میخوند. صدای معترض مهری باعث شد همه بهش نگاه کنیم:

-ای بابا... حوصلم سر رفت... بیاین یه کاری بکنیم.

-پری: چیکار مثلا؟

-مهری: چه میدونم یه بازی ایی، چیزی؟

-پری: عزیزم مثل اینکه انرژی تمومی نداره ها... من که جوون ندارم از جام تکون بخورم.

-مهری: خب حتما لازم نیست که تکون بخوریم...

یه ذره فکر کرد و بعد با گفتن «فهمیدم» از جاش بلند شد و رفت تو اتاقشون. همه با تعجب به هم نگاه میکردن که مهری با کیف بیرونش برگشت... یه cd در آورد و گذاشت تو ضبط... تلویزیونم خاموش کرد و با کنترل ضبط نشست سر جاش.

-کاوه: چرا تلویزیون و خاموش کردی؟

مهری بی توجه به اخم کاوه رو به ما گفت:

ببین یه کار جالب بکنیم. این cd رو قبل از سفر خریدم و توش پر از تک آهنگ های جدید البته مرده گفت آهنگ قدیمی هم توش داره که من خودمم گوش ندادم. نمیدونم چی توشه... حالا که همه اینجا دو به دو با همیم هر کدوم یه عدد بگیریم و منم به تعداد اون عدد میزنم ترک ها برن جلو و هر آهنگی که اومد حرف دل شما به همسرتونه. چگونه؟

قبل از ما کاوه با عصبانیت گفت:

-این بچه بازیا چیه؟ یه نگاه به خودت بنداز... یه ذره بزرگ شو.

پری هم سری تکون داد و گفت:

-واقعا پیشنهادت این بود؟

مهری که از ضایع شدنش توسط کاوه حسابی پکر شده بود کنترلو گذاشت رو میز و مظلوم گفت:

-خب حوصلم سر رفته.

آرتام با لبخند مهربونی به مهری گفت:

-اما من موافق انجام اینکارم... از بیکاری که بهتره. دور هم میخندیم. هوم؟

و به من نگاه کرد... چقدر این بشر مهربونه. دوست داشتم برم ماچش کنم... میخواست مهری رو از اون حات دربیاره. منم با اینکه دل خوشی از مهری نداشتم ولی از اینکه کاوه انقدر باهاش بد حرف زد ناراحت شدم. سرمو کمی کج کردم و گفتم:

-منم موافقم.

آرتام رو به مهری گفت:

-مهری خانم بساطتوراه بنداز تا ببینم میتونم دو کلمه حرف عاشقونه از زیر زبون خانمم بکشم بیرون یا نه؟

مهری ذوق زده کنترل رو برداشت و پرسید:

-خب اول با کی شروع کنیم؟

پری هم که حالا مشتاق شده بود گفت:

-بخدا اگر بذارم زودتر از من کسی عدد بگه. من میکم ۱۰ تا برو جلو.

Think I'm Ready Drums Confetti

فکر کنم آماده ام درامر شروع کن

Party People Crazy Party Wow Wow

ادمای تو پارتی دیوونه شدن پارتی واوووووو

Wanna Be My Daddy, Drop Me In Your .

میخوام جای بابام باشم ، منو بگیر تو...

Party People Crazy Party Wow Wow Wow

ادمای تو پارتی دیوونه شدن پارتی واوووووو

Wow Wow Wow Wow Wow Wow Eh Eh Eh

واوووووووووووووووووووو ، اه اه اه اه

Baby Don't Stop, Everybody Get Up

عزیزم وانیسا

Put Your Money Here Uuh

پولتو بذار اینجا

Don't You Leave Me.

منو تنها نزار

Baby Don't Stop, Dj Let The Beat Drop

منو ایست نکن ، دی جی بهترین بیت خودتو اجرا کن

Put Your Money Here Uuh

پولتو اینجا خرج کن

Don't You Leave Me.

تو منو تنها نمیزاری

Now I Think I'm Ready Drums Confetti

حالا فکر کنم آماده ام درامر شروع کن

Party People Crazy Party Wow Wow

ادمای تو پارتنی دیوونه شدن پارتنی و اووووووو

Wanna Be My Daddy, Drop Me In Your .

میخوام جای بابام باشم ، منو بگیر تو...

Party People Crazy Party Wow Wow Wow

ادمای تو پارتنی دیوونه شدن پارتنی و اووووووو

Come And Take Me Tonight

بیا و منو بغل کن امشب

Let Me Know, Let Me Know

بذار بفهمم ، بذار بفهمم

Come And Take Me Tonight

بیا منو بغل کن امشب

Let's Rock It All Night Long

بذار تموم شب راک پخش بشه

Come And Take Me Tonight

بیا منو بغل کن امشب

Let Me Know, Let Me Know

بذار بفهمم ، بذار بفهمم

Come And Let's Party Tonight

بیا امشب رو جشن بگیریم

با تموم شدن آهنگ پری با اعتراض گفت:

-|||... قبول نیست این همه ش در مرد پارتی گرفتن بود.

-هیراد: اونى که باید ناراحت بشه منم نه تو... ببینم تو اصلا منو دوست

داری؟

پری شکلکی برای هیراد در آورد و چیزی نگفت. هیراد گفت:

-این که منو دوست نداره. بریم ببینیم من چه کارم؟... ۳ تا برگرد عقب.

پیره‌ن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غممو نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی
گفتی من میرم الان زودی بر میگردم
گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم
همه ی نگاه ها برگشت طرف من... آرتام سیبی رو که به قصد خوردن
برداشته بود پرت کرد طرف هیراد و با اخمی مصنوعی گفت:
-بینم تو به زن من نظر داری؟
هیراد ادای آدمای دستپاچه رو در آورد و گفت:
-نه به جان تو... تو یه چیزی بگو آناهید جوون.
و چشمک آشکاری بهم زد که صدای خنده ی بقیه بلند شد...
-آرتام: امیدوارم همینطور باشه که گفتی وگرنه گردنتو میشکنم... فهمیدی؟
-آره داداش... چرا عصبانی میشی؟
روی حرفش مستقیم با کاوه بود و این خود کاوه هم فهمید چون چند ثانیه
ایبی به آرتام نگاه کرد... پری بشگونی از بازوی هیراد گرفت و گفت:
-که گفتی اناهید جوون... آره؟
هیراد رو به مهری گفت:
-بابا مهری خانم ۱۲ تا بزن بره جلو تا خونمو نریختن.
اینبار یه آهنگ سنتی از سالار عقیلی اومد که متنش این بود:
حاشا مکن دل را عاشق تر از ما نیست
تنها بگو این عشق پای تو هست یا نیست
افتاده ام در دام تو با این دل خسته
چشمی که آهو می کشد راه مرا بسته

غم دیوانه واری دارد این عشق
 چه شیرین انتظاری دارد این عشق
 بین هر جا دل درد آشنای خسته ای هست
 اگرکهنه اگر رو یادگاری دارد این عاشق
 اگر چه زندگی هرگز به کام عاشقان نیست
 برای زندگی عاشق تر از ما در جهان نیست
 دل را از عشق شعله ور کن
 ما را از دل بی خبر کن
 چون شب عاشقان روشن باش
 ماه غم تا ابد با من باش
 درسته آرتام روی مبل کناریه هیراد نشسته بود ولی از نظر زاویه ی دید نوبت
 کاوه بود که صندلیش بین اون دو تا بود. مهری گفت:
 -کاوه نوبت تویه
 -آرتام: فکر کنم ایشون گفتن از این کار خوشش نیاید
 کاوه خونسرد از جاش بلند شد و اوامد روی یکی از مبل ها نشست و گفت:
 -چرا اتفاقا جالب شد. ۶ تا بزن بره جلو.
 به شکوه گفتم برم ز دل یاد روی تو آرزوی تو
 به خنده گفتا نرنجم از خلق و خوی تو یاد روی تو
 ولی ز من دل چو برکنی حدیث خود بر که افکنی
 هرکجا روی وصله ی منی ، ساغر وفا از چه بشکنی؟

گذشتم از او به خیره سری ، گرفته رهه مه دگری
 کنون چه کنم با خطای دلم؟ گرم برود آشنای دلم
 به جز رهه او نه راهه دگر ، دگر نکنم ، خطای دگر
 کاوه با چشمای غمگینش زل زده بود به من. مهری سریع زد آهنگ بره و
 گفت:

-ای وای یه دونه کمتر زدم

درد و بلات قصه هات به جونم

نزار بیشتر از این چشم به رات بمونم

مجنونم مجنونم عاشقونه میخونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمیتونم

بزار دستاتو تو دستام تا یه زره آروم بشم

لیلی من باش تا مثل مجنون بشم

نزار بی تو تنها لحظه هامو پرپر کنم

دو روز دنیا رو بی تو عزیزم من سر کنم

بزار فردا باز دوباره آفتابی باشه

با تو شب و روزم روشن و رویایی شه

شیرین قصه های من باش ای نازنین

تک گل باغ گل من باش ای نازنی

تمام طول آهنگ چشم کاوه به من بود. آرتام حسابی عصبانی شده بود. اینو

از مشتای گره کرده و حرکت عصبیه پاهاش میشد فهمید. بی توجه به کاوه به

آرتام لبخندی زدم. آهنگ که تموم شد برای اینکه بحثی پیش نیاد سریع به
آرتام گفتم:

-زود یه عدد بگو ببینم حرف حسابت چیه؟
لبخندی زد و گفت:

5- تا برگرد عقب.

یه اهنگ شاد ایرانی بود... نگاهش به من بود ولی حواسش به آهنگ تا ببینه
چی میگه... انگار از شعر خوشش اومده بود چون لبخندش عمیق تر شد.

رفیق لحظه های من نبینی لحظه ایی تو غم
رفیق خستگیه دل، سرشتمون یه اب و گل
رفیق همه خاطره هام من فقط تو رو میخوام
زندگی تو دستامه، لمست مثل نفس هامه
عشق تو عزیز من آره همه ی دنیا
خنده ی لبهامو ببین بیا کنار من بشین
دستای گرممو بگیر منو تو رو میخوام همین
پیشم بمون عزیز من طاقت دوری سخته
حالا دیگه خوشبختی به خونمون برگشته
رفیق لحظه های من تو بمون کنار من
عزیز من عزیز من رفیق لحظه های من
داره بارون میباره دلم واست بی قراره
واسه ی دیدن تو یه لحظه آروم نداره

قسمت میدم عزیزم قسمت میدم بمونی
 اخه تو عزیز جونى مهر بونى مهر بونى... تو بگو پیشم میمونی...
 زندگى تو دستامه، لمست مثل نفس هامه
 عشق تو عزیز من آره همه ی دنیا مه
 خنده ی لبهامو ببین بیا کنار من بشین
 دستای گرممو بگیر منو تو رو میخوام همین
 رفیق لحظه های من تو بمون کنار من
 عزیز من عزیز من رفیق لحظه های من
 با تموم شدن آهنگ ابرویى به نشونه ی استفهام بالا انداخت و لبخند زد.
 نوبت مهرى بود... چشماشو بست و چند تا ترک جابجا کرد.
 چرا هر وقت منو میبینى سرتو بر میگرددونى
 تو تمومه دنیای زیبایى شاید نمیدونى
 اگه میخوای با غرورت از من فاصله بگیری
 بدون بى فایدهست تو هیچوقت از یادم نمیریبیبى
 من تورو میخوام نه ستاره شبارو
 من تورو میخوام نه فرشه هارو
 من تورو میخوام تو شدى تمومه جونم
 تورو میخوام ————— وام بذار کنارت بمونم
 نگاهی به مهرى انداختم... تمام حواسش به کاوه بود ولی کاوه به یه نقطه
 خیره شده بود...
 یه دیوار کشیدی دورت با یه پنجره که بستس

پشت شیشرو نگاه کن یکی داره میره از دست
 واسه اینکه با تو باشم من دارم به پات میوفتم
 تو بی توجه به منو تمومه حرفایی که گفتم
 رد میشیو میری ظاهرا میخوای نباشم
 ولی هرکاری کنی دوست ندارم از تو جداشــــــــــــم
 من تورو میخوام نه ستاره شبارو
 من تورو میخوام نه فرشه هارو
 من تورو میخوام تو شدی تمومه جونم
 تورو میخـــوام بذار کنارت بمونم
 اهنک که تموم شد رد اشک رو تو نگاه پر حسرت مهری دیدم و برای یه
 لحظه... فقط یه لحظه دلم براش سوخت... اما با یادآوری کاری که باهام
 کرد دل رحمیه منم از بین رفت. پری دستاشو به هم کوید و گفت:
 -خب.. میبینم که نوبت آنایید خانمه...
 نگاهی به آرتام انداختم و گفتم:
 -اوووم... ۸ تا برو جلو.
 Heart beats fast
 قلب تند می تپه
 Colors and promises
 رنگ ها و عهد و پیمان ها
 How to be brave
 چه طور باید شجاع باشم

How can I love when I'm afraid to fall

چه طور میتونم عشق بورزم وقتی از سقوط واهمه دارم

But watching you stand alone

اما تماشات میکنم درحالی که تنها وایسادی

All of my doubt suddenly goes away somehow

همه ی شک و تردید هام ناگهان به نحوی میرن کنار

One step closer

یک قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

برای آرتام گوش دادن به این آهنگ راحت تر بود و نیازی به دقت زیاد

نداشت... معنیش خیلی قشنگ بود...

Time stands still

زمان هنوز وایساده

Beauty in all she is

زیبایی در هر چی اون هست

I will be brave

من شجاع خواهم بود

I will not let anything take away

اجازه نمیدم هیچ چیز بیره

standing in front of me What's

چیزی رو که که رو به روم ایستاده

Every breath

هر نفس

Every hour has come to this

هر ساعتی به این رسیده

step closer One

یه قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would find you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من آورده

I have loved you

من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

بی حرف به همدیگه خیره شده بودیم... دیگه نمیخندیدم. ضربان قلبم رفت

بالا... من این نگاهو خوب میشناسم... این نگاهو قبلا هم دیده بودم ولی تو

چشمای یکی دیگه...

اما الان...

One step closer

یک قدم نزدیک تر

One step closer

یک قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would find you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من آورده

آهنگ تموم شده بود ولی ما هنوز به هم نگاه میکردیم... بالاخره آرتام طاقت

نیآورد. از جاش بلند شد و گفت:

- موافقی بریم قدم بزنیم؟

- پری: داره بارون میاد...

آرتام بدون نگاه گرفتن از من گفت:

- آناهید بارون رو دوست داره.

سری تکون دادمو از پری خواستم تا باهامون بیاد که آروم زیر گوشم گفت:

- عمرا... با چشات پسر مردم و خوردی. حال دکتر خرابه، تنها برین بهتره.

منم برم بینم میتونم از فرصت پیش اومده استفاده کنم و با اغفال کردن

هیراد حال مهری رو بگیرم... البته بچه ی من باید ۶ ماهه به دنیا بیاد.

- خاک بر سر منحرفت کنن.

بدون معطلی لباسمو عوض کردم...

چند دقیقه ایی میشد که بدون حرف داریم قدم میزدیم... نگاهی به آرتام

انداختم. یه شلوار لی مشکی با یه تیشرت سفید و یه سویشرت سرمه ایی

کلاه دار پوشیده بود... آستیناشو کشیده بود بالا و دستاشو کرده بود تو جیب

شلوارش... کلاه سرش نذاشته بود و نم بارون موها شو خیس کرده بود. از قیافش معلوم بود کلافه ست.

از کنار جاده قدم میزدیم... کف کفشام گلی شده بود. هیچ کس نبود و پرنده پر نمیزد.

-کلاتو بذار سرت... سرما میخوری...

-بدون اینکه نگام کنه گفت:

-همینطوری خوبه... گرمه.

-نه به آفتاب صبح، نه به بارون الان. ولی خیلی بارونش خوشگله.

چیزی نگفت...

-راستی دیروز چی میخواستی بهم بگی؟

اخمی کرد و گفت:

-هیچی... فراموشش کن.

شدت بارون زیاد شد و داشتیم موش آب کشیده میشدیم... آرتام چند دقیقه

ایی سر جاش وایستاد و سرشو گرفت رو به آسمون...

-میخوای برگردیم؟

اینبار نگام کرد... بارون کل صورتمو خیس کرده بود. به مسیری که اومده

بودیم نگاه کرد... خیلی از خونه دور شده بودیم:

-بهتره تا خونه بدویم...

موافقت کردم و شروع کردیم به دویدن ولی شدت بارون خیلی زیاد بود...

آرتام به یه درختی که روش خونه درست شده بود و حکم سایه بون داشت،

اشاره کرد تا بریم زیرش... بهتر از هیچی بود...

زیرش و ایستادیم... بخاطر دویدنمون هر دو تا نفس نفس میزدیم... آرتام
نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

- تا خونه خیلی راهه. بهتره صبر کنیم بارون بند بیاد.
سرمو چند بار تگون دادم:

- سردت نیست؟

- نه.

به صورتم خیره شده بود... اومد نزدیکتر... چشماشو روی تک تک اجزای
صورتم چرخوند. دستشو آورد بالا و با انگشتش چتری هامو که چسبیده بود
به پیشونیم، کنار زد... منم به چشماش خیره شده بودم... بازم همون نگاه...
ته دلم لرزید... دستشو گذاشت کنار صورتم و دست دیگه شو دورم حلقه
کرد... سرش داشت میومد جلو... فقط صدای نفس هاشو میشنیدم...
چشمامو بستم و حرکت لب هاشو رو لبام احساس کردم
منوب* و *سیدم... پر حرارت.

تگون نخوردم... مخالفتی هم نکردم...

باورم نمیشد؛ این من بودم که به لبه ی سویشرتش چنگ زدم و اونو به سمت
خودم میکشتم تا ازم جدا نشه...

برای لحظه ایی سرمو بردم عقب و همینطور که نفس نفس میزدم بی ربط
گفتم:

- داره تاریک میشه.

- میدونم

ودوباره منوب* و*سید... زمان و فراموش کرده بودیم. از این نزدیکیه زیاد احساس خوبی داشتم... خیلی خوب...

-میشه راهنماییم کنین بگین از کدوم طرف باید برگردم؟
سریع خودم و کشیدم کنار و به کاوه که با عصبانیت بهمون خیره شده بود نگاه کردم.

-میشه راهنماییم کنین بگین از کدوم طرف باید برگردم؟
سریع خودم و کشیدم کنار و به کاوه که با عصبانیت بهمون خیره شده بود نگاه کردم.

با دیدن کاوه دستپاچه شدم. نگاهش یه جورى بود. مثل گناهکارا نگام میکرد، طوری که شک کردم کار اشتباهی انجام دادم. آرتام هم متوجه دستپاچگی من شد و چند ثانیه با تعجب نگام کرد. نا خود آگاه پشتش قایم شدم. کاوه که سکوت ما رو دید گفت:

-بیخشید مزاحم کارتون شدم.
آرتام نگاه بی تفاوتی بهش انداخت... دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش:

-خواهش میکنم! کاری داشتی؟ حواسمون نبود.
کاوه دوباره نگاهی به من انداخت و بعد رو به آرتام گفت:
-گفتم راهو گم کردم.

یکی از ابروهای آرتام از روی تعجب بالا رفت و پرسید:
-گم شدن تو این جاده ی مشخص و سر راست یه کم مسخره نیست؟

با اینکه کاوه از باز شدن مچش یه ذره دستپاچه شده بود ولی با این حال به روی خودش نیاورد. برعکس قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت:

- برای من که اولین باره اومدم اینجا چیز عجیبی نیست.

- به هوش خودم ایمان آوردم چون منم اولین باره اومدم اینجا.

پوزخندی به کاوه زد و بعد دستمو گرفت و گفت:

- بارون بند اومده! بهتره برگردیم عزیزم.

سرمو کمی کج کردم و بی هیچ حرفی کنار آرتام راه رفتم. وقتی از کنار کاوه

گذشتیم آرتام بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

- دنبالمون بیا.

با دیدن کاوه تمام خوشی های چند دقیقه پیش فراموشم شد. درسته از

اومدن کاوه شوکه شده بودم ولی مشکل اینجا بود که الان از آرتام هم

خجالت میکشیدم. هنوزم باورم نمیشه ب*و*سیدمش. روی نگاه کردن

به شو ندا شتم. فقط توی اون لحظه دو ست دایتم میرفتم یه جایی که هیچ

کس نبود و به اتفاق های امروز فکر میکردم. انگار آرتامم متوجه حال شده

بود چون چند لحظه ایی به صورتم نگاه کرد. بعد سر شو آورد نزدیکتر و با

تعجب زیر گوشم گفت:

- دستات چرا یخ کرده؟

همونطور که به جلو خیره بودم گفتم:

- چیزی نیست. یه کم سردمه.

منو به خودش نزدیک تر کرد و دستشو چند باری روی بازو هام کشید. با صدای بلند تری رو به کاوه که پشت ما راه میومد گفت:

-حالا نگفتی چرا اومدی بیرون؟

-برای قدم زدن.

-تو این بارون؟

-انقدر عجیبه؟؟؟ فکر کنم شما هم اومدین بیرون بارون میومد.

-خب ما هدفمون قدم زدن نبود.

بهش نگاه کردم... بی صدا میخندید. از اینکه حال کاوه رو گرفته بود خوشحال بود. خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم. فقط نگران بودم یه وقت بینشون درگیری لفظی بوجود بیاد. کاوه بعد از چند لحظه سکوت یا حرص گفت:

-اونو که فهمیدم.

-پس داشتی مارو دید میزدی؟

کاوه ساکت موند و چیزی نگفت. از اینکه اینجوری با کاوه حرف میزد خوشحال بودم. انگار داشت انتقام منو میگرفت. پسره ی بیشعور خودش با مهری خوشگذرونی میکنه بعد به من مثل یه خائن نگاه میکنه. برای اینکه بحثو عوض کنه گفت:

-چرا خانومتو نیاوردی؟

-حالش برای قدم زدن مساعد نبود.

-من جای تو بودم تو این وضعیت تنهات نمیداشتم.

کاوه پوزخند صدا داری زد و گفت:

-چه خانواده دوست. فقط میتونم بگم برو خدا رو شکر جای من نیستی.
جمله ی آخرشو با ناراحتی گفت... انگار که میخواست به من بفهمونه از
زندگیش راضی نیست. برام مهم نیست چون خودش خواست.
-نگفتی؟

-چی رو؟

-اینکه چرا اومدی قدم بزنی؟

-فکر کن قدم زدن زیر بارون خاطرات شیرینی رو برام زنده میکنه.
دیگه رسیده بودیم به خونه. آرتام در رو باز نگه داشت و در حالی که به کاوه
اشاره میکرد بره داخل گفت:

-امیدوارم آخر مرور این خاطرات شیرین با یه آه پر حسرت همراه نباشه.
کاوه چشمای به خون نشسته ش رو به آرتام دوخت و از بین دندونای بهم
فشرده ش گفت:

-نمیدارم با حسرت تموم بشه.

و بی معطلی رفت تو...

فنجون چایی رو از توی سینی برداشتم و سری به عنوان تشکر تکون دادم...
آرتام دستشو روی لبه ی میل پشتم گذاشت، سرشو آورد نزدیک و آروم زیر
گوشم گفت:

-عمت آدم جالبیه...

با خنده پرسیدم:

-چطور؟

به عمه و مامان اشاره کرد که با هم حرف میزدن...

عمه- من همیشه و همه جا گفتم که سلیقه ی دخترت حرف نداره.

مامان که انگار مثل من تملق توی حرفاشو فهمیده بود لبخندی از روی اجبار زد و به تشکری اکتفا کرد ولی مثل اینکه عمه دست بردار نبود. رو به من گفت:

-هنوز اون فنجونایی که واسه ی تولدم خریده بودی نگه داشتم.

معلوم نبود با زدن این حرفا میخواد به چی برسه... با شناختی که ازش داشتم مطمئن بودم که کلا حرفی رو بی دلیل نمیزنه. بدون اینکه تغییری تو چهره ام بدم گفتم:

-جدی؟

عمه: آره عمه... خیلی خوشگلن... هر کی اومد خونمون پرسید از کجا خریدمشون... خلاصه اینکه همیشه به مهری میگم تو که این همه سال دوست آناهید بودی چرا به کم ازش سلیقه توی خرید رو یاد نگرفتی.

نگاه ها رفت سمت مهری و همه ساکت شدن. مامان سری از روی تاسف تگون داد. مهری رنگش سفید شده بود و با انگشتاش بازی میکرد... آرتام نگاه از مهری گرفت و رو به عمه گفت:

-چیدمان اینجا کار خودتونه؟

عمه ذوق زد خندید و گفت:

-آره عزیزم. چطور؟

-همینطوری... بنظرم حالا که به سلیقه ی آنهاید اطمینان دارین بد نیست
بذارین چیدمان اینجارو عوض کنه.

عمه پنچر شد... از فکر اینکه آرتام میخواد ازش تعریف کنه کلی ذوق کرده
بود... قیافش واقعا دیدنی بود. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نخندم. جای
پری واقعا خالی بود... عمه لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

-حتما.. خب دیگه بریم ناهار بخوریم.

با این حرف همه از جامون بلند شدیم و سمت میز رفتیم. آرتام صندلی رو
برام عقب کشید... این کاری بود که کاوه همیشه برای من سر میز انجام
میداد... ناخود آگاه نگاهم سمت کاوه رفت. اونم داشت به من نگاه میکرد.
سریع نگاهمو دزدیم و به روی خودم نیاوردم...

ایکاش امروز نمی اومدیم اینجا... از دیشب که عمه پیشنهاد داد دو روز
آخر سفرمون بیایم ویلاشون حالم گرفته شد... چقدر برای خونه ی بابا بیژن
زحمت کشیدیم تا چند روز با آرامش اونجا باشیم... حس خیلی خوبی
نسبت به اونجا داشتیم... انگار خونه ی من و آرتام بود. از قیافه ی آرتام هم
میشد فهمید که از اومدن اینجا راضی نیست... بعد از اتفاق اون روز به ذره
ازش خجالت میکشیدم ولی اون اصلا اشاره ای به اون ماجرا نکرد. پری هم
که تا پیشنهاد عمه رو شنید گفت اعصاب دیدن خانواده ی کاوه رو نداره چه
برسه به اینکه بیاد ویلاشون... دست هیراد رو گرفت و برگشتن تهران تا این
چند روز آخر رو هم برن دیدن اقوام شوهر... منم اگر بخاطر مامانی نبود

نمی اوادم... میگفت بیا تا کدورت ها تموم بشه و اونا بفهمن که دیگه به قدیم فکر نمیکنم... مشغول غذا خوردن بودیم که عمه پهو گفت:

-آرتام جان غذا بکش. تعارف نکن.

آرتام که انگار اصلا حواسش نبود گفت:

-بله؟

-گفتم تعارف نکن غذا بکش برای خودت.

-من اهل تعارف نیستم.

عمه نیمچه لبخندی زد و گفت:

-آهان یادم نبود اینجا بزرگ نشدی و با تعارفات ما ایرانی ها آشنا نیستی.

بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

-چند وقته برگشتی؟

-دو سالی میشه...

-اینجا بهتره یا اونجا؟

-نمیدونم... تو بعضی چیزا اینجا بهتره و تو بعضی دیگه اونجا...

-اتفاقا من خیلی اصرار داشتم کاوه درسشو اونور تموم کنه...

آه پر حسرتی کشید و گفت:

ولی نشد... یه نفر مخالف رفتنش بود. بدبختی این بود که از همون یه نفرم حرف شنوی داشت.

عمو شهرام تک سرفه ایی کرد که باعث شد عمه ساکت بشه... قریونش برم از رو نمی رفت... یکی به نعل میزد، یکی به میخ... حالا نوبت من بود

گویا... مامانی به بابا که از حرف عمه عصبانی شده بود، اشاره کرد تا چیزی نگاه... عمه دستشو جلوی دهنش گرفت و بلند خندید:

- شوخی کردم.

آرتامم لبخند شل و ولی زد و به من نگاه کرد. منظورش از اون یه نفر من بودم... حرصم گرفته بود. همونطور که چشمم به بشقاب بود قاشقو تو دستم فشار دادم. عمه همیشه برای بحث هاش یه پایان خوب در نظر میگرفت.

ولی من دوست نداشتم اینقدر بهم توهین بشه.

همه ی خانما جز من که مشغول کتاب خوندن بودم، رفته بودن استراحت کنن. آرتام و شوهر عمم داشتن تخته بازی میکردن... بابا بیژن و پدرم هم مشغول صحبت کردن بودن... فقط از کاوه خبری نبود که نمیدونم بعد از ناهار کجا رفت.

- راستی آناهید جان اسبمون بچه شو به دنیا آورد. دیدیش؟

با شنیدن صدای عمو شهرام سرمو از روی کتاب بلند کردم:

- جدی؟ همون اسب قهوه‌یه؟

- آره دخترم. یه ماهی میشه بچه اش به دنیا اومده. الان تو اصطبله.

- عزیزم... میشه رفت دیدش؟

- آره.

- پس من میرم ببینمش.

عمو شهرام لبخندی بهم زد. بلند شدم... آرتام گفت:

-میخواهی صبر کن بازی تموم شه باهات پیام.

از پشت دستمو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-تا بازیتمون تموم بشه من رفتم و برگشتم.

نگاه مهربونی بهم کرد و با سر باشه ای گفت.

پالتومو برداشتم. وقتی دستم به دستگیره رفت دوباره صدای آرتامو شنیدم که میگفت:

-آناهاید مواظب باش زمین گلی ِها.

-مواظبیم.

در چوبی اصطبلو با هزار زور و زحمت باز کردم. رفتم سمت اتاقکی که اسبارو اونجا نگه میداشتن.

با دیدن کره اسب کوچولوی قهوه ای خنده رو لبام نشست. رفتم جلوتر... یه ذره بدنمو کشیدم تا دستم بهش برسه... نوازشش کردم و اونم بدون حرکت ایستاده بود و با یه چشمش به من نگاه میکرد.

مادرش هم کنارش بود. وقت ۸ سالم بود به دنیا اومده بود با کاوه و باباش اومده بودیم همین جا... چقدر زود گذشت. با یادآوری اون روزا لبخند تلخی رو لبهام نشست.

-بچه که بودیم همینجا به مادرش سیب میدادیم...

با شنیدن صدای کاوه با ترس برگشتم و نگاهش کردم.

با یه لبخند تلخ داشت به من نگاه میکرد. آروم آروم اومد کنارم و گفت:

-یادته؟

-چرا اومدی اینجا؟

بی توجه به سوالم گفت:

- چرا همه چی بهم ریخت؟

- پرسیدم چرا او مدی اینجا؟

زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که نشنیدم... از گار با خودش حرف میزد... رومو برگردوندم و بی خیال مشغول نوازش اسب شدم. توی چند قدمیم ایستادم. تکیه داد به ستون چوبیه کنار اتاقک...

- اینقدر از من متنفری که حاضر نیستی نگاه کنی؟

چیزی نگفتم... نفس عمیقی کشید و گفت:

- اشکالی نداره. فقط او دم باهات حرف بزنم.

باز شروع کرد... بی خیال نوازش کردن شدم و همونطور که داشتم به سمت در میرفتم با حرص گفتم:

- منو توحرفی نداریم که بزنیم.

کاوه بدون معطلی با کشیدن بازوم منو متوقف کرد. چشم تو چشم شدیم. من با عصبانیت نگاهش میکردم و اون با التماس... فشاری به بازوم وارد کرد و گفت:

- چرا فرار میکنی؟ بذار حرفامو بزنم... چیه؟ نکنه از یادآوری گذشته

میترسی؟

بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- چرا باید بترسم؟

- خوب نقش بازی میکنی...

دیگه داشت پررو میشد...

- مطمئن باش ترسی وجود نداره فقط نمیخوام حماقتی که کردم یادم بیاد...

-!.. آفرین به آرتام... ببین چیکار کرده که به این نتیجه رسیدی بودنت با

من حماقت بوده...

پوزخندی زد:

- همون روز که کارت عروسیتو دیدم به این نتیجه رسیدم...

- نمیخوای دلیل کارمو بدونی؟

سرشو کمی کج کرد و گفت:

- چه سوال احمقانه ایی... معلومه که نمیخوای... چون ممکنه خیلی چیزا

در موردت روشن بشه... مگه نه؟

- معلوم هست چی میگی؟

- آره... تو هم میدونی چی میگم ولی داری خودتو میزنی به اون راه...

سری از روی تاسف تکون دادم و از کنارش گذشتم تا برم بیرون ولی خیلی

سریع اومد رو به روم و سد راهم شد...

- کجا؟

- برو کنار..

- گفتم باید با هم حرف بزنیم...

سرمو انداختم پایین... نفس هام از عصبانیت کش دار شده بود...

- برو کنار کاوه...

- تا وقتی جواب منو ندی نمیذارم بری...

خواستم هولش بود که مچ دستامو گرفت... هر چقدر تقلا کردم نتونستم
مچ دستامو از بین دستاش بیرون بکشم...

-ولم کن...

-باید حرف بزیم...

-خیلی دیره... فکر نمیکنی زودتر باید حرف میزدیم؟ قبل از اینکه مهری رو
به من ترجیح بدی؟ قبل از اینکه با آبروم بازی کنی؟

-من اون موقع انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم دارم چیکار میکنم... وگرنه
خودت که میدونی چقدر دوست دارم...

-دروغگو... تو منو دوست نداشتی؛ فقط یه مدت باهام سرگرم بودی...
همین...

-من دوست نداشتم؟ یا تو که...

حرفشو قطع کرد... چشماش پر از غم شد... دستامو ول کرد و یه قدم رفت
عقب تر...

-حق من این نبود که بهم خیانت کنی...

-چی میگی؟ کدوم خیانت؟

پوزخندی زد و گفت:

-کدوم خیانت؟ به این زودی میلاد و فراموش کردی؟

همونطور که داشتیم لیست آدمایی که به اسم میلاد میشنا سم رو تو ذهنم
مرور میکردم گفتم:

-تو حالت خوب نیست... میلاد کدوم خ...

تتونستم ادامه حرفمو بزنم... تازه یادم اومد کی رو میگفت... پسر آقای مردانی... دوست خانوادگیمون... پدرش تقریبا تمام دوران بچگیشو تو خونه ی ما مانی گذرونده بود و با هم بزرگ شده بودن... برام حکم یکی از عموهامو داشت و میلادم مثل یه پسر عمو دوست داشتم... ولی.

اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نداد و به حرفای خودش ادامه داد:

-چی شد؟ یادت اومد یا میخوای بیشتر فکر کنی؟

-تو چی در مورد میلاد میدونی؟

-اونقدری میدونم که کارمو توجیح کنه...

-تو هیچ...

دستی لای موهاش برد و با ناراحتی گفت:

-چرا؟ چرا اینکارو کردی؟ چیم از اون کمتر بود آناهد

-درست حرف بزن بینم چی میگی؟

-من دیدمت... با اون... تو حتی خونه ش هم میرفتی... اونم تنهایی...

از صورت منقبض شده ش معلوم بود که با یادآوری اون خاطرات عذاب میشه...

-چقدر احمق بودم... اولین بار روزی که پشت تلفن یه دعوای کوچولو داشتیم با هم دیدمتون... یادته... بخاطر اینکه نیومدم سر قرار و چند ساعت علافت کردم باهام قهر کردی... منم که طاقت نداشتم یه روز نینمت، بعد از ظهر اومدم دم خونتون... ولی دیدم سوار ماشین مدل بالایی شدی که دم خونتون منتظرت بود... نمیدونستم کیه ولی دیدم که مرد بود... تعقیبتون کردم... جلوی یه آپارتمان نگه داشت هر دوتونو دیدم که خوشحال رفتین تو

خونه... انقدر شوکه شده بودم که نتونستم پیام جلو... برای اینکه مطمئن بشم اشتباه کردم چند روز دیگه ایی هم تعقیبتون کردم... بازم همین اتفاقات تکرار شد. وقتی هم ازت میپر سیدم امروز جایی رفتی جوابت این بود که از صبح تو خونه بودی... ولی نبود... دورغ میگفتی و من اینو میدونستم... داشتم دیوونه میشدم. با اینکه دیده بودمت ولی بازم باورم نمیشد و دنبال یه راهی بودم به خودم بقبولونم که هیچ اتفاقی نیفتاده... گفتم من اشتباه میکنم. ولی نشد... رفتم از مهری پرسیدم و اونم جواب سر بالا میداد. انقدر بهش اصرار کردم تا بالاخره بهم گفت تو به میلاد علاقه داری و باهاش دوست شدی... خرد شدم... این فکر که برات فقط یه عرو سگ خیمه شب بازی بودم و اینهمه سال منو بازی دادی منو میسوزوند... حرفایی که مهری میزد بیشتر عذابم میداد؛ از احساس واقعیت نسبت به من گفت و ازم خواست چشمامو بیشتر باز کنم... تا اینکه یه روز گفت با پسره قرار ازدواج گذاشتی. بازم باور نکردم و زیر بار نرفتم ولی اون گفت میتونه ثابت کنه... گفت برای اینکه باورم بشه امروز برم در خونتون... اومدم؛ دیدم با خنده سوار ماشینش شدی. نمیدونی چطور جلوی خودمو گرفتم تا نیامو میلادو نکشم... هنوز ایمان داشتم که تو دوستم داری و مهری دروغ گفته... وقتی وارد پاساژ جواهر فروشی شدین دلم هری ریخت. به خودم میگفتم آناهید نمیتونه منو ول کنه. نمیتونه بدون من زندگی کنه ولی... تو با اون داشتن حلقه ی ازدواج انتخاب میکردین. تازه داشتم به حرفای مامان میر سیدم که همیشه میگفت تو دختر خوبی نیستی... چند روز مثل کاب* و*س برام گذشت... عذابی که

تو اون چند روزه کشیدم رو با یه اس ام اس صد برابر کردی. یادته کدومو میگم؟؟؟؟ گفتمی کاوه منو تو دیگه نمیتونیم با هم باشیم. یادته؟ با این اس ام اس مطمئن شدم که تو و اون...

سرشو انداخت پایین و آهی کشید:

- بعد اون قضیه تصمیم گرفتم برای اذیت کردنت با صمیمی ترین دوست باشم تا همونطور که تو عذابم دادی عذابت بدم. دست خودم نبود... فقط میخواستم ازت انتقام بگیرم تا یه ذره آرام بشم... مطمئن بودم که به این زودیا نمی تونی منو فراموش کنی... وقتی به ما مان گفتم میخواوم با مهری ازدواج کنم بدون چون و چرا قبول کرد... بالاخره اون اولین نفری بود که از وصلت من و تو ناراضی بود... خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم قرارها گذاشته شد و همه چی تموم شد... از انتقامی که گرفته بودم راضی بودم و منتظر بودم تا خبری از بهم خوردن رابطه ی تو میلاد بشنوم... اما همه چی با دیدن آرتام تو نمایشگاه بهم ریخت... گیج شده بودم. نمیدونستم چه خبره... تصمیم گرفتم برم سراغ میلاد. رفتم دم خونس که نبود... از پدرش پرسیدم که گفت برگشته سوند... بعد پیش خودم گفتم حتما حق با مهری و مامانه که میگن تو اون دختر نجیبی که من فکر میکنم نیستی... اما با دیدن اتفاق های این مدت مطمئن شدم که یه جای کار میلنگه... واسه ی همین اصرار داشتم باهات حرف بزنم... خواهش میکنم تو بگو اینجا چه خبره؟؟؟ همه ی اتفاقات چند ماه اخیر جلوی چشمم بود... باورم نمیشد که اون به خاطر این چیزا ولم کرده... باورم نمیشد اینطوری در مورد فکر کرد و انقدر راحت منو قضاوت کرد... اون همه چی رو فهمیده بود... میتونست همه

چی رو حل کنه ولی حرفی نزد... اگر سکوت نکرده بود و ازم توضیح میخواست... نگاه متعجبمو به چشمای پر سوالش دوختم... چرا باید الان براش توضیح میدادم... اون موقع که باید این حرفا رو میزد سکوت کرد و با سکوتش زندگیه جفتمونو بهم ریخت... اونوقت حالا اومده و میپرسه چی شد؟ سری از روی تاسف تکون دادم:

-وافتا برات متاسفم که اینطوری در مورد قضاوت کردی...
بی توجه به نگاه پرسوالش رفتم سمت در ولی لحظه ی آخر پشیمون شدم...
چرا ندونه؟... بهتر بدونه تا بیشتر عذاب بکشه... بخاطر حماقتش... برگشتم
و تو دو قدمیش ایستادم:

-ولی حیفه که ندونسته از اینجا بری...
منتظر نگام میکرد...

-خیلی دوست داری بدونی من خونه ی میلاد چیکار داشتم؟ اون شب که مهمونیه عمو کامبیز بود و تو نیومده بودی یادته؟ بعد از مدتها میلاد رو اونجا دیدم... از پدرام شنیده بودم که یکسالی میشه در سش تموم شده و برگشته تا برای همیشه اینجا بمونه... یه ذره با هم حرف زدیم... خب تو اون دورانی که تو نبود، من و میلاد و پدرام با هم صمیمی تر بودیم... آخر شب موقع خداحافظی ازم خواست همدیگرو بیرون بینیم و تاکید داشت کسی چیزی نفهمه... نمیدونستم چیکارم داره... با هم قرار گذاشتیم و منم رفتم سر قرار... بعد از کلی صغرا کبری چیدن، شروع کرد با من کردن بهم گفت از وقتی که برگشته عاشق یه دختر خیابونی شده... میگفت دختر

خیلی خوبیه و از روی اجبار تن به این کار داده... الانم جایی برای زندگی نداره. اون اوایل فقط میخواست کمکش کنه و خونه شو در اختیارش گذاشت ولی به تدریج نتونست جلوی خودشو بگیره و کم کم عاشقش شد... یواشکی با دختره نامزد کرده بود و نمیخواست کسی بفهمه... تو که خانواد شو میشنا سی... برای اونام اصل و نصب خیلی مهمه و اگر باد این خبر و به گوششون میرسوند جنجال راه می افتاد... گفت این که میگه میمونه همه ش فیلمه...

داره کاراشو درست میکنه تا زودتر دست دختره رو بگیره و با خودش بیره...

-خب این چه ربطی به تو داشت؟

-مشکل اینجا بود که دختره مریض بود و بغیر از اونم صاحب خونه ی فسادى که دختره براش کار میکرد در به در دنبالش میگشت... چون دختره یکی از بهترین آدمایی بود که از کنارش به یه نون و نوایی میرسید... میلادم از ترس اونو تو خونه حبس کرده بود تا موقع مناسب... چون چند تا از دو ستای دختره اونارو با هم دیده بودن و میتر سید خونه تحت نظر باشه... میگفت من با فیلم بازی کردن و رفت و آمد تو خونه ش هم میتونم شک اونارو برطرف کنم، هم میتونم دختره رو معاینه کنم... منم قبول کردم کمکش کنم... میدونی چرا؟ چون اونم مثل من عاشق بود... اینو میتونستم از بین تک تک کلمه هاش احساس کنم... وقتی میگفت نمیتونه بدون مینو زندگی کنه درکش میکردم چون منم همین حسو نسبت به تو داشتم... ازم خواست برم اونجا تا وضعیت مینو رو چک کنم ولی قول گرفت ازم که به هیچ کس چیزی نگم... البته در مورد تو گفت اشکالی نداره ولی من بهت نگفتم...

چون از عادت بد تو خواب حرف زدنت خبر داشتم... غیر از اینه؟ مگه عمه از همین عادتت برای فهمیدن کارایی که انجام میدادی استفاده نمیکرد؟ اگر مامانت میفهمید میلاد همه چی رو از دست میداد... مامانتو که دیگه خوب میشناسی... دوست و دشمن سرش همیشه و فقط اطرافیانشو آزار میده... تازه موضوع حساسیت زیادت روی منم بود... از نظر تو همه ی پسر ها به من نگاه بد داشتن... میدونستم اگر بفهمی مخالفت میکنی... میلادم همه ی امیدش به من بود... نمی خواستم ریسک کنم و زندگیه میلاد و خراب کنم... گفتم وقتی که رفتن همه چیز رو بهت میگم... اما به مامانم گفتم. چند باری اونجا رفتم. مینو دختر خیلی خوبی بود... بیچاره از ترس تو خونه حبس شده بود... یه روز که میلاد داشت منو میرسوند گفت که کاراشون داره درست میشه ولی قبل از رفتن باید با مینو ازدواج کنه. گفت که میخواد حلقه بخره ولی سلیقه ی خوبی نداره... منم گفتم میتونم کمکش کنم... گفتم فردا بیاد دنبالم تا با هم بریم خرید. فکر نمیکردم که اینطوری بشه... مهری همه چیزو میدونست. میدونست میرم اونجا و از زنش پر ستاری میکنم. یه بار منو با میلاد دیده بود و منم مجبور شدم همه چیز و بهش بگم. نمیفهمم چرا اون حرفا رو زد... ولی تو چرا ازم نپرسیدی؟ چرا بهم نگفتی؟

عصبانی بودم... نمیدونستم کی بیشتر مقصره؟ من، کاوه، مهری یا میلاد... دستمو رو پیشونیم گذاشتم. چرا یهو اینجوری شد. چرا این همه مدت نفهمیده بودم؟ به کاوه نگاه کردم که حسابی گیج شده بود... وضعیت

بدی بود. هر دو حرفایی رو میشنیدیم که تا الان نمیدونستیم... بالاخره کاوه
تکونی خورد و گفت:

-یعنی میخوای بگی...

-همه چیزایی که گفتم واقعیت داشت.

-مهری...

-من نمیفهمم چرا اینکارو کرد.

-چرا بهم نگفتی؟

-تو چرا ازم نپرسیدی؟

عصبی شده بود... شروع کرد جلوی من قدم زد... دستی روی پیشونیش
کشید و زمزمه کرد:

-باورم نمیشه... من احمق... وای...

یهو او مد رو به روم و گفت:

-آناهد من نمیدوستم...

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم...

-من تازه فهمیدم چه غلطی کردم... خیلی عصبی بودم و کارام دست خودم
نبود. اما هنوزم دیر نشده. دوباره میتونیم با هم....

و به من نگاه کرد... دوباره؟ بعد همه ی این اتفاقات... بعد ازدواجش و با

وجود بچه ایی که تو راهه... بعد ورود آرتام به زندگیم... کسی که تو این

مدت بهم محبت کرده بود و حامیم بود... بعد از همه ی اینا؟؟؟ از سکوت

پیش او مده خوشحال شد و یه قدم نزدیکتر شد که سریع خودمو کشیدم

عقب.

- اشتباه نکن... رابطه ی ما خیلی وقته تموم شده...

- تو که حرفامو شنیدی... من نمیدونستم...

- الان هم که فهمیدی چیزی عوض نمیشه...

- چرا میشه... اگر بخوای میتونیم با هم...

- بس کن

- چرا بس کنم... حال و روز الانمون بخاطر پنهون کاریه توئه...

- پنهون کاریه من؟ من فقط میخواستم یه کار خیر بکنم...

- کار خیری که شرش دامن ما رو گرفته...

- نکنه فکر کردی تو بی تقصیری و همه ی گناه گردن منه؟

- نه... نه... منم مقصرم... منم احمق بودم... ولی میشه...

- نه دیگه نمیشه...

- واقعا اونو به من ترجیح میدی...

زل زدم تو چشماشو گفتم:

- اون اسم داره و اسمشم آرتامه... اگر راضیت میکنه باید بگم آره... میدونی

چرا؟ چون مثل تو کله شق و البته مغرور نیست... چون اگر چیزی ناراحتش

کنه حرف میزنه تا سو تفاهما از بین بره و کار به اینجا نکشه... چون همه

چی رو به بچه بازی نمیگیره...

چند لحظه ایی با بهت نگام کرد ولی زود به خودش اومد و گفت:

- آناهیدم... عزیزم. خودتو گول نزن... تو هنوزم منو دوست داری فقط کافیه

به زبون بیاری.

دوباره نزدیک شد... دلم لرزید. دوباره شده بود همون کاوه ایی که جونمو براش میدادم. دیگه عقب نرفتم... پاهام به زمین چسبیده بود... اون هم تویه حرکت منو کشید تو بغلش و محکم فشرد... باز هم برگشتم سر خونه ی اول... دوباره رسیدم همونجایی که اینهمه مدت تلاش کردم تا ازش دور بشم... دستام بی حرکت کنار بدنم آویزون بود... آروم زیر گوشم گفتم:
- من بهت احتیاج دارم آناهیدم... نمیدونی تو این مدت چی کشیدم... ترکم نکن.

از خوردن نفس هاش کنار گردنم حس بدی بهم دست داد... من چرا اینطوری شدم؟ چرا بهش اجازه دادم بغلم کنه؟ سریع خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- میفهمی چی میگم؟

- آره میفهمم... اگر بخوای همه چی رو ول میکنم... مهری و ز ندگیه نکبتمو... کارام درست شده و اواخر همین ماه باید برم... بیا با هم بریم... میریم یه جا که دست هیچ کس بهمون نرسه... بذار مردم هرچقدر که دوست دارن پشت سرمون حرف بزنن... مهم نیست. فقط اینکه من و تو با هم باشیم مهمه...

میخواست مهری رو ول کنه؟ متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

- اونجوری نگام نکن... نکنه توقع داری باهاش بمونم... اون با دروغ هاش زندگیمو بهم ریخت...

- باورم نمیشه این حرفو بزنی... تو داری پدر میشی...

- پدر...

پوزخند صدا داری زد...

-مهری حقیسه... میای؟

نگاه ملتئم سه شو بهم دوخت... نمیتونستم چیزی بگم. خشک شده بودم. تمام اون لحظه هایی که با کاوه بودم اومد جلوی چشمم. خونه ی مامانی ... مسافرتامون... تنهاییامون. جداییمون... آرتام... آرتام چی؟ احساس عذاب وجدان کردم. وقعا چرا تو گوش کاوه نزدم که بغلم کرد؟. سکوتم باعث شد با ناراحتی بگه:

-نگو که نمیای...

اومد جلوتر و بازو هامو گرفت... پی شونیش رو به پی شونیم چسبوند. سعی کردم خودمو بکشم کنار ولی نمیشد...

-ولم کن کاوه. همینجا این قضیه رو تموم کن.

-یه ذره فکر کن... ما میتونیم...

-مایی وجود نداره...

-آناهد من این همه مدت تو اشتباه بودم ولی توام بی تقصیر نبودی... آگه بهم میگفتی...

-گفتم ولم کن. برام مهم نیست کی مقصره مهم اینه همه چی تموم شده.

صبرش تموم شده بود و داد زد:

-ولت کنم بری پیش اون عوضی؟

-تو مشکلی داری؟

هر دو به طرف آرتام برگشتیم که با اخم داشت به کاوه نگاه میکرد....

سریع یه قدم رفتم عقب و باز مواز بین دستاش که حالا فشارشون کمتر شده بود، کشیدم بیرون... آرتام چند قدم اومد جلوتر و رو به کاوه گفت:

-میشه بگی دقیقا با زن من چیکار داری؟

قبل از کاوه من زودتر رفتم طرفش و گفتم:

-چیر مهمی نبود... بیا بریم پیش بقیه.

آرتام نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به کاوه نگاه کرد... خیلی عصبانی بود:

-اگر یه بار دیگه دور و بر آناهید بینمت مطمئن باش رعایت هیچی رو نمیکنم.

کاوه پوزخندی زد و گفت:

-چیه میترسی بخاطر علاقه ایی که به من داره ولت کنه؟ خوبه خودتم می دونی که آناهید دوس...

مشتی که آرتام حواله ی فکش کرد نذاشت ادامه بده... از اتفاق پیش اومده هنگ کردم... کاوه با مکث صورتشو که بخاطر شدت ضربه به سمت راست خم شده بود برگردوند طرفمون... بعد از چند لحظه نگاه کردن تو چشم های هم جواب کار آرتام و با یه مشت زیر چشمش داد... جای انگشترش روی صورت آرتام خراش کوچیکی ایجاد کرد... همین کافی بود که آرتامو عصبانی تر بکنه... یقه شو گرفت و کوبیدش به یکی از ستون های اتاق که صدای وحشتناکی ایجاد کرد و باعث شد شیحه ی اسبی بلند بشه...

الان وقت تر سیدن نبود... باید قبل از اینکه آبروریزی بشه از هم جدا شون میکردم... سریع رفتم طرفشون. بازوی آرتامو کشیدم و گفتم:

-ولش کن... خواهش میکنم ادامه ندین.

آرتام هیچ حرفی نزد و فقط برای لحظه‌ی کوتاهی نگام کرد... از عصبانیت نفس نفس میزد... با دیدن زخم کوچیک روی گونش دلم گرفت و بغض کردم... نگاهش پر از رنجش بود... کاوه از فرصت استفاده کرد و یقه شواز بین دستای آرتام کشید بیرون... رومو برگردوندم و به کاوه که زیر چوئش قرمز شده بو، گفتم:

-برو بیرون.

در حالی که به آرتام نگاه میکرد گفتم:

-چرا برم؟ چرا بهش نمیگی که هنوزم منو دوست داری

آرتام دوبار خواست بهش حمله کنه که رفتم روبه روش و بادستی که روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم مانعش شدم... قلبش چقدر تند میزد... از بین دندونای بهم چسبیده‌ش گفتم:

-دهنتو ببند عوضی...

- کاوه: حقیقت تلخه... تا کی میخواین خودتونو گول بزنین؟ آناهیید هر

کاری بکنه بازم نمیتونه منو فراموش کنه...

-خفه شو کاوه... برو بیرون.

کاوه لبخند زد و کمی سرشو کج کرد:

-چشم... تو امر کن...

رفت سمت در... قبل از اینکه بره بیرون گفتم:

-فرصت خوبیه برای خداحافظی کردن...

بعد از رفتنش به آرتام نگاه کردم... از عصبانیت تند تند نفس میکشید...
روی گونش دو تا زخم کوچیک کنار هم بود که یکیش خونریزی بیشتری
داشت... دستمالی از تو جیمم در آوردم و خواستم بذارم روی زخمش که
صورتشو کنار کشید

-صورتت زخم شده...

سرسو برد عقب و بجاش دستمال رو از دستم کشید و گذاشت روی
زخمش... چشماش از درد جمع شد... روشو برگردوند و رفت سمت اتاقک
و وزنشو انداخت روی دستش که لبه اتاقک گذاشته بود... هنوزم نفس هاش
نا منظم بود...

رفتم کنارش... چشمش به کره اسب بود و حواسش جای دیگه... زیر
چشمش قرمز شده بود... اگر کمپرس یخ نذاره کبود می شه... احساس یه
گناهکار و داشتم... واقعا چرا اجازه دادم کاوه بغلم کنه؟ با اینکه ازش
خجالت میکشیدم ولی دلم طاقت نیاورد و دستمو روی بازوش گذاشتم:

-بیا بریم روی زخمت یخ بذارم...

هیچی نگفت...

میخوای از اینجا بریم؟

-

-آخه چرا باهش درگیر شدی؟

پوزخندی زد و گفت:

-ناراحتی؟

- معلومه که ناراحتم... بین چه بلایی سر صورتت آوردی... حالا راضی شدی؟ از تو توقع ندارم اینطوری رفتار کنی...
عصبی نگام کرد و گفت:

- به من نگاه کن... بهم میاد اهل دعوا باشم؟ ولی آدم یه ظرفیتی داره... چه معنی داره تا تنها میشی اون بدو بدو بیاد سراغت؟
یه ذره نگام کرد و پرسید:

- اصلا چی بهت میگفت؟

با یادآوری حرفاش اخمی روی پیشونیم نشست:
- هیچی...

- بخاطر هیچی اونطوری بهت چسبیده بود و تو هم مخالفتی نداشتی؟

شوکه نگاش کردم... معلوم بود از حرفی که زد، پشیمونه... کلافه گفت:

- درسته من با فرهنگ دیگه ایی تربیت شدم ولی نمیتونم بینم کسی با منظور بهت دست میزنه... اون حتی نگاهاشم منظور داره...
- خیلی خب... آرام باش.

- چطور آرام باشم؟... پسره تو روی من نگاه میکنه و میگه تو...

بهش حق میدم عصبانی باشه... کاوه دیگه شور شو درآورده... سر شو چند باری عصبی تکون داد و گفت:

- شایدم حق با اونه...

دلخور گفتم:

- میفهمی چی میگم؟

زل زد تو چشمام و با صدایی که سعی میکرد پایین نگهش داره گفت:
 -آره میفهمم... این توایی که خودتو زدی به ندونستن... کم آوردم... خسته
 شدم... میفهمی؟ خسته... از این رفتارهای پرتناقضت که آدمو گیج میکنه و
 نمیدونم کدومش درسته خسته شدم... از نگاهات که هر لحظه یه مدله...
 از بلا تکلیفیه خودم... نباید از اول این نمایش و راه مینداختیم... نباید
 میداشتم کار به اینجا بکشه... تو هر دفعه داری منو با اون مقایسه میکنی...
 شاید به زبون نیاری ولی من نگاهاتو به اون میبینم... درسته حرفی نمیزنم
 ولی برام خیلی سخته... من دوست دارم... اینو بفهمم... حالام این توایی که
 باید تکلیفتو مشخص کنی چون من خیلی وقته با خودم روراست شدم...
 میدونم از زندگی چی میخوام...

زل زد تو چشمام و گفت:

-تورو میخوام...

امروز چه خبر بود... شوکه شده بودم ولی از خوشحالی... باورم نمیشد این
 حرفا رو بزنه... فقط به چشمامش نگاه میکردم تا مطمئن بشم حرفاش
 راسته... وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم، سرشو برد بالا و چند
 لحظه ایی به سقف خیره شد... نفسشو پر صدا فرستاد بیرون... و دوباره بهم
 نگاه کرد... یه ذره آرومتر شده بود:

-اما اینم میدونم که دوست داشتن یه طرفه نمیشه... تو حق انتخاب داری و
 بهت حق میدم هنوزم کاوه رو دوست داشته باشی... این یه بازی بود که من
 قواعدشو زیر پا گذاشتم... نباد علاقه ایی بوجود میومد ولی...
 دهنم باز کردم تا چیزی بگم که انگشتشو گذاشت روی لبم:

-درسته گفته بودم تنهام ولی نگفته بودم که بهش عادت نکردم... یادت نره که از ترحم متنفرم... باید یه چیزی رو بدونی... یادته اونروز لب ساحل میخواستم یه چیزی بهت بگم؟... چند روز پیش وکیل خانوادگیمون بهم ایمیل زد... گفت بابام تمام زندگیشو اونور فروخته و نمیخواد برگرده... دیگه مجبور نیستی به این بازی ادامه بدی... خیلی راحت میتونیم همه چیز و بهم بزنیم...

خشکم زد... اینکه چند دقیقه پیش گفت دوستم داره ولی الان میگه همه چی تمومه... انگشتشوروی لبم کشید... معلوم بود فکرش جای دیگه ست... مثل من... یهو به خودش اومد... بی هیچ حرفی رفت سمت در اما قبل از بیرون رفتن گفت:

-هر تصمیمی بگیری بهش احترام میذارم ولی اینو بدون که اگر مهری زندگیه یه نفر و خراب کرد تو با رفتنت با کاوه دو نفر و از بین میبری...
و رفت...

مثل منگ ها و ایستاده بودم و به در اصطبل نگاه میکردم... چند تا شوک تو یه ساعت... و بدترینش هم حرفای آخر آرتام بود...

با صدای alarm گوشیم از خواب بیدار شدم... باید میرفتم سرکار... زنگ گوشی رو که قطع کردم متوجه sms از طرف آرتام شدم... چقدر تو این سه روز که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود... ذوق زده بازش کردم:

-سلام... من دو هفته بخاطر یه عمل میرم آلمان... ببخش که زودتر بهت نگفتم... یه دفعه پیش او مد... فکر کنم اینطوری برای هر دومون بهتره باشه تا بتونیم تصمیم درستی بگیریم... مواظب خودت باش.

یخ کردم... یعنی چی رفته مسافرت؟ اونم دو هفته... با خوندن sms حسابی پکر شدم. از فکر اینکه دو هفته نمی بینمش دلم گرفت... دیگه حوصله نداشتم حاضر شم و اگر مجبور نبودم از جام تگون نمیخوردم... خیلی از دستش عصبانی بودم... میتونست زودتر بهم بگه... اصلا میتونست زنگ بزنه و ازم خداحافظی کنه... نه اینطوری...

یاد اون روز تو خونه ی عمه افتادم... وقتی برگشتم تو ویلا تصمیم داشتم با آرتام حرف بزنم ولی جو توی ویلا، سکوت و اخم های معنی دار نشون از این بود که همه متوجه مشاجره ی بین آرتام و کاوه شدن... کما اینکه زخم روی صورت آرتام و کبودیه فک کاوه تابلو بود... به نیم ساعت نکشید که بابا دستور رفتن و صادر کرد و همه برگشتیم جز خانواده ی عمه... بخاطر بودن بابا بیژن تو ما شین ما نتونستیم با آرتام حرف بزنم... احساس میکردم چون من و آرتام هم خیلی ساکت بودیم همه فکر کردن که ما هم دعوا کردیم و نگران بودن که اوضاع بدتر نشه... بماند که کل راه به سکوت گذشت... بدتر از اون این بود که از لحظه ایی که منو دم در خونه رسوندن تا همین الان ندیدمش... دلم واقعا براش تنگ شده بود... انقدر بد اخلاق شده بودم که مامان و بابا هم فهمیده بودن و کمتر به پر و پام میپچیدن... تمام این مدت به این فکر میکردم تو بیمارستان میبینمش که با sms امروزش نا امیدم

کرد... دلم میخواست گو شیمو پرت کنم تو دیوار... با بی حالی از جام بلند شدم و لباس پوشیدم...

تمام مدت، سر کار انقدر عصبی بودم که نزدیک بود چند باری اشتباه کنم که خدا رو شکر زود متوجه شدم... از فکر اینکه الان توی بیمارستان نیست ناراحت میشدم... همیشه همین که میدونستم هست کلی بهم روحیه میداد ولی حالا... حوصله ی کار کردنم ندا شتم... ایکاش شیفتمو عوض نکرده بودم... اگر از همون اول شبکاری میموندم الان انقدر به بودنش عادت نمیکردم...

هر روز که می گذشت دلتنگیه منم بیشتر میشد... بی حوصله شده بودم و تا بیکار میشدم میرفتم تو فکر... الان ۵ روزه که ازش بی خبرم... تا حالا پیش نیومده بود چند روز نینمش و فکر نمیکردم انقدر به بودنش عادت کرده باشم... همه ش احساس میکردم یه چیزی سر جاش نیست... بذار بیاد من میدونم و اون... بی معرفت حتی یه بارم بهم زنگ نزد حالمو پرسه... فقط دو روز پیش که با بابا بیژن حرف زدم تونستم از بین حرفاش بفهمم که حسابی درگیره... تازه برای اینکه بابا بیژن به اتفاق بینمون شک نکنه کلی دروغم گفتم که بهم زنگ زده و حالمو پرسیده... نمی تونستم هم ازش بخوام شماره تماسی از آرتام بده... باز همین که فهمیدم حالش خوبه خودش خیلیه...

صبح تو بیمارستان مجبور شدم بخاطر اینکه با دکتر کشاورزی کار داشتم برم سراغش... با دانشجویهای کلاس داشت... همه شون دوریه پیرزن که منو یاد شخصیت پسته خانم تو مدرسه ی مادر بزرگ ها می انداخت، جمع شده بودن... یه گوشه ایستادم تا توضیحات دکتر تموم بشه... روبه پیرزن که خیلی هم با مزه بود گفتم:

-خب مادر جان... چند تا سرفه کن...

-پیرزن یه ذره نگاهش کرد و گفت:

-سرفه نمیداد.

همه خندیدن... دکتر دوباره گفت:

-الکی سرفه کنه...

پیرزن خجالت زده خندید و سرشو انداخت پایین:

-روم نمیشه...

چقدر با نمک بود... دکتر رو به دانشجویهایش گفت:

-هرکی بتونه کاری کنه که ایشون سرفه کنه بهش نمره میدم... بالاخره بعد از

تلاش چند تا از بچه ها پیرزن یا همون پسته خانم دو تا سرفه کرد... یکی از

دانشجویها رو به من گفتم:

-جای دکتر مهرزاد خالیه...

دکتر کشاورزی چند باری سرشو برای تایید تکون داد و گفت:

-اون وقت میشد مریض مورد علاقه ش...

لبخندی زدم و سریع کارمو انجام دادم... انگار زمین و زمان دست به دست

هم داده بودن تا اگر خودم هم نخوام آرتامو یادم بیارن... تازه بچه ها هم

مدام از من حال شو می پرسیدن... سوار آسانسور شدم تا برم بخش ولی وقتی خواستم دکمه رو بزنم یه چیزی وادارم کرد تا دکمه ی کناری رو فشار بدم...

مهرآه با دیدنم از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

- به به... ببین کی اینجاست...

- سلام عزیزم

- سلام به روی ماه بی معرفت...

واقعا دختر مهربون و شیرینی بود... لبخند زدم و گفتم:

- میدونم بی معرفتم... تو دیگه به روم نیار.

- خوبی؟ چه خبر از دکتر مهرزاد؟ نیست اینجا خیلی سوت و کور... اگر

کارهای تلنبار شده نداشتم نمی اومدم...

از کی هم داشت سراغ آرتامو میگرفت... من خودم تویی خبری دارم دست

و پا میزنم... بازم باید دروغ میگفتم...

- ممنون. اونم خوبه...

- کی میاد؟

- نمیدونم... فعلا که خیلی درگیره.

- امیدوارم موفق باشه... خوب. من منتظرم؟ مطمئنم که نیومدی منو ببینی...

- ای بابا... من چیکار کنم که یادت بره بی معرفتم؟

خندید و گفت:

-هیچی عزیزم... امر تو بگو.

-راستش کلید اتاق آرتام می خواستم...

منشی دکتر وزیری زودتر گفت:

-وا عزیزم در ست نیست در گیاهشون کلید اتاقو بگیرین... اگر میخواستن

خودشون بهتون میدادن...

مهراوه نگاهی بهش کرد و گفت:

-عزیزم میشه وقتی در مورد چیزی اطلاع نداری حرفی نزنی؟ خود دکتر

قبلا بهم گفتن که ورود دکتر زند به اتاقشون ایرادی نداره... چه باشن چه

نباشن..

خندم گرفتم... عزیزم گفتنشون از صد تا فحش بدتر بود...

-به هر حال من وظیفم بود بگم... امیدوارم بعدا برات دردرس نشه...

-شما نگران نباش...

و کلید یدکی که دستش بود رو داد بهم... ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاق...

نمیدونم چرا فکر میکردم روی وسایل باید خاک نشسته باشه... شاید بخاطر

اینه که احساس میکنم مدته طولانی ندیدمش... هرچند بچه های خدمات

نمیدارن اینجا کیف بمونه... خوش بحالشون... اونا بیشتر از من حق پا

گذاشتن به قلمرو آرتامو دارن... در حالی که به دور تا دور اتاق با دقت نگاه

میکردم با قدم های کوتاه و نامنظم رفتم سمت میزش... تا به حال چند باری

اومده بودم اینجا ولی با دقت به اطرافم نگاه نکرده بودم... روی صندلی

نشستم... هوم... خیلی نرمه... روی میزش همه چیز مرتب قرار گرفته بود...

تقویمی چرم که یه استوانه جهت نگه داری خودکار کنارش بود... یه سری

کاغذ های مربوط به بیمارها... به تلفن مشکی... دستمو جلو بردم و چند تا از کاغذ ها روزیر و رو کردم... بی هدف چشم چرخوندم که نگاهم افتاد به کشو های میزش... هر کاری کردم نتونستم جلوی حس کنجکاویمو بگیرم... اولین کشوی سمت راست رو باز کردم... توش یه عالمه پرونده بود... اولین پرونده رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم و دوباره گذاشتمش سر جاشو کشو رو بستم... توی کشوی دوم یه شیشه ادکلن بود... در شو باز کردم چشمامو بستم و با اشتیاق بوی تلخش رو فرستادم توی ریه هام... چقدر دلم براش تنگ شده... بغضمو همراه با آب دهنم قورت دادم... ادکلنو گذاشتم سر جاش... یه پاکت کرم رنگ هم توی کشو بود... در پاکت و باز کردم... انگار عکس بود. با خوشحالی کشیدمش بیرون... با دیدن عکس دسته جمعیمون که اونروز برفی توی حیاطشون انداخته بودیم لبخندی روی لبم نشست... چه روز خوبی بود... از دیدن قیافم با اون صورت قرمز و موهای خیس خندم گرفت... از بالای عکس به توی کشو نگاه کردم یه سری خرده ریز مثل جا سوییچی، روان نویس، منگنه، مهر، چند تا cd و یه بسته سوزن ته گرد... عکس و سر جاش گذاشتم و کشو رو بستم... حالا نوبت دو تا کشوی سمت چپ میز بود... بالایی رو باز کردم...

اولین چیزی که توجه مو جلب کرد یه جعبه کادوی صورتی رنگ بود که اتفاقا خیلی هم برام آشنا بود اما هر چی به مغزم فشار آوردم یادم نیومد کجا دیدمش... بی معطلی برش داشتم و بازش کردم... یه ساعت گرون قیمت بود... داشتم از فضولی میمردم که کی اینو بهش هدیه داده... ساعت و

دراوردم و جعبه رو زیر و رو کردم ولی کارتی توش نبود... احساس خوبی نداشتم و به فرستنده که حتی نمیدونستم زنه یا مرد حسادت کردم... حدسم میگفت مرد نمیتونه باشه... اه... وقتی جنبه ندارم چرا فضولی میکنم... دوباره به ساعت نگاه کردم... شیک بود... ولی چرا دستش نمی انداخت؟ نا امید ساعت و برگردوندم تو جعبه و خواستم سر جای اولش بذارمش که تازه متوجه کارت پستالی شدم که مچاله شده گوشه ی کشو افتاده بود... بازش کردم:

«انقدر برام ارزش داری که نمیتونم با کادو به این کوچیکی نشونش بدم... با این حال این ساعت ناقابل و خریدم تا هر وقت دیدیش یاد من بیفتی که هر لحظه به یادتم...

دوست دارم

طناز»

آی... حالمو بهم زد... آها... حالا یادم اومد. اون روز تو راهرو... این کادو دستش بود. دختره ی سبکه جلف... اصلا حالیش نیست که آرتام نامزد داره... تقصیر خودمه... اگر یه بار تو روش در پیام دیگه دور و بر آرتام آفتابی نمیشه. ببین چه راحتم ابراز علاقه کرده... اگر همه چی تموم بشه کلی ذوق میکنه. اونوقت هرکاری میکنه تا آرتامو بکشه طرف خودش. کاغد و پرت کردم رو میز... همون بهتر که مچاله شده... از فکر اینکه آرتام از این کار طناز خوشش نیومده و کارت و مچاله کرده لبخند زدم... اما چرا کادوش رو دور نذاخته؟ لابد از ساعت خوشش اومده و ملاحظه ی منو کرده... شایدم نخواسته کسی بو بیره تا سر فرصت ازش استفاده کنه... سرفرصت... یعنی

بعد از بهم زدن نامزدی... سرمو تکون دادم تا این فکرای مالیخولیایی از کله م بره بیرون... هر چند که به مالیخولیایی بودنش شک دارم.

دوباره نگاهی به توی کشو انداختم... یه سری کاغذ بود که دسته دسته بهم منگنه شده بود... یکی شو کشیدم بیرون... لیست و سایل اتاق عمل بود... بعدی رو نگاه کردم... لیست پرسنل جدید بود... به تاریخش نگاه کردم... مال دو ماه پیش بود... حتما لیست ورودی های هم زمان با منم اینجا هست... فضولیم گل کرد بینم چند نفر با من اینجا مشغول شدن... با یه ذره گشتن پیداش کردم... به اسامی نگاه کردم... با دیدن اسم بعضی ها تعجب می کردم... چند ماه پیش انقدر از نظر روحی داغون بودم که به دور و برم توجهی نداشتم... فکر می کردم بعضی ها که با من او مدن سابقه ی بیشتری دارن... روی اسم بعضی ها خط کشیده شده بود... حالا واسه ی چی نمی دونم... خیلی ها رو هم اصلا نمی شناختم... رفتم صفحه ی بعدی و متوجه اسم خودم شدم که دورش خط کشیده بود و جلوش هم نوشته بود

« احموی بد اخلاق »

لبخند تلخی نشست روی لبم... یاد اولین دیدارامون افتادم... حق داشت... حالت ابرو هام طوریه که صورتمو جدی نشون میده و بغیر از اونم همیشه یه نیمچه احمی روی پیشونیم هست... کشورو به حالت اولش در آوردم و بستمش... کشوی بعدی قفل بود... هر کاری کردم باز نشد... حالا دیگه کادوی طنز و فراموش کردم و فکرم درگیر کشوی قفل شده بود... شاید و سایل کاریه.. شایدم پرونده های مهم... آره همینطوره... با فکرای بی خود

خودتو اذیت نکن دختر. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به دور تا دور اتاق
نگاهی انداختم... اسم تایپ شده ش روی یکی از برگه های رو به روم
توجهم رو جلب کرد... آرتام مهرزاد... فامیلیش واقعا براز ندرشه... تو
وجودش پر از مهر بونیه... انگشتمو روی اسمش کشیدم و زیر لب زمزمه
کردم:

-کجا رفتی؟

فکر نمی‌کردم انقدر دوسش داشته باشم... یعنی تا حالا بهش فکر نکرده
بودم... همیشه کنارم بود و اینکه یه روز بره برام دور از تصور بود... جالبه...
خوبه از اول گفته بودیم همه چی صوریه...

یاد حرفای اون روزش افتادم... گفت دوستم داره... نیشم تا بنگوش باز
شد... تو عالم خودم بودم که با صدای در یه متر از جام پریدم... قلبم مثل
گنجشگ میزد... چته دختر... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بفرمایید...

با دیدن یکی از نظافتچی های بیمارستان لبخند زدم...

-دکتر زند؟

-بله؟

-پایین تو محوطه یه نفر کارتون داره...

-با من؟ کیه؟

-منم ندیدمش... خانم رضوانی گفت بهتون بگم...

سری از روی تشکر تکون دادم... سریع کارمو تموم کردم و رفتم پایین...
نمیدونستم کیه که میخواد منو ببینه... البته یه حدس داشتم اونم کاوه بود...

امکان داشت او مده با شه تا باز همون حرفای تکراری رو بزنه... تو این چند روز مرتب sms میده و زنگ میزنه که جوابشو نمیدم...

جلوی در ایستادم و سر چرخوندم تا کسی رو که کارم داره پیدا کنم... در کمال ناباوری مهربی رو دیدم که روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و اشاره کرد که برم پیشش... چه پرو... یه لحظه خواستم برگردم و ضایعش کنم ولی حس فضولیم مانع شد... رفتم تا ببینم برای چی تا اینجا اومه... این اولین باریه که بعد از بهم خوردن دوستیمون با هم تنها صحبت میکنیم... تازه من یه تسویه حسابم باهاش دارم... هر قدم که بهش نزدیکتر میشدم به این فکر میکردم که چه حرفایی بزنم تا دلم یه کم خنک شه... شاید اگر حرفایی که کاوه بهم زده رو بگم، بفهمه که زندگیش روی هواست...

تا رسیدم بهش سریع از جاش بلند شد... ابرو هام از تعجب رفت بالا... مهربی و ادب... دستشو آورد جلو و با ناز گفت:

-سلام آناهید جان...

چشمامو ریز کردم... یه نگاهم به دستش بود و یه نگاهم به چشماش... وقتی دید دستامو از تو جیبم در میارم دستشو کشید عقب و گفت:

-ببخشید مزاحمت شدم... راستش نمیخواستم پیام تو محیط کارت حرفشو نیمه کاره قطع کرد و با اشاره به نیمکت کنارمون گفت:

-میشه بشینیم؟

-راحتم

-آخه حرفام طولانیه...

-گفتم راحتم...

-خواهش میکنم... من اونطوری راحت تر میتونم حرفامو بزنم...

چشم غره ایی بهش رفتم و نشستم... اما بجای نگاه کردن به مهری، زل زدم

به آدمای روبروم که در حال رفت و آمد بودن. صدای مهری رو شنیدم:

-داشتم میگفتم... اگر چاره داشتم اینجا مزاحمت نمیشدم... میدونستم

حاضر نمی شی جای دیگه منو ببینی و باید تو عمل انجام شده قرارت بدم...

با شنیدن حرفاش و مودب حرف زدنش پوزخندی روی لبام نقش بست که

مهری دید و سریع گفت:

-البته حق داری...

باز خوبه میدونست... ولی من مهری رو میشناسم... الکی با کسی مهربون

نمیشه... چپ چپی نگاش کردم که سرشو انداخت پایین:

-چی میبینم؟ تو و خجالت؟ فکر نمیکنی زیادی عجیبی؟

چیزی نگفت...

-برای چی اومدی اینجا؟

سرشو آورد بالا و گفت:

-میگم... ولی حرفام یه ذره طولانیه...

-من زیاد وقت ندارم

-خواهش میکنم...

مهری اون موقع هایی که با هم صمیمی بودیم خیلی قربون و صدقم میرفت

که می دونستم همه ش الکیه و برای تملق و چاپلوسی اون حرفارو میزنه

ولی الان...

-بگو... فقط سریع

-در مورد زندگیمو و خانوادم همه چی رو میدونی... قبلا بهت گفته بودم که پدرم مارو وقتی بچه بودم ترک کرد...

قبلا ازش شنیده بودم که پدرش اونارو بنخاطر خیانت مادرش ترک کرده بود... البته پسر شو با خودش برده بود و مهری رو گذاشته بود برای زنش... مثلاً بچه ها رو تقسیم کرده بودن... مادرم هم انقدر سرگرم بود که توجهی به تنها دخترش نداشت...

-مادرم که اصلاً حواسش بهم نبود و فکر میکرد همین که کلی پول بهم میده کافیه... اصلاً نمیدونست من از صبح تا شب چیکار میکنم... باکی میگردم... چی احتیاج دارم... میفهمی این برای یه دختر مثل من که تو سن بلوغ بودم و باید خط قرمزها رو میشناختم یعنی چی؟ من حتی نمیدونسم کدوم کارم درسته و کدوم غلط... میدونی در آن واحد با چند تا پسر دوست بودم... میدونی چند بار نزدیک بود از سر بچگی خودمو به یه پسر تسلیم کنم؟؟ یکیش هم همون رضا بود که تو جلومو گرفتی... یادته؟ اگر با تو آشنا نشده بودم معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد... بابامم که بین من و مهیاری اونو انتخاب کرد و با خودش برد... انگار نه انگار که منم بچه ش بودم... همیشه به این فکر میکردم که چرا بابام منو انتخاب نکرد؟ چرا مهیاری... احساس میکردم زیادیم... تا از مامانم درخواست میکردم بریم بیرون میگفت اینهمه پول تو دست و بالته خودت برو بیرون کیف کن... از اینکه پولدار بودیم متنفر بودم... یه دختر بودم پر از عقده... عقده ی اینکه یه

نفر بهم توجه کنه... بهم محبت کنه... ولی اخلاق خوبی نداشتم و ندارم... بالاخره بچه‌ی همون زنی که به زمین و زمان فخر میفروشه... وقتی داشتم رشد میکردم همیشه به چشمم به مامانم بود... اون موقع که هر روز با یه دوست پسر تازه میدیدمش... یا کادوهایی که براش میفرستادن... وقتی محبتاشون و میدیم... حتی وقتی چند باری چند تا از دوست پسراش به هوای دستمالی کردنم منو تو بغلشون میگرفتن و به مامان میگفتن (چه دختر نازی... کپیه خودتو) همه ش پیش خودم میگفتم حتما چون مثل اونم به منم توجه میکنن و برام کادو میخرن... مثل اون لباس میپوشیدم... مثل اون برخورد میکردم... حتی مثل اون فکر میکردم... دریغ از این که شخصیتم کم کم داره شکل میگیره و من دارم میشم لنگه‌ی اون...

نفس عمیقی کشید... سرشو آورد بالا و نگاهم کرد:

-یادته که هیچ کس تو دانشگاه باهام دوست نمیشد؟ تنها تو بودی که دست دوستیمورد نکردی و منو با این اخلاق گندم قبول کردی... خیلی دوست داشتم... خیلی برام مهم بودی... تو روزای اول دوستیمون انقدر خوشحال بودم که حد نداشتم... انگار دنیا رو بهم داده بودن... حالا خواهری رو داشتم که همیشه آرزو شو میکردم... هرچند که بلد نبودم بروز بدم و کارام مصنوعی بود... من از مامانم یاد گرفته بودم که با زبون بازی آدمارو کنار خودم نگه دارم... بعضی وقتا که میدیدم با بقیه‌ها مثل من رفتار میکنی حسودیم میشد و حرص میخوردم... میخواستم فقط دوست من باشی... میخواستم مثل من باشی...

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و ادامه داد:

- تا اینکه یه روز به اصرارت قبول کردم که منو تا خونه برسونی و اونجا برای اولین بار کاوه رو...

بعد از چند دقیقه مکث ادامه داد:

- از اینکه تمام توجه تو به اون بود ناراحت شدم... وقتی کاوه رو دیدی خوشحال بودی... خیلی خوشحال... اول از کاوه بدم او مد... دست خودم نبود... وقتی قرار بود یه چیزی داشته باشم باید تمام و کمال مال من میشد... مثل مامانم... روزای اول از اینکه باهاتون پیام زیاد راضی نبودم... وقتی محبت های کاوه رو میدیدم ناراحت میشدم اما به مرور زمان حس حسادتم نسبت به تو تحریک شد... کاوه انقدر بهت محبت میکرد که دلم خواست جای تو باشم... حالا دیگه از تو بدم میومد... همه ش به این فکر میکردم چرا همه تو رو دوست دارن... چرا کاوه انقدر بهت محبت میکنه... چرا یکی مثل کاوه به من محبت نمیکنه... اصلا چرا خود کاوه بهم محبت نمیکنه...

اون موقع با فرشید دوست شدم... یادته؟ فرشید خیلی قربون و صدقم میرفت ولی مثل کاوه نبود... اون سنگ خودشو به سینه میزد... میخواست از منم استفاده کنه و بره... همه ش اونو با کاوه مقایسه میکردم... وقتی به خودم اوادم که دیدم تمام ذهنم پر شده از کاوه... دیگه دلم نمیخواست با هم بینمتون...

تصمیم گرفتم بیشتر با کاوه صمیمی بشم... بخاطر همینم به بهانه ی تنهایی چند باری دلتو به رحم آوردم که منو دعوت کردی تو محفل های

خانوادگیتون... همونجا فهمیدم که عمت از تو خوشش نیاد... نگاه ها و حرفاش داد میزد... تا اینکه...

ساکت شد... اخمی عمیقی روی پیشونیش نشسته بود:

-عمت تو یکی از مهمونی ها بهم گفت که اگر میتونم بیرون بینمش... تعجب کردم ولی رفتم ببینم چیکارم داره... فهمیده بود پسرشو دوست دارم... میگفت نگاه هامو به کاوه دیده... اولین نفری بود که اینو فهمیده بود... گفت اگر کاوه رو میخوام باید تو رو از میدون بدر کنم... اصلا به این وصلت راضی نبود و تو رو در حد پسرش نمیدونست... میگفت از نظر مالی خیلی پایین ترین ولی من بهشون میخورم... اینجا بود که برای اولین بار از پولدار بودنمون خوشحال شدم... انقدر کاوه رو میخواستم که چشممو روی همه ی محبت هات بستم و قبول کردم... عمت گفت فقط باید ذهنیت کاوه رو نسبت به تو خراب کنم و بغیر از اون کوچک ترین اتفاقی که بین شما میفته رو بهش بگم... منم از خدا خواسته به حرفش گوش دادم... زوم کردم روت... حتی خیلی روزا تعقیبت میکردم... تا اینکه تو رو با میلاد دیدم... انقدر ساده بودی که باور کردی تصادفی همدیگرو دیدیم و همه ی ماجرا رو برام تعریف کردی و این شد همون موقعیتی که دنبالش بودم... اگر بدونی چقدر خوشحال بودم... همه چی رو برای عمت تعریف کردم و اونم قول داد این ماجرا رو به کسی نگو که اگر قضیه لو بره نمیتونیم کاری انجام بدیم... اون تو خونه زیر آب تو رو میزد و منم تو حرفام با کاوه تاپید میکردم... همه چی درست پیش رفت و کاوه شک کرد... اون روز که گفتم میخوای بری برای نامزد میلاد حلقه بخری بهترین فرصت برای تبدیل شک

کاوه به یقین بود... وقتی دیدتون او مد پیش من... داغون بود طوری که دلم
براش سوخت... اونم مثل تو بی گناه بود... بی گناهی که از نظر من گناهکار
محسوب میشد... گناهم این بود که بجای من عاشق تو بود...
مهری داشت گریه میکرد... ولی من مثل یه مجسمه نشسته بودم و به روبه
روم خیره شده بودم...

-اونشب که کاوه رو دیدم تا تونستم ازت بد گفتم و کلی داستان چرت و
پرت سرهم کردم... اما کاوه هنوزم دودل بود... میگفت نمیداره این اتفاق
بیفته... دیدم اینطوری نمی شه و این تویی که باید یه کاری کنی تا ازت متنفر
بشه... ذهنیت تو رو نسبت به پسرا بد کردم... یادته؟؟؟ هی زیر گوشت
خوندم کاوه هم مثل همه ی پسراست... اول زیر بار نمیرفتی ولی انقدر
گفتم تا راضی شدی با امتحان کردنش بهم ثابت کنی ولی...
کاوه با اون sms نابود شد... تو ندید ولی من دیدم...

پریدم وسط حرفش:

-چرا اینارو میگم؟

-فقط گوش کن... وقتش بود که خودی نشون بدم... به هوای دلداری مدام
بهش زنگ میزدم و میگفتم آناهید لیاقت تو رو نداره... گفتم دور و برشو
نگاه کنه، دخترایی رو میبینه که خیلی بهترن و تازه اونو دوست هم دارن...
گفتم خیلی راهها هست تا بتونه ازت انتقام بگیره... همین کافی بود تا به
فکر انتقام بیفته و منو انتخاب کنه... اینکارم کرد... نمیدونی چقدر

خوشحال بودم... به هیچ چیز جز کاوه و ازدواج باهاش فکر نمی‌کردم...
حتی به آینده...

دستمالی از تو کیفش درآورد و همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

- همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... مراسم خواستگاری و قرار مدارها و تاریخ ازدواج... کاوه تاکید داشت تا روزی که خودش می‌گه کسی بویی از ماجرا نبیره... منم که باید باهات مثل سابق رفتار میکردم تا وقتش... اون‌ی که می‌خواستم شد... ازدواج کردیم... بعد تمام این ماجراها رفتیم سر خونه و زندگیمون و تازه فهمیدم چیکار کردم... تازه فهمیدم که کاوه کوچکترین علاقه ای بهم نداره و خبری از محبت نیست... اتفاقا برعکس... طوری باهام برخورد میکرد که شک کردم نکنه مامانش چیزی گفته و ماجرا رو لو داده... با چه امیدی باهاش ازدواج کردم ولی براش فرقی با گلدون توی خونه نداشتم... داشتم دیوونه میشدم... حتی بیشتر شبا خونه هم نمی‌ومدم... انگار که اون جن بود و من بسم الله... کارم شده بود شب تا صبح گریه و التماس کردن... ولی همه ش که این نبود... عمت کم کم داشت خود واقعیشو نشون میداد... فکر کنم اون روز تو ویلا یه چشمه از کاراشو دیدی... همه ش سر کوفت... مطمئنم از ترس اینکه لج کنم و با لو دادن نقشه مون دوباره تو و کاوه رو بهم برسونم راضی شد بدون چون و چرا بیاد خواستگاری... خیلی تنها بودم... یه روز که به بن بست رسیده بودم رفتم خونمون... همه چی رو برای مامانم گفتم چون کس دیگه رو نداشتم... مسخره ست نه؟ راهنمای من تو زندگیم مامانم شد... یه زن عیاش... بعد از شنیدن حرفام گفتم بی

عرضم... نظرش این بود که با بچه میتونم کاوه رو پایبند خودم بکنم... ولی
خبر نداشتم که کاوه اصلا خونه نمیداد چه برسه به اینکه...
صورتش سخت شد:

- اما وقتی خوب فکر کردم دیدم راهی جز این ندارم... اگر همینطور ادامه
میدادیم چند وقت دیگه کارمون به جدایی میکشید... تمام فکرم این بود که
چطور نقشه مو عملی کنم چون کاوه صد سال سیاه راضی نمیشد بهم دست
بزنه... بالاخره تصمیم گرفتم کاری کنم تا مست کنه... اینم ترفندهای زنونه
میخواست... یه شب که اومد خونه دعوا راه انداختم و آخرشم انقدر اشک
ریختم و مظلوم نمایی کردم که دلش برام سوخت و قبول کرد باهام شام
بخوره... منم از خدا خواسته یه شام خوشمزه سفارش دادم و یه بطری ودکا
هم به برنامه اضافه کردم... میخواست مخالفت کنه ولی تا دید بغض کردم
کوتاه او مد... کاوه مثل خودش مهربون بود... ادای زنای روشن فکرو
درآوردم و این اجازه رو بهش دادم تا از تو برام درد و دل کنه... اونم بخاطر
حرف زدن و فکر کردن به تو اصلا نمیفهمید که داره زیاده روی میکنه...
خیلی خورد تا جایی که برای اجرای نقشم کافی بود... کاری کردم که
تحریک بشه و جوابم داد... بالاخره اونم مرده... ولی نمیتونی تصور کنی چه
بر من گذشت... مدام اسم تورو صدا میکرد... خیلی سخته که بدونی
شوهرت توی رابطه با تو داره به یه نفر دیگه فکر میکنه...

و صدای حق هقش بلند شد... اما من کوچکترین حرکتی برای آروم کردنش انجام ندادم... خیلی سنگدل شده بودم... حداقل در مورد مهری اینطور بود... یه ذره آرومتر که شد، ادامه داد:

-اون شب هر چی که بود گذشت... صبح وقتی کاوه فهمید چیکار کرده میخواست منو بکشه... خیلی عصبانی بود... منم کم نیاوردم و گفتم که به زور بهم ت*ج*ا*و*ز کرده... هرچند باور نمیکرد ولی کاری هم نمیشد کرد... اتفاقی که نباید افتاد... شک داشتم که به این زودی حامله بشم... اونم با اولین رابطه ولی شد... نمیتونم بگم خدا صدامو شنید چون من لیاقتشو ندارم... میدونم خیلی پست و کثیفم ولی... ولی ایمان دارم که تو مثل من نیستی...

پرسشگرانه بهش نگاه کردم...

-میدونم کاوه بهت چی گفته... خودش بهم گفت... وقتی برگشتیم یه شب گفت که راضیت میکنه که باهاش بری و منو ترک میکنه...

دستامو گرفت و تند تند ب*و*سید... هر چقدرم تلاش کردم نتونستم دستمو از بین دستاش بیرزون بکشم... با اعتراض گفتم:

-ول کنه... این چه کاریه میکنی؟

-التماست میکنم... تمنا میکنم... اصلا هر کاری بگی میکنم.. هر چی تو که بخوای ولی با کاوه نرو... کاوه رو از من نگیر... ما داریم بچه دار میشیم... التماس میکنم...

از جام بلند شدم و دستمو از بین دستاش کشیدم بیرون...

-اون موقع که داشتی زندگیمو بهم میریختی باید به این روزا فکر میکردی...
باید میفهمیدی که کاوه منو ول نمیکنه...

مهری اومد جلوی پام نشست و خم شد روی کفشامو ب*و*سید... از
تعجب زبونم قفل شد... با عجله نگاهی به دور و برم انداختم که خدا رو
شکر کسی نبود... یه قدم رفتم عقب که مهری سر شو آورد بالا و همینطور
که زار میزد ادامه داد:

-آناهیذ خواهش میکنم زندگیمو خراب نکن... من بد کردم تو نکن... نذار
بچه ی منم مثل خودم عقده ایی بار بیاد... من تنهایی نمیتونم بزرگش کنم...
التماس میکنم...

-بس کن... فکر کردی مثل قدیم احمقم که با دو تا قطره اشکت دلم به
رحم بیاد؟ نه عزیزم... تو منو تبدیل به اینی کردی که الان هستم... یه دختر
بی احساس و بی تفاوت...

واقعا بی تفاوت بودم؟؟؟ اونم بعد از دلتنگی های این چند روز؟
مهری هنوزم گریه میکرد...

-اگر کاوه ترکت کنه حق داره... بیشتر از اینا باید سرت بیاد...
رومو برگردوندم تا برم تو بیمارستان که صدای آخ گفتن مهری متوقفم کرد...
نگاهش کردم... یه دستش روی زمین بود و یه دستش روی شکمش...
خدای من... بچه ش...

بخاطر خواهش یکی از همکارا امشب باید بجاش کشیک وایمیستادم... با اینکه خسته بودم ولی بنظرم اینطوری برای خودمم بهتر بود... وقتی تو خونه میموندم هزار تا فکر خیال بد میومد تو سرم...

وقتی رسیدم بخش پری رو دیدم... خوشحال بغلم کرد... اون هیچی از حرفای آرتام نمیدونه... از وقتی برگشتن ندیده بودمش و حتی تلفنی هم با هم حرف نزده بودیم... لبخندی زدم و گفتم:

-سلام

-سلام دوستم... خوبی؟

مشکوک نگاهش کردم... از صورتش معلوم بود زیادی خوشحاله...

-من خوبم ولی فکر کنم تو بهتری

-من عالیــــــــــــــــــــیم...

-خیر باشه... چیزی شده؟

دستی از پشت خورد روی شونم... شیما بود:

-هیچی بابا... تاریخ عروسیش مشخص شده. از سر شب بیچارم کرده.

راستی سلام

-سلام.

-وای آناهیذ نمیدونی چقدر خوشحالم... افتاد برای اول تیر.

چقدر از خوشحالی پری خوشحال شدم... زوج خوبی بودن...

-تبریک میگم...

-پری: آماده باش که بعدی توایی...

باز داغ دلم تازه شد... ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و به شوخی گفتم:

-فعلا که داماد ما فرار کرده...

-آره از هیراد شنیدم رفته آلمان... چه خیر ازش؟ باهات تماس گرفته؟

-خوبه... سلام می‌رسونه.

-شیما: چرا باهات نرفتی خره؟ من بودم هر طور شده خودمو بهش

می‌چسبوندم... اصلا میرفتم تو چمدونش قایم میشدم...

-پری: همچین می‌گه میرفتم تو چمدونش هرکی ندونه فکر میکنه لاغره... یه

نیگا به خودت بنداز...

هر سه خندیدیم... پری حق داشت... شیما هیکل پُری داشت... چاق نبود

ولی پر بود... شیما با خنده گفت:

-خوب رژیم می‌گرفتم... بالاخره ارزش داشت...

و رو به من کرد و گفت:

-اونوقت همون میشد ماه عسلتون

-پری: وا... مگه همه مثل تو هلن؟ خوب ماه عسلم میرن به موقعش...

دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم اناهد این مشکل منکراتی داره... هیراد چند بار بهم تذکر داده

باهات نگردم..

شیما خودشو به ما رسوند و گفت:

-ایش... خیلی هم دل شوهر جونت بنخواد

یه ربعی میشد که تنها تو station نشسته بودم... یه دستو گذاشته بودم زیر

چونم و به کاغذ روبروم خیره شده بودم... با خودکاری که تو دست دیگم

بود روی میز ضرب گرفته بودم... کاغذی که جلوی صورتم تکون خورد

باعث شد سرمو بالا بگیرم... پری بود:

-کجایی؟ یا خودش میا یا نامه ش...

لبخند کم جونی زدم و پرسیدم:

-حالش چگونه؟

-چیز مهمی نبود... درد بعد از عمل.

سرمو چند باری به نشونه ی تفهیم تکون دادم و ساکت شدم... خیلی

کلافم، همه ش احساس میکنم یه چیزی سر جاش نیست... یه چیزی

کمه... خودکار تو دستمو بی هدف روی کاغذ های روبروم به حرکت

در آوردم... پری خودکار و از دستم کشید... معترض گفتم:

-چیه؟

-چته اناهد؟ حالت خوبه؟

-آره

-مطمئنی؟

-نه

نفسمو کلافه دادم بیرون و گفتم:

-نمیدونم.

-چیزی شده؟

دوست نداشتم با حرفام خوشیشو از بین ببرم... لبخندی تصنعی زدم و

گفتم:

-نه... خب راستش یه ذره دلم گرفته...

- ولی من فکر نمیکنم به ذره باشه... دلت برات تنگ شده؟
هیچی نگفتم چون میدونستم اگر حرف بزنم بغضم میترکه... بجاش سرمو
انداختم پایین و با حلقه ی توی دستم بازی کردم... پری اومد کنارم نشست
و دستامو بین دستاش گرفت...

- پس دلت تنگ شده... گفتم از سر شب تو خودتیا... اگر دلتنگ نباشی
عجیبه... اون انقدر مهربون هست که دخترا با به سلام از روی ادبش هزار تا
فکر و خیال میکنن... تو که دیگه جای خود داری... هر روز گذروندن وقتت
با اون که مطمئنم بخاطر اخلاقی ساعت های شیرینی بوده چیز کمی
نیست...

- خیلی فشار رومه... میدونی دلم چی میخواد؟
پری با تکون دادن سر پرسید چی...
-دلم میخواد به اتاق پر از ظرف های شکستی بهم بدن تا با خورد کردنشون
یه ذره آرام تر بشم....
پری که از چیزی خبر نداشت برداشت دیگه ایی کرد. صورتمو ب*و*سید و
گفت:

- واقعا برات خوشحالم... از اینکه میدیدم درگیره کاوه ایی ناراحت میشدم
ولی الان با این حرفایی که زدی... مطمئن باش آرتام ارزششو داره.
من به چی فکر میکنم و پری چی میگه... سر دوراهیه بدی گیر کردم... با
غیبت آرتام به این نتیجه رسیدم که ممکنه بعد برگشتش همه چی تموم
بشه... اونوقت که تازه دردسر های من شروع میشه... با چه رویی دیگه

میتونم سرمو تو بیمارستان بلند کنم... همین طناز برام دست میگیره... بغیر از اون چه جوابی دارم که به مامان و بابا بدم... اینبار دیگه چیزی به اسم آبرو برا شون نمی‌مونه... اینبار حرفای فامیل کمر شون و میشکنه... اما اگر با کاوه برم خیلی چیزا درست میشه... هم میتونم اونور درسمو بخونم، هم اینکه دهن فامیل بسته میشه... مهری هم خودش قبول داره مقصره... دستی به پیشونیم کشیدم...

چیکار کنم؟

به صفحه ی گوشیم که مدام روشن و خاموش میشد خیره شده بودم. نمیخواستم جوابشو بدم... اگر میخواستم جلوی مامان اینا نمیشد... خیر سرم او مدم تا دور هم با خانواده یه فیلم ببینیم و دو دقیقه به چیزی فکر نکنم... ولی ول کن نبود... بعد از یه ربع تصمیم خودمو گرفتم. به مامان اینا گفتم خوابم میاد و باید زودتر بخوابم... اونام اعتراضی نکردن... وقتی به اتاق رسیدم سریع درو بستم و بهش تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر زنگ دوباره ش بودم. چند ثانیه ای منتظر موندم تا اینکه زنگ زد. خواستم سریع جواب بدم ولی انگشتم روی دکمه ی سبز خشک شد. دارم کار درستی میکنم؟ ولی بالاخره باید تصمیم خودمو می‌گرفتم. نباید بی‌گدار به آب میزدم... دکمه رو فشار دادم:.

-بله؟

-سلام عزیزم. چرا جواب نمیدی اینهمه زنگ زدم...

صمیمی حرف زدنش یه جوریم می‌کرد... حس عجیبی پیدا کردم. با این حال خیلی جدی گفتم:

- حرفتو بزَن.

- با من اینجوری حرف نزن.

- گفتم حرفتو بزَن عجله دارم باید سریع قطع کنم.

آروم گفت:

- فکراتو کردی؟

صداش پر از استرس بود...

- راجع به چی؟

چند ثانیه ساکت موند. صدای نفس عمیقش رو شنیدم:

- آناهید میدونی دارم راجع به چی حرف میزنم.

- نه... نمیدونم.

- تصمیمتو گرفتی که با من بیای یا نه؟

- همون روزم بهت گفتم این بحثو ادامه نده. من موندم تو چرا فکر میکنی

من آرتامو ول میکنم میام پیش تو که یه بار امتحانتو پس دادی... اگه زنگ

زدی همینو بررسی باید بهت بگم که من از اون روزی که ازدواج کردی دیگه

حتی بهت فکرم نمیکنم.

ساکت موندم که جوابی بده ولی چیزی نگفت. منم برای اینکه بحثو تموم

کنم گفتم:

- فکر کنم جوابتو گرفتی. پس دلیلی نداره این حرفارو ادامه بدیم. خداافظ.

- باور نمیکنم...

- نکن... اون دیگه مشکل خودته و به من ربطی نداره... شب خوش.

خواستم قطع کنم که دوباره صدام کرد:

-آناهیذ؟

خودم رو کلافه نشون دادم:

-بله؟ بله؟

-اینجوری عذابم نده. من که گفتم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-کاوه تو چرا نمی خواهی بفهمی؟ خیلی اتفاقا افتاده که همیشه عوضشون

کرد... من ازدواج کردم. تو هم داری بچه دار میشی... رابطه ی ما هم خوب

یا بد... شیرین یا تلخ... هر چی که بود خیلی وقته تموم شده. لطفا درک

کن. وقتی با تو حرف میزنم احساس بدی دارم. احساس میکنم...

حرفمو قطع کرد و با ناراحتی گفت:

-احساس میکنی داری به آرتام خیانت میکنی؟

-آره.

-پس چرا اون موقع که با اون پسره میرفتی بیرون به همچین احساسی

نداشتی؟

عصبی شدم و گفتم:

-یه بار بهت گفتم که اونا همش سوء تفاهم بود... فکر نمیکردم کار به اینجا

بکشه. بعدم این دو تا موضوع خیلی با هم فرق میکنه...

-رابطه ی ما هم به خاطر همین سوء تفاهما به هم ریخت. بذار درستش

کنیم.

-حرف زدن با تو یه کار بی فایده ست. من میکم همیشه... بفهم.

- چرا میشه. فقط کافیه تو با من بیای. میتونیم بریم. بی خبر... دیگه نه مهري هست نه آرتامی.

و شمرده شمرده گفت:

- فقط... بیا... با هم... بریم.

- چرا بچه شدی؟

- خوب گوش کن ببین چی میگم... من پس فردا صبح پرواز دارم. صبح بیا دم خونمون تا با هم بریم.. خواهش میکنم این شانس دوباره رو ازمون نگیر.
- چرا فکر کردی باهات میام.

- برای اینکه مطمئنم هنوز فراموشم نکردی... هر چقدر هم آرتام خوب باشه ولی تو نمی تونی منو فراموش کنی... بخش عظیمی از خاطرات و زندگیت با من شکل گرفته... خودتم اینو میدونی... فقط نمیخوای باور کنی.

حق داشت... انقدر باهاتش خاطره داشتم که بعضی وقت ها با دیدن یه آدامس، یه برگ یا هر چیز کوچیک و بی ارزش دیگه به گذشته بر میگشتم...
لبخندی زدم. کاوه که سکوت منو دید گفت:

- دیدی حق با منه؟ اگه تو بخوای همه چی حله...

- همیشه کاوه. آرتام...

- اونم بعد از یه مدت فراموش میکنه.

اخم ناخواسته ای روی پیشونیم نشسته... فکر اینکه آرتام فراموشم کنه اذیتم میکرد... ولی کاوه هم... چقدر خودخواه شده بودم:

- همیشه... من... آرتامو... دوست دارم. حتی بیشتر از تو...

ساکت شد... ضربه ی آخر و بهش زده بودم. دیگه هیچی نگفت. از اینکه اینجوری گفتم ناراحت شدم. نمیدونم کارم درسته یا نه. خواستم چیزی بگم تا درستش کنم که کاوه گفت:

- چرا؟؟؟؟... چرا؟؟؟؟ چطوری اینقدر زود فراموش کردی؟

از شنیدن گریه اش هول کردم و روزمین نشستم. اولین بار بود که گریه میکرد. اصلا نمتونستم حرکتی بکنم. انگار بدنم قفل شده بود. دستموروی قلبم گذاشتم. چی باید میگفتم؟ کاوه گفت:

- هان؟ چطور تونستی اینقدر زود فراموش کنی آناهی؟ تو نگفتی من همه زنگیتم؟ من بهترین سال های عمرمو پای تو گذاشتم. چرا اینقدر زود فراموش کردی؟ یعنی آرتام اینقدر برات ارزش داره که حاضر نیستی با من بیای؟ حاضر نیستی به خاطر من قید همه چیو بزنی؟ آناهی... منم... کاوه... تو چت شده؟

هیچی نداشتم بگم...

- خواهش میکنم اینجوری با زندگیه هردومون بازی نکن. منو تو میتونیم خوشبخت بشیم.

گریه کردنش اذیتم میکرد. ولی بازم کاری جز سکوت نداشتم. چی میگفتم؟ تو شرایط بدی گیر افتادم... از یه طرف اصرار های کاوه و از یه طرف رفتن آرتام اونم در حالی که بهم ابراز علاقه کرده... خدایا چیکار کنم؟

- بیا با هم بریم. رفتمون همیشگیه... خواهش میکنم نه نیار. آرتامو فراموش کن.

- گریه نکن...

-چقدر دیگه باید التماس کنم تا راضی بشی؟ آناهیید ما یه اشتباهی کردیم
که یه عمر حسرت برامون میاره... حالا که وقت داریم جبران کنیم چرا نه
میاری؟

سکوت کردم. اون هم همینطور... صدای فین فینش میومدم و اشکای منم
راه افتاده بودن... نمیدونستم این چه سرنوشتیه که من دارم. چشمامو بستم و
یه لحظه آیندمو با کاوه تصور کردم... اگه باهاش باشم زندگیه بدی ندارم...
اون منو دوست داره... سکوت طولانیم باعث شد با صدای لرزوش بگه:
-خیلی خب... تو اینو میخوای؟ باشه بخاطر تو همه چی رو تحمل
میکنم...

هیچ صدایی جز فین فینش نمی اومد... منم جلوی دهنمو گرفته بودم تا
صدای گریه کردنمو نشنوه... احساس غذاب وجدان داشتم... من تو
سرنوشت کاوه بی تقصیر نبودم... جالب اینه که هیچکدوم تلفنو قطع
نمیکردیم... اون بود که سکوت و شکست:
-خدا حافظ... سنگدل.

صداش... صدای غمگینش حالمو دگرگون کرد... این حقش نیست...
-کاوه...

ماشین و پارک کردم و رفتم تو پاساژ... نمیدونستم چی بخرم... بی هدف به
ویرترین مغازه ها نگاه میکردم بلکه یه چیزی چشممو بگیره... دوست داشتم

یه کادوی خوشگل بخرم اما از اونجایی که خیلی سخت پسند بودم چیزی رو نمی پسندیدم... این سومین پاساژی بود که داشتم تو میچرخیدم...
دیگه داشتم از اینجام نا امید میشدم که بالاخره چیزی رو که میخواستم پیدا کردم... فکر کنم مناسب باشه... خوشحال شدم و رفتم تو... ولی دیدن اجناس توی مغازه باعث شد دو دل بشم... انقدر خوشگل بودن که حسابی گیجم کرده بود... صاحب مغازه که دید سردرگم لبخندی زد و گفت:
- میتونم کمکتون کنم...

شاید بتونه کمکم کنه... بالاخره این هدیه برام خیلی مهم بود... میخوام یه یادگاریه خوب از من داشته باشه...

در ما شینو قفل کردم... کیفم روی دو شم انداختم و بی حوصله به سمت آسانسور قدم برداشتم... خیلی خوابم میومد... تو این مدت بخاطر فکر و خیالایی که توی سرم رژه میرفتن کم خواب شده بودم... چشمام میخارید... سرجام ایستادمو با هر دو دست محکم خاروندمشون... انقدر محکم اینکارو انجام دادم که وقتی چشمامو باز کردم تا چند ثانیه همه جا رو تار میدیدم... برای بهتر شدن بیناییم چشمی دور تا دور پارکینگ چرخوندم... اما نگاهم ثابت موند... مطمئن نبودم درست میبینم و فکر کردم خطای دیده... تکونی به پاهام دادم و رفتم سمت ماشین... تازه وقتی به کاپوتش دست زدم مطمئن شدم که توهم نیست... بالاخره اومد؟

هم خوشحال بودم هم عصبی... عصبی بخاطر اینکه تاخیرش بیشتر از دو هفته شده و خوشحال بودم بخاطر اینکه او مده بود... قلبم تند میزد... بی

تاب بود... دلم میخواست زودتر بینمش ولی پاهام... چرا اینطوری شده بودم؟

از توی آینه بقل ماشینش نگاهی به صورتم انداختم... این چه قیافه ایه؟ فرقی با یه میت ندارم... رنگم که پریده... ایکاش میدونستم امروز میاد... برگشتم تو ماشین و با همون اندک لوازم آرایشی که همراهم بود یه دستی به سر و صورتم کشیدم... چند تا نفس عمیق کشیدم تا اضطرابم کم بشه... حالا حالم بهتر بود... از ماشین پیاده شدم و اینبار با آرامش رفتم طرف آسانسور...

نمیدونستم کجا برم... بخش یا اتاقش؟ اصلا چرا من برم بینمش؟ من الان از دستش عصبانیم... اون بهم نگفت داره میره مسافرت...
خب ازم ناراحت بود...

ولی من که کاری نکرده بودم... کاوه بزور بغلم کرد... دروغ چرا؟ یه کوچولو مقصر بودم... نباید میذاشتم اینکارو بکنه...

اما آرتام بیشتر اذیتم کرد... تو این مدت اصلا بهم زنگ نزد... حالا هم نباید توقع داشته باشه برم دیدنش... نمیرم...

با دلم چیکار کنم؟ فقط با دیدن ما شینش قلبم توی قفسه ی سینم واسه ی خودش دیسکوره انداخته... سرمو تکون دادم تا دیگه فکر نکنم... میرم بخش... بهتر بود اول برم لباسمو عوض کنم. اینطوری یه کوچولو وقت دارم تا نتیجه گیری درست و حسابی بکنم که برم یا نه... الان مغزم درست کار نمیکنه.

از آسانسور پیاده شدم. داشتم میرفتم سمت پویون که صدایش متوقفم کرد... دلم لرزید... چشمامو بستم... چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود... لبخند گل و گشادی روی لبم ظاهر شد... اما بهتره خودمو جمع کنم... من الان باید عصبانی باشم... لبامو بهم فشردم و اخمی هم چاشنیه صورتم کردم... حالا خوب شد... رومو برگردوندم... با فاصله کمی ازم ایستاده بود... چیزی نگفتم و با اخم تو صورتش دقیق شدم... مثل همیشه بود... مرتب و تمیز... شیک و خوشبو... نه ناراحت بود نه خوشحال... با چند قدم کوتاه او مد نزدیکتر... نمی دونم چرا دلم گرفت و اخم غلیظ تر شد... توقع داشتم بخاطر این مدت که منو ندیده ناراحت باشه...

بهم ریخته باشه...

ژولیده باشه...

هر چیزی باشه غیر از اینی که الان هست... برای اولین بار دلم خواست گرفته ببینمش...

ولی حیف...

از همیشه مرتب تر و بهتر بود... هنوز ساکت بودم و منتظر بودم تا اون شروع کنه... اینطوری فرصت داشتم تا یه دل سیر نگاهش کنم.

-حالت چطوره؟

این چش شده؟ حتی حاضر نشد دستشو از تو جیب روپوش سفید و اتو کشیده ش در بیاره و باهام دست بده... خودمو از تک و تا ننداختم و جدی گفتم:

-مهمه؟

لبخندی زد و گفت:

-اگر نبود که نمی پرسیدم...

-خوبم... کاری داشتی صدام کردی؟ من عجله دارم باید برم..

چم شده بود... چرا حالت تهاجمی به خودم گرفته بودم؟ ابرو هام طوری بهم گره خورده بود که نمی تونستم باز شون کنم... احساس کردم قیافه ی آرتام هم جدی تر شد... اما با همون لحن عادی گفت:

-خیلی خب... زیاد وقتو نمیگیرم... مطمئنا تو این مدت که نبودم فکراتو کردی...

چند ثانیه ایی دقیق نگام کرد و گفت:

-و معلومه که به نتیجه هم رسیدی... دلیل طولانی شدن سفرم این بود که قبل از او مدن باید میرفتم امریکا تا کارای بابا رو انجام بدم... همه چی تمومه و بابام موندگار شد... بخاطر همینم چون فردا جمعه ست ازم خواست تو و خانوادتو دعوت کنم تا بیاین خونمون... میخواد این خبر و به همه بده و یه جشن کوچیک بگیره... گفتم اگر آماده ایی فردا همه چی رو بهشون بگیریم و پرونده ی این نامزدیم بسته بشه... چون موقعیت بهتر از این گیرمون نمیاد...

مثل آدم های منگ داشتم نگاش میکردم... پس فکراشو کرده بود... دیگه نمیخواد ادا مه بده... ولی اون که گفته بود دوستم داره... وقتی نمیخواد چیکار میتونم بکنم... چی بهش بگم... اونم الان که تصمیمشو گرفته... حتی یه ذره هم ناراحت نیست... ایکاش بود...

منتظر جواب بود... سری تکون دادم و گفتم:

-منم مشکلی ندارم... فردا همه چی رو میگیرم...

و دیگه منتظر نموندم... نباید منتظر میموندم... اشکم هر لحظه ممکن بود در بیاد... اونم چیزی نگفت... انتظار داشتم دوباره اسمو صدا کنه... جلومو بگیره... ولی زهی خیال باطل... من احمقو بگو چقدر تمرین کرده بودم تا بهش بگم دوستش دارم ولی... با قدم هایی که سعی کردم منظم و محکم باشه رفتم سمت بخش و حتی برنگشتم تا دوباره بینمش... فصل زندگيه من و آرتامم تموم شد...

**

با ذهنی خالی به چراغ رو شن خونه های پیش روم خیره شده بودم... چونم رو روی دستام که لبه ی تراس گذاشته بودم، قرار دادم... از موقعی که رسیدم خونه مستقیم اومدم روی بالکن... دوست نداشتم به چیزی فکر کنم... فقط به شهر زیر پام نگاه میکردم... خدا رو شکر توی کوچه ی ما خونه ها بیشتر از ۴ طبقه نبودن و جلوی دید رو نمیگرفتن... از حرکت موهام توسط باد خوشم میومد... یاد پرنسس های توی کارتون ها می افتادم... ایکاش پرنسس بودم، حداقل میدونستم آخر داستانم خوب تموم میشه... ولی حالا چی؟ یه پایان تلخ که فردا رقم میخوره و منم نمیتونم کاری بکنم... صدای زنگ گوشیم بلند شد... این سومین بار... چقدر هم سمجه...

کلافه از جام بلند شدم و از خلوتم دل کندم... نگاهی به شماره نا آشنا انداختم... بعد از کمی تعلل دکمه ی سبز رو فشردم:

-الو...

با قطع کردن تلفن چند دقیقه ایی چشمامو با آسودگی روی هم گذاشتم...
 انقدر استرس داشتم که تا همین الان که نزدیکه اذان صبحه بیدار بودم...
 ولی زمانی برای تلف کردن ندارم... باید حرکت کنم...
 از جام بلند شدم... شلواری که دیشب اصلا از پام در نیآورده بودم... فقط
 باید یه مانتو میپوشیدم... بی سر و صدا رفتم تو دستشویی و آبی به صورتم
 زدم تا خواب از سرم بپره... به تصویر خودم تو اینه نگاه کردم... چشمام از
 بیخوابی قرمز شده بود... شب بدی رو گذرونده بودم... یه شب پر استرس
 و پرفشار...

همونطور بی صدا از دستشویی اومدم بیرون چون اگر مامان یا بابا بیدار
 میشدن باید براشون توضیح میدادم که کجا میرم... یادم باشه یه نوشته
 براشون بذارم... یکی از مانتو هامو از تو کمد کشیدم بیرون... شالی هم
 سرم کردم... همه ش حواسم به این بود که سر و صدا نکنم چون خواب
 مامان خیلی سبک بود... یادگاری رو که خریده بودم برداشتم تا سر راه بدم
 به یه پیک موتوری... گوشیمو که low battery میزد رو انداختم تو کیفم و در
 اتاق باز کردم... برای آخرین بار نگاهی به دور و برم انداختم.. نمی دونم
 چرا احساس میکردم یه چیزی ناقصه... لبخندی زدم و راه افتادم...

یک ربعی میشه که توی ماشین منتظرش نشستم. مطمئنم کار درستو انجام
 دادم. خیلی گشتم بود... ساعت ۱ ظهره... چشمام از بی خوابی میسوخت.

از فرصت استفاده کردم و برای چند دقیقه سرمو گذاشتم روی فرمون. سعی
 کردم ذهنمو از همه چی خالی کنم ولی...
 شبگردی هام توی خیابون با کاوه...
 مسافرت هایی که رفتیم...
 قول و قرارای کودکانه مون.
 دانشگاه رفتنمون...
 دوستیم با مهری...
 خراب شدن رویا هام...
 دعوام با آرتام...
 دعوت به قهوه...
 گالری نقاشی...
 نامزدی نمایشی...
 برف بازی...
 خواب کذایی...
 سفر شمال...
 و یه عشق جدید...
 خاطرات امونمو بریده...

با شنیدن صدای ماشین سرمو از روی فرمون بلند کردم... ما شینش رو با
 فاصله ازم پارک کرد. بعد از چند لحظه با تردید پیاده شد. از قیافه اش معلوم
 بود که از دیدن من اونم اینجا خیلی تعجب کرده بود. آروم آروم به سمت
 ماشین من اومد. با قیافه ی جدی از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. رو

به روی هم ایستادیم. ظاهرش یه کم آشفته بود. اینو دوست داشتم... هر دو ساکت بودیم و چیزی نمیگفتیم. منتظر بودیم دیگری شروع کنه. هنوز تو شوک بود و با لبخندی متعجب گفت:

-سلام.

جوابشو ندادم. فقط خیره نگاهش کردم. اون هم که دید من چیزی نمیگم لبخندشو خورد... بعد از چند لحظه انگشت اشاره و شصتشو بطور سراسری روی پیشونی گذاشت تا علاوه بر اینکه با نوک انگشتاش به پیشونیش فشار وارد میکنه حائلی ایجاد بشه که نور آفتاب به چشماش نخوره...

-میشه بریم تو؟ سرم درد میکنه و نور آفتاب اذیتم میکنه.

تازه متوجه قرمزی زیر پلکاش شدم. جلوتر از راه افتادم...

وقتی وارد اون خونه ی قدیمی روستایی شدم یه حس خیلی خوبی بهم دست داد... بهش نگاه کردم. هنوز از او مدن من به اینجا متعجب بود. میخواست چیزی بگه ولی نمیدونست از کجا شروع کنه. من هم همینطور. تعارف کرد که بشینم. بی توجه به حرفش گفتم:

-میشوم...

پرسشگرانه نگام کرد که گفتم:

-برای چی بی خبر پا شدی او مدی اینجا؟

-خودمم نمیدونم..

- همین؟ میدونی بردیای بدبخت تا صبح تو خیابونا دنبالت میچرخید؟
میدونی تا صبح که بالاخره تونستم با آهو تماس بگیرم و گفتم اینجا دیدت
چه حالی داشتیم؟؟

چشما شو بست و با انگشت هاش فشاری به شون وارد کرد... معلوم بود
سرش درد میکنه...

- اعصابم خورد بود...

- چرا؟

- فکر کردم میخوای با کاوه...

- برم؟

- خودش گفت... دیشب...

- خب؟

- گفت امروز با هم قرار گذاشتین که برین.

- تو هر چی اون بگه باید باور کنی؟

یهو عصبانی شد و از کوره در رفت:

- تو بگو چرا گوشیتو خاموش کردی؟ میدونی چند ساعت پیش که زنگ زدم

خونتون و مامانت گفت نیستی و بی خیر رفتی چه حالی شدم؟ چرا بهشون

نگفتی کجا میری؟ بنظرت حق نداشتم فکر کنم با کاوه رفتی؟

تازه فهمیدم که یادم رفت برای مامان یه نوشته بذارم... گوشیم هم ده دقیقه

بعد از اینکه از خونه زدم بیرون خاموش شد... ولی همچنان حق به جانب

گفتم:

- برای این مدت که غیبت زد چه توضیحی داری؟

-اون مسافرت برای هردومون لازم بود... میخواستم درست فکر کنی... تو حق انتخاب داری... درست یا غلط... من یا کاوه... بازم حق انتخاب داری... دوست نداشتم از روی اجبار یا چه میدونم، تحت تاثیر اتفاق های اخیر منو انتخاب کنی... تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که احساسمو بهت بگم و اجازه بدم خودت تصمیم بگیری...

لبخندی زد و گفت:

-این که الان اینجایی و با کاوه نرفتی برام ارزش داره... اینکه منو انتخاب... رفتم میون حرفشو گفتم:

-چرا فکر کردی تو رو انتخاب کردم؟

لبخند روی لبش ماسید...

-پس برای چی اومدی اینجا؟

مثل پسر بچه های کوچولو حرف میزد...

-مگه قرار نبود امروز همه چی رو به خانواده هامون بگیم؟

چیزی نگفت... بعد از چند لحظه دوباره پرسیدم:

-هووم؟

-من نمیتونم.

-یعنی چی؟

-اگر میخوای خودت همه چی رو بهشون بگو...

-تنهایی؟

با اخم روشو برگردوند و گفت:

- همه چی رو بنداز گردن من... ولی ازم نخواه بیام و بگم همه چی تموم شده...

- چرا؟ مگه دیروز با اعتماد به نفس کامل همین و ازم نخواستی...

- اشتباه کردم... اون حرفا رو زدم تا... فکر میکردم...

ساکت شد... رفتم رو به روش و ایستادم و گفتم:

- فکر میکردی چی؟ بهت میگم ترکم نکن؟

- نه فکر میکردم اینطوری بهتره... فکر میکردم برای تموم کردن همه چی

آمادم ولی به ده دقیقه نکشید که از کارم پشیمون شدم...

- جدا...؟! پشیمون بودی و نیومدی حرفتو پس بگیری؟

- میخواستم پیام...

- خیال میکردم بیشتر از این ها برات ارزش دارم... سه هفته رفتی مسافرت

حتی یه بار زنگ نزدی حالمو پرسی...

بغض کرده بودم ولی ادامه دادم:

- خیلی بی معرفتی... بهم گفتی دوستم داری ولی گذاشتی رفتی... حتی به

این فکر نکردی که ممکنه تو این مدت چقدر اذیت بشم... وقتی هم که

برگشتی زل زدی تو چشمام و خیلی راحت حرف از جدا شدن زدی... تو

تمام اون روزایی که نبودی به این فکر میکردم که اگر فقط یه بار... فقط یه

بار بهم زنگ بزنی همه چی رو بهت بگم... بگم که منم دوست دارم...

میخواستم بگم که خیلی وقته به کاوه فکر نمیکنم و به هیچ قیمتی حاضر

نیستم آرامشی رو که کنارت دارم از دست بدم

دستشو که به سمت بازوم میومد و پس زدم، با داد گفتم:

-به من دست نزن...

عصبی بودم ولی بازم ادامه دادم... باید سبک میشدم:

-این بود اون دوست داستنی که ازش حرف میزدی؟ من باید برای فهمیدن اینکه حالت خوبه زنگ بزnm به پدرت؟ تازه حواسم باشه که یه وقت سوتی ندم تا شک نکنه که از شوهرم بی خبرم... میدونی تو این مدت چقدر دورغ گفتم؟ آرام خوبه... سلام میرسونه... درگیره... کارش زیاده...

بدون خجالت داشتم گریه میکردم... دستشو دورم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش... با دست آزادش سرمو روی سینه ش گذاشت و گفت:

-هیچشش... گریه نکن عزیزم... معذرت میخوام... حق باتونه...

ب*و*سه ی روی موهام زد و گفت:

-فکر میکنی برای من راحت بود که جلو خودمو بگیرم تا بهت زنگ نزنم؟ میدونی از فکر اینکه ممکنه الان با کاوه باشی چه حسی داشتم؟ با وجود اینکه آرام و قرار ندا شتم ولی بنظرم کار در ستوانجام دادم... تو مثل هر آدم دیگه ایی حق داشتی خودت زندگیتو انتخاب کنی...

بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد و صورتمو تو دستاش گرفت.

اشکامو پاک کرد و گفت:

-دیگه گریه نکن. دوست ندارم اشکاتو ببینم. منو نگاه کن... آناهیید... منو نگاه کن.

نگاهمو از روی زمین برداشتم و بهش دوختم. گفت:

-از دستم ناراحت نباش. کاوه دیشب بهم زنگ زد و گفت که تو باهاش
میری... طاقت شنیدن اینکه تو اونو انتخاب کردی نداشتم. دلم میخواست
اونی که انتخاب میشه من باشم. دلم میخواست کاوه از زندگیت خط بخوره.
اول او مدم دم خونتون تا هر طور شده منصرف کنم... خیلی با خودم
کلنجار رفتم ولی بی نتیجه بود... زوری که نمیشد... تو ملک شخصیه من
نبودی و نیستی... طاقت اینکه وایستم دم خونتون و رفتن بینم نداشتم...
بخاطر همینم بهو تصمیم گرفتم پیام اینجا...

دوباره بغلم کرد... دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و فرورفتگی گردنمو
ب*و*سید اما سرشو عقب نبرد... منم موهاشو نوازش کردم... آروم تر شده
بودم... با صدایی تو دماغی گفتم:

-نمیدونم چرا کاوه دیشب اون حرفا رو زد... من چند روز قبل بهش گفتم
که همه چی رو فراموش کنه و بره سراغ زندگیش...

هیچ صدایی جز فین فینش نمی اومد... منم جلوی دهنمو گرفته بودم تا
صدای گریه کردنمو نشنوه... احساس غذاب وجدان داشتم... من تو
سرنوشت کاوه بی تقصیر نبودم... جالب اینه که هیچکدوم تلفنو قطع
نمیکردیم... اون بود که سکوت و شکست:

-خدا حافظ... سنگدل.

صداش... صدای غمگینش حالمو دگرگون کرد... این حقش نیست... بهتره
یه جور دیگه تموم بشه...

-کاوه

-جونم؟

از صدشاش ملوم بود که انرژی گرفته...

-لطفا گریه نکن... درسته که یه زمانی یه چیزایی بین ما بود... ولی خیلی
وقته که برام همون پسر عمه ی مهربون شدی... مطمئن باش دوست ندارم
ناراحت بینمت... تو از خیلی چیزا خبر نداری... درسته مهری بهت دروغ
گفت ولی از دوست داشتن زیاد بود...

-به من چه... مهم اینه که من دوشش ندارم.

-این دیگه زندگیه خودتونه که تصمیم بگیرین درستش کنین یا نه... تو به
اونا تعهد داری... الان تنها مسئله ی مهم زندگیه من آرتامه... فقط میتونم
براتون آرزوی خوشبختی بکنم...
و بدون معطلی تلفن و قطع کردم...
آرتام نگام کرد و گفت:

-حتما نتونسته هضمش کنه و خواسته زهرشو بریزه...

-دلم براش میسوزه... فدای دروغ های عمه و مهری شد...

-پس همه چی رو فهمیدی؟

-آره... تو نبودت مهری هم اومد باهام حرف زد...

یاد حرفای آخرم با مهری افتادم...

رومو برگردوندم تا برم تو بیمارستان که صدای آخ گفتن مهری متوقفم کرد...
نگاهش کردم... یه دستش روی زمین بود و یه دستش روی شکمش...
خدای من... بچه ش...

از استرس زیاد با پام روی زمین ضرب گرفتم... یه ربعی میشد که دکتر
نخعی رفته بود بالا سرش... اگر اتفاقی برایش بیفته چیکار کنم؟ با کنار رفتن
پرده و ظاهر شدن دکتر نخعی از دیوار جدا شدم و رفتم جلو...
-حالش چطوره؟

-خوبه... چیز خاصی نبود... بخاطر فشار عصبی اینطوری شد ولی به
محض تموم شدن سرمش میتونه بره...

نفس آسوده ای کشیدم و بعد از تشکر از دکتر رفتم بالا سرش... چشمای
نیمه بازشو بهم دوخت و خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم:
-نمیخواه چیزی بگی... فعلا باید استراحت کنی....

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش روی صورتش راه باز کرد... ترجیح دادم
از اورژانس برم بیرون ولی دلم برایش میسوخت... برای آروم کردنش گفتم:
-نگران نباش... من خیلی وقته که گذ شتمو فراموش کردم... دیگه کسی به
اسم کاوه برام مهم نیست... البته اینم برام مهم نیست که بین شما دو تا چی
میگذره... این چیزی بود که خودت انتخاب کردی و باید تاوانش بدی...
اما مطمئن باش که من با خراب کردن زندگیه دیگران برای خودم زندگی نمی
سازم...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-چون من مثل تو نیستم...

رومو برگردوندم تا برم بیرون که صداس متوقفم کرد:

-آناهید... منو میبخشی؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

-نمی دونم... شاید یه روزی انقدر مهربون بشم که ببخشم ولی هیچ وقت فراموش نمیکنم...

با همه ی این اتفاقات باید یه چیزی رو بهش میگفتم... برگشتم و تو صورتش نگاه کردم:

-ولی ازت ممنونم چون آرتامو از تو دارم...

و دیگه منتظر جوابی نمودم و رفتم بیرون...

وقتی کل داستانو خلاصه برایش تعریف کردم، لبخندی زد و گفت:

-منو بگو فکر میکردم صبح به خاطر کاوه از خونه رفتی بیرون.

-تازه برایشون یه یادگاری هم از طرف جفتمون فرستادم...

-پس فکر همه جا رو کرده بودی و دیروز بعد از حرفام چیزی نگفتی؟

اخمی کردم و گفتم:

-تو چطور تونستی اون حرفا رو بهم بزنی؟

-همه ش تقصیر اون بردیای دیوانه ست... شبی که رسیدم رفتم خونه

ش... چون حال خوب نبود با هاش دردو دل کردم و همه چی رو بهش

گفتم... اونم مثلا او مد راهکار یادم بده گفت اون حرفا رو بزمنم... اگر تو

دوستم داشته باشی یه اعتراضی میکنی... پسره ی خل و چل فکر کرده چون
 دوست دختر خودش با هرسازش میرقصه تو هم همینطوری...
 -اووم... پس سر و گوش دکتر زرافشانم میجنبه؟ ولی با این حال اگر حرفای
 دیشبش نبود شاید من امروز اینجا نمیومدم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد... این سومین بار... چقدر هم سمجه...
 کلافه از جام بلند شدم و از خلوتم دل کندم... نگاهی به شماره نا آشنا
 انداختم... بعد از کمی تعلل دکمه ی سبز رو فشردم:
 -الو؟

-دکتر زند؟

-بله خودمم.. شما؟

-سلام... بردیام... بخشید دیر وقت مزاحمتون شدم...

با لحنی گنگ گفتم:

-خواهش میکنم... اتفاقی افتاده؟

-راستش اتفاق که افتاده... ولی

صاف نشستم و گفتم:

-دارین نگرانم میکنین... چی شده؟

-امم... امشب آرتام اومده بود اینجا پیش من. راستش زیاد رو به راه نبود...

سر همین قضیه ی نامزدیتون... خیلی پریشون بود. میگفت تصمیمتون رو

گرفتین و میخواین همه چی رو بهم بزنین...

از اینکه انقدر خونسرد داشت حرف میزد کلافه شدم و سریع رفتم میون

حرفش:

-خب؟

دوباره آروم گفتم:

-سعی کردم با حرف زدن یه ذره آرومتر کنم که...

-تورو خدا حرف بزنین... من دارم سکته میکنم...

-یکی به اسم کاوه زنگ زد و یه حرفایی بهش زد که از کوره در رفت... بعدم

تا رفتم براش یه لیوان آب بیارم از خونه زد بیرون. مجبور شدم به بهونه ی

کار زنگ بزنم خونه شون ولی گفته هنوز برنگشته... واقعیتش من یه کم

نگرانم آخه یه مقدار مشروب خورده بود و با اون اعصاب خرابش میترسم

کار دست خودش بده...

نگران پرسیدم:

-کاوه؟؟؟؟!!!! نفهمیدین چی بهش گفتم؟

-متاسفانه حرفاشونو نشنیدم ولی هر چی بود خیلی عصبانیش کرد. الان...

دوباره حرفشو قطع کردم:

-خیلی مشروب خورده بود؟

-تقریبا...

دلم هری ریخت... انگار فهمید خراب کرده چون ولی سریع گفتم:

-البته تا وقتی که پیشم بود حالش خوب بود.

دستپاچه شده بودم. حرفاش نگرانم کرده بود. صدای بردیا منو از فکر کشید

بیرون:

-میدونین کجا ممکنه رفته باشه؟

-نه... نکنه براش اتفاقی بیوفته...

حال دگرگون منو فهمیده بود برای همین گفت:

-بهبتره زود تر پیدااش کنیم. من الان زنگ میزنم به چند نفری که احتمال

میدم رفته باشه اونجا. شمام اگه میتونین خبری ازش بگیرین. تا زودتر

پیدااش کنیم.

خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:

-آناهیذ خانوم؟؟

-بله؟

-حالا که بحث به اینجا کشید بذارین یه چیزی بهتون بگم... هیچوقت تو

این چند سال آرتامو اینجوری ندیده بودم... خیلی دوستتون داره... من یه

پسرم و اینو خوب میفهمم. توی این مدتی که با هم بودین من یه آرتام

جدیدو دیدم. امشب نبودین حالشو ببینین وگر نه دیگه به جدایی فکر

نمیکردین. درسته که تصمیم گیرنده شماین ولی امیدوارم اشتباه نکنین.

خداحافظ...

به گوشیه توی دستم خیره شدم... وقتی دیروز انقدر راحت حرف از جدایی

زد باورم شده بود که همه چی تمومه ولی این حرفا... لبخندی روی لبم

نقش بست...

-هیچ وقت بی خبر نرو...

دستشو انداخت دور کمر مو منو به خودش نزدیک کرد...

-تو جون بخواه عزیزم...

سرمو بیشتر به سینه ش فشردم و چشمامو با لذت بستم... واقعا تو این

لحظه خوشبختی رو احساس میکردم... الان مهری و کاوه هم از ایران

رفتن... فقط میتونم بگم امیدوارم که خوشبخت بشن... فکر کنم یادگاری

ایی که برای بچه شون خریدم به دستتون رسیده باشه...

چشمامو باز کردم اما با دیدن چیزی که رو بروم بود هین... گفتم و

خودم از بغل آرتام کشیدم بیرون...

با چشمایی که از تعجب گرد شده بود نگام کرد و پرسید:

-چی؟

به گلدون شکسته ایی که گوشه ی اتاق بود اشاره کردم و گفتم:

-چرا این شکسته... میدونی با چه علاقه ایی اونو خریدم؟

بلند خندید...

-جنجال نداره که... همین امروز میریم یکی دیگه برات میخرم...

همینطور با اخم نگاش میکردم که به دست انداخت زیر زانو هامو و دست

دیگه شو دور کمرم حلقه کرد و از زمین بلندم کرد:

-البته بعد از یه کوچولو خوابیدن... من این مدت اصلا درست نخواهیدم

پایان

با تشکر از saghar و sparrow عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir